



کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب

اسم مؤلف

خطی

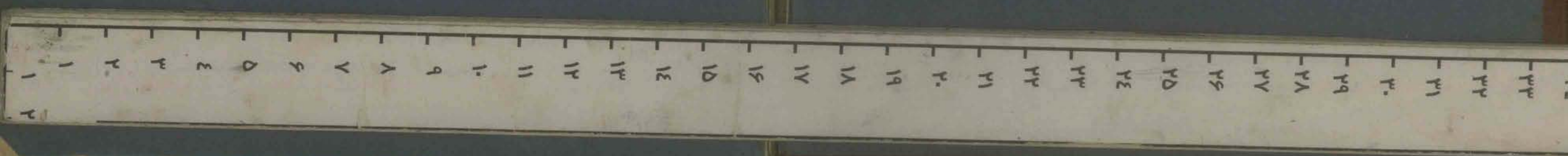
چاپی

موضوع


شماره دفتر ثبت ۷۱۰

شماره ترتیب در قفسه ۵۲

ملاحظات ۱۹-ع



۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰


کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب

اسم مؤلف

خطی

چاپی

موضوع

شماره دفتر ثبت ۷۱۰

شماره ترتیب در قفسه ۳۲

ملاحظات ۱۹-ع

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس خدای توانائی را شکر است چنانکه بخت بانه نعمت شرافت بر قامت قابلیت آدم خاکی بر آستین
 کوهر تریه خلقت می عقل که بین سر مایه زندگانی است بدو از زانی فرمود و کلینکد ربانی یعنی بخشش را
 گفت و نوزاد روحانی بدو گراست نمود که می که از راه تربیت از خاک تیره شاخ میوه بر آورد و از ناچیز

خیزمای از جسد پیدا کند

زیره زمین بکشد شاخار	ز قاره بدون آورد چو سپار
بر آورد گیسو بک امر کن	ازین برتر آیدون مذا نم سخن

قدیمی که عارفان عابد در شناسان ذات پیمانش حیرانند و عابدان عارف در سخنش شکر گفت افزون

گفت زبان آردی است رایست چه داند و بلند رایت میاید	غلق باکی خالق بار اسزاست
کاشمکه با کوشم خلق عقل است	دوستبول آرد هم از انالیست

و هم از محراب بیکران و لطف فراوان دوست تبارک و تعالی که هدایت بندگان سرگردان را همرا
 با فرمان بفرستاد تا عاقلان روی معرفت را بر او بجات ربانی همسری نمایند و سرکشگان که
 معرفت را از خفات سرگردانی برانند که از همه ستوده تر خراب حتی آب سرور افرا میضطی

عینه و آلطاهرین است

محمد ستوده رسول خدا	شناسا بنسیران مصطفی	ز نورش کی زده گردان
همه انما گویند او است	بر او چشم کردید شرم و دو	نه جز از نورش در امر و
هر آنکس که بنده بفرمان او است	همی داردش آفرینند و دو	پس از روی با مر و حسین
بینه که دل کرد دست	ولی حسد او ند بالاد	کین بر تیش برتر از هر

ز فرمان و لادوی سر میج

و بعد در نظر دانشوران بپوشند پوشیده و چنان نیست که در زرف دریای کم نمر روزگار
 بهترین کوهری که آدمی بدست تواند آورد که هر علم و دینت وصل عرفان همین

منسرد را علم و دین باید	در این سر در و اورا نقین باید
کسی رفت و آید در در حیات	که دین بودش مانند آردوی خا
پاضی که از علم باشد بسیار	باز کجج بر کوهر پادشاه

و این سر دو باشد شود که بحقیقت خاطر و ایت از خاطر که نیمه وجود باطن عادل است
 است خدا یرا که در عهد دولت پادشاه دین پرورد او کتیر غیاث المسلمین افشار است طین
 شاه شاه آسمان خرا که به همسار با انجم سپاه مهر کف جلال کف دریای اصالت خاقان
 گردون شوکت سایه پرورده کار صاحب قران ناصر الدین شاه قاجار
 خندانند ملکه که زندگانی میسوزش پائیده باد که ذخلق از ضرر دشمن این دبو نور نعمت سرورند

قطعه

بعد جاندار شاه ناصر الدین	که پادشاهش هستی ترین	به نیم کشی را که قار انده	که مردم ظلم که دار بدین
بدو باله سی تحت کبیر و	از و منتشر در جهان این	بگاه گرم دست او ابر	کین پیش برتر از حدتین
رعیت از دور نشاند و	همه ملک کتیر سر هر این	سراخس که در غرضه خدمت	منز که پدید امی کت فرین
پیش مثل در زبان کد	پیش مدی که ناندید	افضای استلم ایران بود	بود عدل شاه بهتر از سده
همه دشمنان شد او	نهاده بدرگاه شه بر کین	به پهای مکش و کسری	که در کتستان شاد زین
همی نایم زوزه هر نمود	بخا و رکشد آتش دور زین	بود بخت شایسته روی	همی شاد و پدید چون پرو

از به جهان بانی که پاک یزدانش باید که در اول همه همت ملوکانه را متوجه تر و کج دین بین دین علوم
 در ایران زمین فرموده اند و در اسیس بزرگ در این ایام محبت فرجام نیاید کشته من جمله در
 مبارکه دار نقشنون دار الحفاة الباهره است که بسیاری از اجداد و شرافت سپهان خوانین
 اطراف در آنجا مشغول تحصیل علوم متدیده و قون جدید میباشند و از خوان همت پادشاهی

روزه روزی میوزد و سالانه وظیفه و دستگیری می برند	شناساه دین ز پور نیک را	خداوند کیتی و ظل خدا
ز عدلش جهانی بر حمت دین	طیشش رحمت کردگار	ذیده چو او کردش روزگار
همیشه دلش شاد و خورشید	ز عدلش همه روزگانی بزند	نقشش حسنه بند باد

در چنین عتدی عجیب نیست که حکم اناس علی دین ملوک هم جاکران استمان سلطنت و قدویان
 دولت جاویدت بقدر استعداده و دینت در تحصیل فضایل و تصنیف رسایل سعیا نماند تا کوی
 سبقت از یکدیگر برانند و از ایشان کی مرخوم معذور جنت مکان رضای حقان متخلص بنده

رسالت این رساله است که اباعن جید خدمت گذار این سلسله حمله بوده حضرت فاقان مغفور انار
 برمانه لقب امیر لشکر امین سرفراز فرموده و در عهد دولت علیحضرت پادشاه عصر
 اودام الله تعالی بخدمت بزرگ چون سعادت خوارزم و ریاست دارالعلوم و غیره و غیره
 سرفراز آمده در میان همگان افتخار مانده است شرح احوال و اقوال خویش را خود در این
 رساله مجمل و در تذکره مجمع الفصحا مفصلا نوشته است در سبیل بسیار یاد کرده است که در
 آنها حد این بند نیست صاحب جز آن حضرت چون در آنجا سیه کند و آنکه چه مایه تبسع و اطلاع
 باید تا کارنده بدین اندازه رسایل نظم و شرفا هم آوردن تواند که مکتب آن است که بنویسد
 آنکه عطار گوید آنچه در این اوقات بمن عمت چنین چراغ دو دمان بدایت معدن معرفت
 و درایت صاحب تجارت خلق و معرفت ممالک آفاق خداوند کار مخطتم سرکار علی قلی خان
 الملقب بجمیر الدوله وزیر علوم و تکالیف و تجارت و غیره و ام عمره العالی بطبع رساله

العارین استدام کردید تا فواید آن عام و سبیل
 نریزید بتای نام باشد کمتر بنسبت فی رعایت
 محمدتقی بن علی قلی بن رضاقلی خان المخلص
 بهدایت در مقابله آن چند آنکه متذکر
 بود سعی نموده امید از صاحبان
 کرم آنکه اگر خطائی رفتی
 بر من عفو بپوشید و در
 اصلاح آن بود
 که العذر عند کرام
 الناس مقبول
 ان

شیرازی محمد بن مغفور رضا فایزانی ملقب بامیر الشعراء
 و متخلص به دایط الله ترا الاموال فکتاب طایب بلایط العارفين



فهرست تالیفات تصنیفات خود منبر و جناب امیر الشعراء فایزانی المتخلص به دایط

- ۱ آنچه بطبع رسیده است
- ۲ که در مجمع الفصحاء در دو جلد
- ۳ تذکره ریاض العارفین
- ۴ تاریخ روشنه انصاف ناصری در سه جلد که ستم همت جلد میر خاندان است
- ۵ فهرست التواریخ نام تمام است
- ۶ اجمل التواریخ
- ۷ مظاهر الانوار در مناقب اثنته اطهار
- ۸ سفرنامه خوارزم در مصر و در جزو جلد دوم مرآت البلدان ناصری منطبقه دارالخلافه
- ۹ فیه منک الجین آرای ناصری
- ۱۰ کاهستان ارم مشهور به تجاش نامه که یکی از شش مثنوی شنه ضروریه است
- ۱۱ آنچه منبر بطبع رسیده است
- ۱۲ کتاب اصول الفصول فی حصول الوصول در تصوف
- ۱۳ لطایف المعارف در معرفه
- ۱۴ تراذ نامه در تحسین سلاطین بعد از اسلام که سلاطین فریسی میوز
- ۱۵ سنج الهدایه در مرثیه الله علیه السلام
- ۱۶ در ارج ابلاغه در صنایع بدیعه
- ۱۷ سفاح کهنوز در شرح شعائر منکله حکیم خاقانی شیرازی
- ۱۸ سنده ضروریه بدین تفصیل است
- ۱۹ انوار الولاية برون محزن الاسرار
- ۲۰ کاهستان ارم مشهور به تجاش نامه که چاپ شده است
- ۲۱ بحر الحقایق برون حدیقه حکیم سنائی
- ۲۲ امین العاشقین
- ۲۳ خرم بهشت برون قنارب
- ۲۴ هدایت نامه برون رامل
- ۲۵ قصاید و غزلیات و سبب بی نثر است

بوضیہ انور فضلی سخی و خاطر از ہر بلغای نوری
 مخفی و مکتوب ناماد کہ از کتاب نظامت مثل آب شکر کلب
 و در و در و یک فرد و یک خلد

کلب اول در بیان حقیقت نضو صفحہ ۱ کلب دوم در بیان صفات کلب
 کلب سیم در بیان فضیلت کربا صفحہ ۱ کلب چهارم در بیان کربا صفحہ ۱
 کلب پنجم در بیان کربا و سلسلہ طریقت صفحہ ۱ کلب ششم در بیان اصطلاحات صفحہ ۱
 و در بیان شرح حائری و مشایخ صفحہ ۲ و در بیان اصطلاحات صفحہ ۱
 فردوس شرح احوال احوال جمعی از عرفا و فضلا و حکما و فضلاء
 و شعرا و متاخرین و معاصرین خلد در خانہ کتب مختصر از خاندان مولف صفحہ ۲۵۲
 فہرست

اسامی عرفا و فضلا و حکما و اولیاء و شیعہ اشعریہ شرح از ابن ابی کثیر

صفحہ ۳۹	ابراہیم لاری	صفحہ ۴۲	ابو سعید ہندی	صفحہ ۲۹
۲۴۲	ابن عربین بنی بند	۴۷	ابو عبد اللہ شیری	۴۳
۲۳۶	ابو الحسن خرفانی	۲۸	ابو علی روزباری	۴۰
۲۷	ابوزریوز جانی	۴۳	ابو علی سینا بلخی	۱۶۳
۴۱	ابو سعید شیری	۱۲	ابو علی مصری	۴۱
۴۱	ابو سعید ہندی	۱۶۹	ابو الفانہ کلبی	۱۶۵

فہرست

۳۳	امین بلیانی	۳۳	بہا الدین زکریا ملتانی	۱۷۴
۲۱	انوسیادانی	۱۶۹	بہار دارابی	۲۴۵
۳۷	افضای مری	۳۰	بھائی املی	۴۵
۱۶۹	انوری ابوری	۱۷۱	بھجت شہزادی	۲۴۵
۲۴۲	اوحد کوفانی	۳۷	بو حفص خوزی	۴۳
۱۷۰	اوحد مراغہ	۳۴	بیدار دہلوی	۴۴
۱۶۹	ایاز طالش	۲۴۳	بنیوای بدخشان	۴۴
۲۴۱	ابری بزی	۴	ب	
۱۶۱	ابراہیم کلبی		ب	
۴۲	بابا شاعرانی	۴۴	تشیہ و کثانی	۴۹
۴	بابا تبریزی	۱۷۴	تمکین بی	۴۹
۱۶۶	بدای سجاوندی	۱۷۴	تمکین شیرانی	۲۴۵
۱۶۱	برہان کوفانی	۴۳	ث	
۱۶۴	بیمنا و شیرازی	۴۴	ثابت بدخشان	۴۹
۱۷۰	بیمنا شیرازی	۲۴۳	ج	
۴۳	بندار ازانی	۱۷۳	جامی جلہ	۵۰

۴۱
 اندیجہ نایب

فہرست

۲۵۷	خاور کوڑھانے	۱۸۲	حُیخو انیسار	۵۷	جلال الدین بلخی
۷۰	خوردھلو	۶۸	حُیز کاشے	۱۷۴	جمال اصفہانے
۱۹۲	خلیقا ماوندک	۱۸۵	حُیز بزی	۵۳	جمالی اردستانا
۷۳	خلیقا طالتا	۲۴۶	حُیز قزوینے	۵۲	جمالی ملو
۱۹۳	خیال اصفہانا	۶۵	حُیز ہرے		ح
۷۳	خیالی ہرے	۶۹	حقی خوانسار	۱۸۵	خارثی موزے
۱۹۱	خیام نیشابور	۱۸۷	حکیمی طیبے	۱۷۶	حافظ شیرازے
	د	۶۵	حمید الدین بکورد	۶۸	حزین لاہمی
۷۳	داعی شیرازے	۲۵۵	حیران بزی	۱۸۶	حسین خوارزمی
۱۹۳	داورد اصفہانا		ح	۶۹	حسین ثابت
۱۹۳	دوانے کازرونے	۷۲	خاجو کرمانے	۲۵۵	حسرت ہمدانے
۱۹۴	دوانے کیلانے	۷۳	خاطرے کاشا	۱۸۷	حسن دھلو
	ذ	۱۸۸	خاقانی شیرانے	۶۸	حسن شامو
۷۷	ذوقی اردستانا	۲۵۸	خاکے شیرازے	۱۸۵	حسن غزنوے
۱۹۴	ذوقی کاشانے	۲۵۹	خالج خراسانے	۲۵۶	حسن ماوندک
	ر	۲۵۲	خالد سلیمانینے	۶۷	حسین بیضاوے

فہرست

۱۹۶	سنائی غزنوے	۲۶	دوق کرمانے	۲۵۱	راز شیرازے
۲۱۰	سوزنے سمرقند		ر	۱۹۵	راغبی قزوینے
۸۴	سیف الدین باجوڑ	۲۶	زاہد کیلانے	۷۸	رافعی نیشابور
	ش	۸۲	زرکر اصفہانے	۸۱	راج ہندستانا
۹۸	شاہ بدخشانے	۸۱	زرکوہ تبریزے	۲۵۹	رحمن گوزہ کمانے
۲۶۲	شاہد ایزدخواستے	۱۹۵	زکے شیرازے	۲۵۹	رضا علی شای
۹۷	شاستہا خوانے	۸۲	زیر الدین نایابی	۱۹۵	رضا شیرازے
۹۶	شہابی بغدادی	۸۲	زیر الدین خوانے	۲۶	رضامہرانے
۲۶۲	شہزاد خراسانے	۱۹۶	زیر الدین غزنوے	۸۰	رضی ارتیمانے
۲۱۲	شرف اصفہانے		س	۱۹۴	رضیہ نیشابور
۹۶	شرف عراقی	۲۶۱	سافر شیرازے	۷۸	رضی الدین نیشابور
۹۷	شرف مینرے	۸۵	سحابی اشراہانی	۷۸	رضیہ غزنوے
۲۱۱	شرف بزی	۸۶	سرمدا کاشے	۱۹۵	رفیع الدین کرمانے
۲۱۲	شرفی جرجانے	۸۳	سعد الدین حقوے	۸۱	رفیقای بزی
۲۱۳	شفاے اصفہانا	۸۸	سعد شیرازے	۱۹۵	روحی سمرقند
۹۵	شقیق بلخی	۸۳	سلطان ولدکو	۷۹	روزبہا شیرازے

فہرست

۲۶۷	طیب شیرازے	۲۶۷	صدیہ کرمانے	۲۶۲	شکیب اصفہانے
	ظ	۱۰۱	صفیہ اصفہانے	۹۹	شکیب شیرازے
۲۶۸	ظفر کرمانے	۲۶۶	صفائی نراقے	۲۱۱	شمس الدین طبرستانے
۱۰۴	ظہیر اصفہانے	۲۱۸	صفیہ اصفہانے	۹۸	شمس الدین کرمانے
۲۱۹	ظہیر قاریانے	۱۰۰	صفیہ شیرازے	۹۸	شمس الدین کجی
	ع	۱۰۱	صفیہ شیرازے	۲۱۲	شمس شیرازے
۱۱۰	عابد کبیرے	۱۰۰	صفیہ شیرازے	۲۱۲	شوکت بخارا نے
۲۶۹	عارف اصفہانے	۲۶۷	صدیہ ہمدانے	۲۶۱	شہاب ترشیرے
۲۲۲	عابد غامبرے		ض	۹۵	شہاب الدین شہروردی
۱۰۵	عبدالق عجدانے	۲۱۹	ضیاء بظاہرے	۲۱۱	شہاب نقوی شہروردی
۱۰۴	عبد اللہ بلیانے	۱۰۱	ضیاء کاشانے		ص
۱۱۰	عبد اللہ بخارا نے	۱۰۲	ضیاء کرمانے	۲۱۸	صاير اصفہانے
۱۰۵	عراقی ہمدانے		ط	۲۶۳	صبا کاشانے
۲۲۰	عزیز کاشانے	۲۱۹	طالب حاجرے	۱۰۰	صد الدین قونیو
۱۰۷	عزیز نسفے	۱۰۳	طاہر انجذانے	۲۱۹	صد الدین شہابور
۱۱۰	عطار نیشابور	۱۰۲	طاہر ہمدانے	۲۱۸	صد شیرازے

فہرست

۱۱۹	فرید دہلوی	۲۲۳	غالب خوزے	۱۱۰	عظیم دہلوی
۱۲۰	فضل اللہ شہدک	۲۶۹	غالب طہرانے	۲۲۰	علای خراسانے
۱۲۲	فغانی شیرازے	۱۱۹	غریبے لاہورے	۱۰۸	علاء الدین لکنئے
۱۲۰	فقیر دہلوی	۱۱۸	غزالی شہدک	۱۱۰	علی قزوینی
۲۲۶	فکر خراسانے	۱۱۹	غیرے کرمانے	۲۲۰	علی قلندر ہندک
۱۲۰	فکرے کجلا نے		ف	۱۰۷	علازمینی بخارا نے
۲۲۷	فیاض لاہورے	۲۲۶	فاتح کجلا نے	۲۲۰	علی سرہندک
۲۲۵	فیض کاشانے	۲۲۵	فارسی خجندک	۲۲۱	علی شاہ ابدالعزیز
۲۲۸	فیضے تربتے	۲۲۳	فانی اصفہانے	۱۰۹	علی شیرازے
۱۲۱	فیضی کجے	۲۲۸	فانے دہدار	۲۶۹	علی کرمانے
	ف	۲۲۷	فتح اللہ شیرازے	۱۰۹	علی ہمدانے
۱۲۵	قادر ہندک	۲۲۸	فتحی ترمذک	۱۰۹	عمار کرمانے
۱۲۲	قاسم تبریزک	۲۲۷	فخر الدین شیرازے	۲۲۱	عمر زقازق
۲۷۵	قانع شیرازے	۲۷۲	فخرے ایروانے	۱۰۷	عزیز القضاہ ہمدانے
۱۲۴	قنالی خوارزمی	۲۲۶	فدائی لاہورے	۲۶۱	عیانی ہمدانے
۱۲۴	قطب انیس کجے	۲۲۳	فردوسی طوس		ع

فہرست

۱۲۶	کوہی شیرازے	۱۲۷	محمد غزالی طوسی	۱۳۱	قطب جاہے
۲۷۵	قطب الدین شیرازے		محمد مازندرانے	۱۳۵	قطب الدین شیرازے
۲۲۸	قوامی خانے	۱۲۹	لطف اللہ شاہ	۲۳۱	قوامی خانے
۱۲۹	قیرے بغدادی	۲۳۱	لطفی شیرازے	۱۳۸	قیرے بغدادی
	ک	۱۳	لوی ہندوستان	۲۸۰	ک
۱۲۸	کانبی شیرازے		محمد الدین زندلی	۱۳۰	کانبی شیرازے
۲۳	کاشفی شیرازے	۱۳۱	محمد الدین بغدادی	۱۴۱	کاشفی شیرازے
۲۲۹	کافرے شیرازے	۲۳۱	محمد الدین ظاہر	۱۳۶	کافرے شیرازے
۲۷۸	کامافراسانے	۱۳۵	محمد بک تبریزے	۱۳۳	کامافراسانے
۲۳	کامل خانے	۳۴	محمد بن شہرے	۱۳۲	کامل خانے
۱۲۷	کاہے کابلے	۳۲	محمد بن ہمدانی	۲۳۱	کاہے کابلے
۱۲۷	کاشغری ہلوے	۳۵	محمد اصفہانے	۱۳۳	کاشغری ہلوے
۲۲۹	کمال اصفہانے	۱۳۷	محمد بن غامرے	۲۸۱	کمال اصفہانے
۱۲۶	کمال خجندے	۲۳۲	محمد بن علی نوری	۳۱۰	کمال خجندے
۲۷۸	کوثر ہمدانی	۲۸۱	محمد شیرازے	۳۰۵	کوثر ہمدانی
۲۷۹	کوثر ہندوستان	۱۳۷	محمد بن ہلوے	۱۳۲	کوثر ہندوستان

ظاہر الدین محمد بن اصفہانے ۲۲۹

فہرست

۲۲۱	نشاط اصفہانے	۳۱۲	نیاز شیرازے	۳۳۶	معینی جاہے
۱۳۴	نشاطی ہلوے	۱۵۵	ف		مغربے تبریزے
۳۰۹	نصیر الدین طوسی	۲۲۲	واثق نیشابورے	۱۵۷	منظوم شیرازے
۳۰۴	نظام کرمانے	۳۳۶	واحد تبریزے	۲۳۷	منور رازے
۱۳۷	نظامی ہلوے	۱۴۹	واعظ قزوینے	۲۲۷	موزن خراسانے
۱۳۳	نظامی بخوبے	۱۴۹	والہر و عری	۲۳۷	موزن رازے
	ن	۳۲۹	والدراغستانے	۱۵۷	ن
۳۱۰	نظیر نیشابورے	۲۳۶	وحدت ہندکے	۳۰	نادر مازندرانے
۳۲	نعمت تبریزے	۲۳۶	وخت نیشابورے	۱۵۷	نایکے کازرونے
۳۳۷	نعمت اللہ کرمانے	۱۴۴	وصال شیرازے	۳۳۷	ناصر اصفہانے
۱۵۵	نعمی مشہدکے	۱۵۶	وصفی کرمانے	۱۵۸	ناصر بخاراے
۲۳۲	نعمت خراسانے	۳۲۷	وقوعی سمبکانے	۲۳۷	ناصر خراسانے
۱۵۶	نور بخش قسطنطنیہ	۱۵۴	ہ		ناصر کازرونے
۱۴۳	نور علیشا اصفہانے	۳۲۹	ہر و ز جوینے	۱۶۰	نجم الدین خوارزمی
۱۴۸	نورے شوشیرے	۲۳۵	ہاشم شیرازے	۳۰۵	نجم الدین رازے
۲۲۵	نورے نورے	۳۲۸	ہاشم کرمانے	۱۵۸	نجم شیرازے

فہرست

۲۳۸	یحییٰ لاہیانی	۳۵۱	ہمد شیرازی	۲۳۸	ہدایۃ الحقیقۃ
۱۶۰	یحییٰ نیشابوری	۱۶۰	ہندکے کتب خانے	۲۳۷	ہام تبریزی
۱۶۰	یعقوب سیاحی		یہ	۱۵۸	ہستی بلخی
۱۶۱	یقینی لاہمی				
۱۶۱	یوسف تیلپی				
۳۵۱	ہدایت طبرستانی				
	مؤلف کتاب				

تقویٰ
ہو اللہ بہ
شاہانہ
اسطان جبرائیل ناصر الدین شاہ قاجار

این باب
تکالیف مستطاب
اعتناء من شکرہ و فنن
موسوم بریاض لغت
در عهد دولت ابد مدت شاہان
دین پادشاه امجد خدایک پر رحم باد کار افریدو
و جمہ ملک ملوک اعظم اللہ فی الارضین قربان
الماء و الطین سید سلاطین و
خواقین سلطان سلطان
ابن سلطان و امکان
ابن جافان من

خدا را سلطانہ و ادام شد ملک

ایمان
مذہب
پی



و بسم الله الرحمن الرحيم تسعین

این کتاب که در کاشی نوری
بصاحب نظر از نظاره حسن

کتاب تذکره المحققین
مؤلفه

چون در وصف بر و ضمیر
مقام ریاض عارفین

یا من قلوب غافقین محققین روح سالکین برقی و انصرت خیرت قطرات منونات سکره و تجلیات تمود و آت
بیل لایزال و صفات جمیل و اجمالیست که تاثیر جلالی و تقاضای سما و معنای و بدلول کثرت کثرتا فاجبت
تخلیفات لایزال و ایاچین برین موجودات را از سرستان لاریب و شتان غیب کجستان شاد و ورق ورق برین عرض نهاد
و بر عقاب حقایق نور علی از لیه نور در شایق حد اقی غیبیاد به زدن زمان چشم تا سائله آری بدین عشق سر شاه بارش
بورایه جود پاره سارینه عینیه هو لعلنا شو المشرق کل صو هو لنا طر المشرق کل صو لای قادی جلت عطف که از غرضه
قدش کسبید نیلوزی و غنی صانی علت کله که از دین برین سستش خورشید خاوری شاخ خیر سبت ملی بیت یکطرفه شوق
بارا مگر بسین ال نفع هو لعلنا طر المشرق کل صو هو لنا طر المشرق کل صو لای قادی جلت عطف که از غرضه
سبالی و یکی علی بر نایه که سمری موزده از کلب بیزو الش خرابی بخجنا و الخندق فظان کل صو لای قادی جلت عطف
که سستف رفیع سحر منع را از دین صنایع خار کمت خاوه اش چندین هزار عش بریع و باغبالی که هزار بار
خرج سیار از زو بهار آثارش همواره رنگ روح است همانا بیت بحر خیمه و ستان وانی شش شش
شستی که قابل وین سبتش بقول پر بول ان الله لعنی عن العالمین صادق و زودی که منادی هادی نفس بند

خوش دای ان الله ذو الجلال و الاکرام سالکان مساکت معرفت صفات مقدس خود را بنظر خود ملاحظه و انوار حق الله
از توحید آثاری و تجلی افعالی جنبار نموده و واقفان موافق حقیقت ذات اقدس خود را باشارت باشارت کف
بجلی الا در صفت خود باجمع بعد الفرق و بقای بعد الفضا امیدا فرموده خالق که بمضمون بلاغت مشون ان الله
خلق الخلق فی ظلمة ثم روشن علیهم من نور خلق را از ظلمت آبا و عدم راهسیده و به نیروز وجود رسانیده زهی حکمت
که کتابی قدرش بدیوان لغد خلقنا السموات الارض ما بیننا فی انبیا نای پایه و رواق این وسیع و امان و سع موت
طباق برادرش روز برافراشته و تعالی قدرت که معارف حکم و خیرت طنبند از میند آری بقیه صبا احا
غیر محبت تخیر طیف آن عبودیت پذیر اهل یوم مظهر تجلی جمال و جمال است همانا عالم صورت مصیبتی سبلی اوم
جامع اجمالی صورت عالم است علی عالم آدمی است متصل و آدم عالمی است تجلیت صیت آدم که در ذریه
در شکر جو که اندر قدیست لطیف و تقنی غیر من و غیر ز تجلی دانش غالب کنایتی و شریفه و علم آدم را لا کتبها
از ظهور اسما و صفاتش ظاهر ادواتی کوئی بمضمون حقیقت مشون ان الله خلق اوله مطلقا در صواعق قدس علی
این روایت افتاده بود که بیت حو آدم را فرستادیم بیرون جال خویش بر جهر انما ویم و صدق ما خافی
الله شینا الا لکن یسادی رافت بجه کوش زد البین تبیس اذای کنایت داده بود که بیت جمال سپین ازین
اگر کثمت بود پیدانادیم آری دیده دوری باید که رنگ قیامت از مراتل زواید و نخته فاداب شینا الا در ان الله
سرایه زیا که بیت تین نقطه بی است برین جوینت کشت صانی عین شغین سبحان الله چه میگویم
دور اقامه از راه و لکن سالتهم من خلق السموات الارض لیهون الله عنیه فکی کل شیء لیه نذل علی انزل
سبحان من یحیی الذکوات بالکتاب و انزلنا فی الذکوات بالکتاب السموات الارض بالذکر و ما من شیء الا لیس فی عنده خزائن
اگر کثمت است به تیره و تلیل و اگر شیطان است به تمویه و تضلیل اگر انسان است بدارک و قیاس و اگر حیوان
با نفاس و احساس اگر نباتت بنا و غذا اگر جهاد است بجهاد و قضا اگر ریاست با سواج و اگر سحر است بفریج
و اگر مهارت بخلق و اگر لیل است بنفس و اگر مهارت بشهرار اگر خاک است بقرار اگر باد است بحرک و اگر
و اگر آبت بر شیب و فراز بیت کفر و دین بر دور و درش پویان و حده لاشیریک که کویان بل کلن الله صفا
لرین فینه کفر و انکه چه جای کفر ایمان دشمن دوست که بجز او هیچ نیست آنجا که اوست عبادت کان الله و
یک نفعه شتی عجب تر اینکه الان کاکان نامن فینه العاشقون ما شتهوا فیرانهم من عینها لیک صدر شین مند
لو لاک صلی الله علیه و آله وسلم در که دانش و عرفان فرماید پیداست که از دانش و پیش مشتی خاک چه آ
بیت زمانا حضرتش فیض و نین ولی هموار از جسم علم و هم عین اگر چه آفتاب جهاتاب بر هر ذره
ناید اما ذره جیاب از آفتاب چه باید بگه بیت آنجا که آفتاب تابد از او جهر سر کشته کیت مصحح ذره

مقدمه

إِنَّ اللَّهَ أَغْرَمَ مِنْ أَنْ بَرِي وَأَظْهَرَ مِنْ أَنْ يَخْفَى بَيْتِ بَسْمِ وَرُحْمًا وَبَتِ لَيْلِ نَقْلِ تَشْبِيهِ وَخَامَشِي تَطِيلِ
 پس از تمهید و سپاس و تمهید تمهیدی قیاس در دو نام مدود و سلام نام مدود بر معارج بان معارج قرب و کمال
 و نا همان بناج جلال و جمال شمس ملک رسالت و آثار سپهر جلالت با دین مراد سبیل اغنی طبقات
 رسل علی نبینا وعلیم السلام که فایده ان طریق سداد و مرشدان سبیل رسانند خاصه بر خاصه شریعی آدم
 و خلاصه هر دو عالم سراج سرچشمه کانیات و کل کلزار موجودات نور حدیقه آفرینش و نور حدیقه مینش
 صدر نشین صفت لولاک و تجلی کرین سنده و اما در سلاک طویلی شکرستان شکرستان سبحان الله الذی انشأ
 عبدلیب فوش ایمن کلستان و ما یطوق عن الهوی متعاقب خزان غیب و مصباح انجمن لاریب تاجدار ایوان
 کنت نبیا و ادعوت من السماء و کلهم و شهور ارسیدان و ما انزلنا له الا وحیه مکه صدرا نور عدم و وجود و مظهر هر
 غیب و شهود حقایق کری راز من رآنی مبرهن ساز و حی آسمانی نکت سدرای منی سخن لا اقرؤ ان کتاب الله
 کشای صورت ایند فو فی الخیم لا یعلون سیدار دل آینه فطینی صاحب منزل ابدت عنده فی محفل مع الله را
 شمع و پروانه مقام محمود و جمع انجمن رسولی که بیان حال مترجم این سیکو مقال عرقه پیش و آتی و این کتب این اند
 ولی فیها منشی شاهدا و یوسف شافع روز جزا و مقدای اهل صف ابوالقاسم محمد المصطفی و برآل او و اصحاب
 رضوان الله علیهم اجمعین سیم آن رخشنده که هر جرج ولایت و تاننده اترجرج هدایت کشا مینده و در خیمه کشفه
 سرختر زینبند سنده بارونی و شایسته مند سلونی براننده تحت لوکشف و فرازنده قدره صدف صادق الولد
 و شمه انجمن ابن تمیمی بی بی سیده اشقی ابطلی صاحب لذه الفعار و قائل الاشاره قانع الکفار و قانع انجمن
 و قطب الواسعین خوش لوزدین قاید السالکین و با وی العارین و امیر المؤمنین امام الحاضر و الغایب مظهر العجا
 و مظهر الغرایب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی ابنا و احاده الائمة المحمدين المعتبرین المصومین
 الی یوم الدین بیت اگر صد سال از ایشان بزرگیم همان سرشته تر هر دم بزرگیم و در آنس هر کس فرونده
 خداوند ابرایش ترا که چونند کسی طوفان بی دینی زینبند که اندر کشتی ایشان نشیند **اما بعد**
 برای معرفت تمامی انبیا و سیر و آگاهان خبر پوشیده و مستتر مانا که در اخبار آمده که حضرت و ادو بی علی نبیا و علیه السلام
 در مناجات با قاضی الحاجات ملت فرود که **لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ الْخَلْقُ الْخَلْقُ** و از حضرت رب الارباب خطاب بشود که **کُنْتُ كُنْتُ**
حَقِيقًا فَاحْبَبْنَا أَنْ تَعْرِفَ خَلْقَكَ الْخَلْقُ الْخَلْقُ بود من کنی نهان و دست داشتم که شناخته شوم پس آنس در خلق را
 بجهت اینکه بشناسند مرا و نیز در کتاب و سنت نیز تجدید شناسان و ترغیب بر شناسانی بیزان بسیار واقع است
 و این خود مشهور و مسلم جمهور است که میفرماید **عَرَفَ مَا خَلَقَ الْخَلْقُ وَالْإِنْسَانُ لَا يَتَّبِعُونَ** و مفسرین آنشند تا دلیل
 کرده اند که **لَا يَتَّبِعُونَ** لیسر فون زیرا که عبادت بی معرفت را عظمی چندان نتواند از پس از زمان نبوت در ملت

مقدمه

حضرت خاتم الامین صلی الله علیه و آله الی الان عباد و زناد و خواص این امت مروج را با تقاضای زبان در مسر و قتی از او
 بنامی خاص مخصوص داشته اند و در این وان عبارات شریک شرفا داشته اند لهذا ایضا بینه علی مقدار و این
 فرقه بزرگوار را در بیان اسرار شریعت و طریقت و رموز معرفت و حقیقت نظار و شراعیات و فاریا علی اختلاف
 مشاربهم سخنان سودمند و تحقیقات لطیفه است تمام من تمام کجا قبل عمر بنی بر بنیامین بنیامین و سائر الناس لیسنا منکون
 و بعضی از اکابر حالات و مقالات جمعی از این طایفه را جمع نموده و در کتب خویش ثبت فرموده اند چنانکه شیخ العارین
 شیخ فرید الدین محمد عطار که کئی انیشاوری قدس سره در کتاب موسوم به تذکره الاولیا و مولانا نور الدین عبد الرحمن
 جامی در کتاب سنی نجات الانس و قاضی نور الله شوشتری در مجلسی از مجالس الامینین غیر هم و اما بعضی از ایشان
 سخنان منظوم و طبع موزون بوده و برخی بنظم نیکو شده و حضرت مشار الحسم و غیر هم بیت و الا نهت بر دیگر احوال
 نخبه ال ایشان کاشته و سخنان منظومه ایشان را نیکاشته و قومی ارباب کتب کرده نیز در ثبت اشارت کرده این نغمه کوشیده
 و از گفتار پیر اسرار عارفانه این طبقه علیه چشم پوشیده علاوه بر این بسیاری از اعظم متاخرین پس از تالیف و تصنیف کتب
 مذکوره بعضی ظهور کرده اند که حالات و مقالات ایشان در آن کتب مطور بلکه در افواه خلق نیز مذکور است بنا علیه
 بعضی از اخذ اصحاب و اعتراف اجاب این تقریضیف بمقدار را ترغیب و تحریص فرمودند که چه باشد که تذکره بجهت تبصره ال
 بصیرت شکل بر اطوار و اشار و سلسله طریقت و قایدان حقیقت این طبقه شریفه جمیع نماید که طالبان و راجعان طریق
 خط طریقت را از حالات انیقوم استحضاری و اعتباری و آینه کاران راه کاری از خاکساری حاصل آید و خود فقیر
 تیر طبقه کتب و اشعار این فرقه ناجیه که محتوی است بر حقایق و وقایع ایمانیه و منطوبیت بر عبارات و اشارات
 عرفانیه شوقی و انرف و سیلی مستکار بود و اغلب اوقات و فخر پر سپرد این اکابر را مطالعه می نمود و اگر چه کتب
 شویات و دواوین غزلیات بسیاری حاصل و از این ره که گذرد دل محبت منزل باشا به دعا و صل بود لیکن
 کاهی نیز این اتفاق می افتاد که بعلت تضاریف زمان و مهاجرت از اوطان محل و نقل همه آنها دست میداد
 لاجرم بسبب اسباب مزبوره و مذکوره و ملاحظه بعضی وقایع مسطوره و مستوره با عدم بصاعت و قلت استطاعت
 مصمم گردید که چون الله مت بر کار و تذکره مشتمل بر مختصری از احوال و برخی از اشعار این طایفه بکار و اگر چه این فرقه
 جلیلا بسیار و انیقوم عالی شماره و هر یک گفتار و اشعار بجز و مرادند ولی این غیر از نگارش ابیات شاعرانه و مجاز
 ایشان چشم پوشیده و در نگارش قبلی از آثار و ذکر اندکی از گفتار عارفانه این بزرگان کوشیده پس این کتاب
 مشتمل است بر احکام شرفای عرفا و عرفای شرافینی است بر یک حدیقه و مقتدر و دور و منم و یک فرود و بس
 و یک خلد در خانه چن که عنقریب فهرست آن ترتیب خواهد یافت و پرتو اخبار آن بر نظر اولوالبصار خواهد افتاد
 و حسب تکلف و ثبت نام هر یک از طبقات عرفا و حکما و معاصرین بطریق تمجی و ملاحظه فصول مشر ارداد

و نام این کتاب را ریاض العارفين نام نهادند و اولی را تهییدتند یعنی از احوال و برخی از اقوال نمودند و مشکوک
 عارفین از میسر از مرقع و عرصه حسن ظن طالبین منع شود و فردوس آخری جلوه گاه جمعی از معاصرین ساخت
 و دیگر حالات و مقالات ایشان پرداخت و در حمله قلبی از اشعار خود مرقوم و آن را بحیالات خام خود منجم کرد
 که بدلول من کشته بقوم خود منهدم ایشان منسوب و از ایشان محسوب کرد و گران فیضی است عظمی و نعمتی است کبری
 اگر چه مصداق المرقع من الخبثی است چه از زمین و تشبیه آن به این مسکن برین بیان و بیسیار در آمدند و ازین طبقات
 عالی محسوب و مجری شدند ولی در نگارش حالات و کد امزش خیالات در بسیاری عبارتی و بیایدی ایشان
 از تفاوت حال ایشان حکایتی و از تفرقه مقامات آنگاه گنایتی می رود که حقیقت مطلب بر طالب مشرب روشن و واضح
 و پیدا و لاج میشود مخفی مانده که در ترقیم ملاحظه تخریق و تقدیم زمان و مکان و ایام و مقام بختا در دست تصرف چشم
 تکلف بر سود و سود مایه کسی کشاید چه اگر چه تعیین اولی ممکن و لیکن تحقیق ثانی با متیقن بود که آن امری است عیسوی
 و عالم انیس حضرت لاری و ایضا ترجیح تعیین طبقه و سلسله بر سلسله و طریق بر طریق صورت قابل قیل عدو
 و خلیل بود بسیارین تقدیم و متاخرین را از منصف شاخ و عرق و فضلا و حکما و اصفا و انقیاد و طلب و شگاک
 بیک تریب قلمی بود الا این که هیچ گیری از عرفا در یک روشنه و جمعی دیگر را از فقها و حکما و علما در درجه و کجرت
 مذکور مذکور و بیان آثار و اطوار هر یک بحدی میورد و در حد میورد از قبیل مولد و شاه اسم در هم و زمان مکان
 و معاصرین و معاصرین و تاریخ ولادت و وفات و نسبت ارادت و صفات و اقسام سلسله و تالیفات در ضمن
 احوال هر کس بجا ثبت کرده و در سلسله و شیخی را چنانکه رسم موالیان است تجدید و تنظیم کرده و هر طریق را بهر
 سدا اول در قید ثبت در آورده و آیات متخاضه هر یک را نسبت با آیات و هی انتخاب ساخت و بعضی اشعار هر
 کتاب بقدر کجایش آن پرداخته که اگر از بسیاری بسیاری گنشته سبب هر است که اشعار بسیار یا تحقیق بسیار
 داشته و احوال جمعی فی الحقیقه گنایش آن از آنکه جمله افکار ایشان را بخارند و مانع تخریب نمودن باعث تطویل کتاب
 و موجب تطویل کتاب بودن خواهد بود و لغرض این شاه زیبارا چنانکه خواست و در قیل مدتی با ذیل عدسی
 در صورت عدم الت با این صورت حالت آراست چون این ریاض چون میوه شقایق حقایق و ریاضین و مضامین
 بارک و بو آراست و از حسن و جاربیب و نقصان پیدا و مینان پر است آمد باغبان نظر در هر ده کدزین از
 تفریح و تامل در آن حدائق پر گل نقش این معنی در کارگاه صورت کشید و این اندیشه با خود اندیشید که مر این در حکما
 برین گونه سبک و کتبهای باین و لاجونی را از نظر احوال و سواد و از زمینندگان را باب سلیقه استعدا
 مینان نمودن و از نیم عادت کل مینان طرار در بروی قاشانین بسیار بخودن از نظر بعد انصاف دور و
 کل گشت این نظر گشتان روحانی و تفریح این طرز بستان معانی را دیده و درسی حاصل و صاحب نظری کل ضروا

که سلطان

که سلیمان دارا ز شیندن نجات نمود چون دودش از زبان مرغان آگاهی و طیل آسار دیدن لغات مشاعل
 بی دودش با نظر گلشن لطف آبی باشد نه جایی که مانند جلالت و جالوتیان ابحان داود مسعود را صوتی مسکود اند
 و نه غافل که برسان زدود و نرو و بیان گلستان خلیل را آتشی شعله و زخاند پیداست که آب نیل در جام قطیان
 خواب و در کام سبطیان شده ذاب هر کس قلب نظری از شهری و کجرت است

هر زبانی از زبان انی سر است روز زبان ان کوی کرشمه در گذار

بنام علیه بیای تیر در خیالی تیر و بودی تکر بی شتافت ناک گشت این گلستان را کالی نکتد ان دریافت
 پس این ریاض و وقف خرام کلی آراوده و این نام بنام شاهنشاهی ملک زاده آمد که سلطانی است در ویش بصیرت
 و در ویشی است سلطان سیرت اعنی سر و حدیقه سلطنت و کل گلشن معدت هر سپهر شوکت و کامکار سی
 و ماه ملک شمت و بختیاری خشنده که هر درج سخاو مانده اخرج صفا و زده ضرغام کلام سعادت و برنده و مصفا
 پیام شجاعت بیک زبان قلذ جلال جلالت و نهنگ زمان لاج کمال و سعادت و شاه بیت قصیده نیش و فرد
 انتخاب جریده آفرینش حسن مطلع مطالع قوت و حسن مطلب مطالب مروت حدیقه دود مجد و جلال و دود
 حدیقه نزل و نوال طوبی روضه معنی و معنی شجره طوبی فتح الباب سبحان کرامت و فصل الخطاب کتاب شهادت
 خدا و گذار باول بادل و شهریار باسل عادل مرآت جمال شواهد حقایق و مشکاه کمال انوارد قاین مصباح
 انجمن دانش و دهها متفاح مخزن وجود و عطا ملک غوی ملک زاده آراوده العارف من طبقه الملک الوافه لطف
 نور الجود الجود الطاهر النور الفتح والعلی پادشاه عادل اسلام پناه و سلطان غازی حقایق آگاه ناصب کوای
 شریعت و طریقت و صاحب مقام معرفت و حقیقت سلطان استلاطین و خاقان الخاقین المؤمنین علیهم السلام
 محمد شاه لازالت ایام مکه و دولت و شهید اندر کان شوکت و صولته از کرم عظیم مر جوات که نظر قبول
 درین شاه مقبول نگردد و اگر در آرایش تقصیری بنهند و نگردد که لا تکلفنا لفتون
 خوشتر بود عروس کوروی بی چیز بنا بر آرایش این
 بنام نامی و اسم ساهی در خور نیایش
 و قابل ستایش آمده

مؤلف

کی جهان حق تعالی است این خجسته کتاب	که چون جهان بخاری از نور است	قصه حقیقتش الفاظ نیک حدیث	لباب آن معانی پاک نوحه آ
اگر معانی پانیده اش خجسته	چرا آب جانش طفت حجت	چهار رنگی از نهد و عطا کرد	اگر چه رنگ جهان خاک بود و آ

چنانکه است چهارادوات صورت	یکی برای ایاب یکی برای واپس	بود ز بخت تاشایان این نام	ز جلدی شش هم از دوسوی
خلاف عالم صورت که خلق آن	بیشتر در اوست همه عیبها	نیز سگرتی از وی جوهر صفت	ز خاطر کسی از وی زنج و در تاش
سای هر دو اصل خلقت است	سای او شود لیسای آن	برغم اصل جهان اصل او همیشه	ز شان قنور در عراق و غیره
شوازش که چو جران هر دو	نموده نظر شکین طرح و رسم	بصورت او صفت هر دو	گنبد صفت جفا که در کتب
پیش خلقت چون آفتاب	فروغ هر دو در روزگار	بی تو کونی بحریست چون کانون	برون نکلند ز بوی هزار در
هزار زورق لفظ از آن هر دو	باز تقایس معنی نادر نام	و یا تو کونی خلد است چون سار	روان بطعم بانه شمشیر
زانه های طری و کلبه های	کرده عرصه او جمله بوی مشک	خوش باشی است خوب	قبول شاه باید ز در حجاب

اکنون آن است که بجهت تبیین قانون این و قرون و برای تقریب ترتیب این مختصر فهرست که ذکر نکاشته شود لهذا
فهرست آن بدین گونه در ترتیب بدین نوز است حدیقه در مقدمات مثل پیش کابن کلین اول در بیان
حقیقت تفاوت کلین دویم در ذکر صفات سالکین کلین سیوم در فضیلت ذکر و اصل الذکر کلین چهارم
در تبیین ذکر و شک کلین پنجم در تعریف انسان و سلسله طریقت کلین ششم
در ذکر اصطلاحات عارفان

روضه اول در ذکر عرفا و مشایخ برتبی

ابایزید بطحالی ابوالحسن خرقانی ابوسعید مدینه انصاری بروی احمد جامی قدس سره
این لمبانی ابوالوفاء خوارزمی اوصدی رافد احمد غزالی اوحد کرمانی آذر طوسی
آذری اسفرائینی اسیری لایبجی ابوعلی رودباری ایرازی یزدی انبیا بنی
ابوعلی مصری ابراهیم اردبای ابراهیم بخشانی اسیری همنانی ابراهیم لاری
ابودر بوزجان امیر مازندرانی ابوعبدالله شیرازی ابوحنیف خوزستانی
برهان کرمانی بابا شاه عراقی بیدل دهلوی مینوای بخشانی بخت شیرازی
بهنانی عالمی کلین بی تشبیه کاشی ثابت بخشانی جاسی جامی دهلوی
جلال اردستانی جلال الدین دومی حمید الدین ناکوری حسینی هروی
حسین بیضای حسن شاپو حسنین لایبجی حسین کاشی حق خوارزمی
حسان اسدی خرد دهلوی خواجهی کرمانی خلیل طالقانی خیالی هروی

خاطری کاشی داعی شیرازی رضی الدین نیشابوری رافعی نیشابوری رضی غزنوی
روزبهان شیرازی رضی آریتمانی رایج هندی رفیقای یزدی زکوب تبریزی
زین الدین خانی زکراصفهانی زین الدین تابا دیه سعد الدین جوینی
سلطان ولدروی سیف الدین خزری حاجی استرآبادی سرمد کاشی سعدی شیرازی
شیخ طحی شهاب سرودی شرف عراقی شبلی بغدادی شاه سنجان جابینی
شرف یزدی شمس سیمتانی شمس الدین کرمانی شاه بدخشان شکیب شیرازی
صفی سبرواری صدر الدین تونی صفی الدین اردبیلی صفی الدین یزدی
صفیای همنانی ضیاء کاشی ضیاء کرمانی طاہر اعدانی طاہر انجاسینی
ظہیر اصفهانی عبدالله بیانی کازانی عبدالخالق غجدوانی عسائی بیدانی
عزیز الدین محمدنقی علی راهیسی بخارانی مین القضاة بیدانی علاء الدوله سمنانی
علی همدانی علی شیرازی عابد قندهارانی علی قزوینی عظیم دهلوی عابد لاری
عبدالله ختلانی عطار نیشابوری غزالی شهدی غسری لاهوری فیزی کرمانی
فرید دهلوی منکری کیلانی فضل الله شهدی فیضی دکنی فغانی شیرازی
فاسم تبریزی قطب کاکلی قتالی خوارزمی قادری هندی فیزی بغدادی قطب جامی
کمال بخندی کلشن دهلوی کای کابی کوبی شیرازی کاتبی ترشیزی
لفظ الله شابوری لولی هندی محی الدین عربی مجد الدین بغدادی محمد غزالی طوسی
مسین چشتی مسعود بخارانی مؤمن یزدی مشقی دهلوی مرشدی زواره مغربی تبریزی
مجدوب تبریزی محمد مازندرانی مراد قزوینی محمد هلموی مؤذن خلسانی مجنون طبری
محمود تبریزی فخرم شابوری فخر الدین خوارزمی نعمت الله کرمانی نجم الدین رازی نظام دهلوی
نظامی کنو نور بخش قهستانی ناصر بخارانی نشانی دهلوی فیضی شهدی
ناظر کازرونی دشت بخاری واثق نیشابوری دادگستانی وصفی کرمانی
همتی نجی هاشمی کرمانی هرون جوینی هندوخواه ترکستانی یعقوب سادچه
یحیی شابوری یحیی لایبجی یوسف یحیی هندی

روضه دویم در ذکر فضلا و محققین

ابوعلی سینا با افضل کاشی میرزا ابوالقاسم فندرسکی اشراق اصفهانی
 ابن یمن فرویزی اشرف سیکنی اشرفی سمرقندی ایچای بهمانی ابوسعید کابلجی بیهقی
 انس سیاه دانی اسدکاشی امیری شیرازی ابوسعید برغش شیرازی ابن الدین بیهقی
 ادانی یزدی انوری پوری بندار رازی بانی تبریزی بدیهی سجادی
 بهارالدین خانی جمال اصفهانی حافظ شیرازی حسین عبیدی حارثی مروزی
 حسن عزیزی حای غازی حسین خوانساری حسن پوری حکیمی طبری
 خاقانی شیروانی خیام شابوری خلیفه سلطان مازندرانی جمال اصفهانی دواتی کازرونی
 داود اصفهانی دواتی کیلانی دواتی کاشی رضی الدین خشاب رضیع الدین کرمانی
 روحی سمرقندی رضای شیرازی راضی تهریزی زکی شیرازی زین الدین سوی
 سنائی غزنوی سوزنی سمرقندی شمس طبری شهاب مقول سهروردی شرف یزدی
 شریف جعانی شوکت بخاری شمس شیرازی شرف اصفهانی شرفی اصفهانی صابون اصفهانی صدرالدین شیرازی
 صفی الدین اصفهانی صدرالدین شابوری صبیاء بطلمی طالب چابری
 ظهیر فاریابی عزیز کاشی علاء خراسانی علی سمرقندی علی قلندر
 علی شاه ابدال عمرو بن فارض مصری عمر بن عار بصری غالب خوزی فدوی طوسی
 فارس خجندی فیض کاشی فاتح کیلانی فدائی لاهیجی فکری خراسانی
 فیاض لاهیجی فتح الله شیرازی فخر رازی فتحی ترمذی فانی دهمدا
 فیضی ترتبی فوامی خانی کمال اصفهانی کافری شیرازی کاشفی سبزواری
 کمال طحالی محمد الدین طالبه لطفی شیرازی محمد نسوی معینی جابی محمد سمرقندی
 سیح کاشی نصر الدین طوسی ناصر خسرو علوی نسیمی شیرازی نوری شوشری
 نظیری شابوری نعمت تبریزی واعظ قزوینی والد بروجردی و قومی سنابلی
 واحد تبریزی هالی خانی حمام تبریزی یحیی لاهیجی

فردوس در شرح حال متاخرین و معاصرین

اگر شیرازی جنکرمانی آردا کشمیری ایاز طاش بمل شیرازی

بهار دارا بروجردی جت شیرازی مکی شیروانی قلیم اصفهانی حسینی قزوینی
 حسرت بهدانی حیران یزدی حسن نناوندی خاکی خراسانی خالد سلیمانیه
 خاوری کوزه کنانی خاکی شیرازی داز شیرازی رحمت کوزه کنانی رضاعلی شاه کندی
 رونق کرمانی رضای بهراتی زاهد کیلانی ساغر شیرازی شهاب ترشیزی شکیب اصفهانی
 شاه فارسی شحمه خراسانی صبای کاشانی صفائی نزلت صدیق سینه
 صدیقی کرمانی طبیب شیرازی مظفر کرمانی عسائی جهری علی کرمانی
 عارف اصفهانی فخری ایروانی قانع شیرازی قطب شیرازی کامل خراسانی کوثر بهدانی
 کوثر بهندی محوی استرآبادی مظفر کرمانی فانی اصفهانی مجذوب بهدانی مسور رازی
 محبوب ترشیزی معطر کرمانی مجبر اصفهانی منظور شیرازی مظفر قوی نادر مازندرانی
 نشاط اصفهانی نادر کازرونی نغمه خراسانی نوری نوری نظرائی نوز علی شاه خراسانی
 نظام کرمانی یاز شیرازی ناصر اصفهانی وصال شیرازی وحدت بهندی هاشم شیرازی
 همدم شیرازی

کتابین اول در بیان تصوف حلد در خاتمه کتاب

مخفی نامه که جناب سید شریف علامه جرجانی طاب ثراه در حاشیه شرح مطالع آورده است که معرفت مبدا و معانی
 که کمال نفس ناطقه است به دو وجه میرسد یکی بطریق اولی و استلال و یکی بطریق اول ریاضت و مجاهده و پسرون
 طریق اول اگر ملازم و متابع طاعت بنمایند در هر زمان ایشان را استلزام گویند و اگر تابع طاعت پیغمبری نیستند ایشان را استلزام
 شتانی نامند و سالکان طریق ثانی یعنی اول ریاضت اگر تابع طاعت بنمایند و مجاهده ایشان بقاعده شریعت است
 آن زمان است ایشان را صوفیه میگویند و اگر ریاضت آنقوم برون قرار ندهند عینت ایشان از احکامی شرعی نامند
 و آن نیست که بهین لفظی گفته باشند چه که این لفظ عربی است مثلاً جامعی که تکلم عبری و سریانی یا غیر آن می نمایند
 تصوف باین اوصاف را بمعنی که تقاضای خود برای تنبیه ایشان قرار داده اند میخواهند بکنند که در لغت عرب بمعنی
 صوفی است و بدین معنی نیز متحقق طوسی نورالله روده و سایر علماء و فضلا در مصنفات خود نقل نموده اند لهذا
 اول مجاهده در ریاضت تابع شریعت را صوفی نامیده اند پس وضع این لفظ از برای اینطایفه عام خواهد بود پس
 صوفی اطلاق میشود بر تمام مجاهد مطلق موافق قوانین و قواعد شرعیه و گفته اند که در زمان حضرت قائم آل نبین

صلوات الله وسلامه عليه وعلى آله اجمعين جمعی از مهاجرین اصحاب و متقیان ایشان که بروی و کفی نه شده اند و همواره
رایت عبادت و ریاضت می فرماشتند و در وقت از مسجد حضرت رسول متوجه مجاهدات بوده اند ایشان موسوم
باصحاب صفه بوده اند و تیرتقی گویند بسبب پس صوف ستمی باین اسم آمد و نیز گفته اند که صوفی مشتق است
از صفا و صفت بحال ایشان از انما صفا اهل ایمان بوده و در صفت مسجد حضرت نبوی به عبادت اشتغال می نموده
چنانکه در تفاسیر آمده است که جماعتی از صفا و صیبه حضرت حضرت رسول آمدند و آنحضرت بجهت اینکه ایشان
شرف اسلام شرف شود ایشان را توفیر فرمودی و ایشان را از مجاهلت اصحاب صفا که بظاهر حق می نمودند
و لباس کهنه پوشیده پوشیده بودند گفت و عار آمد و گفتند که ما بر کایم و ما را از معاشرت این فرقه نصیر عار
و مجاهلت باین فرقه پوشان شوار پس جریئل نازل شد و این آیه را بطریق خطاب آنحضرت آورد که **وَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ**
مَعَ الَّذِينَ يَدْعُونَ دَعْوَةَ اللَّهِ وَالْعِزَّةَ الْبَرَّةَ الْيَوْمَ وَاللَّهُ يُخَوِّدُ الْكٰفِرِينَ و نیز در بیان آنحضرت **لَا تَقْرَبُوا الصَّلٰةَ اِنَّهَا تَنْظِرُ الْبٰرِئَاتِ** یعنی بر سرهای
نفس خود را بپوشانی که میخواستند پروردگار خود را در صبح و شام و بچونید رضای او را و برادر چشمانی خود را از روی
ایشان که مراد کرده و میخواستند زنده گانی بسیار و اطاعت کن کسیرا که غافل کرده ایم اول در از ذکر و یاد خود
و متابعت کرده است هوای خود را بوده است کار بیرون از حد استمال کجوتی را از جانب پروردگار خود پس هر که
خواهد ایمان آورد و هر که خواهد کافر شود بدستی که ما میباید که ایم از برای ظالمان آتش و دوزخ را حاصل که نصیبت
اصحاب صفا محتاج بر بیان نیست و در اغلب و اکثر کتب حضرات محققین مشهوره فاسطوره است بعضی از اکابر
گفته اند که در زمان حضرت خاتم چون نصیب سلفی زیاده از شرف صحبت آنحضرت بود شرفین باین تشریف را صحب
خوانند و اهل عصر و وقت که صحبت صحابه رسیده بودند و اخبار و احادیث از ایشان شنیده آیین گفتند و در عصر
سیم آنها که تعیین را دیده بودند استماع تعیین نامیدند تا عصری که از زمان حضرت صوره شدند خواص است
ز یاد و عبادت گفته اند آنکه ظاهر شد به عبادت بسیار شدند بهما مثل خوارج و غلات و زما و ق و واحد
و هر یک و تعاونند که در میان با عبادت و زما و ق و این اسم را بر خاص خود اطلاق کردند پس اهل حق خاصان
خود را که بر نیت طاعت و مجاهدات و اوراد و اذکار و اجتناب از ازال دنیا مخصوص بودند صوفی خوانند
و این نام پیش از آنکه در وقت از هجرت بر ایشان اطلاق شد جماعتی از منافقین و مشبهه برین سلسله خود را
داخل ساخته که باعث تشکیک عوام و بدنامی خاص گردیده و آنرا در حق صوفیه از حضرت رسول و حضرت
امیرالمومنین احادیث مثل بر بدج بیاورد است از جمله در کتاب شماره المصطفی بشبهه الرقی که خطاب
علاء محمدت مولانا محمد باقر مجلسی رحمه الله علیه در فهرست کتاب بخارا لاوار خود نسبت این کتاب را

حضرت شیخ علامه الدین محمد بن ابی القاسم علی انطری طاب ثراه و ادوات با سنادش آمده قال رسول الله من
ان یجلی مع الله فلیجلن مع اهل الصوف یعنی حضرت فرمود که هر که را خوش می آید و مسرور میشود باینکه
هم نشین الله باشد پس باید بشیند با اهل تصوف و مقوی این حدیث است حدیث قدسی که در سنجانه فرموده
انا جلین من ذکرنی یعنی من هم نشین آنم که ذکر و یاد من نماید و با اتفاق موافق و مخالف صوفیه اهل ذکرند (مولوی)

هر که خواهد هم نشین با خدا گوشین اندر حضور او یار

و نیز در همان کتاب روایت نموده که قال رسول الله لا یظنون اهل الصوفی فی ان خلق الانبیاء و اولیائهم
و هم در آن کتاب مراد است که قال رسول الله لا یظنون اهل الصوفی فی ان خلق الانبیاء و اولیائهم و یسرع
فی اجابته هر که کتاب عوالی الیالی جناب بن جمهور محاسوی که از شاگرد علمای امدیه است و مولانا محمد باقر
در فهرست بخارا لاوار خود نسبت آنرا باین جمهوره کرده و روایت شده است که قال رسول الله من علی الصوفی
اَوْفُوا بِالْعَهْدِ وَاذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ الَّتِي كُنْتُمْ عَلَیْهَا اَوْلَیٰ وَاذْكُرُوا الَّذِیْنَ كَفَرُوا اِنَّهُمْ هُمُ الْمُتَكِبِرُونَ
فَرِحُوا بِغَنَائِهِمْ وَخَفَرُوا وَتَحْقِیْقِیْنِ شرح کرده اند که تصوف یعنی آنکس که سستی بتقوی است و بعد این اسم چهار
حرف است هر حرفی از آن مشتمل بر سه وصف که مجموع دوانده وصف میشود پس شخص ستمی باین اسم بدین صفات
دوازده گانه باید متصف باشد تا موضوع له این لفظ تواند بود و اگر نباشد اطلاق این لفظ بر او مجاز و ترتیب اصحاب
و تحصیل آن که اول ترک هوا و توبه نمودن و رجوع کردن از معاصی و تحصیل مرتبه تقوی است پس بر مرتبه معرفت
محقق مرتبه باقی تا سه مرتبه اول حاصل شود و اهل در مراتب شیننی شود آیین موافق است با آیه ان اولیائنا
اِلَّا الْمُتَّقُونَ زیرا که صبر و صدق و صفا از اطلاق حمیه و اوصاف اولیات و این مرتبه تا ثانی اولی از مرتبه
ولایت و معرفت است و ستمی است بعین یقین و آدل ظهور آثار ولایت و تقرب است و مرتبه پنجم آرام
که فرد و فقر و فاقست مرتبه ثالث از ولایت و معرفت است و آن مرتبه ستمی سخن یقین است و هرگاه در این مرتبه
بظرف صافی نائل کرده شود جمع آنچه مشایخ در میان منازل سلوک نوشته اند مستجاب میشود زیرا که چهار حرف
از چهار مرتبه سیر و سلوک که اسفار را بر بنیز گویند و آن سیر (الی الله) و (بانه) و (فی الله) و (مع الله) است
و در این که حضرت و از ده وصف در مراتب اربعه فرموده و اشارتی لطیف و کنایتی شریف است که
صوفی نیباشد که شیعه اثنی عشری و ازین است که این طایفه انتساب هر یک از سلسل خود را بآن حضرت
بسیکی از ائمه معصومین می نمایند و اکابر در باب تصوف سخنان فرموده اند مانند تصوف کثرت الفضا
و محو التذابل و هم گفته اند تصوف ترك الفضول و حفظ الاصول سیر گفته اند تصوف رضی الخیر و ملائمت
التقوی و انقیاد الصوفی شکر علی نعم و صبر علی النقم و نیز تصوف فناء الناس و توبه و ظهور الله



قال الشيخ شهيد الاذل الصوفية المشغلون بالعبادة والمعروفون عن الدنيا والمشغولون
عن الآخرة وكذا بعد از مرتبه نبوت و ولايت مطلقه اين سره قاعل و اعزبي آمد زيرا كه چيزي را
سه مرتبه است مرتبه اعلى و اوسط و ادنى اعلى ايمانيد و اوصيا صلوات الله عليهم و اوسط صوفيانند و عرفا
قدس اند اسرارهم و ادنى حوام اند و مجتلا حد اجم الله تعالى

کلبین دویم در بیان طبقات سالکین طریقت

بدانکه اگر چه عوام فسق حلوتیه و تاسخیه و اتحادیه و عشایه و اوصییه و غیر هم را از صوفیه بخراند و اما صوفیه
طریقه ایشان را باطل و ایشان را کافر خوانند و شرب عرفای این طایفه اینست که صوفی یک فرد است
ولی باعتبار رجوع ایشان بحسب سواد مستی شیخ و مجذوب میشد و ایشان دو طایفه اند اول مشایخ
که بواسطه کمال متابعت رسول مختار و ائمه اطهار بر تبه کمال که عبارت از فقای حقیقی عین سالک است در احدیت
ذات بقرب فرامیض و فناء و انحلال است در احدیت جمع بقرب نوافل و بعد از فناء رجوع بحسب رزاق آن غیر بقا
بماند می نمایند و این سره کمال و تکلمه که ایزد تعالی ایشان را بعین عنایت بعد از استغراق در بحر توحید
از کسب نیکت فایضاصل بقا خلاصی ارزانی فرموده و تامل را بطریق نجات و نور بدرجات و ولایت نموده طایفه دوم
آنجماعت که بعد از وصول بدرجه کمال که عبارت از فقا است حواله تکمیل در رجوع حلق با ایشان شده در ادوی فقا
چنان موقوفه و نابود گردیده اند که اثری و خبری از ایشان بناجیه بقا رسیده و در زمره مکان قباب غیرت
انحوا یافته اند و بعد از کمال وصول بر تبه ولایت تکمیل و بجزان شناخته و بر تربیت و بجزان نامور گردیدند و از
عالم قباب برای بقا نیامند این طایفه سومی بجهت وین می باشد و از برای اظهار فضل و کمال این فرقه بر مردمان
تأسیس رعایت ایشان دارند حضرت سید الشهدا و خاسر آل عبا در دعای عرفیه مشرباید اللهم احفظنی
بمخاض بق اهل القریب استملک علی کل اهل البیت طلب از آن اطهار عظمت شان ایشان است و الا کمال ال
جذب بر تو آفتاب کمال آن جناب است و سالکان طریق کمال نیز بر دو قسمند طالبان مقصد اعلى و بریدان
و جدا نده طالبان حق نیز بر دو قسمند یکی متصوفه و دیگر ملائمه اما متصوفه آنجماعت اند که از بعض صفات نفسانی
گذشته اند و بعضی از صفات اهل صفا موصوف گشته و مطلق بر نهایت احوال عرفا گردیده و بر تبه ایشان
علم بهم رسانیده اند اما هنوز بقید بعضی از صفات نفسان باز مانده و مرکب جهت بودی وصول عقایات اهل قرب
نمانده اما ملائمه از اهل صدق و اخلاصند و چنانکه اهل مصیبت معاصی خود را پوشند ایشان طاعات خود را

از نظر غیر پوشیده اند هر چند طایفه غیرند لیکن جبار غیر بنور از نظر ایشان بر نخواستند و مشابه جمال توحید نرسیده اند
اما صوفی آنست که حجاب خلق و لذت خود از میان برداشته و خواشی ملاحظه اغیار در پیش بر بصیرت گذارشته
اگر مصیبت در اظهار طاعات میند اطهار و اگر احتیاجی از اصلاح و ائمه اخلاصانند اما طالبان حسرت چهار فرقه اند
اول زهد و دویم فقر سیم خادم چهارم عباد اما زهد این طایفه فقر ضمیمه از دنیا و مقبلین بقبا اند اما فقرا
آنانکه اموال در راه حق ایثار کنند اما خدام آنجماعت که برواقی خطاب حق بر او پیشه کرد اذ ذابنه طالبان
فقیهانه نگاه داشته طالبان حق کنند اما عباد آن طایفه که مواظبت بر عبادت کنند بجهت ثواب اخروی
پس مرتبه اعلى صوفی است که این معانات در وی مندرج است که ایشان حق را از برای حق پرستند و ایشان
چنانکه گذشت دو طایفه اند مشایخ و مجذوبان و سالکان شش طایفه اند و سره سالکان و طالبان حق
یکی متصوفه و دیگری ملائمه و چهار طایفه دیگر سالکان و طالبان آخرند که ایشان زهد و فقر و حشام
و عبادت و هر یک از این شش کانه غیر متصوفه را دو متبه می باشند یکی متبه حق و یکی متبه مبطل اما متبه حق
صوفیان متصوفه اند که مشاق نهایت مقام عرفانند و هنوز نرسیده اند اما متبه مبطل آنان که خود را در کسوف
ایشان دارند و از حالات ایشان خبری ندارند و طریقه اتحاد و اباحی سپارند ایشان را باطلیه و مسمیه
نامند اما متبه حق مجذوبان ایشان از ازال سیر و مقامند و ایشان را اضطراب و انقلابی است زیرا که
هنوز بکمال مرتبه اطمینان نرسیده اند اما متبه مبطل مجذوبان آنان که دعوی استغراق در بحر فقا کنند و افعال
خود را بخود نسبت دهند و ایشان را زانوا نه خوانند اما متبه حق بملائمه آنها که خود را در نظر باز دیده نمایند
و سعی در تحریب رسوم و عادات کنند و اکثر طاعات اطهار نمایند و جز بر ادای فرامیض بکوشند و اسباب
دیوی جمع کنند ایشان را قلندریه گویند اما متبه مبطل ملائمه از زانوا نه اند و بملاهی و مناهی کوشند و گویند
مراد ما ازین طاعت خلق است و خدا از طاعت ما می نیاز است اما متبه حق بزهد آنانکه هنوز رعایت
ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده است و خواهند که از دنیا رغبت بگردانند ایشان را سره خوانند
اما متبه مبطل بزهد آنانکه از برای قبول عامه ترک رعایت دنیا کرده اند و هر که چیزی بایشان دهد
توانند و مناسب حال ایشان تو کوالله الذین انما است و این طایفه را امرایه نامند اما متبه حق بقرا آنان
که ظاهرشان بر رسم فقر مرسوم و باطنشان خواهان فقر ولیل بقا و ثروت دارند و تکلف بر فقر صبری نمایند
اما متبه مبطل بقرا طایفه که ظاهر او در کسوت فقر و باطنشان غیر ایل حقیقت و مرادشان از فقر قبول خلق و سهر
ایشان هم از امرایه محسوب شوند اما متبه حق بنام آن طایفه اند که سعی در خدمت طالبان میکنند و گاهی
بی شایسته عرض و گاهی از آن خدمت طالب منت و تحمین و شایسته دست مستحق خدمت را محروم کنند

و ایشان متخاوند آنست بسطل بنجام جاعتی که خدمت ایشان بر ثواب افزوی باشد بلکه خدمت را در ادم منافع
 و نیوی خود گردانیده آنست محقق بیند جاعتی که اوقات خود را صرف عبادت گردانند و کاهی بسبب بقای
 طبیعت ایشان را در عبادات متوری و کالی رود و خود را بشقت و تحلف بطاعت دارند و ایشان را متعبد خوانند
 آنست بسطل بعباد از مراد آنست که خود را در نظر خلق جلوه دهند و اگر کسی را بر طاعت خود واقفند پسند
 عبادت مشغول بخودند پس معلوم شد که صوفی سخاست با آنکه بعد از حصول مرتبه فنا مومنه بارشاد
 خلق و مجذوبان و اصل غیر مومنه بارشاد عباد و آنکه گویند صوفی مشرق شده اند صحتی ندارد زیرا که
 صراط مستقیم یکی است و سالکان آن طریق هم یک فرقه اند و تفاوت بعضی بر بعضی سبب تعدد فرقه
 میشود و متعبد محقق با ایشان که متعبد اند نزدیک است زیرا که تعدد فرقه حاصل نمیکرد و کما بختلاف در مسائل اصول
 آن اختلاف در مسائل فروع سبب تعدد فرقه نیست ببلکه مثل شایع است که مشرقی کثرت الله تعالی چند
 فرقه اند باعتبار اختلاف در مسائل فروعی و این قول در نزد اهل خود ناپسند است جناب حق تعالی میفرماید
 لا یفرق بین احدین و سبب آنست که در مسائل اصولی خلافت نیست با اینکه در مسائل فروعی خلاف
 بسیار است پس وحدت فرقه با اتفاق در مسائل اصول است و اینطریق در اصول فقه و فحقات بان مستقیمند

مولود

که هزارانند سخن شینت
 از خجیالات عدد ایشانست

و نیز اینطریق گویند که سبب نگار مکران را اول آنکه همیشه مضمون حدیثان الله اذا احب عبدا لیلته بعد لول
 لا یزاله لیلته کما لله لیلته و ستمان خدا در بلا و خاری بوده اند و اهل صلح و سداد اهل نبی و سداد
 انکار نموده اند و تا بنا بعضی از علماء سبب اغراض نفسانی یا اشتباه امر را بر نظر خلق خارج نموده زیرا که از
 زمان حضرت رسول تا کنون شده و نفوس بر خارف و نیوی پای کشته و طریق فنا و عزالت در ریاضت از میان
 خلق بر افتاده و علماء سبب حب دنیا طریق تصفیه نفس و قناعت و عزالت را بطریق ریاضت ممنوعه در اسلام
 شرت داده چرا که اگر ایشان دنیا و زخارف آن را زود مت و ترک دنیا و قناعت را بدست گردند این صفت
 یافته میشود که در ما و ایشان از لذات مفسدیه محرومی مانند لاجرم بدیجات ما در نیایش خوار و بی اعتبار
 شدم عرض آنچه نیز از رسالات علمای امانیه مانند جناب سید مرتضی و مولانا احمد اربیلی و علماء سنی
 و محدث مجلسی و غیرهم معلوم میشود ایشان همی همه را نموده بلکه بعضی قید کرده اند که صوفیه اهل سنت
 مذموم و بعضی اهل حلول و تنجید از این قیل را انکار کرده اند و طایفه حقه را درین جنبه و زمان عارف گویند
 و بسیاری از سائزین هم همین طریقه را داشته اند مانند ابن طاووس و سید رضی و شیخ شمس تبریزی

و حاجه نصیر طوسی و ابن مندعلی و صاحب مجلسی ابن جمهور و شیخ محمدی و شهید اول و شهید ثانی و سید صدر عالم
 و میر فخر سکی و سید دلاور و شیخ بهائی و محقق مجلسی و ملا محمد کاشی و ملا محمد باقر خراسانی و سید سعید رتونی
 و سید عبدالله شوشتری و مآخذ را می شیرازی و ملا محمد اب کیلانی و سید محمد علی میرز قزاقی و حاج محمد حسین اصحابی
 و مولانا محمد جعفر محمدانی و غیرهم و از اصحاب و تابعین مانند سلمان فارسی در شهید بصری و اوین قرنی و سیم
 و مختار ابن عرقینی و معروف کرخی و جابر بن یزید و شیخ بایزید بطلمی
 و غیرهم رحمة الله علیهم اجمعین

کلبین سیوم در امر بزرگوار و اطهار فضل اهل ذکر و مجلس ایشان

بدانکه اینطریق عالمه سفر مایه که آیات و احادیث در امر بزرگوار موقفا و غیر موقت بسیار است که جمولی انکار آن
 نموده اند اما آیات قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوا له کثیرا و اصلها میسر میفرماید
 جل شانه و اذکروا ربکم فی نفسیکم صرعا و خفیه یضاهل سبحا فاذکروا ذکرا کثیرا فرموده و اذکروا الله
 کثیرا لعلکم تفلحون و در باب یونس میفرماید قالوا لا ین کان من السجین لایس فی بطن السمک و یکبر لیسر موده
 و یحالی لا ینظرون لیلته و لا یبع عن ذکر الله و یکبر موده و ما یخضع عن من تولى عن ذکر الی آخر و نیز فرموده
 و لا یطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا در مقام مرج میفرماید الذین یذکرون الله قیاما قعودا و علی جنبهم و یقولون
 فی خلق الله و اذکروا الذکر الی آخر و نیز میفرماید و علی جنبهم قیاما و اذکروا الذکر الی آخر و نیز میفرماید
 قالوا ینبذ الله الی الذکر الله قطیر العناب و ازین قبیل آیات در کتاب مجید بسیار است و اما احادیث
 در شأن و علوب و علمی عن النبی الا ان خبر عجمکم و اذکروا که عند ملتکم و اذکروا عند ربکم و جملت طالع شانه
 التمس ذکر الله سبحانه و تعالی و هو خیر عن نفسه و قالنا جلیس من ذکره و اذکروا من جلیس الله و سید در آن کتاب
 که سرور اولیا علی مرتضی فرموده که حق تعالی گردانیده است ذکر و یاد خود را در جلا و صفاد هنده از برای ولسا
 و این کلامی است طویل الدلیل مشتمل بر صفات اهل ذکر و معرفت و در او آخرین حدیث اشاره میفرماید که ایشان
 در حقیقت در آخرتند و می پسند غیر از آنچه مردمان می بینند و اطلاع بر احوال پوشیده و امور برینج و اسوات
 و قیامت و غیرهم دارند و در اصول کافی از حضرت صادق حدیثی نقل میکند در تجید اهل ذکر که استادی آن
 این است ما من شیخ الا و له حدیثی الی الذکر الله فلیس له حدیثی الا حده الحدیث و گفته است شیخ زین الدین عا
 در منبه المریدین عن رسول الله قال اذا تم فی فی ریاض الحجه فان تعوا لاولیایا و نزل الله فان ریاض الحجه قال فی

کلبن ششم

است که در دل بی تکلف وارد شود و آن ثمره طاعت است و در وجود عبارتست از ثبوت سلطان حقیقی در دل بعد از
 قنای شربت کلبی جمع و تفرقه و جمع اجمع و منسحق ثانی نیز از عبارات ایشان است جمع رسیدن توفیق
 بوی فنیق و لطف است از قبل حق و عطای نهم معنی از و فرقی است که از قبل عبد باشد از ادای عبودیت
 و سؤال بنده را از فرقی و جمع چاره نیست چه هر که را فرقی نیست عبودیت نیست و هر که را جمع نیست معرفت نیست
 ای که بنده اشاره است بفرق و ای که نسبتین اشاره است به هر گاه بنده بلسان نجوی مخاطبه حق کند
 از روی سؤال یا در مقام بود در محل تفرقه و هر گاه که گوش بظلمت حق کند با آنچه وارد شود از امر و نهی بنده
 در مقام جمع باشد اما جمع اجمع است که فیرقی نیستند و این مقام حضرت خاتم است حال از عبارات مشهور
 ایشان است و بدست یلام و مراد از حال و ادوی است که بی اختیار و اجتناب در دل نزول کند از قبض
 و بسط و شوق و ذوق و غیر آن گویند حال چون برق حافظ زود بگذرد و باقی ماند و الا حدیث نفس باشد
 و این معنی را با وقت تناسب است و بعضی بدوام حال قائل شده اند حسن باصطلاح ایشان کنایه از
 ثبوت کلبه است خاطر خطابیت که وارد شود بر ضایر کاهی بالقای ملک و آنرا الهام گویند و کاهی
 بالقای شیطان و آنرا وسوس خوانند و کاهی بالقای حق و آنرا خاطر خوانند خرابات مقام
 فنا و خرابی اهل فنا خوانند خدا و اله هر چیز را آدمی دوست دارد و مطلوب او بود بطریق
 استعاره قال للذی هو الله قال رسول الله کل منصفو کل منصفو کل منصفو سنائی قدس سره منسرایه

ای هوای تو خدا بخیز / دی خدا یان خدا از آزار

خال کنایه از وحدت ذات مطلقه است خط عبارت از ظهور تلقی ارواح با جسام است حصار و
 باوه فروش پیران کمال و مرشدان و اصل را گویند و بر معنی کنایه از مجلس عرفا
 و ادویاست ذوق و شرب هم از عبارات ایشان و از اثرات تجلی و تالیج گشما ذوق
 و شرب تعبیر کنند روح عبارتست شعور و در آن اختلاف کرده اند گویند ارواح مودع است
 در قالب و ادواتی است در حالت نوم و مغارت از بدن و رجوع کند ببدان و انسان روح و جسم
 و قول بقدم او خطاست رنده اشاره است باولیا و عرفانی که وجود شریف ایشان از خیار که در ذات شربت
 صافی و پاک گشته است زلف کنایه است از مرتبه انجانی از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات
 و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض محلا کنایه از کثرت است ساتی کنایه از قیاض مطلق است و در بعضی
 مواضع مراد از ساتی کثرت است و بطریق استعاره بر مرشد اطلاق شود

کلبن ششم

سیر مرغ و عطا و اکیر و خام جهان نما و آینه مراد از انسان کالات ساعره و صرا
 و دنیا مراد از دل عارف است و آنرا آنخانه و میخانه و میکده گویند سیر و سیر تر گفته اند که سیر لطیف است
 متوجع در قالب چنانکه ارواح و آن محل شایه است چنانکه ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف و گویند
 سیر آن است که تراب آن اشرف باشد و سیر تر آنچه غیر حق را بر آن اطلاع بود سیر الطفاست از روح و روح
 اشرف از قلب و گویند صد و راجه را سیر است شایه کنایه از مشوق است و معنی شاه حاضر است
 هر چه در دل سالک است شایه او است اگر در دل غالب ذکر است شایه ذکر و اگر غالب علم است سالک
 شایه علم خواهد بود شراب کنایه از سرکران محبت و جذب حق است شمع کنایه از حضور است
 صحو و سکر از حالات اهل معرفت است صحو یعنی بشیاری و سکر یعنی هستی است سکر شایه غیبت است
 و صحو رجوع است از سکر با حواس و غیبت بقدر باشد و معنی را نیز باشد و سکر خاصه اصحاب و جدات و هر گاه
 سکا شفه بنده بخت جمال بود سکر حاصل شود و روح در ضرب آید عارض عبارت از منظر انوار و جود است
 عشق کنایه از مقام ولایت مطلقه علوی است عارفی در بیان کلام معجز نظام آنحضرت که انا عبد من عبید
 محمد صلی الله علیه و آله گفته است

نظم

آن رب تعالی که بود عشق نام / عبد است صحرانکه اقدار جن

عسره و کنار بوسه فیضات و جذبات قلبی را گویند و آن حالات است که بر دل اهل سیر و سلوک
 وارد شود عینیت و حضور غیبت غایب شدن از احوال دنیا است و حضور حاضر گشتن با احوال آخرت
 فنا و بقا فنا زوال خصال ضمیمه است از سالک و بقا ثبوت خصال حمیده است قرب و بعد
 قرب نزدیکی بنده بجدای بطاعت و ترقی از منزلی بمنزلی و بعد دوری از طاعت و توفیق و تحقیق
 قبض و بسط دو صفت است مشابه خوف و رجاء و آن از جلال و جمال هر دو قلندر کنایه از
 صاحب مقام اطلاق است حتی از تمیز اطلاقیه کیسو عبارت از سلسله اولیاست کلیتاً و کثرت
 کنایه است از عالم معنی و شهود کبر و کفای عارفی را گویند که بیکمک وحدت شده باشد
 لعس عبارت است از دل درویشان لواح و لوا مع و طوالع از اصطلاحات این طایفه است
 و این الفاظ متقاربه المعانی باشند و از صفات اصحاب بدایات است که در ادان ترقی رو منیا
 و بعد از ضمیای شمس معارف دین بیاید محو و اثبات محو رفع اوصاف عادات و اثبات
 اقامت احکام عبادات است محاضره و مکاشفه و مشاهده محاضره حضور قلب است

و به استیلا سلطان ذکر و وی می نماید و کاشف حضور است بهفت بیان و مشاهده وجود حق است
می و با و ده مراد از شاه ذکر است نفس تجریم فایز و روح قلوب است بطایف خوب و کون
صاحب انقاس ارتق و استی است از صاحب احوال صاحب وقت مبدی و صاحب انقاس مبدی
و صاحب متوسط است و حصول کنایه از نهایت قرب الی الله است

شیخ شیره کوه است

وصال حق و طیفیت جدائی است از خود بکار کشن ششانی است

ولایت شستن است از لایحی دوستی و آزمایشات و اردات دارد است که در دل
فرد آید از خاطر محسوسه بی قران عملی از بنده هو کنایه از غیب مطلق و یکی از اسما ذات است
بسیب و انس شایه است بقبض و ببط و بسکن شدت و تمهید در بیست زیاده است از قبض و انس
شایه است با بیط اما انس اتم است اگر چه اصطلاحات و استعارات این فرد بسیار است و تحقیق آنرا در قری
طیحه باید ولی بر ناظران روشن آید که در کلام ایشان موقوف است بر کلامی از زبان این قوم کما قال المولوی

نظم

اصطلاحات مراد بال را اکل از آن بنو خیر احوال را

بنابرین رد کردن قول انطاویه با عمل کردن بر فنا و عقیده بی اطلاع پندیده نیست و نیز شیره کلام این قوم
مرموز است و لار علی الزمر مشهور و ظاهرین عبارات موجب وقوع در وسط تمیل و تشبیه و حلول و اتحاد است
اغاذنا الله و انا که و سائر المؤمنین آنچه از این اشک ظاهر میشود که خدا بر چیزی شده و مکت و ذات است
که بصورت مختلفه تصور میشود آن هیولی کلی است و اخس مراتب آفرینش است و آنچه از بعضی عبارات ظاهر میشود
که قوه ساری در همه عالم و در هر جا رسیده و آرد و افعال خاصه آنجات آن طبیعت کلیه است و آنچه از بعضی
عبارات معلوم که عالم تباهی شخصی است معین و او را جانی است چون جان آدمی که وی تصرف می کند
و آن خداست آن نفس کلیه است و آنچه از بعضی کلمات ظاهر میشود که نوری است کلی محیط بر همه ملکات
و ملکات که نفس به آن نور بینا میشود و استفاده میکند از آن کلمات خود را آن عقل کلی است و اینها
حجب وجود حق است که است ابراهیم صغری که در ستاره و آفتاب نهانند و از این جمله در کتب
کوین با قوه لایق برقی نما نیز کون لایق و حجتی للذی نظر التواریخ الارض جنبها و انا من المشرکین

و بعضی سخنان دلالت میکند بر اینکه روح را حجبی چندان که هرگاه آنچه را قطع نموده خدا میشود و بیشتر کتب
هندوان ازین سخن خبر میدهند و اگر کسی را این اعتقاد است او ترسای صغری است اگر چه معتقدین بسیار

درین طبقه هم رسیده اند و باعث به نامی قومی سخن کرده اند و اولی محققین نیز بسیارند

اللهم نبینا بالقول الثابت فی الدنیا و الاخره

روضه اول از تذکره ریاض العارفین در نکارشش برخی
از احوال و اقوال جمعی از کبیراء دین من المشایخ و العارفین

قدس ارواحهم و اعلی الله مقامهم

ابیزید بطنامی ابو الحسن خرقانی ابوسیدنه انصاری هروی احمد جایی
امین بلبانی ابوالوفاء خوارزمی اوحمدی مراغه احمد غزالی اوحمد کرمانی
آذری طوسی اسیری لاهیجی ابوعلی رودباری ایرودی یزدی انسی خابری
ابوعلی مصری ابراهیم اردوبادی ابراهیم بخشانی اسیری اصفهانی
ابراهیم لاری ابو ذر بوزجانی امیر نازدانی ابو عبد الله شیرازی
بو حنف خوزی برهان کرمانی بابا شاه عراقی بیدل دهبوی پیروی بخشانی
بستی شیرازی هبائی عالمی بکتین بی نقیسی کاشی ثابت بخشانی
جامی جامی جامی دهبوی جامی اردستانی جلال الدین محمد لجنی روم
حمید الدین ناگوری حسین هروی حسین میضادی حن شاطو حنین لاهیجی
حسین کاشی حقی خوانساری حسان اسدی خسرو دهبوی
خواجوی کرمانی خلیل طالقانی خیال همدوی خاطر کاشی
داعی شیرازی رضی الدین نیشابوری رافعی نیشابوری رضی غزوی
روزبهان شیرازی رضی آریاتی رایج همدی رفیعی یزدی
رزکوب تبریزی زین الدین خوانی زرگر اصفهانی زین الدین تاسبادی
سعد الدین حموی سلطان ولد رومی سیف الدین بخزری ساجی اترابادی
سردکاشی سعد شیرازی شقیق لجنی شهاب سهروردی شرف عراقی
شبللی بغدادی شاه سخنان خانی شرف میتری شمس سیتانی

روضه اول

شمس الدین کرمانی شاه بخانی شکیب شیرازی صفی سبزواری
 صدر الدین قزوینی صفی الدین اردبیلی صفی الدین بزدی صفی ایصفهانی
 صفیای کاشی صنیاء کرمانی طاهر همدانی طاهر انجلیانی
 طاهر شرفی اصفهانی عبداله طیبانی کارزونی عبدالقادر عجمانی عراقی همدانی
 عزیز زنی علی رایتی بخارانی عین القضاة همدانی علاء الدین سنانی علی همدانی
 علی شیرازی عماد کرمانی علی تهرانی عظیم دهلوی عابد بی لاری
 عبداله ختلمانی عطار نیشابوری غزالی شهیدی غزالی لاهوری غیری کرمانی
 فرید دهلوی فقیر دهلوی کندی کیلانی فضل الله مشهدی فیضی کنی قفانی شیرازی
 قاسم تبریزی قطب الدین کاکلی قتالی خوارزمی قادری هندی قیری بغدادی
 قطب جامی کمال مجذبی کاشن دهلوی کاهی کابی کوهی شیرازی کاتبی ریشتری
 لطف الله نیشابوری لولی هندستانی محی الدین عربی محمد الدین بغدادی
 محمد غزالی طوسی معین چشتی هروی مسعود بخارانی مومن بزدی مشقی دهلوی
 مرشدی رزواره مغربی تبریزی مجذوب تبریزی محمد بازندرانی مراد قزوینی
 محمد دهلوی مؤذن خراسانی محسن عامری محمود شیری محمود نیشابوری
 نجم الدین خارزمی نعمه الله کرمانی نجم الدین رازی نظام دهلوی نظامی کنجی
 نور بخش قسانی ناصر بخارانی ثانی دهلوی ینبی شهیدی ناظر کارزونی
 وحش بختاری واثق نیشابوری والد غسانی وصفی کرمانی هستی بخنی
 ماشی کرمانی مارون جوینی بند و خواجہ ترکسانی یعقوب ساوجی یحیی نیشابوری
 یقینی لاهیجی یوسف تینی

ابا یزید بطامی قدس سره آتجا با زعارف عارفین و نام شریفش طیفون
 عینی است مرید دستای سرای حضرت امام الصامت و الشاطق امام جعفر بن محمد الصادق بوده و صد و
 دوازده پیرانیز خدمت نموده شیخ طریقت و پیران بزرگوار می ستوده اند و در حق او سخنان بسیار
 فرموده اند قال شیخ صید البغدادی رحمه الله علیه ابو یزید بنی کالی بکرم بن النجوم و کالجبرئیل بین
 اللذین کله اجنا قال لانها اثننا ابتداء هذا الخزانة شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید همه از عالم

روضه اول

پرا بایزیدی بسیم و بایزید در میان ما در آتجا بکف است که در وقت حمل او چون نغمه در دمان نهاد می
 که در آن شب و آشی طیفور در شکم من طپیدی تا آن نغمه دفع شدی گویند در راه حج در هر چند کام
 دورکت نماز که آشتی تا پس از دوازده سال آن راه با تمام رسید وقتی شیخ ذوالنون مصری با پیغام
 فرستاد که همد شب در بادی می خستی و براحت مشغولی و قافل در گذشت و می جواب فرمود که مرد تمام
 آن باشد که همد شب بخند و چون باد او شود پیش از همد نزل رسیده باشد گویند در راه حج را حله دی
 شری بود صاحب شتر از کرانی بارش کایت کرد شیخ فرمودست که نظر کن آموز دید که بار بر شتر نیت
 و بقدر روچی بر بالای شتر ایستاد است میخیز کردید و بلایه در آمد شیخ فرمود که سبحان الله اگر حال
 همان داریم ما را ملات کند و کردید کنیم تا بیدن نیاوردند مدت سی سال در بادی شام می گشت
 و دوازده سال بر پنج شتریت مقدسه ریاضت یکیش تا رسید با پنجه رسید که امانت و حالات آتجا ب
 بیستار است در تذکره الاولیاء مشروح است مدت عمر شریفش نود سال بوده و در سنه ۲۶۱
 رحلت نموده مرقدش در نظام معروفه است

تیمار این رباعیات	رباعی	از نو نوشته شد
ای عشق ترکش عارف عالمی	سودای تو کم کرده کو نامی	اذوق لب بیکون آورد بر لب
اراهمه ره کجوی بد نامی باد	وز خوشکام نصیب نامی	اناک می چو بست کام دل دوست
کوسوخته که سازش هم خوش	با دل شده که یابش هم خوش	پس بر دو کج خلقی تشنه
خواهی که رسی بجام بردار دو	یکت کام ز دنیا و در کام کام	نیکوشلی شنوز بر نظام

ابو الحسن شرفانی قدس سره اسم شریفش علی بن جعفر و دوست سال بعد از
 زمان سلطان العارفتن ابا یزید ظهور نموده و گویند سلطان از ظهور وی خبر داده و آن خبر مطابق
 واقع افتاده هم گفته اند که روحانیت سلطان او تربیت کرده و در کاشن معنی بنال وجود او پرورده اما
 بسبب ظاهر اجازة و تربیت از شیخ ابوالعباس قصاب آملی یافته بانی حال بزرگوار شیخی بوده که امانت بسیار
 از او بر روز نموده که در نقحات و سایر کتب مطبوعات و در سنه خمس و عشدون و اربع آمده و نهایت سزارش
 در حقه فان بطام است این چند رباعی از افکار آتجا ب تیمارین کتابت شد

روضة اول

رباعیات

آن دوست که در پیش تار چشم	بی دیش از که زینا با چشم	بار از برای دیش با چشم	گر دوست ز مندی که کار چشم
اسرار از لرا نه توانی	این حرف معانه خوانی	بست ازین که گفت کوی	چون پرده غیبت نه توانی
در ساجات گفت رحمة علی			
حاشا که من از کس تو افغانی	با خود نفسی خلاف فرمانی	صدرة عین یکم بستی	تا در چنین مهر تو قربان کنی
ابو سعید گفته قدس ستره اسم آنجانب فضل الله این باو انجرات از صفرین ریاضات شانه می کشید و شراب فوق و حال می کشید لقمان سرخی که از مجامین عاقل و مجاذیب کمال بود او را بشیخ ابو الفضل حسینی سپرده تا تربیت نمود بجهت جمعی از بزرگان رسیده و زحمت بسیار از انبای زمان بیه چهارده سال در ابتدای حال مجذوب بود و بولوی دشت خاوردان راه می نمود در سختی و بیخ قدم می افتاد و خار صحرای خود بالاخره کارش بجائی رسید که از راهی که سلاطین بوی فرستاده بودند چهارصد سبب بزمین دستام در پیشاپیش حضرت میگذشت در معرفت سخنان میگوید از جمله میفرماید که حجاب در میان خلق و خالق زمین آسمان و غیره نیست پندار و نمی مانجا اگر از میان بر گیریم باورسیم هر گفته است تقوی آنست که آنچه در سرداری نبوی و آنچه در کف دار بر بی و از آنچه بر تو آید بچی هم گفته است که مرد کمال آنست که در میان خلق نشیند وزن نکند و داد و ستد کند و با همه آیسزد و بیکم از خدا غافل نباشد مدت عمر آنجانب هزار ماه بوده و در سنم رحلت نموده این بیت در رباعیات از آثار آنجانب ثبت شده			
بزرگتر تقدیس مست ساند که هر چه هست بر صورت خدا			

من رباعیات نورالله مروده

جسم هم داشت کشتن چشم بجز	در عشق تویی جسمی باید زیت	از من اثری نماند از عشق آید	چون من معشوق شدم عاشق
سرت سدرت خاوردان کنی	کز نونال دیده بر آن کنی	در هیچ زمین هیچ در سکی	کز دستت شد دست منی
آورد که آتش محبت فرو	عاشق روش ز عشق آید	از جانب دست سر زین بود	تا در حرف شمع پروانه سوخت

روضة اول

راه تو بر قدم که پویند خوش است	اصل تو بر سب که جویند خوش است	روی تو بر دیده که بیند کوش است	نام تو بر زبان که گویند خوش است
خانگی بره شهادت مذکرت بود	غافل که شهید عشق فاضله از دست	در روز قیامت این کی	کاین کشته دشمن است و دشمن
از کعبه ره می است مقصد سوست	وز جانب بیخا زره و کجاست	ولیکن ره میخا ز آما دوا	راهی است که گاه می توانی است
بی درک و است و کاد و کسار	بای سریشی بر بار است	ولیکن در کد است و تو ز در بخارا	ز کد در این مکان بی دشوار
فردا که زوال شش جبهه خواهد بود	در حسن صفت کوش که در روز جزا	دل جزه عشق تو نبود هرگز	انان که بنام نیک میخوانند
وله ایضا			
ای روی تو مد عالم آرائی	صل و شب روز قنای می	گر با در کران به از منی امی	در با هر کس بسپوشی امی
در کوی خود منزل ناموی او	در بزم وصال خود در اجا دوا	القصه بصد که کشم و نازدا	عاشق کردی و سر بجا دوا
در کوی تو میدهند جانی بوی	جانی چه بود که کاروانی بوی	ولیکن فصل تو یک جو بجانی بوی	زین نقد که مار است جانی بوی
وله ایضا			
گفتم که کرانی تو بدین زیبانی	گفتا خود که مرع و دم یکانی	هم عشقم و هم عاشقم و هم سوتم	هم آیسینه هم حال هم میانی
بر دارم دل که از جان فانی	بر هم زخم از سود و زبان فانی	بنشینم اگر بر سر آتش کوی	بر خیزم اگر از سر جان فانی

انصاری

نورالله مصححه لقب و کنیت اسم و نسب آنجانب شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله بن ابو منصور است لانصاری است از کبار شیخ و علمای راسخ بوده بخدمت شیخ ابو الحسن خرقانی اخص و ارادت داشته خود در مقالات گوید عبدالله مردی بود بیابانی سیرت طلب آب زندگانی ناکاه رسید با ابو الحسن خرقانی جندان کشید آب زندگانی که عبدالله مذکور حسن خرقانی کتاب منازل انبیا منسوب بدان جناب است هم کتاب نواد تحقیق که مشتمل است بر ساجات و مقالات و سواعظ و نصایح و معروف است در آن کتاب سخنان صواب و محاسن و این کلمات از آن کتابت الهی دو آهین از یک جا بجا که نقل ستور یکی آینه شاه آتشی چون آتش فراق داشتی آتش دوزخ خرافاشتی الهی پنداشتم که ترا ساختم اکنون پنداشت خود در آب انداختم آتشی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دارم

دارم منازل السائرین کتب کم یابست و در جزالت الفاظ و رعایت معانی و کنجایش مطالب و مسائل در عبارات مختصره شتد است چنانکه در آن فرماید که هر که در اول جبر کبر و هر که در آخر جبر کبر با جمله و یا استعاره عربیه و فارسیه است در بعضی انصاری و در بعضی پرهری تخلص میفرماید مولودش در سنه ۳۹۷ در مشهد زین کجالت طوس و وفاتش در سنه اهدی و ثانیین و در بیع ماته عمرش هشتاد و دو سال مرارش در کارزگاه هرات این ابیات از دست

عربی

ما وحده الواحد من ولد از کل من وحده جاحد
توحید من نطق عن نفسه عارضا بطلها الواحد
توحید آباء توحیدک و نعت من نعت للاحد

رباعیات

سبب است بزرگ کشیدن خود
و در جملت بکنیدن در
از در دکت بیه باید آفت
وین بد کس او ندین خود
کرد در شهوت هوا خواهی
از من خیرت که پند خواهی
سیدان که پرستی کجا خواهی
انجا که رعایت خدائی باشد
عشق آخر کار پارسائی باشد
و انجائی که تضر کربانی باشد

وله

ست توام از باد و جام آرام
مسجد توام از نانو و کرم
شرط است که چون راه در
خاکی ترو با چیز ترا کرد
هر کوز مراد کم شود مراد
در زمین از این بود و تمام آرزو
بکنن الف مراد آمدن شود

وله

دی آدم و نیاید از من کاری
امروز زمین گم شد بازاری
زود بروم خنجر از اسراری
ناآده بودی ازین بسیاری

احمد جامی قدس سهره و بهوشیخ الاسلام ابو نصر احمد بن ابوالحسن از اعظم شیخ و افام
علمای راسخ بوده گویند در بدو حال جوانی تمار و لا ابالی بود و در سن بیت و دوسالگی از معاصی
توبه نمودت هجده سال در کوی عبادت اشتغال داشت و در آن اوقات بخدمت حضرت خضر
شرف شد و چهل سالگی سبوی خلق شتافته و جمعی کثیر فیض ارادت او را دریافته نوشته اند که ششصد هزار
نفر از وی اجازه ذکر گرفته اند غرض صاحب کرامات و عوارق عادات میبود وقتی بوجه نایبستانی را
مینمود تفصیل آن در کتب محققین مندرج است شیخ ابوسعید فرموده است که علم و ولایت را بر ابرام خانه

نخاری گوشتند معاصرین آنجناب شیخ ابوالقاسم کرمانی و ابوعلی سینا و جمعی دیگر بوده اند کتاب
سراج السائرین از اوست موافق عدد احمد جامی قدس سهره در سنه ۵۲۳ و وفات یافت از
اشعار آن جناب است

عزلیات

عاشقی و شواربند که ما بشی ما خود
چون ز خود هزار کشتی عاشقی و شواربند
نه در مسجد که از دم که رندی
نه در میخانه که چیت زخم آ
خواستم شرح غم دل علم موسوم
غره شو که مرکب مردان مرد
در سنگ کلاف با دیده بسیار دیده
یارم ز خرابات در آمد سرت
ماند لب خوش می لعل بست
کفتم مناسن از تو کی خواهم بست

رباعیات

عشق آینه است که در دوزخ است
با چرخ بران این چنین است
دانی که کرا عشق مسلم باشد
از آنکه ز بدنام شدن سگ است
چون تیشه بمباش جلد بفرود تر
تعلیم زاره گیر در غسل معاش
چیزی سوی خود میکش چیزی بیکی
چیزی رنده ز کار خویش بی بهره

وله

بدر و لب از چون وای تو نم
در کس سگر که آشنائی تو نم
چون قدر فستی است بی گم کن
همستی بت بت بت بی گم کن
گر بر سر کوی عشق آگشت شوی
سگر از بده که خونهای تو نم
از هستی و نیستی فارغ کشتی
می نوش شراب ذوق تو نم کن

وله

تا یکسر سوی از تو هستی باقی آ
آین کان خود پرستی باقی آ
کفتی بت پندار سگتم رستم
آن بت که ز پندار برستی باقی آ

وله

چشم که سر سگ لاله کون آورد
بهر مرثه قطره اشغی ن آورد
از خلق نخواه از نه بد سوخته شوی
در زانکه در بدشت افروخته شوی
از خلق خواه از نه بد سوخته شوی
در زانکه در بدشت افروخته شوی

وله

از روزی که دیده سر برود آورد
در می زنده بر درش آموخته شوی

روصنه اول

که ترک وجود غم فرایند کنی | اگر آرزوی حیات پانیده کنی | آینه عمر خوابی زرقه قرزن | در رفتن چو کردی که در آینه کنی

امین بلیانی قدس سره

شیخ امین الدین محمد بن شیخ علی بن شیخ نصیبه الدین مسعود ولد و مشایخ آن جناب میان و آن از مصنفات کازرون شیراز است اجداد عظامش از علمای راه بین و عرفای باقیین خود در خدمت شیخ اوصد الدین عبدالعزیز بن نصیبه الدین مسعود کازرون زاده کان شیخ ابوعلی و فاق است بر اب عالی رسیده و پس از وی به پیشوای مردمان گردیده غرض شیخی بزرگوار و از عرفای کبار است در سنه ۷۴۰ هجری قمری در مدینه منوره اینچنین با جمعی از ایشان نوشته میشود که گویند با جمعی از ائمه را در این خرد خود نوشته بوده است

رباعی

آنان که فلک ز نور و بر آید | تا من ببری که باز نماند آید | از دامن آفتاب آید | رسمی است که تا خدا نماند آید
من خار غمت بر دم دیده بشم | چو رستم با دل غمیده بشم | دانگ که بریم رستم بندگی | بر دره استخوان پسیده بشم

وله

ای لایس ریخیر و یو انشین | در دامن در خویش مردانین
زاده شدن بچیده خورانی کنی | معشوق چو فانی است در خانی کنی

ابوالوفای خارنیه

از کبار مشایخ خارنیه است مردم خوار زم بسبب جن خلق او را فرشته روی زمین لقب کرده بودند جامع علم و عمل و صفات حمیده بوده او را جناب شیخ ابوالفتح که بچند واسطه از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است تربیت نموده گویند جناب جمال الدین محمد رومی الملقب ببولای صاحب کتاب مشنوی ظهور را و خبر داده مولانا حسین بن حسن کاشانی صاحب شرح مشنوی موسوم بچو اهرالاسرار از مریدان است باری رساله که از اجوابها در تصنیفات شیخ است و فائش در سنه ۷۳۰ هجری قمری این باجیات آروست

رباعی

در سینه کسی که در و پنهایش است | چون زنده نماید اول زایشش است | در و در طلب که علت پدید آید | در ویت که بچگونه در نهانش است

وله

چون بعضی نمودات حق آید | پس من که طلب از خیر جلال | در کل وجود هر که جز حق بسیند | باشد حقیقه الحقایق غافل

روصنه اول

من از تو جدا نموده ام تا بودم | این است دلیل آخر سعودم | در دوات تو با بدیدم از سعودم | در نور تو ظاهر کردم که بودم

وله

در مذبح کله عقل او هست تمام | هستی را جز بعد از قیام | تا نیست بخندی نشوی بتی | هستی است که نیستی نماند
بگردم و اعتراف بدارم بر تو کردی | زیرا که درین هستی دعوی بنا | دعوی وجود و دعوی توه و فضل | لا حول ولا قوة الا بالله

او حدی مرا عهده کرده عرفا و زبده فضیلهای زمان خود بوده و مدت میدی سیاحت در مدینه و بقیع در اصفهان از ارباب آن شهر مشهور شده آنرا مراد است در علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری و معنوی مخفیه دوران است و ظهورش در عهد دولت ارتخون خان است دست طلب کریمان و دشمنان را بجانب اهل حال کشید و شراب معرفت از دست شیخ ابوجاه و صد الدین کرمانی چشید که تا تخلص خود را اوصدی قرار داد و زبان باظهار حقایق گشاد مشنوی جام جم از دست و فائش در سنه ۷۳۰ هجری قمری با نصد و پنجاه و چهار در اصفهان بود در محتاجات مشنوی و دیوان او نوشته می شود

من مشنوی جام جم

خوشین ره شناسی قدر	ورنه بس محشم کسی ای صدر	هم خلف نام و هم خلیفه	نه بیاری شدی خلیفه رب
ذات حق را همینه اسی تو	کج تقدیس را طلسمی تو	بیدن درج اسم ذاتی	بقوا اسطر صفات شدی
سرموی ترا ده کون بهتا	تا که هستی دو کون کی تو	قالت قبه نیست الهی	لیک از جنبه نه آگاهی
نه فلک در دل تو دارد کج	با کواکب و یک در یک کج	کز زمانی تبرکت تا آینه	بروی تا برش بار آینه
لیس فی جنبستی تو دانی گفت	و اما حق تو میستوانی گفت	گاه عبدی و گاه مبودی	چه عجب چون غلام محمودی
	پیش ازین کرده حرف بر جوی	ترسمت برهی که سنجانی	

وله

باده نوشیده کان جام است	نشده از شراب دنیا	ذوق پاکان خیم مشنی	جای نیکان کبره هستی نیست
بت پرستی ز می پرستی	مردن عاقلان ز مستی	چند کوفی که با و غم بریزد	دین و دنیا به من که هم بریزد
بهر از غم که ام یار بود	که شب در روز بر تو آید بود	هر که را عشق او خراب کند	فارغ از نیک و از شراب کند
دل سیاهی بسد درخ زردی	بهن این سسخ و سبز اگر زردی	اوصدی شفت سال سخی	تا شبی روی نیک سخی دیده
سر کفار با مجازی نیست	باز کن دیده کاین با بری نیست	سالها چون فلک کبر شتم	تا فلک وار دیده در کشتم

از برون در میان باز آیم	وز درون خلوتی است ایام	کس نه اندجال سلوت من	ره نزار و کسی بحلوت من
-------------------------	------------------------	----------------------	------------------------

من قصاید رحمة الله علیه

تو مانند خدای آن بار ستمگر	بر داور مهربان در جهان	زین زینش تو خواجهی خرد گز	در نفس خود بجوی که جام جهان ناست
ای جام را جلا داده و خود را در	سری عظیم کفم اگر خواجه در	نفس است بخت کند ز تو وقت	وین آلت که بر در معرض فاست
دینا و دینا بپسندان	این چون خاک شده آن بجزیرا	صوفی شدی درت همه حدیچرا	صافی شدی درت همه حدیچرا
است کلیم را به و بیضا ناده	گوشته بود دست چرخ می	کفنی که غار نم که دانی این سخن	عارف کسی که بر آن که از کجاست

وله صیفا

دل نخواهد که بر شاه و پادشاهی	کاین باریست او را غم باری	تو که امروز که درم بر پیشانی	سوس قبر تو شکست که ماری
آنگاه زنی چون طوفان در موج	گر در کرد تو از خضاری	چو روی بر سر خاکی بر کمر کرد	چون تو در هر قدمی خسته بر ماری
خاکساران همچان اجناب است	تو چه دانی که در آن کرد سوار	آن که در آن آید از این پیش از آن	که در شش لیم از امر و عیاری
گشت تا کرده چو باد و طبع پدید	آب نادره زمین چه بهاری	اگر آن کج کران غلطی برنجی	تل پسندار که بر نعت فارسی

وله ایضا قدس سره

سر بوزند ما زار و دمار	چون توان شد ز وصل مجور	همدی نیست تا بگویم در	حسرتی نیست تا بگویم در
در خروشم نصیبان عشق	در سماع ز صوت آن فرما	مطلبم پرده هاسی ساز	که در آن پرده نصیب کس زایا
همهستان در آمد ز بهوش	ست ما خود بنشیند همیشه	بیت اینان و لغات آن	بیت اینان و لغات آن
تو کمانی که میرسد معشوق	او نشانی که میرود و دله	همه در جستجوی او غافل	همه در گفتگو و او پزیر
همه بویندگان این آینه	همه جویندگان آن دنیا	نار در زین سخن شوش	بار بر بند ز کمن انکار
سکه شاه و نقش سکه گنجی است	عدد از در هم هست از دنیا	آب و آینه پیش کیهن	کدیگی چون او میشود به شما
تا بدانی که نیست جبرک تو	وان که سایه در و دله	همه عالم نشان است دوست	باز جویند یا اولوالعصا
رفته شد باغ غنچه شفته			سفته شد در و گفته شد اسرا

وله صیفا

از من نشان دل طلبیدید	من ز ندلم چه نوازم نوازی	بر می گویمت دل را نشوی	بگذر ز جان زود بینی لغای
دل عرش مطلق است و بر و استوایی		زینجا دست کن عباس استوایی	

بر کسی چو در لوحی است دل نوز	بردی نوشته ترخه از غلای	کردن برتجیزان شت پاریه	قصاب چون که بر تو و اندامهای
------------------------------	-------------------------	------------------------	------------------------------

بگذرد آن کسی است که حال جهان	از نور جام روشن گیتی نمایی دل
چون آفتاب عشق بر آید تو سبکی	جانها چو دره رقص کنان در موی دل
سر پوش جسم که ز سر جان بر کنی	فیض از ل نزل کند در فضای دل

گر در فضای خویش بگویی بعد در وضع
من محمد میکنم بخود عبتی دل

غزلیات

ای صوفی را تو سگر عشق بر بند کوش	مار از عشق تو بپسند بود هر ما	صورتت بکافی بشد پستیدن	بیت از منی تپان داد و اول
در پرده بر کس ده میدی	با هر کسی با تو کسی را وصال	تن در نماز روی بجاها پیوست	چون ای ال بقیده دل نایست
بوی آن ده که اسامی بسیار	راستی بود که در حسن برین	هر کس علاج در دلی می کنند	دم در کشیده تا علم او بکنند
کمر ز نور بارش شناس آن کرده	از خنده سرور و درین خوش بر	گر که جل بکایت ازین کلیم می برد	وین کلمه را کج که چه اسوده
	عالم ز باجاری دل ریش بر	با هم کس گفته من این جزا	

وله صیفا

در دست چه نیست عثمان از ادقی	کجا استیم تا کرم او چه می گشت
وقتی علاج بر دم بسیار کردی	اکنون نشان شرم که ندانم در دلی
ایکدام از من کار خود را چاره می جویی	این کوا از من که من و عاظم در کار خویش

زبا نماند خود و بار گزیدی ایدل	تا رسیدی سلاخی گزیدی ایدل	در هر چه بکنم تو بیدار بودی	ای نامنوده رخ تو چه بسیار بودی
چون آن از تو خواست که نشان آنجا	آنچه شد که از همه بسیار بودی	همه در کعبه که ز دوست بودی نشا	حاجی کی القعات نمودی نجاشا
گر راستی است هر چه طلب میکنی	دین راه در دست نبر از بنای	در خود ترا چشم بعضی دیده نشا	و افتاده از بعضی اندر گان همه
از بس که پر شدم ز صفات کمال تو	ز دیک شد که پر شود از این کمال	فرزند بنده است خدایش خود	تو گیتی که بر خدا بنده پروردی

قطعه

گر قبل است کج سعادت باقی است	ورد بر است زنج زیادت کجی	از دست قناده در خلاق برسد	در پیش تو در ویش و تو آنچو خورد
ای با همه در حدیث و کوش کج	وی ای همه در حضور چشم کج		

ایضاً با معنی

چون دوستی هوی در زخم بینا	کجا بدست دشمن دوغم باز	گر دوستی است جان من کج	در ساعتی است کار من کج
---------------------------	------------------------	------------------------	------------------------

روضه اول

ای آمده گریان و خند کنس / و زان کشته و ان کس / امروز چنانی که فردا بدوی / خندان تیرون وی که با کس

وله هفت

ای لاف زان بجه روی تو / حاصل بجز آنکه کونی تو / در هر موی نشانیست از تو / و نگاه نشان بچس روی تو

احمد غزالی طوسی قدس ستره

جامع بوده میان علوم ظاهریه و باطنیه برادر کثر شیخ ابو حامد محمد غزالی مشهور بحدیث الاسلام است (غزالی قریه ایست از طوس) غرض جناب شیخ از اکار اهل عالم و حال و از عالم تحقیق و بر شیخ ابوبکر سراج طوسی میباشد شیخ الفاروق عین القصات بودنی قدس ستره صاحب کتاب تبت است تربیت با انتخاب باقتاد کتاب سوانح المشاق را در عین محبت وی نوشته آن رساله ایست نظا و ترا سخنان خوب و عبارات مرغوب دارد در سنه پانصد و سیصد و هفتاد و هفت یکتا مرادش در قدس است تینا این آیات از وی نوشته شد

وله قدس ستره

چون تیر سبزی رخ سیم سیاه / با نظر که بود بوس کس سیم / آیدت جان من رنگت سیم / صد ملک نیر و ز موی منی سیم
عریان ملک ششم کونی که خادما / روشن چراغ عمل او شب / از آن می که حرامت در سیم / تا روز اهل شک نیانی با
از بسکه در هر حق حقت سپرد / اسکن من و تو بر همی رنگت بر / بلکه بیده در مسیج کون / تا گذار که دیده در تو سوزد

رباعیات

وله هفت

عشقی کمال دل ربامی بچال / دل بر سخن زبان گفتش به دل / زین نادره تر کجا بود هر کجا / من شنیده پیش من و ان از لال
گر زلف تو سله است یوانم / در عشق تو آتش است پروانه / میان ترا بشرط پیمانم / با عشق تو خویش از تو بجانم

وله

تا بخوری رجه هم نشینی با من / ای بس اوری که ز تو باشد من / در من برسی تا نسوی یک با من / کا ز ره عشق با کونی با من

او صد کرمانی ابو حامد او حد الدین از محققان این طایفه بوده صحبت شیخ محی الدین عربی را در یافته و شیخ مذکور در موضعی از کتاب فتوحات مکیه در اوای ذکر او شافقه شمس الدین تبریزی در دمشق با او ملاقات کرد از او پرسید که در چه حالی او شمس الدین پاسخ داد که ماه را در طشت آب می سپم شمس گفت که برقصا دل داری که در آسمان می بینی بولانا جلال الدین مولوی گفتند که او حدی شایه باز بود آنها کبازی می نمود

روضه اول

گفت کاش کردی و از آن کشتی چون بیدارفت خلیفه زاده یل بدین او کرد و گفتند که احوال او این است که در علی بن
حال سینه بر سینه اهل جمال میگذازد گفت اگر چنین است او کافر و مستبد است من بروم و او را قبل سیر سام
چون مجلس در آمد شیخ بر خاطرش شرف شد این رباعی را گفت خلیفه زاده بقدم ارادت پیش آمد رباعی

رباعی است

سهل است مرا بر سر خنجر بودن / در پای مراد دوست بی پروا / تو آمدی که کافر بر کجی / غازی غی تو بی رواست کز بود
عرض وی مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده و او حدی مرافقه و منزه الدین عمرانی بمدنی در چند خانه او آسوده
مشو می مصباح الارواح از دوست و فاش در سنه ۵۲۷ هجری این چند بیت از شنوی و اشار او انتخاب و تبرک
در این سفینه ثبت افتاد

وله من مشنوی مصباح الارواح

تا جنبش دست بست ما دم / سایه متحرک است ما کام / چون سایه ز دست یافت ما / پس نیت خود اندر اصل سای
چیزی که در او بود دینت / به پیش نهادن از خرد نیت / بست است و لیک بست / نزدیک حکیم نیت جز نیت
بستی که بچی توام دارد / او نیت و لیک نام دارد / بر نفس خود است نیت / کس نیت در این سخن خوش
خود گفت حقیقت خود شنید / آرزوی که خود نمود خود / پس با یقین که نیت / موجود حقیقتی سوی است

رباعیات

جز نیستی تو نیست هستی بخدا / ای بسیار خوش است منی / که ز آنکه بی حق پرستی بود / حقا که رسی ز نیت پرستی بخدا
چشمی دارم همه پر ز صورت تو / با دیده مرا خوش است منی / از دیده دوستی که در آن کون / یادوست درون دیده یاد خود
او حدی دیدی که هر چه دیدی بیخ / هر چه که گفتی و شنیدی بیخ / سر تا سر آفاق دیدی بیخ / این هم که بگو شفره دیدی بیخ

وله هفت

زان می بخنم چشم سر در صورت / زیرا که ز معنی است اثر در صورت / این عالم صورت است ما در صورت / معنی توان دید که در صورت
در در سما جواب گفتار منیت / در تبسکه هلیب ز نام منیت / سر تا سر آفاق جسم خنجر / یارب چه است عم که در منیت
اسرار حقیقت شود حل بسوز / فی نیز در باقن حجت و حل / تا دیده و دل خون نمی خنجر / هر که زنده راحت از قال کجا

وله هفت

دل مغز حقیقت است منیت / در کسوت دست خود در دست / هر چه که آن نشان هستی / یارب تو روی اوست او نیست
او حد در دل سینه زنی اخذ / عمریت که تیر روی مترن / تا کی کونی ز غلوت و غلوتیان / همشاد و د و چله داشتی حال

روضه اول

انسی جناب **سید شرفین سید قطب الدین میر حاج و از فرزندان کان جناب شاه نعمت الله**
 ولی است سیدی غلت کرین و ساکی خلوت نشین معاصر سلطان حسین باقر بوده و بر روزی معتدلی
 قناعت نموده سلطان امیر علی شیر و زبیری نظیر او و عارف نامی مولانا جامی بسندل اوقه تکلفات
 و تعارفات ایشان را پذیرفته صحبتی داشتند و لوای مراجعت فرستند بعضی از اشعار آنجناب به مجلس انقاس
 امیر علی شیر ضبط و بعضی در آنشکده ثبت است هم در هرات قافیات آنجناب
 با این آنکست خیال حاصل کرد چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

وله ایضا

این خان از مرصع تو بگفت تمام که مرا هر که به بندش ناسد که منم
ابوعلی مصری و به حسن بن احمد مصری مرید جناب شیخ ابوعلی رودباری مذکور است و از اعظم
 زمان خود مشهور است با شیخ ابو بکر مصری و شیخ ابوالقاسم نصر آبادی صحبت داشته شیخ ابوعمران مغربی که از ارباب
 عارفین معتدین است مرید او بوده و کتب کلمات را از او نموده گویند هرگاه چیزی بروی شکل شدی در روز یا در کجا
 بخدمت حضرت نبوی صلعم رسیدی و از آنحضرت استفسار کردی و جواب شنیدی غرض از ضبط را بجم بوده
 بیت این دو بیت از او نوشته شد

عربی

ولكن نظار الخان الفنا اذا كانا العلي في القبا والقبلي علي بن ابي طالب
ابراهیم رودباری امش میرزا ابراهیم و از امیرزادگان آن ولایت بوده و آن از نو
 خوی است در زمان سلطنت شاه جهان بهندی بدای رفته در آن مملکت عزت و ثروت و افزونی بهرسانید
 پس از مدتی از تعلقات دیوبندی دل سرد و از قیودات ظاهری فرود گردیده اموال خود را بتراج داد و در
 حلقه فقر پانهاوه آمد لایمیران آمده در صفهان فوت شد و هم این رباعی از تالیفات آنکارا بکار است

رباعی

بر زنده ولی که او زائل دهان | دانسته ز اسباب بلی در دهان | بر روزی که بختیار میر و مرد است
ابراهیم بدخانی حلیه ابراهیمش نام عارفی است و الا مقام والدش از بدخشان بهندوستان
 آمده و وی در آنجا در دیوبندی متولد گردید در بهر حال بلازمت عالم گیر پادشاه اشغال داشت بالاخره
 میر جمال الدین حسین بدخانی که از مشایخ آن زمان بود او را تربیت نمود لهذا کلمات نفسانیش حاصل و بقایا
 انسانی و اصل آمد گویند که علوم ظاهری نمیدوخته و فضایل کسی نیاموخته مهند تا لیفات تحقیقا پیدا کرده

روضه اول

و شنوی بقدر شهادت منطوم فرموده شری برکات حقیقت آیات شاه نعمت الله ولی نگاشته و خود طریقه
 سلسله تعلیمی داشته است و پخیال در مدینه که او آسوده چپه مرز و بومجرت صرف خانقاهاش مخصوص بوده در سنه ۱۱۱۱

من مشنویات

دانات یا در تحت شانه تینا	در شمارا انقدر قدرت کجاست	روح من جانان از من است	هر چه بگویم ز این گفت من است
گفت می باشد ز نامی در نهان	یک از می بشنود اهل جهان	بند زنی نیست کس را از جنبت	بر که چون می گشت خالی را از
آدم آن باشد کرینم آگه است	دردم در غیبت غیب اندر است	عالم کبری که نور سرمدی است	آن حقیقتهای نور احمدی است

اسیری صفهانی آقا حسین نام داشته و در تحصیل مراتب علمای است یکا شده و قافیاتش بخدمت فقر امیر
 و خاطرش صحبت عرفا مشوف ساکی خلیق و خوشحال و در و شی شفیق و صاحب کمال بوده شنوی بطرز بوستان
 شیخ سعدی بقرب هزارت منطوم نموده نهایت فصاحت دارد از آن جناب نوشته شد

کر قلم آید کاش نیند پای بسته | چه بکنند بیال برکتند و لگله گواه آید که زنده و زنده هم
 خوش است این دغ آقا باغبانش حیف تو | کجی بر شاخه و بلی در آستان مید

من مشنویات

بگری خوش گفت بود بجهنم	که تا بچواید بکجا دست سپهر	سبا و آن کسینه روز دولت	طرز آن بی تا بجز روز دولت
کجی از به بر پای سردی سنا	بهست می آن سروان ز یاد	اگر روز دوش مکافات	اگر از سروی قادیان گشت
چه نیکو بزین گفت بهقان	که چون نما میم زان مقام ما		که زانی بیتام همایه
بدروران و کس را اگر دیدی	بگرد سر برود و کردیدی	کجی که گوید بد من - من	که رسنه مانند اقیام
دل سوخت بر ساکی ره نورد	که میگفت با حضرت سوز و زور	که عسری دایره شایتم	و کجی که پرسد بد خوشتن
بر آن تخت زرین که جمی گشت	شیدم چو بر خاست این گشت	چو بید ازین تخت روز خوشتن	نه رستم نه وار سیه فخر
کجی از سیران شیرین نفس	که چون کیره از رازدن من کردن	سبا داده رحمت و بکران	نیز ز نشستن بر بر خاستن
			نیز از در بزم از خود مکس

وله ایضا

ابراهیم لاری ره از حکام زادگان آن ولایت بوده و خود نیز خدی در آن صفی حکمرانی نموده بقبت
 خانی سرافراز و بصفت عدل و داد ممتاز بصفت حمیده موصوف و با خفاق کزیده معروف در مدینه و علیقلیان کزری
 تخلص بوالد این بیت از او دیده شد

حاصل تحصیل با رویار در دل بوده است	حاصل تحصیل با تحصیل حاصل بوده است
------------------------------------	-----------------------------------

روضه اول

ابو ذر جانی از اعظم شیخ متقدمین و از اعاظم محدثین بوده از آن جناب است

عریب

بقره فنامن کان من جلتنا و سائر الناس لثاننا کنون

تو بجزم ازل مراد پدیده ویدی آنکه بیب خبری که تو مسلم آن من بپیتان روکن آنچه خود پسندیده امیر ما ز درانی از مجازیب عاشقان و از قدهای صادقان عراب ویرایش العجم نامند دیوانش بر رباعی در بیجا تش بلفظ پهلوی است مرارش در دارالمز شهور و آیین رباعی از آن مغفورت است

رباع

کنت کز کز کرده من پشیمان و احیای خود عظمی الامام از زمان مغفورت ذکر است ابو عبد الله شیرازی از اعظم شیخ بوده از غایت محرمت محتاج شرح نیست و همی از کبار بختش ارادت داشته نام او ابو عبد الله محمد بن حنیف است و شیخ کبیر معروف است صد و بیست چهار سال عمر داشت و در سنه ۳۹۱ رایت سفر آخرت بر آن داشت این بیت را بان جناب نسبت است

رباع

هر کسی را که خویش بر کسی را بیاید صیرفی بهتر باشد قیمت و نیازش بود حص خوزی از عظامی این طایفه و خلف الصدق جناب شیخ آگاه و شیخ عبد الله یقینان الخوزی است حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر معاصر و اتحاد و افزایکد کرده اند شیخ جامع علوم بوده ستمزار و اح مشهوره لذا آنجناب را شیخ الجن والانس لقب کرده اند گویند قریب بدویت بنده در اوقات احکامات در عیانت عالیات و مدینه شرفه آرا و نوده که اغلب آنها عالم و فاضل بوده مدت عمر شریفش معاد و پچمال و فاشش در سنه ۴۷۰ این رباعی از آنجناب است

رباع

از بسکه بدیدم زوصال تو فریاد جویای فراق شتر اندر فراق کنز فراق تو کرده وفا خوابی تو بشام باشم خوابی تو بر مان کرمانی اسم شریفش شاه طویل الله بن شاه نعمت الله کسانانی پاشاه قاسم انوار صحبت آ و لاوتش در سنه ۴۷۰ غرض سیدی کامل و عارفی فاضل بوده از ایشان است

رباع

ایدوست تو بگویم کن جامت با ستم کن از بر و جویم با بر چه دلم قرار گیرد بستی آتش بن اندر زن و آنم تبا

روضه اول

باب شاه عراقی معاصر شاه عباس ماضی صفوی و از خوشنویسان بوده در اصفهان بانزد او میگذرانید خبر با اهل حال با کسی نگفتم میفرموده که بحسب ضرورت و از روی که در وقت غرض مردی خود و ساکنی مجتهد طالب کمالات و صاحب کالات بود تقی او حدی نوشته است که حالی تخلص می نمود این بیت در رباعی از اوست

چو دیده اند که ایان عشق از روی است که برود و عالم شان در نظری آید و احدی بجزت او روی نگیرد که در و بجا بابت مراتب ستم

رباع

می دل و سلوی نام شریفش مولانا عبدالقادر و نظیرش در عهد خود نادر در آغاز شب از نادر استفا کرده و در زانیه خمول خزیده تبرک و تجرید کوشید و با دة توحید و معرفت نوشید مرجع اهل کمال و مجاور باب حال در تحقیق کجاست و در تجرید مسلم ال زمانه منوی موسوم بحیط اعظم بزبان درویشان بر بحر تعارف تجلیا بقدر سه هزار بیت از ایشان دیده شد و در جوان مسوی نزدیک ازاد من خیر لیاقه و فاشش در سنه ۱۳۰۰ این ابیات از آنجناب مستفاد استی تاریخ و غم و از ارباب او نیز در کج عدم آسوده کی بسیار با که گویم در گویم کیت باور کند آگاهی روی که من یواند و هم

وله ایضا

انحس که روز ان چند پوست داند که لیس از چه مطنون آری هر کس که حضرت بنا سجود نماذیقین نمون است چو امای بدختانی و بو شاطیل الله بن حلیفه ابراهیم مذکور است مراتب سیر و سلوک را در حدت والد ماجدش با تمام رسانیده مدارج اعلی و معارج قصوی ترقی نمود از اوست

رباع

من آب شدم سرایم خود را در یک شتم جناب دیدم خود را آگاه شدم تمام دیدم غفلت عارف بود آنکه خویش اگر وقت اثبات نمود ذات حق را با صوفی است کسی خوش را کرده در یافت بخود جمله صفات آگاه ز چرخ کی او بی هر خام

وله ایضا

بمبند برنگ تیر از حلق بر سیر کنی که چه هست تمام در صورت قطره سر سبز دریم تو ذره زمین مهر جهان دریم که گویند که کنه ذات او توان یافت یا تو ایم ای که کنش با هم

سبح شرازمی اسم شریفش شیخ احمد و کینش ابواسحق مشهور با طعمه و بسبب این لقب ای که او بمن در وصف اظهر میفرموده بعضی او را مردی خوش طبع شمرده اند و حال آنکه شیخی بزرگوار و فاضلی عالیقدر صاحب وجد و حال و محسوسه صفات کمال است بخدمت شاه نعمت الله کرمانی رسیده

روشنه اول

دارالت حاصل کرده بعضی از اشعار سید نعمت الله اتفاقاً نموده از آنجا شاه نعمت الله گفته

که هر چه بیکران با نرسد / گاه موجیم و گاه در نرسیم

اول گفت

رشته لاک معرفت با نرسد / که خیریم و گاه بوی نرسیم

سید چون در او دیده فرموده رشته لاک معرفت شما نرسد بگوید جواب گفته که ما نرسیم اینم از آنکه گفته از نعمت الله
میگوید چنانچه شاه داعی الله شیرازی با وی معاصر و معاشره و در اتحاد کرده مرثیه در وفاتش منظم آورده
غرض شیخ اشعار بسیار از هر مقوله دارند و بیشتر مصارع شمس الدین محمد حافظ شیرازی را بهترین در شعر خود
می آورند هر قدرش در کتب چهل تان **وله** شیراز و این جذبت از دست

کیا پزان سحر که سر کوه کند / آیا بود که کوششش بکنند / چون از درون خیزد و تهاطل کند / هر کس حکایتی تصور چر کند

وله بص

روزه داری و قناعت بوسم بود / بستی بریز آن بزه بریان که میرد / کس سالای ز غم خفا و اشک / که چنانم من ازین کرده پشیمان که میرد

حکایت عدس سفره خلیل الله / زمین بر سر کس که در اج نعمت / پس از غمی بر کشته این را پارت / که بوزلی است و جان با جان شبانه

خورد در واقع ازرق چون روغن بر روی / یاد ایدم هر مفسر در سخن لاجوردی

بهائی عالمی طاب سراه و بهوش المیرا شیخ بهاء الدین محمد عالمی عال از ارامی بخت
حضرت شیخ از اعظم اصحاب ذوق و وجد است جامع علوم صوری و معنوی و فارسی میدان فارسی و عربی
در لباس فقر و فاقه تناسافت و سیاحت فرمود و آخر الامر در سلطنة اصفهان وطن نمود در ترویج شریعت
و طریقت پناه سماعی جمید بطور رسانید و از فیض حضورش جمعی کثیر را مقامات عالیه فایض کرد امید جناب
فضیلت آید مولانا محقق مجلسی اعنی محمد تقی والاداجه جناب محدث مقدس مولانا محمد باقر مجلسی ره اجازه ذکر آن
حضرت شیخ داشته و محدث مجلسی این معنی را در تالیفات خود نگاشته بهر حال جناب شیخ را تصنیفات
و تالیفات دل پند است از جمله معراج العلاح و اربین و خلاصه حساب و رساله اسطرلاب و تشریح الاغلا
و شرق الشمتین و حاشیه تفسیر قاضی و سایر تصانیف عربیه و فارسیه متعدد دارند کتاب کنگول آنحضرت
مشهور و معروف است غرض آنحضرت در سنه ۱۰۰۰ ادریا زده هم شوال لیک حق را اجابت گفته در جایگاه
فی مقدس صدق عذبتیک مقصدت بشاره شاه عباس صفوی نشتر فیش را بمشبه مقدس رضوی
نقل نموده از خیالات معارف آیات آنجناب قلمی میشود

روشنه اول

بگذر ز غم برمی که تمام قیل و قال است / ز مراحم الهی توان بر به آیت

من غم زلتا رحمة الله علیه

بیا که حسد روی کو بوسند است / بهائی که چه می آید بکعبه

بر نخر خون عشق ز نبت / بگفت دارند خلق نقد جانها

وله بص

زمن مرغ سبی که نظر کم سوت / دردی بید ز غمی نیاید وین غم
یار ص فرخ طالع اندام که در بازار / چون رشته ایان بخت و ذوق

در کوشش اهل مدرسه یار بهائی شب بخت / ز جام عشق او ستم و کز پندم ده مانع

مرا امید ببود وی فایده است اینجساروری / که میبگفتم علاج این دل بیماری با
بهائی باره در زد عشق اما جوشش را / انمی با بست زنجیری ولی این بار می با

سخت او زه من که آمد / خالی ز غیب و عاری از غما / بودش کبی ز تار چنگ است / تا ریش کبی ز بود ز بار
در راه عشق اگر سر بجای نهاد / بر ما بگر خسته ما را ز دست کند / با عاشقان ستم سر را ز پند / این کجاست بجز در پیر مردان شیا

وله بص

بیا از مشرمن و مشر ساری / که بسیار بسیار کاسه دادم / بهائی بهائی کبی سوی جان / و کون رستام بهائی بنام
چندان که ستم خون دیده است / که خفته ریانی پوشم که شوم / که ز بر خرقه ز تار ندم که بستیم / از کس خشن نظر نواز شود

من آینه طلعت معشوق وجودم / تا کس نیز در پشیمانانی داتم

وله قدس سمره

می کشد غیرت مرا غیری اگر که بود / ز آنکه می ترسم که از عشق تو باشد او

ساقی به جامی آن شراب دعا / نادمی بر اسای زین جناب جمعا / دین دل یکدین بخت و نیت / در قمار عشق آید کی بود شیا
زاهدی میخانه شمع ز روی نیم / کفکش مبارک با درونی مسلمان / زلف کاکل او چون پاد می آمد / می خم پریشانی بر سر بر شیا
بسیار کلمه از اجزای شایه

وله

شراب عشق می سازد ترا از ستم کار / نه تیغیات ستمی و تحقیقات استرانی

بهائی خرقه خود را که آتش زدی کاش / جهان پر شد ز دود کفر و سالوسمی زرا

من رباعیات

در میکده و دوش همی میدم / تسبیح کردن صراحی برد / از میکده هم بسوی حق را می / کفتم ز چه در میکده فکر می

روضه اول

وله صفا

هر تازه کلی که زیبا آن گلزار است تایت که روی راهت است بینه از ناز عشاق تو است برده آنکست مجازی نمود من در آن ای دل که ز در سر به پیر افتادی تا از ره در ستم عقل پرورن شوی از سوره حسبر بریزارم	که بی خیال اگر بچینی غارت است این مرتبه با بهمت پست است وز در دو غم دست اوئی بر آ گاه سحرم ز دل کوشش کن وز در صف اول به غیر افتادی یکه ره از آنچه هستی افزون شوی از سوره حسبر بریزارم	از دور نظر کن در پیش کوشش چون شمع قرار سوختن کردی از منزل به تا آویستی قدم یار به بچوری جانب کبره انچه که کار خود در ساندی بی خیالی یکه لود ز روی لیلیت بنیام از سوره حسبر بریزارم	هر سینه که نوری نماید زار است سرشته روشنی بدست بند یکه کام ز یاد دیت کامی بر آ کبری که کلیسیا از او دارد دعا صد شکر که عاقبت بخیر افتادی عقل بشم اگر تو بخون شوی باز میل غلتد روی وادم
دل از قیل و قال کشته لول کی بود کی که باز که دم فرد خاک بر فرق استبار کفم چو کم به ز لطف کم باشد لطف دلدار این قدر با به تو شاه جواهر ناسوتی صد ملک ز جهر تو چشم بر آ در روز است بی گیتی بچه بستدلی که بکم نیستی کفتم که مگر چه بی برسی وز می چسب چو شدی و دل در راه خدا قدمی ز روی راهی نسود اشارت در راه طریقت ادروکن علی مطلب که ترا فاسینه علی که عهد بوجان	ای خوشا خرقه خوشا کنگول با دل ریش سینه پرورد خنده بر وضع روزگارم که ملک بر جراتم باشد که بر می از دور است ای خورشید مظاهر لا جوت ای یوسف مصر بر آویز داه روز بر لبه لایحه یکدم بخود آویسن چه کسی یابی خود را دانی چه کسی خز جیل شد ز جیل حاصل بر لوح و فارسی نزدی دل شاه نشد ز شارس بانان شریعت او خکن سازد ز عسلا یق جمانی علم عشق است ز من بشنو	یو ایتام خرقه پوشیها فاغ از شکرتی دور و دور آ از که دوری که هم نفسی لطف کم محض جو ز یاد از وی زنده عالم کون و مکان قانع بخرف ز دور عدیسی سلطان سر بر شه و شوی الله الله تو چه مید روی از باده لود و لبستی ر بهر شدت بطریق خدا خالی شدی یکدم ز وبال بر اوجت بر پر اگر پستی وز کاسته ز مرد و طلبی و آن شاه شوره شوی ملک است یعنی ذوقی است و خطای نیست در عشق آویز که علم آن است	این علم ترا ز تو بستماند

وله من مشنویات

ایها الله عن المخلقة مرجای غنای غنای غنای باز که از نجد و از یاران نجد تقدیر لعمریه قبل و قال علم رسمی سر بر سرتی ایها القوم الله فی المذکره دگر که ان کان فی غیر الجنب ساقیا حجب است از روی لرم	ایها الشاهی عن النهج القوی فارغم کردی رفیق با سوا تازد و دیوار را آری بوجد از زبان آن نکار شد یا ندیدی تو فضل صلا الجلا نه از آن کیفیت صلا حال لوح دل از فضل شیطان	استمع ما لنا بقول العبد ای نوایمی تو ناز موده انکه از مای سبب افتاد از بی تکین دل حرفی بگو قل اول عتیق هار سم المجرم علم بود غیر علم عاقلی ای مدرس درس عشقی بگو	خست روی من جانان ز د بجز بند هم سزار سکه عمد را برید و پیمان بست ان عیوضاع فی علم التوسل تقی بیس ایس شقی کل ما حصلته و هو وسوق کل علم لدین یحی المعاد هم چشم یار بند یار را
ایها القلب المحزن المنبلا سل باشد در ره فقر و فنا کی بود در راه عشق آسودگی	خبر من مشنویات ایها الشاهی عن النهج القوی فارغم کردی رفیق با سوا تازد و دیوار را آری بوجد از زبان آن نکار شد یا ندیدی تو فضل صلا الجلا نه از آن کیفیت صلا حال لوح دل از فضل شیطان	ایها القوم الله فی المذکره دگر که ان کان فی غیر الجنب ساقیا حجب است از روی لرم	این علم ترا ز تو بستماند

روضه اول

امین اوله

این علم چون چه خالی است عشاق خالک قد غرقوا در راه طلب زایشان بکبر و غیر خالک ما طرخوا عنه فی العشق و الایا که قد اجواک قد غرقوا باز میل غلتد روی وادم	فی بحر صفاتک و اخترخوا فمنان الفرقة مخترخوا در راه طلب زایشان بکبر و غیر خالک ما طرخوا عنه فی العشق و الایا که قد اجواک قد غرقوا باز میل غلتد روی وادم	فی باب فوالک قد غرقوا امواج الادمع تغرقهم که میداشند ز شوق لغا صدقات جلالک ما تغنهم طوبی لفقیرنا فظفهم باز میل غلتد روی وادم	مرحمت آن علی عالی است ول غیر خالک ما غرقوا پارا از سر سر از پا فقان حاصلک محظنهم بشری لخصین و افظهم باز میل غلتد روی وادم
ایها القوم الله فی المذکره دگر که ان کان فی غیر الجنب ساقیا حجب است از روی لرم	ایها الشاهی عن النهج القوی فارغم کردی رفیق با سوا تازد و دیوار را آری بوجد از زبان آن نکار شد یا ندیدی تو فضل صلا الجلا نه از آن کیفیت صلا حال لوح دل از فضل شیطان	ایها القوم الله فی المذکره دگر که ان کان فی غیر الجنب ساقیا حجب است از روی لرم	این علم ترا ز تو بستماند

وله صفا

ایها القوم الله فی المذکره دگر که ان کان فی غیر الجنب ساقیا حجب است از روی لرم	ایها الشاهی عن النهج القوی فارغم کردی رفیق با سوا تازد و دیوار را آری بوجد از زبان آن نکار شد یا ندیدی تو فضل صلا الجلا نه از آن کیفیت صلا حال لوح دل از فضل شیطان	ایها القوم الله فی المذکره دگر که ان کان فی غیر الجنب ساقیا حجب است از روی لرم	این علم ترا ز تو بستماند
--	--	--	--------------------------

ای خوش آنخورت در حسن سکو	بستال در ذکر خنی لاموت	غاشی باشد مقال اصل حال	گر بجنبانند لب کرد لال
تو دانی ل بود دل کاشتن	از عبادت مرد از حق سوزن	چشم بر حسب عمل از کوری	طاعت از بطن طبع مردوری است
اندین ویرانه بر دوسه	دل گرفت از خافتاه و در	فی ز غلوت کام حتمی زین	فی ز سجد طرف بستم فی زید
	عالی خواهم ازین عالم بر	تا بجام دل کسب خاکی سیر	

تکمیل ربه از سادات رسیع القدمات قبضیم من اعمال کرمان بسبب سید نعمه الله ولی کرمان قدس سره العالی منتهی میشود سید رضا خان امش بوده در زمان سلطنت محمد شاه هندی هندوستان رفیق سلطان رابوی اخلاص بسیار و محترم میرسیه در کشف قاین و فخر حقایق فاضله در مسئله توحید که از مسائل عمده مسلم بوده صاحب اخلاق اوصاف حمیده و اشعار گزیده است و از انکار انکار آن جناب است

میت

خواست در پرده کد شمع خوش جلوه کردی
ساخت فانوس خیالی ز وجود بشری

سپسی کاشانی ربه از اجداد سادات شهر مزبور و بفضایل و خصال ستوده مشهور است از سالکان مسالک طریقت و از عارفان معارج حقیقت و از مجذوبان بوده است مدت چهل سال در هندوستان از خلق انزو و اکریده و اغلب در کورستان میگردید اشعار محبت آمیز دارد و تیمنا و تبرکات چند بیت از وی نوشته می شود

تا پیر سندان و اسطرخانوشی	بر قیاق بضرورت لب من در سخن است
دو دست این جهان آن جهان بوی	کیچ پیش من است این بوی و آن بوی
باین یک میفرودند عشوه زان یک میخورد چرت	بذرات جهان خورشید من گرم است باز اگر

تو هر یکی که خای جامه می پوش **وله** ایست که من آن قدر رعنا می شناسم
کی بر خود بیال ای خاک کورستان شاد **که چون من کشته زان و خنجر در لحد داری**

رابع
بجز کرم نیست چو که برم
چون من همه حق شدم چو که برم

مابست بدخانی اسم شریف آنجناب میر محمد افضل مولودش در دهلی و در فن فقه و کلام و حدیث مهارت کفایتی داشته تبرک و تجرد یکدرا بنده جمعی از اوت و اکریده غرض و فاش در سنه ۱۱۵۱ دیوانش دیده شد این ابیات از اوست

موج دریا بگر خنده و حدت دید	که بر موج هم آغوش بود دریا	بالا که کینه حقیقت دار و تمام عالم	بر پا نموده هر کس میگردد جدا
-----------------------------	----------------------------	------------------------------------	------------------------------

وله

خوش کرد و ایم جانی در گوشه خراب
ز راه باطل مجید از مارسان دعائی

جامی جامی نام آنجناب مولانا نورالدین عبدالرحمن ولادتش در سنه سبع و عشر و عمان نامه نسبتش محمد شیبانی که از مجتهدین فنی بوده میرسد پدرش نظام الدین احمد و جدش شمس الدین محمد و شتی چون اصل ایشان از محله دشت هفتمان بوده باین لقب ملقب بودند و خود مولانا جامی در بدو حال دشتی تخلص می نمود در هنگام قامت در جام و هرات تخلص خود را جامی قرار داده در سبب این تخلص خود فرموده است

قطعه

مولودم جام و در شمع قلم
اجره جام شرح الاسلامی است
لاجرم در میان اهل سخن
به معنی تخلص جامی است

غرض بعد از تحصیل کمالات طالب طالات معنوی و مقامات عرفانی گردید و بخدمت جمعی کثیر از شیخ زمان رسید شیخ سعد الدین کاشغری او را بخدمت خواججه عبداله احرار و دالات نمود ارادت او را کردید و بمقامات بلند فایز گردید تا لیفات و تهنیفات بسیار دارند مشنویات اشعار ایشان مشهور است از جمله سلسله الذهب سلمان و کرامتخانه احرار و سجده الابرار یوسف و زینحیا لیلی و مجنون خرد نامه اسکندری کتب سجد آنجناب دیگر شواهد است

نقائات لابن اشع اللغات لواج شرح قصیده ابن فارض شرح بیت امیر خسرو سخنان خواججه پارسا ترجمه چهل حدیث مناقب مولوی و خواججه انصار بهارستان شرح رساله مساک حج رساله عروض قافیه رساله موسیقی فوائد صنیعیه رساله معنی و یوان اشعار مدت هشتاد و یک سال عمر فرمود در سنه ۸۹۸ رحلت نموده

عزلیات

عشق است پس که در دوجان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گاه از کسوت کد
یک صوت بر دو گونه همسی آید
کای صدای نیش نام که ندا

من وستی ذوق می پرستی	چه کار آید مرگ کف و کرامت	سلوک راه عشق از خود درونی	نه قطع منزل و طی معانی
اول همه تو بودی آخر همه تویی	این لاف بر کران در سیاه	نیت در سفر دکان قیام	ورنه عالم را کردت این
جای زان سال هم و خیال	جان عارف غرقه بحر شود	بیس چاکس ترده است تحقیق	هر کسی به دل نغزی نیکوید
کیت آدم عکس نورم بریل	صیت عالم موج بحر لایزال	عکس را کی باشد از نور نقطه	موج را چون باشد از بحر انصاف

ساری است تر عشق در عیان عالم
مکن ز سنگنای عدم ناکشیده خست
در حیرتم که اینهمه نقش غریب صیت
بر لوح صورت آمده مشهود خاص عالم

صوفی چنان است که این الی این		وله ایضا		این کجاست است من العلم الی العین	
جای کن اندیشه ز نزدیکی و دوری		لا فرقی کلا فی حد و لا وصل و لا بین		زیر این بار که ان شیت همیستان	
از زبان شینان پیشان می طلبی رباعیات					
ای که بقبله و فار و ست ترا	بر من خراج حجاب شد پوست ترا	دل در پی این آن نیست ترا	کیدل داری بس است کید پوست ترا	هم سایه و هم نشین هم ره بر او	در دلی که او طلسم شد بر او
پیشکش بیان ز عشق حق است	لا بکلی عیان همه فاق حق است	چیز که بود ز روی تیره جان	بر کس که در این شش کجاست	رای است عشق صوفی چون کیم	بر کس که آن بش رسانید
آزما که فاشیه و قهر آینه است					
رفت از میان همین آمد خدا					
یک خط بهر کی میباید کش	با آنکه تن از جمال غیب اندکش	چون جو با جمال بیرون است	پادردمان و بهر جیب اندکش	مجموعه کون را بقانون حق	کردیم تصنیف و رقابند و حق
بر جا که وجود کرده میر است	سیدان یقین که محض خیر است	هر شرم عدم بود عدم غیر وجود	پیدا آمد ز بحرهای انوش	بگر حجابان سر الهی پنهان	ای ذات تو در شان پاک ازین
بگر حجابان سر الهی پنهان	ای ذات تو در شان پاک ازین	با کفر خویش کفتم می غنچه دان	چیزی که ز روی بقا باشی از	ای در حرم دسوس کن ایچانه	که در دل تو گل کز دل کجاست
تو جزوی و حق کل اگر در پی	عالم بود از زخمت آری	ای بوده مکان که صاحب	جل من لا اله الا هو	کل فی نعمت ذاته الالسن	لمعات جمال او ظاهر
من سلسله الذهب					
نهری جاری بطورهای ظاری		واذ بهر طورهای خجاری		و در صفت صدق و یقین	
این چه مجد و بهاست سبحا					

دو جهان جلوه گاه وحدت		شده اند که گاه وحدت تو		بر تو روی تست از همه سو	
ای طور تو با بطون ساز		ای بروز تو با کمون هم را		واحدی لیک مرجع اعداد	
ظاهری با کمال کجاست		باطنی با وفور سیدانی		ایمنی از تیره و بتدیل	
یا علی الطهور و الاشراف		چیت جز تو در نفس امارات		لبق فی الکائنات غیر لیس فی	
هم عقیده خود است و هم مطلق		که ز باطل نموده گاه ارتق		اوست مغز جان جان اوست	
وله ایضا					
ذات حق و صفات حق		مستقل با دقایق جبروت		صورت خلق حق در دو عالم	
ظاهرش شگفت لب لعل		خواب در ملک و حیات بیدار		شب تو جان همه کجاست	
اگر ایس نی بود چه پاک		نیم عصر تو روز و شب		قصه شبگیر کن که بی شکیر	
چیزی از شب بزد و درونی		ای با تو آمد تو خواب		اگر بیداری نیافت نصیب	
من سلسله الابرار					
آن با سر اریحقت شجون		گفت در کعبه مجاور بودم		در حرم حاضر و ناظر بودم	
چو جوان سوخته جانی دیدم		لاغر و زرد شده بسیجی		گرم از وی ز سر و سینه	
که به میان شده لاغر و زرد		گفت آری بمرم شو کس		که چون عاشق رشید است	
یا چو شب روزت از و تاریک است		گفت در خانه اویم همه عمر		خاک کاشانه اویم همه عمر	
یا ستمکار و صفا جوست		گفت به ستم هم شام و صبح		در هم اینجاست چون شیر	
با تو هم سواره بودیم خانه		ساز کار تو بود در همه کار		براد تو بود کار کار	
سر بر در و شده بود		گفت در روز که بچ بچ		بگزین که ز سخن در کدی	
دل از محنت ترش من است		بست در قرب بر هم نوال		نیت در بعد جز امید حال	
اش چشم دل و جان سوزد		شع میبده روان از روز			
من کفحه الابرار					

کفت بچگون منی در عشق	کی شده مستغرق در عاشقی	عشق چه در مرتبه عشق صحبت	عاشق و معشوق این پرده کیت
عاشق بیک صفت شایسته	کفت که ای محو امید و هر کس	نیت درین پرده عشق عشق	اول و آخر همه عشق است و بس
عاشق و معشوق ز یک مصدره	شاه غیبت یکدیگر بجزین	عشق هر بسینه که کاوش کند	خون دل از دیده تراوش کند
عشق مجازی حقیقت قوی است	حد بصرت کش معنوی است	عشق کجا دامن الوه که	عشق کجا راحت و آسوده کی
عشق زه سواس بود پیش	عشق ز جوهر بود و نی عرض	هر که دم از عشق زد و مردار زد	زنه کئی یافت که بر خورد زد
ای صفت پیره دلان خم زده	از صفت اهل صفاهم زده	شیر با صوفی چه بودستی	چند تو بر هستی خود ایستی
که تو ز این همه آواره صفت	هر نفس این ز غمزه تازه صفت	قالب تو رومی دل ز کئی است	رو که نه این شیوه کج کئی است
باطن رومی دل ز کئی گوید	رنگ کئی کبر دور کئی گوید	رشته تسبیح تو دام ریاست	بصره آن دامه دام ریاست
پیش که با خاک شوی خاک نشو	پیش که ناپاک روی پاک نشو	بود هر پیر کبر بدست	به که بسر تاج خداوندت
در حرم پیر کس سایه			در کهرش کج کران با پیشو

جمالی و هسلوی از اکابر شاه جهان آباد و از وارثان آن دیار فرج بنیاد و معارف و آفاق و محامد صفات انسانی موصوف و معروف بوده و از اسباب پیوستگی و پوست تخمی قاعقت نموده پیش بهاء الدین کبک که شیخی صاحب حال و او را حال بوده ارادت داشته و مدتی لوای سیاحت ایران افراسیه در هرات با سولوی جامی ملاقات و بعد از لطایف صحبت یکدیگر را در یافتند غرض صاحب خیالات تین احوالات کزین بوده از اشارات آنجناب است

عشق واقعی انسانی است که صد سال سخن | یار با یار یک چشم زدن میگوید

من شماره

بار از خاک کویت پیر اینی است برین	آن جسم ز آب دیده و صد چاک تا بدین
و برانه دلم را کجی است یاد رویت	در وی خیال زلفت چون مار که ده سکن
دو کزک بوریا و پوستکی	اولی پر ز در دو پوستکی
عاشق زنده لا اباسله را	اینقدر بس بود جمالی را

جمالی اردستانی قدس سره

و هو قطب العاشقین و غوث الموقدین شیخ المجدد و عارف الموقد جمال الدین محمد پیریت شوریده جان و صفاتی غیر می است شیرین زبان عادی فضایل صوری و معنوی و جامع فضایل انسانی و یکی برید جناب پیر یعنی اردستانی بوده در خدمت آنجناب تحصیل مراتب معنوی نموده از امامه محققین و عاظم عارفین گردید

و مدتی بطریق سیاحت در ولایات گردش کرد صاحب چندین هزار بیت تین است و شویا تش پسندیده موصوفین بر نعم فقیر پس از جناب شیخ عطار بجزرت نظم و مزید مشهورات معارف آیات کسی از اهل حال با وی برابری نماید و با آنکه فقیر همه منظومات آنجناب را ندیده زیاد از پنجاه هزار بیت از لالی آید از اشارتش را در سگت مرور و مطالعه کشیده و اسامی بعضی از آنها این کشف لارواح شرح الواسعین روح القدس فتح الابواب همراه فرود کتر اذ فایق تنبیه العارفين محبوب الصدیقین مفتاح الفقر مشکو الحیثین معلومات شویات استقامت نامه نوزدهم و بیست و منظور مرات الافراد دیوان فصاید و غزلیات و ترجمیات و غیره غرض فایات جناب پیر در همه تنبیه و ترجمیات قدری از انکار انکار

من حقایق

پنجمین چشم اگر خلق جهان بی دیدی صفت	روز و شب همچون فلک سرگردان	ز یاد ما روز و شب بی چشم بر آتش	کی در آن سرودی و عده هر دو
هر که او بجز روح بیخبره جانان شد	کافرا هلیات که شیخ است که بولا	همدی با دی من ز یاد ما کی بود	عاشقان را کار کی با منم بر کار
حشمت در ره دار و جان بیدار و دل انتظار	وله	تا مراد جان و دل ناکه در آید در کس	

رومی بی رنگی ندیدی رای یک کجی کزین | ز آنکه بجز کمان در این دو صلسله ای هر دو کا
ای طلبکار معانی اول از خود دور شود | چون ز خود کردی سراج و نه بینی غیر یاد
خون و غم در دوسوز نسبت یا نرا بود | غنمی را از دان یافت سکون و قرار
بر دل و حسرتی سکن جایش است | زایغ بسبر کین پرد باز بر شهنشاید

عظمت خورید ای طایف در کت در بیای جان | اوله صفا | بود که بکفت آورد آن کهر شاه ابر

بیاسد در شویا نا اگر داری سبزی | که دولتجان عیان دیدم من از سر سبزی
مشو غافل اگر مردی که خلف خوابی آرد | غیر از خواب حیوانی فراوان خوابداری
فایغ با شرایل حرف قیل و قالی | در وی طلب زردان با ذوق کفت حالی
رندان پاکبازان این شیوه نیک است | تو نام و ننگ داری محروم ازین وصالی

دل دید سر زلفی شد عاشق و شیدانی | اوله صفا | کفتم که چه سده داری کفتم سر سوا

کفتم که چه می پسنی کارام نمی گیری | کفتم که برو و ابرس زان دلبر هر جامی
عالم چه جیرانند و اشفت سرگردان | جز آنکه تو بر هایش از خویش و بخود خوئی

رباعیات

آن سرور و ان ز بستان کرا	وان فخره بان کفستان کرا	هر روز بکش کجی کان در کرا
از قید خودی بدرد و چون شو	در عالم بی نشان سیدن شو	بردم هزار شیوه دیدن شو

دوم و دم و شش دان غم غم غم	با این نام و غم غم تو ان مشغول	هر دل که در و سوز و سخت باشد	ز نهار جدا سپین و شش انوم یا
من در جسم که هر که خواهد بود	با خود بخیز از کفن خواهد بود	از مجبیه آزار خود و آزار کند	و اما ده کسند آنچه خواهد خوردن
خواهی که این راه بیانی بری	با بر سر کوی لایمی بری	مانش شود در دست و در پای	تا بگوید ازین رخ ان بنوالی بری

ایضا من مشنوی کشف الارواح

س و پیش خود شاه کویین	تویی پیدا و روشن من	بجز تو کس نام در جهان من	زین جز خرفت درین و آن من
کسی کو بر کندش با علم	دهندش نام زهر و شربت غم	سرافرازیت باید در پیست	لاست کس طاست کس طاست
خدا را کم نشین با اهل عادت	که تا چندان شود در عبادت	بجز آیات عشق اندر جهانست	دل آنکه ولی اندر میانست
چو کرد و دشمن خجسته یک علوم تو	شود غالب بشیطان آدم تو	اگر خواهی تو عشق لایزال	بیا در دیده کش خاک جامالی
بیا در رزق دل از بجزین	که دل بس غایب است از آن بجزین	بناشد کسی کو فرد نبود	بناشد دل که در وی و در نبود
بچشم عاشق در جان مشوق	بکی نوری است و شش در مشوق	ولی که در دل شد مجنون	بست دل با ما نش در آویز
زبان اهل آیات حق است	که دل مشان ایمان آتین	عدیث راستان دل می	دل ز قول کجانی شک میبرد
مگر سوز محبت زین طایق	سوزاند که دل بسند خفا	ز تو که موصوف طوالتی طلب	زین بند کس یقین پیدا رود
ببیند نوری از نزدیک از تو	ولی کرد و آزان از آن خرد	چو شیطانی که در دو چون	زنده بود و زینش بود بجز نیست
اوب بش ای پیرانیت	اوب که رو کجای جام عشق خور	جهان غافل ز فعل مکر و شش	نی پسند و زین غیر ستایش
خوشا آنم که جان در کار	که نیندیشم باری روی با	قیامت شد آن با محبت کس	بر اقامت بروی دوست دتی
فلسفه در او بر سیر از کوی	که سولی در کجای ازین کوی	درین ره دیده خونبار کوی	اگر داری ای خو خوار کوی
خوشا آنکس که مغزی یافت در پوست	که پیش از ترک رخ بناید در پوست	نویزین کن دل خنک کیده	که بسنی ذات را در سحر صورت
دو ز در و در و ساز و کلاه	کسی ضربت کند کاهی نواز	اگر خواند چو خاک آهسته آهسته	و کر را در مثال حسد باشد

من مشنوی شرح الاصلین

کسی که در چشم جان در آن	که در این دور و دور است	هردی کوفت ایم درونک	ز نهار جدا سپین و شش انوم یا
یقین میدان هر چه آن است	لایق فصل دل نام کی است	و صل خواهی از خدا غایب باشد	و اما ده کسند آنچه خواهد خوردن
کیست انسان که شش با خدا	و اصل است و اصل است اصل	هستی بنده حجاب بنده است	تا بگوید ازین رخ ان بنوالی بری
هر دو صامی کس فراتر می	تاری از تفصیلهای من	پاکی ظاهر با بطن است	بناشد دل که در وی و در نبود
هردی که در و عشق حاصل	منزل حق صیفت لهای حجاب	اگر شدست از چشم است	بناشد دل که در وی و در نبود

ای خدا کجا در نسخ و فتوح	تا که عجب علم کند شمع روح	باید دوری سخن ذو بحال	سنت غیر از حجت جاه و میل
غیر اهل عشق که خود در ستاد	با قیام خود را بقیدی بسند	مگر خواهد این کتاب این شرا	کو بنه سپیش پای و توبه
تا جامی دید روی و سوی او			چشم ترشش دید و شهنش

من مشنوی روح القدس

باسم عظیم و بدات قدم	که عشق است و بین پیوستگی	بکیمی آفت پریشان	که عشقت و بس بر پیوستگی
درین است و کسور هم زد و دل	جهان شد شش ز روز اول	پیش تو عین است شین	چو کیم چو کیم ز سیم و وقت
بجان سلیقه و بروح رسول	که بسود آت بقدر عقول	بان زلف برین که زنجیر است	سوز و صفائی که در پیر است
کوی عشق می در وی سوز	نیایی نیایی تو پایان را	تو در بند خویش که قمار خویش	ببینی ز منی رخ یار خویش
کراین دم دو صد جان بولم	وزان شمع روشن با غم	بست و پروانه بر بر غم	چو پروانه خود را بر آرزو غم
بخی و ولی ای سپهر نخیار	بکی دان یکی من بخیران غبار	یکی در دهن و دهن در یکی	نختر با یقینی ازین در شک
طلبکار مانی و جو یاسه ما	روان من صدف شو باری	من این ده و آخر هم بر در	که در چشمنش بر بند اندر
کس انداز من نیست جز درون	همین سوز شمع است خوردن	چو پروانه کردی می رارس	که پروانه داغ زره نار شمع
چه خوش گفت آن عاشق روز			که با در و جان شب از روز

من مشنوی مهر افروز

حکمت و محبت و محبت با	هر که باید یقین شود سالار	انسیا می چنان باشند	که چو خورشید ولی شان باشند
او لیاقت در دیار علوم	سیر شان مختلف بود چو	آن یکی سوز و ساز جان	وان که چاره ساز و آب
آن یکی ناظر مقامات است	وان که پاسبان هر ذات است	وان که در در قم مجتهدش	او شهید است همان شهیدش
که بیاید که در بگذر شش	حلقه که دیده حلقه کرد در شش	مرد با همه فقیر آن است	که کد ای در فقیران است

من مشنوی کز الدقایق

آرزو بخاری طلب ایجان دل	هر چه جزاوت سر اسر سوز	ای دل آرزو که کوشش است	تا که روان بگذری آب و گل
چشم ازین نیکت و بد بیاید	برده بکلی ز دل آرام من	که کد از می تو کد از می دلم	دوست خوار است چو خرد است
فاست و لجوی و لارام من	عشق تو در جان و دلم کشند	عشق بجز در که جمال آورد	در نوازی تو نوازی دلم
خاک من از دست تو برشته	دور ز اجبار و ز حرف او	بند من از ششوی ای جان	عالم صورت جو فال آورد
هر که در این بحر سگرف او فنا	و می تو زبان همه گویند	هر چه پسند تو بود آن و هم	زود بود زود که کردی جل
ای تو پناه همه جویندگان			کاچه عطای تو بود آن هم

ز سینه خورون و خشن مباد
 طر خود و ذکر خود کار خود
 کنگ بر آن دم که دم زوی
 جادوی نگار سحر کار
 که کشد در بخت غوی است
 تا با به که میناید جمال
 هر چه شنیدی تا بدی است
 آنان که درین جهان فانی
 بهمانه و یار بهمان پیش
 دل و وقت نگاه جان فزین
 از در برستی و زور مان
 دانان شود کسی بت کمار
 اتحاد در پی است بی سر انجام
 ای غافل تن پرست تن دوست
 عارف حیل و حست نه اند
 دل محبوب ده که زنده شوی
 بنده کی کن که زنده کی با بی

جز تو جز ذکر تو گفتن مباد
 جلوسه در پر پر بار خود
 یا دو سپیس از آن می
 غمزه فرور بخت با زار من
 حاکم دل ز کس دوی است
 کاسه م از باز نام مال
 جویند حیات جاودالی
 براه در ضیق بیدلان باش
 جان نیز طلب کن و فدا کن
 فی وصل با ند و نه بجران
 ز نهار کجوش دل پرست
 با صورت بخت معنی خام
 تا چند روی سکت پی دوست
 در دیده بجز زنده اند

بود صورت بجز جنت آورد
 آه کمن راه بجز نزد دست
 که بر آن دیده که آمدند
 صورت مستوره که آن با
 جرم زلف لطف که مزان آوست
 گاه قرار است تو کسی می قرار
 از هستی خویش عار دارم
 با هر چه کجی شوی حسانی
 چون جان فدا می یار کردی
 این منزل و راه هر باشد
 دلهای بیار جبار و استوب
 اندو بی هر نظر نظر است
 میان حیات جان مذاری
 آزار دل کیے بخوید

عشق مجاز در درک آورد
 نترسین نترسین زیر پوست
 میل و بد دوست که آن غنیمت
 ساغر و پیمان و پیمان است
 صبر ز ما جو رستم زمان آوست
 این چه قرار است که داده است
 هر چه گزیده می و گزیده می است
 بر دل همه داغ یار دارم
 ز نهار سب از زنده که گشته
 نقد دل و دین شکر کردی
 مردی که ز خویش فرد باشد
 بر که نشود مقام محبوب
 و اندر زهر سفر سفر است
 جز بخت آب و نان نه است
 خاری کشد و کلی نه بوی
 ششوی شاه که زنده شوی
 زنده کی خود زنده کی با بی

من مشنوی محبوب الصیقین

غم و اندوه تو ز بیاری است
 دل خفا و لذت زین منزل
 تو شوست از روحی تبت
 دل بستار و خانه در آن
 نشوی بجز اینس و هم عشق
 اگر چه عیان عشق در جوش است
 در جبینی و یار پنداری
 آخر کار شتر سار شده
 عاشق و طالب هلاک است
 عاشقان جز بی بلایند
 کس چه داند که چیت عشق
 لیک این ستر ز لای کوش است

خواه این مخلصی ز پکاری است
 چون تو بسیار کول بحال
 فقر تحقیق است و صورت است
 عمل خود چو کج پنهان کن
 که بدانی غم حقیقت عشق

جلال الدین بلخی معروف بمولوی معنوی و هو جلال الدین محمد بن ابوالدین محمد سلطان محققین و برهان و تقنین است ابا عن جلال از فضلالی روزگار و علمای نامدار بوده بهاء الدین محمد

والد ماجد مولانا اقباس طریقت از حضرت شیخ الاکبر شیخ نجم الدین کبری نموده بود خواص و عوام آن مملکت را
 بوی اخلاص و ارادت بود و چنانکه کثرت مریدین مایه خوف سلطان محمد خوارزمشاه گردید بلاخره بر بخش انجامید لهذا
 مولانا بهاء الدین با متعلقین از پنج بعزم مجاز بجزرت گزید در شیاور شیخ عطار را ملاقات و شیخ سفارش تربیت جلال الدین
 بوی فرموده و مشنوی اسرار نامه با دعوت نمود در آنوقت جناب مولوی شش ساله بوده اند عرض بعد از زیارت که
 معطره بسته عای سلطان علاء الدین کعبه سلجوقی پادشاه روم در قونیه روم توقف گزین شدند بعد از چندی
 مولانا بهاء الدین قات یافت و بر وجه رمضان شتافت کمالات و فضایل مولوی بر تبه رسید که هر روز چهار صد
 فاضل در زمره ملازمه در مدرس می حاضر شدند بلاخره بخدمت شیخ شمس الدین تبریزی رسید و ارادت او را گزید
 و اینکلمات مشهور و در اغلب کتب مسطور است کلمات آنجناب محتاج به تحریر و تقریر نیست مشنوی ایشان
 معروف است و دیوانی مبوط نیز بنام شیخ شمس الدین تبریزی تمام فرموده اند و فائز در سنه ۸۰۰ و از اشعار

آن جناب احصا را
 چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ما

من غزلیات قدس سره

این ابیات نوشته میشود
 فخل و روح حکایت کند فانی

ای مرده که در تو ز جان حری شمع جانزاکر و این لکن تن چو کجی کدام دانه فرود رفت در زمین که گشت	رود که عشق نده لایق شوی این لکن که بر بنو شمع ترا حد کن چرا با نماند انستان کمان باشد	اول آن عشق اول نه آخر است تو هر حال که کشف جناب نبداری حصر بیدار بود خواب زین بیدار	هر سو نظر کن که آراک می شوی بیگش که ترا خود جهان چو شوی از جهان نرود دل بجهانی نرود
--	---	---	---

هر مرغ عجیب از گل تو بر سازند
 ستاره نیت خدارا که در زمین کرد
 خنک آن قار بارزی که باخت هر چه بود
 خوشش از عدم بردی این صد هزار مرغ
 که تو فرود کنی از ملک تن پرور کن
 بنودی نشانی ز جمال او و لیکن
 ز ششم ز شب پرستم که حدیث خواب گویم
 بر سواره اشتر و دو و فغان بر آرد
 تا عاشق آن یارم در کارم و بکارم
 چو زاب و کل کدزی تا و که چاکت کنند
 که در هوای ویت آفتاب چسبند کبود
 بنمای بیچش آه بوسس قمار دیکر
 و ز یک کان بسی بر این صد هزار تیر
 در میان جان بر مینی موسی هر خون نشین
 دو جهان بهم بر آید سر شور و شرم دارم
 چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
 که شدم بنان من اینچا کیند اشکارم
 سرکش و یار جاماننده بر کارم

گویند فقیه که عشق بر پر پریم
 دل من فت بیار من ز بیستی
 از عشق بر پر پریم پس که در آوزیم
 من بیچاره کیایم ز بی لایقیم
 قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیایی
 من برای صحت صحت شما مازده ام
 همه تار و ز قیامت نوشتم بر پریم
 جس از کجی من کجا مال که در آوزیم

روصف اول

مائل عمرم سه سخن شش نیت	خام برم بخت شدم سوختم	من رفود آمد هم بجای که بخود دیدم	هر که آورد مرا بجز در دور و وطنم
من از عالم ترا خفا کردم	رواداری که من خفا شدم	لا ف بخت ز غم نفسی است غم	که تمامم خود بستوی هم رزم
بدرسه ز سال که بر لبم بود	شکست شود همه کلمه روح شود	تحت در ز غم هر که شاکت آورد	کاین ز کجا گرفت آن ز کجا خرید
آینه خرید می کنی جمال خود	در پس برده رفتی ز یاد	یکسخت در سپاهان مذوال بود	صوفی خدا زار داد و نیت آفرید

بر سینه دل با شایان ندم غمی دیده بان

اگر تو یار زادی چو اطلب کنی	و گریه رسیدی چو اطلب کنی	بشاش خسته هستی خراب نشانی	یقین بدان که خرابی است مین بمانی
که کمان بریم که ایچ فصل است	اینهم زنت از پندار مانتوانی	چو این تو مرغی ندیده بیند	که هم فوق باقی جسم در سرا
از خسل جهان کناره کی بری	آن را که تو در کسار میانی	درین خانه فی بام جزاوش	تو به شکاری در شایه پیچنی

من رباعیات

در نوبت عاشقان قرار کردی	وین باوه ناب را خار کردی	هر علم که در ره حاصل کردی	بهر علم که در ره حاصل کردی
عشق آمد و شد چو نم اندر کردی	تا که در اخالی او پر کردی	بهر ای جو دم یکی دوست گرفت	بهر ای جو دم یکی دوست گرفت
در سینه هر که زده دل باشد	نی عشق تو ز کیش شکل باشد	بازلفت چو زنجیر کرده در گداز	بازلفت چو زنجیر کرده در گداز
بهر هر نفس و سوی القوم بر من	القوم شفت و سوی القوم بر من	السلام کله خدایع و غزود	السلام کله خدایع و غزود
جز من اگر ت عاشق شید است	در سبب دل بجای است کوی	گر بیخ مراد دل جاست کوی	گر بیخ مراد دل جاست کوی

من مشنویه نور انور روح

خوشتر آن باشد که سر دلان	کف آید در حدیث دیگران	عشقانی که زنی رکنی بود	عشقانی که زنی رکنی بود
عاشقان جام منسج کف	که بدست خویش خرابان کف	کار پاکان اقباس از خود کف	کار پاکان اقباس از خود کف
صد هزاران نام و نیت است	ما چو مرغان ضعیف بی فوا	که هزاران ام باشد هر دم	که هزاران ام باشد هر دم
ما چو نایم و نادر ما نیت	ما چو کوهیم و صد ادر ما نیت	ما به شیران لی شیر علم	ما به شیران لی شیر علم
حلمان از باو ناپید است	جان فدای آنکه ناپید است	که به پیرانم تران فی زهانت	که به پیرانم تران فی زهانت
هر که او بیدار تر بود در	هر که او آگاه تر بود در	یک که بودم همچون آفتاب	یک که بودم همچون آفتاب
چون بصورت آمد آن نور سره	شده چون سایه های کمره	نگره و بران کند از منخس	نگره و بران کند از منخس
جان بی معنی درین تن چنان	است همچون تیغ چو من غلطان	تا غاف اندر بود باقیمت است	تا غاف اندر بود باقیمت است

روصف اول

دید ما چون بی علت در دست	روفا کن ای خود در دید دست	است جبری بودن اینجا طبع فام	است جبری بودن اینجا طبع فام
پایه پاید رفت باید سوی بام	احمد و بوجل خود یکسان بدی	یا چو او از سخن اندیشه دان	یا چو او از سخن اندیشه دان
صورت و معنی چو شیر و شیران	بدر شد گناه الیه را چون	و در خندیم آفرینان قیام	و در خندیم آفرینان قیام
صورت از بی صورتی آمد بران	که کجایم ابر پر زرق و میسم	یک صبحی در میان غمرا	یک صبحی در میان غمرا

این رو باشد که من در بخت	ای صفا می تو ز دولت خوبر	تا تو این است نورت چون	عاشقم بر تهر و بر طغش سجد
استقام تو ز جان محبوب تر	ماقت این است و نورت چون	بواجب من عاشق این صند	یا مر از اسبابا دی داد
باز آید این هر سه با تو دم زخم	ز آنکه بس از آن خریدستی مرا	ای لطیفه روح اندر درون	باجال و دو هم بود بهوش
قافیه اندیشم و دلدارن	یا و هر که او از آن خرد ارزان	مرد و زن چون یکش آن کوی	باده در جوش که حاجی شاست

کویم منده شیش جز دیدار کن	کوهی طغی منخ نان	چون که کجا محو شد لی سنگ	سخن در کوش که ای بوش
بهر هر نفس و سوی القوم بر من	القوم شفت و سوی القوم بر من	السلام کله خدایع و غزود	السلام کله خدایع و غزود
جز من اگر ت عاشق شید است	در سبب دل بجای است کوی	گر بیخ مراد دل جاست کوی	گر بیخ مراد دل جاست کوی

عاشقی پید است از زاری دل	خوشتر آن باشد که سر دلان	عاشقان جام منسج کف	صد هزاران نام و نیت است
ما چو نایم و نادر ما نیت	حلمان از باو ناپید است	هر که او بیدار تر بود در	چون بصورت آمد آن نور سره
جان بی معنی درین تن چنان	است همچون تیغ چو من غلطان	تا غاف اندر بود باقیمت است	تا غاف اندر بود باقیمت است

سطلی آوزا ما از ش بود	سوی من سکر تجاری مست	چو که عقل تو عقیده مردم است	چو که بی رگی اسیر رنگ شد
این عجب این کما از رنگ است	در حرف مختلف شور و شکی است	هر بی و هر روی را سکتی است	هستی اندر نیستی بران نمود

ماله اران بر تفسیر از اندر	مستی از غم و غمرا	بواجب من عاشق این صند	یا مر از اسبابا دی داد
ز آنکه بس از آن خریدستی مرا	ای لطیفه روح اندر درون	باجال و دو هم بود بهوش	قافیه اندیشم و دلدارن
یا و هر که او از آن خرد ارزان	مرد و زن چون یکش آن کوی	باده در جوش که حاجی شاست	کویم منده شیش جز دیدار کن
کوهی طغی منخ نان	چون که کجا محو شد لی سنگ	سخن در کوش که ای بوش	بهر هر نفس و سوی القوم بر من

عاشقی پید است از زاری دل	خوشتر آن باشد که سر دلان	عاشقان جام منسج کف	صد هزاران نام و نیت است
ما چو نایم و نادر ما نیت	حلمان از باو ناپید است	هر که او بیدار تر بود در	چون بصورت آمد آن نور سره
جان بی معنی درین تن چنان	است همچون تیغ چو من غلطان	تا غاف اندر بود باقیمت است	تا غاف اندر بود باقیمت است

چرخ که دران را ندیدن آن است	است در چرخ کشتی آن کوی	از که بر تاجم از حق ای و بال	سوخ خود را باز اندر کجس برده
در علم آیم آن ایوان است	چون الف کوه خود مذاویسج	خاضه کان لیس و آن مجنون	وعده های آن لیس چون قد کوه
از لطافت کس نیار و غور	وز تر تم جو راکتر کند	ای توزه که در کین من کان	کویم منده شیش جز دیدار کن
بهر هر نفس و سوی القوم بر من	القوم شفت و سوی القوم بر من	السلام کله خدایع و غزود	السلام کله خدایع و غزود

عاشقی پید است از زاری دل	خوشتر آن باشد که سر دلان	عاشقان جام منسج کف	صد هزاران نام و نیت است
ما چو نایم و نادر ما نیت	حلمان از باو ناپید است	هر که او بیدار تر بود در	چون بصورت آمد آن نور سره
جان بی معنی درین تن چنان	است همچون تیغ چو من غلطان	تا غاف اندر بود باقیمت است	تا غاف اندر بود باقیمت است

سطلی آوزا ما از ش بود	سوی من سکر تجاری مست	چو که عقل تو عقیده مردم است	چو که بی رگی اسیر رنگ شد
این عجب این کما از رنگ است	در حرف مختلف شور و شکی است	هر بی و هر روی را سکتی است	هستی اندر نیستی بران نمود

ماله اران بر تفسیر از اندر	مستی از غم و غمرا	بواجب من عاشق این صند	یا مر از اسبابا دی داد
ز آنکه بس از آن خریدستی مرا	ای لطیفه روح اندر درون	باجال و دو هم بود بهوش	قافیه اندیشم و دلدارن
یا و هر که او از آن خرد ارزان	مرد و زن چون یکش آن کوی	باده در جوش که حاجی شاست	کویم منده شیش جز دیدار کن
کوهی طغی منخ نان	چون که کجا محو شد لی سنگ	سخن در کوش که ای بوش	بهر هر نفس و سوی القوم بر من

عاشقی پید است از زاری دل	خوشتر آن باشد که سر دلان	عاشقان جام منسج کف	صد هزاران نام و نیت است
ما چو نایم و نادر ما نیت	حلمان از باو ناپید است	هر که او بیدار تر بود در	چون بصورت آمد آن نور سره
جان بی معنی درین تن چنان	است همچون تیغ چو من غلطان	تا غاف اندر بود باقیمت است	تا غاف اندر بود باقیمت است

سطلی آوزا ما از ش بود	سوی من سکر تجاری مست	چو که عقل تو عقیده مردم است	چو که بی رگی اسیر رنگ شد
این عجب این کما از رنگ است	در حرف مختلف شور و شکی است	هر بی و هر روی را سکتی است	هستی اندر نیستی بران نمود

ماله اران بر تفسیر از اندر	مستی از غم و غمرا	بواجب من عاشق این صند	یا مر از اسبابا دی داد
ز آنکه بس از آن خریدستی مرا	ای لطیفه روح اندر درون	باجال و دو هم بود بهوش	قافیه اندیشم و دلدارن
یا و هر که او از آن خرد ارزان	مرد و زن چون یکش آن کوی	باده در جوش که حاجی شاست	کویم منده شیش جز دیدار کن
کوهی طغی منخ نان	چون که کجا محو شد لی سنگ	سخن در کوش که ای بوش	بهر هر نفس و سوی القوم بر من

روضه اول

علم چون بر دل نذر می شود	علم چون بر تن نذر می شود	اسم خواندی روستا را بگو	سربس لاوان نماند آری بگو
هر چه عشق خدای احسن است	کر که خواریت آن کجاست	کل شیء ما خلا الله باطل	ان فضل الله غنم هاطل
اتقلوبن باثقله لا یما	ان فی مثل جنایاتنا	از تو ای بی نقشبندین صورت	هم شبه هم مود خیره سر
مشرق شد آفتاب جاننا	در درون روزن بد است	چون نظرد قمر صحرای بی آفتاب	و اگر شد محو ببادان در سگی آفتاب
ای برادر تو بهر اندیشه	باقی تو استخوان و ریش	کر کل است اندیشه تو کشتی	در بود خاری تو همی کشتی
بسیح کنجی بی دودی دم	جز بخلو کجا حق آرام نیست	اکن این مده پر خورده پیش تو	وان جهان هست پس تپان شده
ای بساکس را که صورتش	قصه صورت کرد و بر آفرید	آینچه پیدا عا جز پوست زبون	دا بچه ناپیدا حسین تند و جرون
دست پنهان ظلمت کف	اسب در جلان ناپیدا سوا	ساعتی کافر کند صدق را	ساعتی مؤمن کند ذوق را
سید ردی دوز و این جنات	سید همی سوز و این نقاط	چون آن خم افتد و گوشتش تم	از طرب کوی منم خم لایتم
صید است دست رنگ تم او	پسها یک رنگ کرد و اندر	شده رنگ طبع آتش محترمش	کوی کون آتش من آتش
این منم خودم آن منم کهن است	رنگ آتش دارد انا این است	ای سلامت که سلامت مرا	ای سلامت جو را کن تو مرا
آتش چه این چه لب بند	ریش تشبیه و تشبیه بخند	بازد یوانم شدم منی طبعی	باز سودانی شدم منی صعبی
جان من کوره است با آتش	کوره را این منم خانه آتش	چون تم در دست خدای بود	لا حسرم منصور بر داری بود
صلقه منی سلسله تو ذوق	هر کی حلقه دهد دیگر خون	صالح و ناصالح و خوب و بئوس	عالم آن خوراست کا و غایب است
درو جو و ما هزاران کرک	صالح و ناصالح و خوب و بئوس	سیر و دار سینه با در سینه	از به پنهان صلاح و کینه
سیرتی کان در وجودت کما	هم بر آن تصویر شرت چیست	فت عشق از بهد و میاهد است	عاشقان با بهد بهت فت خدا
ما زبان رهنگم و قال را	ما درون رهنگم و حال را	در بهاران دور کش روی	پشت کی داد که این باغ از کی است
ای حکمت آن کجاست میند روی تو	یا در خند که گمان در گوی تو	بر که کوی جسد خنده حقی است	هر که کوی جسد باطل آن شیء است
از سودم عقل دور اندیش	بعد ازین بواند خواهم خوش	از بهان تعظیم سجده کنند	در سگت اهل دل جدی کنند
لفظ در سخن همیشه نارسان	زان بیکر گفت تدکل اللسان	تا اول مرد خند اندازد	بسیح قومی را خدا رسوا کند
آن مجاز است این حقیقتی است	نیست مسجد خرد درون سرودن	جان نباشد خرد در آرزون	هر که را افزون خبر جانش فرود
گر شود عالم پر از خون دل	کی خوردم خنده انا حال	از غمی آتی افسرده است	نفس از دره است او کی مرده است
نور را هم نور شو با نار	جای گل گل باش جایی خا	تو کی تو نیستی ای خوش خلق	بلکه که درونی و در بیانی عین
از نظر کاه است ای مغرور	اختلاف مؤمن و کبر و بود	پس چرا این شوی از زانی	بعهد سندی شوی از زانی
هر زمان ل را در کرائی بود	آن نازدی یک از جانی بود		

روضه اول

چاه می پستی توانی خذر	این هم از تیر حکم است و قدر	چاه می پستی توانی خذر	این هم از تیر حکم است و قدر
پیش بر بختی ندان عشق خبت	ای بس مشوق کایه ناست	پیش بر بختی ندان عشق خبت	ای بس مشوق کایه ناست
ناخوش و خوش در جودت از خود است	از تو دست است از کوی است از دست	ناخوش و خوش در جودت از خود است	از تو دست است از کوی است از دست
از فراق دیدیش آن زن	هر چه از دی شاد کردی در جهان	از فراق دیدیش آن زن	هر چه از دی شاد کردی در جهان
گر بود در قمر کوی منم	هر که کوا تباشی من خوش دلم	گر بود در قمر کوی منم	هر که کوا تباشی من خوش دلم
چون در زمین ندکی پانیدی است	از تو دم مرگ من در زنگی است	چون در زمین ندکی پانیدی است	از تو دم مرگ من در زنگی است
صد ریسم در این صف نعل	بدر ریسم از آنم چون حلال	صد ریسم در این صف نعل	بدر ریسم از آنم چون حلال
پس چه ترسم کی ز مردن کم کند	مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم کند	مردم از حیوانی و آدم شدم
کل شیء هالک الا وجهه	از کت هم بایدم حسن ز جو	کل شیء هالک الا وجهه	از کت هم بایدم حسن ز جو
کویم انا البند الخیون	پس عدم کردم عدم چون افیون	کویم انا البند الخیون	پس عدم کردم عدم چون افیون
که ز عشقش بود جوی او	بسیح عاشق خود نباشد صل و	که ز عشقش بود جوی او	بسیح عاشق خود نباشد صل و
آب نم نالد که کوا آب خوا	تشی می نالد که کوا آب کو ار	آب نم نالد که کوا آب خوا	تشی می نالد که کوا آب کو ار
لیک میل عاشقان لا غر کند	میل عشقان خوش خوش کند	لیک میل عاشقان لا غر کند	میل عشقان خوش خوش کند
گاه میسکوشد در آن راه	کبر با عاشق شکل بی نیاز	گاه میسکوشد در آن راه	کبر با عاشق شکل بی نیاز
اندوه نهاد و دود و دوی است	با در عالم عشق را یکا کنی است	اندوه نهاد و دود و دوی است	با در عالم عشق را یکا کنی است
در سگت عقل را آنجا قدم	پس چه باشد عشق در پای عدم	در سگت عقل را آنجا قدم	پس چه باشد عشق در پای عدم
آدمی را عقل و جان یک است	غیر عقل و جان که در کا و جاست	آدمی را عقل و جان یک است	غیر عقل و جان که در کا و جاست
متحد جانهای شیران خدا	جان که کان و مکان از هم جدا	متحد جانهای شیران خدا	جان که کان و مکان از هم جدا
پس یعنی عالم اکبر تو بی	پس بصورت عالم صغیر تو بی	پس یعنی عالم اکبر تو بی	پس بصورت عالم صغیر تو بی
صد خوشی فرس خوشی است	من خصایم در کف موسی خوشی	صد خوشی فرس خوشی است	من خصایم در کف موسی خوشی
موسیم پنهان درین پیش	این خبر با پیش می زول شد	موسیم پنهان درین پیش	این خبر با پیش می زول شد
هر که کوی حق کف است	هر که کوی حق کف است	هر که کوی حق کف است	هر که کوی حق کف است
ای بارش سیاه و دل منیر	ای بارش سفید و دل چو بزمیر	ای بارش سیاه و دل منیر	ای بارش سفید و دل چو بزمیر
اگر شوی می تند عشقش	اگر شوی می تند عشقش	اگر شوی می تند عشقش	اگر شوی می تند عشقش
ول تو این آلوده را بند استی	مرک بر کس ای پسر مرک است	ول تو این آلوده را بند استی	مرک بر کس ای پسر مرک است
نمی از یک جزو اشیا است	ز آنچه کشتی شاد پس کس شاد شد	نمی از یک جزو اشیا است	ز آنچه کشتی شاد پس کس شاد شد
هر کجا باشد شمه ما را بساط	هر کجا باشد شمه ما را بساط	هر کجا باشد شمه ما را بساط	هر کجا باشد شمه ما را بساط
اتقلوبن باثقله لا یما	ان فی مثل جنایاتنا	اتقلوبن باثقله لا یما	ان فی مثل جنایاتنا
از غم مردم بحیوان سر زدم	تا بر آدم از طایک بال و پر	از غم مردم بحیوان سر زدم	تا بر آدم از طایک بال و پر
عقله و کبر بایسم از بستر	بار دیگر از ملک پران شوم	عقله و کبر بایسم از بستر	بار دیگر از ملک پران شوم
آب کوزه چون در آب جوشود	محو کرد و در وی چون او شود	آب کوزه چون در آب جوشود	محو کرد و در وی چون او شود
چون در این ل برق هر دو	انداز آن ل دوستی سدان کرد	چون در این ل برق هر دو	انداز آن ل دوستی سدان کرد
جذب است این عشق در جان	ما از آن او اولیم ز آن ما	جذب است این عشق در جان	ما از آن او اولیم ز آن ما
عشق مشوقان و روح افزا	عشق عاشق جان او را سوز	عشق مشوقان و روح افزا	عشق عاشق جان او را سوز
قرب بی بالا و پستی زمین است	مطرب عشق این مذوقت کجاست	قرب بی بالا و پستی زمین است	مطرب عشق این مذوقت کجاست
سخت است و نوحه و اشغه	باز غیر عقل و جان آدمی	سخت است و نوحه و اشغه	باز غیر عقل و جان آدمی
ظاهران خستران تو ام	تا به صورت کلامی استی	ظاهران خستران تو ام	تا به صورت کلامی استی
پن مراره و سین که زنده	زیر کی بغر و ش و حیرانی بخند	پن مراره و سین که زنده	زیر کی بغر و ش و حیرانی بخند
عقل سایه حق بود حق آفتاب	بده می در هر سدی سدی کند	عقل سایه حق بود حق آفتاب	بده می در هر سدی سدی کند
بس منافق کا مذوق ظاهر کف	هر کجا خواهد خدا و زخ کند	بس منافق کا مذوق ظاهر کف	هر کجا خواهد خدا و زخ کند
اونج را بر مرغ دام و مرغ کند		اونج را بر مرغ دام و مرغ کند	

روضه اول

با مغلوب شوک غالب شوی	با مغلوب باش پاهن ای غوی	تجرت اهری همین باشد کمن	غیران ظاهر بی بیستم وطن
عمر که گسسته برار و پانصد	مرگ بر تر راه باشد زان برت	بی سیر و از کجوتر صد برآ	مرگ که گس می زند اندک
جدیدارند که گس باقی است	نی غلط کردند یک کس باقی است	بی مانده زین جهان یک تا بود	کل شیئی با کاست آلا وجه
ایسج غاشی کار و درین تش	بی امید نفع بصر عین تش	برج کوزه که گسند کوزه شای	بر عین کوزه فی از بصر آب
تش ظاهر بصر تش غایب است	وان برای غایب دیگر بخت	بر کسی اندازد ز روشن ملی	غیب را پسند بقدر صیقلی
که تو کوئی کان صفا فضل صد	بیزاین تو فیض صیقل از ان عطا	چرا دل از سماع بدی می نماند	حرف و صوتی کی بدی اندر جان
که فضلش بی سبب دی فضل	کی فرستاد غی اچنین بول	عالم خلق است ره سوی جفا	بی همه دان عالم امر و صفات
بر کسی پیش کجانی سینه چاک	کان کلون از حسن کشته حر و چاک	باده خاک آلودان چون کند	صاف که باشد نام چون کند
جان چو بی این جنبه باید جمال	من بیارم گفت لطف آن کند	چون شکار توک آید صید عالم	برنج بی حد لقمه خوردن ز جوام
اکتار ز وسوسه عشق است	لیک او کی کجند از دام کس	بس گوشت آن رسول خوش خج	دوره عقلت با ز صوم و نماز
ز آنکه عقلت چه بر است این تش	این دور تکمیل او شد مفرغ تش	عقل حسد وی عطا به نام کرد	کام و دنیا مرد را نام کام کرد
بست لوبیت روی او ای و ای جان	بر کرد و پوشد بد و کرد و باک	ای سنانا که او کرد و کس	انگه مر سنده را از چشم شاه
این نیار از جسم لاغری کند	صدر را چون بد او میسکند	عشق آن سداست که چون خود	هر که جز عشقش باشد جمله سوخت
عمر و مرگ این هر دو با هم خوش	لی حد آب حیات آتش بود	زنده گانی بی تو جان سون است	مرگ حاضر از تو غایب بودن است
چون قدم آید حدت که در حدت	پس کجا ماند قدیمی راجد حدت	بر حدت چون قدم نهد کس	چون که در کس کرد بر کش کند
باز بیلم دیدم بدستان کجا	از خسران امید برده شد جزا	بار دیگر آدم دیوانه و آ	رود و اکنون زود در بنجری میا
غیر آن ز بجز زلف دلبرم	کرد و صد زنجیر آری درم	پن نبر پیام آن زنجیر	کس گسسته سلسله بد سیر
عاشق من بر فن دیوانگی	سیرم از فرنگ از فرنگی	بر چه غیر شورش دیوانگی	اندر این ره دوری بی گمانگی
صحنی مردم بر آتش حاکم است	لیک آتش را قشورش برم است	کوزه چون که در وی آید	قدرت آتش بر هر طرف است
گفت فرعونی انانجی گشت	گفت منصور می نامنجی و برت	آن انار العتانه در غیب	وین انار رحمت الله ای عجب
این انام بود در سرای فضل	ز اتحاد نور نور راه جدول	ایچنان کن که است می سزا	که هر سوراخ مار می کرد
بر کرا اسرار حق آموخته	مهر کرد و دود و آتش دود	آسمان شو ابر شو باران با	آب اندر نام و دان اند کجا
آب باران باغ صدر کس آرد	تا در آن همسایه در جنگ آرد	اندرین وقت بنده مسخ بد	لیک مسخ دل بود ای دلفین
وقت خشم و وقت شوت بر د	طالب مرد و چشم کج کج	در خرد و جرات قدر رسوا است	زانکه جبری حق خود را شکست
جاده اش سوزد کج کج	جاده اش زوز کج کج	ایسکه فردا این کج کج	این دلیل خستیا است ای کج

روضه اول

پوزخند و سوسه عشق است پس	در زنگی و سوسه اسارت است کس	پوزخند و سوسه عشق است پس	در زنگی و سوسه اسارت است کس
ایمان گسسته بخون راز جمل	حسن بیسی نیت چندان بیست	ایمان گسسته بخون راز جمل	حسن بیسی نیت چندان بیست
باده ز غیب است کوزه این جان	کوزه پسید باده روی بر جان	باده ز غیب است کوزه این جان	کوزه پسید باده روی بر جان
انکالوتج و سخن کالغبتنا	منجفی الریح و غیره جفنا	انکالوتج و سخن کالغبتنا	منجفی الریح و غیره جفنا
که دشمن سنگ آسیا و صخره	اشهد آمد بر وجود جوی آب	که دشمن سنگ آسیا و صخره	اشهد آمد بر وجود جوی آب
رحم کن بروی که روی تو بدید	فرقت توخ چون خواهد کشید	رحم کن بروی که روی تو بدید	فرقت توخ چون خواهد کشید
آدمی از پوشش پاری وار سید	سنگ بک و خمر بر خود می زند	آدمی از پوشش پاری وار سید	سنگ بک و خمر بر خود می زند
چیت سراج فلک این نیستی	عاشقان را ز هدیه این نیستی	چیت سراج فلک این نیستی	عاشقان را ز هدیه این نیستی
جان من بستان ایجان اهل	زانکه تپوشه تمام از جان طول	جان من بستان ایجان اهل	زانکه تپوشه تمام از جان طول
جز که تسیم و رضا کو چاره	در کف شیر ز خود بخواره	جز که تسیم و رضا کو چاره	در کف شیر ز خود بخواره
ای عدوی شدم و اندیشیا	که در یم برده شدم و حیا	ای عدوی شدم و اندیشیا	که در یم برده شدم و حیا
خان خود را ای سوزی سوز	کیست آنکس که بگوید لایحوز	خان خود را ای سوزی سوز	کیست آنکس که بگوید لایحوز
من زانم که تو ای باوش	من زانم که چه میجوی ای زمین	من زانم که تو ای باوش	من زانم که چه میجوی ای زمین
تو بر بار و کرسیلاب بر	دزد آمد پاسبان خواب بر	تو بر بار و کرسیلاب بر	دزد آمد پاسبان خواب بر
عاشقی و توبه و اسکان سیر	این محالی باشد ای ن را سیر	عاشقی و توبه و اسکان سیر	این محالی باشد ای ن را سیر
چیت پرده پیش روی آفتاب	جز زنی تو عشقه تیزی و تاب	چیت پرده پیش روی آفتاب	جز زنی تو عشقه تیزی و تاب
چون زینک در باستان ای پروا	این چنانوش است آن پروا	چون زینک در باستان ای پروا	این چنانوش است آن پروا
خیت از عاشق کسی دیوانه تر	عقل از سودای او کور است	خیت از عاشق کسی دیوانه تر	عقل از سودای او کور است
طلب جمله عقلها مسخوش است	روی جمله دلبران پوشش است	طلب جمله عقلها مسخوش است	روی جمله دلبران پوشش است
بجز وجدانی است بخت زو جنت	کو هر دو همیش غیر موج منت	بجز وجدانی است بخت زو جنت	کو هر دو همیش غیر موج منت
آن کی که زانوی صفاست	جز دنیای بی میدان تعال	آن کی که زانوی صفاست	جز دنیای بی میدان تعال
تا سحر جوش آن شاه ولی	خود همی گوید است خود می	تا سحر جوش آن شاه ولی	خود همی گوید است خود می
بودی اگر زنده لها طی	وقت خواب پیشی اتحان	بودی اگر زنده لها طی	وقت خواب پیشی اتحان
چون الف چیزی دارم ای کرم	جز ولی دل تنگ ترا خشم	چون الف چیزی دارم ای کرم	جز ولی دل تنگ ترا خشم
مؤمن تر سا بود و کبر و ستا	جمله دار و سوی آن سلطان	مؤمن تر سا بود و کبر و ستا	جمله دار و سوی آن سلطان

روضه اول

خلق را چون آب آن صاف و زلال جمعه تصویر است عکس آب چو کوزه که کوزه باشت کاربان فاعل مطلق یقین است	و در آن بان صفات ذوالجمال چون عالی چشم خود و جمله او کوزه ز خود کی شود پس دریا صورت از دست او چون آفتاب	آن مبدل شد برین چند بد نقشها که باخبر گری خبر صورت از تصویر است آمد در بهریسیه اسب زین بود	عکس ماه و عکس اختر بر قرآ در کف نقاشی است مختصر همچنان که آتشی ز او است بعد از نیت مرکب چو پین بود
---	--	---	---

حمید الدین ناکوری قدس سره

ناگور از ممالک هندوستان و شیخ
از معارف عاشقان است و محبت
جانب شیخ شهاب الدین سحروردی را در او داشته و خرقه از دست جانب شیخ معین الدین حسن سجری چستی که از اکا
سلطه چستی است پوشیده در آن لایت بدست خود زراعت می نمود و محصول قناعت می فرمود آن جانب را
در تصوف رسالات لایحه و عبارات محموده است از تجرید رساله راحت القلب و رساله عشق نامه

با آنکه بخت نام کمی آزارت از دست اگر نظر کنی سوی کی	این دور باغی از او است	در تیغ خفا کرده ام افکار در لحظه بقره بشکنم بازارت
--	------------------------	---

رباعی

آه که بخت معاصی گیرد و آنکه بدوستی بخواند پیش	هر قدر که گوید همه را سپید بیتغ با سرش زین برگیرد
--	--

چستی

سرو نورالمرقد
ظاهریه و باطنیه و حاوی فضایل عقلیه و نقلیه پس از برگ سلطنت بمولانا رفته خدمت شیخ رکن الدین ابو الفتح
که بیک واسطه از مریدان شیخ بنام الدین ذکر ایامی است رسیده بعضی گویند که بخدمت شیخ بنام الدین
از کرمان فایض گردیده علی ای حال از امام جواد باب مقامات و از اکابر اصحاب کرامات و از محققین زمان خود بوده
نثر و نظایر کتب تحفه تصنیف فرموده مجله در مشهورات نزهة الارواح و صراط المستقیم و روح الامواج و در
سطومات که الرموز و الاسرار و طبع فقیر را بطرز ذوالالسا فرین کمال است که از ابر سنن آن است
العاشقین را پر و اخته گویند طریقه با لیس نیز منسوب باوست دیده ام سنن او کائنات کلشن را از شیخ محمود از ایشان
و آن هفتده سوال و افتاحش

سوال

زائل دانش ارباب معنی سنو آبی ارم از دریا می مخت از فکر خویشم در تجرید چه جز است آنکه خواندش نظر	ببین سوال است
الی آخره کلشن در جواب این سنن الهیات غرض و فائش در سنن دهرات و از آنجا	
من شنو می را و الماسین	
انجا که حریم بی نیازی است اندریشه با خیال بازی است	خرسندی طبع دان تو حید

روضه اول

قوی که ز جمله پیش دیدند در آینه عکس خویش دیدند	اسواره بگرد خودستی تو اورا چو همیشه او تمام است	در آینه عکس خویش دیدند کونی که شناخته خدارا	غزه فتوی محی شناسی مشکل بود ای غریب کرا
---	--	--	--

حکایت

مقبول ازل حسین حضور کود در زبان خاص و عام است	پرسید که این کار ساریست کفایت از حقیقت آگاه	زین پیش نمی توان نمودن لیکن آن چه بجز کی نباشد	یگانه ز آشنائی است از خویشتم خبر نیامد
آه این چه ترانه سینه من سیار دیدم از چپ و راست	حاصل شد آنچه دل می خواست آسوده ندیده هیچ کس را	کم شو که چو کم شوی سیاهی کم گشته زیا فن چه گوید	این نخته نمود ما صوابم تا کی ظلم در این ره اورا
با هر که دلم زد این نفس را گویند عمان خود چه باشی	کس را بجهت کس گذر نیست این نخته نمود ما صوابم	می سوزم زهره نفس نیست بر دم عیش آتشی فروزد	ای هم تو ز چشم خود نهانی تا غافل و عجب کار با تو

خطاب بحضرت جامعه انسان

در جوی تو میسر و در هویدا بندیش که با که بهدی تو	انده بوجل در خدا است ای صورت خوب زشت است	لیکن پس پرده حساب است در لوح تو هست جلد موجود	کاین سجده بر عالم انجامت راست ز صراط مستقیم است
پیدا و بخشان و بود و نابود دانی چه بر منی از چپ و راست	کر دیده دیده را کشانی ای بی خبر از جهان معنی	تو در نظر امید و هم است چندین تک پوی تو دو کام است	عمری سر و پا بر نهی اول ز تو رفتن است و دین

آنکه دم صوفت زنی تو
کستخ مرد که کار خام است
کنه عیقل و ندیمی شاه
روزی در این سوال کجا
در حد کجوه مخره بازی است
لیکن همه در تو چشم زین
کردن میان چن کند و دین
خود صحت منوی ز بند
پوستن او جدانی است
خبر یک دم سر و بر نیامد
که پس بر و کھی برید بودم
وز رفیق آمدن خبر نیست
چون کم شوم آنخی چه یابم
این صیت که کم کم من اورا
از سوختنم چه خواهد آخر
نادان شده و می ندانی
تو غافل و عجب کار با تو
جوان و کف قیاس کردی
اناه طول و اتحاد است
هم در رخ و هم بشت با تو
کریافته بدنه نشانی
در خود همه را آنچه نمائی
با تو چه کم میان معنی
لیکن قدی بره نرفتی
آخر همه بر بدن در رسیدن

فانی شاکر بقاات باید	کبیر خود از خداست باید	گردان کرده خدا سپرد	خسرو هم ازین مقام است
در شیب و فراز این مقامات	در عالم زنده که هر روز	صد کم شده چینی از کرامات	بر عهده که بود در تو عمل شد
چون آب رود بی غلایق	ایخته با هر خدایق	این ره نه بجز تو و حکیم است	بنت زباب و خاک دارد
تردیک کسی که راه چن است			اول قدش دل سلیم است
ای پرده نشین این کدو گاه			نفرین خلاق آفرین است

در صفت عشق

عشق سیرت سدره راه	اول سدی که عشق دارد	از همت کافر بی بود	چون کتخه اصل گفت با شرح
این عربه هفت سخت شکل	چون در غنچه تو باو رفت	سیدان و کوی تا مانع	سرب قدم و قدم بر نه
بی نام و نشان شو نشان کن	بی کام میان و میان کن	تو جام جهان نای خوشی	رواقم خود کبیر کزین سوز

رباعی

میا ز بدین قدر که در دور

حسین مصیای قدس سمره العزیزه از اهل صفیاء

از بلاد فارس است کینت جناب شیخ ابو الغیث و لقبش منصور شیخی است پنن الخاص العوام مشهور ارادت
 شیخ عربن عثمان کی خلیفه شیخ جنید بغدادی داشته در جملة کالات علم کمال فرشته شیخ شبلی گفته که من و حلاج
 هم مشریم اما هر اظهار رویا می خلاص ساخت و او را عقل در بلا انداخت شیخ ابو سعید ابو ایجر و شیخ فرید عطار
 و مولوی معنوی و جمعی کثیر از اعظم ایتطایه ویراستوده اند و بعضی انکار نموده اند احوالات غریب و
 کرامات عجیب از وی در کتب مطبوره است و بعضی خود مشهور است شیخ ابو عبد الله بن محمد الخفیف که شیخ کبیر
 شهرت نموده گفته است که چون شیخ منصور را ببینم کل مشهور مجوس نموده روزی پیش می رفتم کفتم که ازین سخن
 بازای تا خلاصی یابی فرموده اند گفته خدو خواهد غرض در سخته دست و پای شیخ را قطع کرده در
 باب الطاق بغداد بر دوازده تیر باران کرده بعد سوخته و خاکسترش را بر باد دادند

روا باشد نامحی از زحمتی	روا نبود چه از یک نجحی
و کتاب نور الاصل و کتاب جسم الاکبر و کتاب جسم الاصغر و کتاب بستان المعرفه و طایبین الازل در انجابت	

انا انما امرات هذا الهین	خاشای خاشای من ایشانک	خوشه لایق لایق ابدک	کل علی الکل تلبس و حجب
فان زانک عنی حبت کذبتک	فقد تبین ذانی حبتک بنز	و نور و جمل عمقو بنظر	فناظر الظلمه فی خاطر العین
بمنی بدینک اتی بناذعنی	فادفع بلطفک اتی من الین	واقفه ماطلعت من لاغرت	الاوذ کون مقرفن بافتک
ولا ذکرک عنی ناولا ضحیا	الاوانت عنی قلبی تسولنی	ولا حلتک الی قومه احدنم	الاوانت حدیجی بن جلدک
ولا همتی شریک للماء من عطش	الادایث خیا الامنک الکا	کفر فی دین الله و الکفر فی	لذتی عند المؤمنین حبتک

حسن شاه ملو علیه الرحمه از ایل طیل شاهلو و ساکن مشهد مقدس رضوی و معاصر
 شاه سلیمان صفوی در بدو حال خیرت مال ملازمت می نمود آخر کار ترک فرموده بعبادات و مجاهدت پرداخت
 و خود را از سلاکین و طالبین **میت** محبوب است این بیت ارد

اکبرم ز خلق روی بهامون کنی از دست خود کجا رود و چون کنی

خرین لایحی قدس روحه اصلش از لاهیجان رشت و نامش شیخ محمد علی و از
 متأخرین است در ادب و دولت صفویه ظهور نموده و صاحب کالات صوری و معنوی بود و خطوط را اینگونه
 می نمود آذربایجان و خراسان و عراق و فارس را سیاحت کرده و از راه لارستان و بندر عباسی روی سینه
 آورد در دلی توطن کرد و معروف الی ان بلاد کرد و اعظم آن در امراد و طلب را محل اعتماد و جمعی از مش
 اعتماد بهر سیده دیوانش ملاحظه **من غزلیات** و این ابیاتش منتخب شد

بهر چه بود انس جای جهان است	بهر چیز یاری خدای جهان است	گو دو ک شیشه را نشا رو خوشی	و دنیا بچشم مردم دنیا غیر نیست
از صحبت صوفی نشان دست نام	ای جا به پرستان بهیچان نام	نوسید علی شقان قدیم است	مخصوص برورد کار من نیست
کرده اعلم که راه باغوش من	چه بگویم من اینجور است دیوار چه	بنمای رخ چون دیده را که مانشا	در خوش بود مستویت ما را چه
تو در شکست ز راه من عشق و می برستی	تو در عشق پریشاری من گریبایستی		

بازوی آل میانه کهنه نکات	بی در دشت هستی بر دشت	دولت طلبی و امنی لایق از	شاید که برون آید از این مضیقه
نایدن بلبل تو آموزی عشق است	بهر کز نشینیم ز پروانه صد	پیار میکشم شب بطاق ابرو	سبکشان خن ابات عشق را بهی

حسین کاشی رحمه الله علیه و هو مولانا حسین بن حسن از اکابر علماء و اعاظم عرفا
 بوده دست ارادت بجناب شیخ ابوالوفای خازمی که از
 شیخ سلسله علییه ذمینه بوده داده و حسب الاجازه وی باور بیابان سیر و سلوک نموده بین همت وی طقی
 مقامات طریقت و تحصیل معارف حقیقت کرده تألیفات و تصنیفات دلپسند دارد از جمله شعرهای بی

بجواهر الاسرار بر مشهوری جناب قطب المتقین و فخر العارفين مولانا جمال الدين محمد مولوی رومی کاشفته در روضه

رایت سفر آخرت افزاشته ای و زمانه از خرم خاص کسرا

فی النصیحه و المواعظ

بر قات تو دوخته اند از تقابا	بر دایم کس غیر نیت ز روی	کاینه دل است نظر گاه پادشاه
تا جان و بخت جانان آشنای	تا کی صداقت تو بویا می شنای	که نوز جیب طفت فرقت شود با
بمان نسی کن طایب بود خودت طلا	عشق پشیمانی در راه خودی	پس اگر گریز از روی جوی می شود
چو لاجان کن که از محال شود جدا	بهر شوخ تو بنده بر باق عشق	از سدره نطف سازد و از غرس
هر دم هزار گونه مراد کند عطا	که از روی شای ما که ضایع	پیوسته باش بنده در گاه تضرع

من مشتمل است

که این است معرفت با اسرار	برون از تو ای چه زیاده	که هرگز نمی گنجد آنجا دوی
بر از غم غم بر زهر هم بود	ز دل بطلبکار در زمان کسی است	چو سحر عاشق بر او کم کسی است
قل الروح من امر راسخون	نار خدا از صفات خداست	صفاتش غم و از ذات او کی است

حسی خوانداری علیه الرحمه از شیخ زاده کان اولایت و آن از قرای صفهان و آنجناب خود نیز مقام شیخی داشته عارفی مجرب و عاشقی موحد بود در سینه ازلت نموده این باغی از دست

رباعی

در زهد دل گفت نشیند و کرا	شلی چو بسیند و با نیزه در کرا	کاری کشاید ز غماز من و تو	در گاه متبول کلید در کرا
در زهد اهل در کس است	که خلق مجرور از غلاق فرود است	خوشید که هست عالم آراستی	روشن دل از آن است که تنگ آراستی
دانا حال دست در چرخ	بجز و شده و یکدل یکدیگر کم	در هر دو جهان بخت و دل	بگنجد منراختی دل تنگ کم

حسان بن مایب اسدی از فصیحای شمرای اعراب و از فضلای مذمبای اصحاب اصحاب و مداح حضرت بنوی مسلم و قصاید عالی در وقت حضرت ختمی باب عرض نموده حالش در کتب تواریخ مسطور و ایاتش در انس و انواه مذکور است وقتی جناب عارف حقانی حارثه را که از اصحاب است حالتی ظاهر شده و پیچودی سر زده در بسنگام جولان از پا افتاده و حضرت امیر المومنین علیه السلام سر او را بر زانوی مبارک گذارده تا بحال آمد حسان حاضر و ناظر بود این چند بیت را به بیته در تفریف عرفا عرض نمود و از حضرت رسالت متحین مشنود را وی این روایت عبد الله بن عباس رضی الله عنه است و در اغلب کتب مندرج است و فقیر در مشنوی هدایت نامه تفصیل منظم نموده غرض از این است

عربی

قلوب العارفين لها عيون	بری عالایزاه الناظرین	والسنة بستر قدینا جی	تعبیب عن کرامه الکاندینا
واجنحة تطير بغير ريش	الی مملکوت العالمینا	وینرجح فی باح الخلد	وینرب من شر بل العارینا
واذوقها الشرب لسان صدق	بفوق علی علو العالمینا	سوا هذنا علینا ناطقنا	تبین کذب عنی اللدینا

خسر و دهلوی قدس سره امیر بین الدین خسرو بن امیر محسود از مشاهیر امرای و شعر ابوده پدرش از ترکستان و از طایفه لاجین و سالها در دهلی منصب امارت بر جم کسان مهابی بوده از سلطان محمد قلی شاه الطاف دیده عاقبت در غزه کفره شهید گردید و خلف اصدق ابو خسرو بر تبه امارت سر طبع و از امر احام سلطانی بحره مندا آمد بنا بر ضیاء فطرت و صفای طوالت تحت طاعت با امارت ظاهر قناعت نمود طالب خسروی مسنوی و امارات خسروی گردید نعت فقیر بر ابر امیری و دولت اخرو بر ابر خسروی راج دید لاجرم دست بدامن شیخ کرام شیخ نظام که سر حلقه او تلباسی زبان و سر دفتر اصغیای آن دوران بود و از او ارسته کان شد چنانکه شیخ نظام می گفتی امید است که مرا بسوز سینه این ترک مجتهد پاسفد هزار بیت شعر دارند با شیخ سعدی صحبت داشته هفتاد و چهار سال عمر کرده در سینه در سینه من غزلنامه شکر کنج مدون شد

ای عشق که تو به چون کسی فدا	کو با کسی ناز جهان رخ آب را	بند کس بدین نشیند دل عشق	پر شد چنانکه باغی نازده است
بر در شمس دم در شمس غنای	هم بجای کس سران گو که شود نندرا	تو ای شمس که مراد دلی منم	که در میان من دل از فرسنگ است

ایک قدم بر جان خود نه مقدم بر سر دو کون زمین کو توره روان عشق را رفقا زنت

خوشم به دل تباری در ملک تنانی	که التفات کسی را برور کارم	بند که بسینه من شگاف دل عشق	که درون خانه تو دگری بکار د
من توانم با کسی کشتن آبی	آن اردم به که فراموشی آرد	گوی عشقی از غایت شان بند	بر آن کسی که با او این هندان
کنم که از تو فراموشی خاک برین	بجز خاک که خشم تری بر سر باشد	خسرو است و شبانماز با او هر	قدری کردیم بر سر آسان زد
گفتی که با دیگر جا کرده در دل	تو جای میگذاری ز نه بر یاد	هر دو عالم قیمت خود کرده	نرخ بالا کن که از زانی هنوز

حسدی بروی بی دشمن بقبل و دانش خسرو بیابا بر مراد خاطر خود بیسی الکنوش

بسیار بگویم که بپوشم غم خود یک آتش بچکیرد توان است

بدامن می نغمتم گریه تا که مست بگردی شدم رسوا من تر دامن صد پاک را من هم

ملاست بر دل صد باره عاشق بان که باشد زخم شمشیر بد و ز بندش بسوزن هم

گفتم احوال دل خویش بگویم یکی از پخیری رفت عالم جز یکی پروان در و غم می است که بوی یوسف در بار با ز کنی بر تنم

ای که در دهنش شکر خنمای کسی است
 کی تو آنم که خنمای کوه شکر کنم
 بگفت خیره توانی بر من از دستم
 تو آنم خاصه این روز با زدی من
 کفر زلف چینی ز ناز بندگم
 در کفر صادق ز ناز راز سوگن
 ای که در دیده درونی و در آغوش
 هم بجان تو که یک لحظه فراموش
 شیده ام که مکان فکاهی بی
 چرا بگردن خیره می کنی بر من

من قصاید

راست و راسته که در زین باشد که خضر
 چون طلبت که کند کم ما یانش به بر است
 جعفر آن باشد که طیار از کفک پروان رود
 نه کسی کوبال را طیار و آرد جعفر است
 در تصوف رسم جستن خنده کردن بر خود است
 در تیمم سج کردن خاک کردن بر سر است
 که تو سر بازی چه حاجت غرقه ز کجین بدوش
 شیراد در جمله نه بر کستان ز مغز است
 عاشقی رنج است و مردان را بسینه راحت است
 سلسله بند است و شیران را بگردن یور است
 ناکس و کس هر که در حال دارد دوری است
 عود و سر کمن هر چه در آتش قد خاکه است

رمانی

کامیاب کن که شوش است در مشربسی
 آب از اینجا بر که در ریاسی شور و شر است
 از شعله عشق هر که از خود خیزد
 با او سر سوزنی دلم و در خیزد
 ای از تو مرا امید بودی
 با من تو چنان پیش من بودی
 می دانستم که عهد و پیمان
 در بهم شکستی ولی با من بودی

در ترغیب احباب صحبت یکدیگر و فحای عالم

گر آسایشی داری از روی کار
 وصال عزیزان غنیمت شمار
 بدوری کوش که بدوستی
 که خود دوری تقدیر انجام کار
 مزن شاخ اگر میوه بخت تو
 که جاده سنگناست پاره کن
 چو با بدایت از بندت
 که در راه تو خنجر بکوش
 در خنی که دور از خنجر بکوش
 چو پیش و کی نیست در مغز تو
 که در سایه بر زبیر و ستان فرخ
 مراد و دولت نیستی شد پسند
 که آنجا و آنجا شوم بی کرند
 چو نیستی را بخیرم بزور
 که همراه من بود خواجه کور
 پشیمان ز کفار دیدم بسی
 که در پیشان گشت از خوشی کسی
 ترسم من از عالمی بر خیزد
 که در پیشان گشت از خوشی کسی
 تو پنداری جانی غیر ازین
 که در پیشان گشت از خوشی کسی
 بود سوزن از تیغ برنده
 که در پیشان گشت از خوشی کسی

دستبایش خاموشی

پراکنده که در لایک سوی
 که خود پاره کرده چو کرد کمن
 خود افتد پیش آیدش بر که
 بعد از ازین بر حیت
 در آغوش است آنچه داری
 ازین شاد که در دوزان مگدل
 که پیش از روزی نداده وفا
 که کستی بی یک و بد است
 در از رشتن این با شوق
 که از فری گاد می بگردد است
 که در زمین آسمانی غیر ازین
 که این دوزنده با شدان
 چو آن کرمی که در سینه نماند
 طرف زانی است دم صبوحی

وله پنهان

چو آن کرمی که در سینه نماند
 طرف زانی است دم صبوحی

خواجوی کرمانی علیه الرحمه از مشایخ بزرگان و اعیان و از مداحان سلطان حسین
 از ترک و تجربه کردید و بخت جمعی از مشایخ رسید سر اودت بر استان خباب عرف ربانی شیخ رکن الدین علامه
 سمانی نهاد و مدارج حقیقت و طریقت او را در ج دست او شاعری فصیح است و دیوان دارد دیده شده است
 مثنوی روضه الاول و مثنوی جمعی همایون از دوست و دانش در سینه مضجیح در سنگ آینه کبریا
 همه را کل بدست مداحان
 یار در پیش و درین فریب

من قصاید فی النصیحه

بازماند و گریه بلند
 خرد لنگ در راه ما مسوا
 ترک این کعبه پیشش سوگن
 خیز و آزاد شو زنج و چهار
 کام دل در گدازد خونی
 ناکبیری ازین میانه کن
 به بیار تو میخورد زمین
 به بین تو میسد بند بسیار
 نوش کن در مجالس ارواح
 گوش کن در صدق تو
 چون کنی غمم خوابگاه عدم
 آنکه از خواب غم شو یییدا
 غوطه خور در محیط استغنا
 خیمه زن در جهان استغنا
 دل به بنامه که نتوان است
 چشم مبار بر سی از میا
 بر دای یار اگر خرد داری
 یار آن شو که آن نذار دیا
 آن زمان در کعبه تو شود
 که نه بینی بجز حسد و آزار
 تویی نمون نقش نگار خانه کن
 بعد از ازین بر حیت
 تویی یار شش نظر و روح و روح
 ز بهت نظر نگار خورد آینه کن
 زبان سوسن آواز آن در آواز
 مجاوران زوایای علم ملکوت
 که تیرد ازین بر با شوق
 که از فری گاد می بگردد است
 که در زمین آسمانی غیر ازین
 که این دوزنده با شدان
 چو آن کرمی که در سینه نماند
 طرف زانی است دم صبوحی

وله ایضا علیه الرحمه

مهل که آینه دل بگردت زنگار
 مباحش غم بهین خورده نقد
 که چو میل بیدل فی کند کفایت
 چو در شند را این کعبه پیشش سوگن
 نداد بند ترا بالمشق و الا کجا
 که تا برون ز روی من مضجیح
 ترا چو سر و آینه که بر آید
 غزلت
 زانکه بالای ازین سر دو مکان که است
 حاجت از دوست بجز دوست نیاید است

روضه اول

کافر که غم عشق کسی نیست کسی	ما نمی بخواند که خرد و پروردگار	که لب شیرین بگریه بارند
نه عاشق است که بجزوف زبان	شاید از کجایان طلبش در بار	که در می صحبت کجایان می آرد
در عالم حقیقت عیب بهتر باشد	جز غم ز جهان هیچ ندایم و کین	که هیچ ندایم غم هیچ ندایم
ر ب ا ی ع		
کردن زدم شیشه ای بر لب	بر تربت من کسی نگرید چه جام	در نام من کسی نماند چه چاک

حلیل طالقانی قدس سره از افاضل روزگار و از عرفای والا مقدر بوده است
 بسیار از شاخ طبقه صوفیه را نموده در سینه
 حسین در صفهان را دیدن کردید و سی سال با نروا گذرانید اوقات خود را بتیض کرده سستی را بگذراند و عبادت
 در ریاضات مشغول نموده و سستی را مصروف کتابت کتب علمیه و در نهایت حسن خط قریب به هفتاد جلد کتاب
 بخط خود بر طبله علوم وقف فرموده رساله زاد السبیل در آداب السلوک و رساله در علم مناظره و مرایا نوشته
 و متن کافی این کتاب را در کمال بلاغت بجا می فرموده عرض از کمالین بود و این رباعی از او است

ای شوخ بیا در دل درویش نشین **ر ب ا ی ع** ای کان ملک بر جگر ریش نشین
 در بحر تو دامنم کاستان شده است **ر ب ا ی ع** کیم بجز کار کشته خویش نشین

خیالی هر ویک از ابالی شکر مذکور و بکلمات صورتیه و معنویه مشهور عاشقی مجرب
 و سالی موجد بوده و علی قلجان کبری این اشعار مشهور را در تذکره خود مناسبت نام او مستعملی نموده

ای تیغ را دل عاشق نشاند	خلفی تو مشغول تو غایب زینا	که مستکف یرم و کسا کن مسجد
مقصود من آن کعبه و تبتان توئی	مقصود توئی کعبه و تبتان بهنا	هر کس بزبان صفت گوید
		یا نبی خواهی فی و مطرب تیرا

حاطری کاشانی علیه الرحمه فقیری آگاه و طالب صحبت اهل الله بوده و در اقامت
 مختلفه سیاحت می نموده آخر الامر در هندوستان در گذشت این رباعی از او نوشته شد

ما یچم که نوحه مایه شادی مات **ر ب ا ی ع** در عشق اسیر بودن آزادی ما
 هر غمزه که خون ما خوردم هر دم دل **ر ب ا ی ع** بر عشوه که راه ما زندگانی ما است

داعی شیرازی قدس سره و ابو فخر العارفین و زین الواصلین
 سید نظام الدین محمود واعظ الملقب بداعی الی الله از سادات حسینی و سلسله نبش نوزده واسطه
 متبی کرد و بزین علی و اجداد او را در انساب همه داعی لقب بوده غرض سید فاضل و کامل و صاحب
 مقامات و کرامات عالیه بوده و جمعی کثیر از شاخ معاصرین خود را دیده ارادت و اخلاص جناب

روضه اول

شاه نورالدین نعمه الله که درانی قدس سره گزیده و از اکابر خلفای آنجناب گردیده و جمعی از اعظم عارفین
 و کبرای اهل یقین را ملاقات کرده و صحبت داشته و جناب شیخ ابواسحق بصرامی شیرازی که شیخ او بوده
 او را ترغیب نمود که بجزان رفته فیض ارادت جناب شاه نعمه الله را در یابد و او متابعت کرده بعد از وصول گفته
 شد مخطبه کرمان جانم اگر کشد **ر ب ا ی ع** که مرشد دل من شاه نعمه الله شد

شیخ ابواسحق بهرامی و سلطان سید احمد کبیر را در منظومات خویش ستوده و نیز شیخ حدیث دی شیخ احمد مری
 با بن الحجر بوده غرض عربی و فارسی نظماً و نثرأً الیغایات و تصنیفات پرداخته کلیات آنجناب دیده شد از پنجاه
 هزار بیت متجاوز است در سنه که از مدت عمرش پنجاه و پنج سال گذشته بود بجمع آن رخصت داد و غزلها
 سه دیوان است قدسیات و اردات صادرات شش مثنوی دارد که آنرا نوشته گویند بدین موجب مثنوی
 شاه مثنوی کج رو آن مثنوی چهل صباح مثنوی چهارچمن مثنوی چشمه زندگانی مثنوی عشق نام
 بترجیم بر گلشن راز کجاست موسوم است به سنایم گلشن شری هم بخواهش سید ابوالفداء مرید خود که برش
 در خارج شیراز است بر مثنوی مولوی نوشته بغیر اینها رسالات بسیار دارد که اسامی بعضی از آنها
 چنین است رساله فی الزاد عربی و فارسی کتاب محاضرات فی احوال خیر البشر نظماً و نثرأً رساله بیان
 عیان فی اسحقایق رساله جواهر الکنوز در شرح رباعیات سعد الدین جموی رساله نظام و سر انجام
 مشتمل بر ده جام رساله اثره العجیب عربیاً رساله قلب روح عربیاً رساله مرآت الوجود فارسیاً
 رساله چهار مطلب رساله الفوائد فی نقل العقاید رساله اشاره الثقل رساله ترجمه آنجناب
 العلویه اسموه الکووه معرفه النفس بوجبات الحرمیه سلوة القلوب رساله الله و متعلقه بالعد
 جینی بر دوازده فصل در طریقت مرشد الرموز لطایف راه روشن کلمات باقیه رساله کبلیه
 دیباچه جمال و کمال تجریر الوجود المطلق ترجمه رساله محی الدین رساله الله رساله فی معنی المحبه
 تحفه المشتاق کشف المراتب اصطلاحات در البحر فی معنی بیت العطار رساله اوراد و تاج نام
 شجریه رساله طمانیه رساله طراز الایام رساله رضائیه رساله ولایه چون دیوان
 آنجناب کیاب در رسالاتش سچاب و ذکرش در کتب کتاب بود اسامی آنها را قلمی نمود مدت عمر
 آنجناب زیاده از پنجاه و هفت سال در سنه ۶۷۰ وفات یافت مزارش در خارج شیراز

وزیارت گاه اهل نیارت **ر ب ا ی ع** و از استعاره اوست
 بیای دل سفر کن که هوای ملک جان ناری **ر ب ا ی ع** نداری در قدم یک کام بکن صد زبان
 ترا مشرب سبی سگاست چشم دل سبی تیره **ر ب ا ی ع** و که نسوی هر ذره جهانی در جهان دار

روضه اول

تو این هستی خود را هر زمان بنده بلای دوان		بجویستی که با منی دار الامان داری	
خدا را عاشقان کعبه بنده محمد صلی الله علیه و آله		که گشت شوق درون باشد شود نزدیک بر لب	
خدا جوئی سرا باشد سزا از ان فانی را		که عاشق در نظر ناز و طریق صرفه دانی را	
سر شد و راه خرابه تپان برسد	آری این راه رده بی سرو پای است	عشق در دست بزرگ طیبان	در مندان دانند که آن دران
ما گوئیم که بوجو حقیقی ما نیست	که میان همه اعدا کی بود است	تا گوئیم حیرت اسجد دوم کرد	برده پیش رخ آدام و وحی سواد
مسلم است کسی را طرب نادره عشق	که دست خنده در شرمست خیزد	ای جان مظهر اسماء صفات	اسماء و صفات آینه حضرت آن
بلا جمیع مراتب که هستی شده فانی	امواج و جانبد که در بحر جانش	تراست چشم جهان بینان بین	که گفت کرد پیچ آید و سوار بین
ای که از خنده طلبیدی صال	آینه صاف کن که بر پیشانی	بی عشق بر که گفت آینه کن	بر آنه لازم است شنیدن حال
وله هجینا			
ای که دل بر بحر خجندی دست گشت پای		در حریم وصل یار خویش شکل میسر می	
معنی صفت را نشدی جمله آثار		که نام مجسم مرتبه از ذات بودی	
چو باد خاک تو خوابد بھر طرف برون		مهل که از تو نشیند بخاطری کردی	
مختب مشنوی سوم شیا			
میل اگر ناله بر آرد رو است	که درون یک ذره که بی لایق است	ابر بخیزد که از شوق او	خاصه که از طرف کاستان است
سینه بستن نفی سینه زنی	در طلب مهر حبیب من است	چند طلب باشد و مطلوب	و آن نفس که بر میسند
که دل یک قطره که بی ذوق است	یا نظری در دل من بازده	بو که میریم و بنزدل بریم	باغ نغمه و ذکر از ذوق است
آه که هر ذره رقیب من است	ورنه که جوینده آن است	در طلب هر چه بر می بری	جو رقیب درج نجیب است
بال مرا وقت برود از ده	چهره مقصود در آن دیده است	عشق طلب کن که بجای بی	آخر ازین لجه باطل بریم
از طلب خویش کس گاه نیست	تا نخری ملک سلیمان بیخ	نیست تجرد صفت آب گل	آن طلب اوست اگر بگری
هر کس از آن ده که جنبیده است	قدره را نام تجسد کن	هر که ذار و دل او این ذار	وزندم او بنوائی رسی
سر بره سلطنت تفریح	لذت مردم خوش پوشش است	چند پوشیم گل آفتاب	بست تجرد صفت جان دل
و سوسه و انام لقب کن	شوق نداری کن این نوم گشت	هر که شاسای خود دود است	ای خاک آن که که بدوی
لذت مردان روشن گوش است	تا شود احوال قیامت بی	ای که ذالی که چادر تو است	که بر جان است که با فرق
ذوق نداری کن این چه عرق	ای خاک آن که که یکجا است		چند نوشیم بھل شراب
پرده سپندار بیا در پیش			حاکم بغیرش که بجز پرست
بر طبع است در این ره سنا			جمله اوصاف خدا در تو است

روضه اول

تا من از بی یار من است		هر که دم از وحدت تو حیدر	
مختب مشنوی سوم کج روان			
داغ من از دست بخار من است	هر که کمال الهی شناخت	اگر موج دریا بود همه	اگر موج دریا بود همه
پس گشتی نیت که در عین	ز روزن فضولی ما و منی	خلاف از من تست دعوی بود	خلاف از من تست دعوی بود
راه بی ره رونسندل بی	مخالف نماید نور ای سلیم	علی استی که کن که با من نیت	علی استی که کن که با من نیت
چو صفتش شایه کجا بی شناخت	تعیین همه استبارات ذات	نه نفی صفات این سخن بهر	نه نفی صفات این سخن بهر
ز یک آفتاب این روشنی	اگر در خیال من و تو شکلی	بر نامها بھر هستی است و ام	بر نامها بھر هستی است و ام
اگر در تعین صفات قدیم	در و خلق عالم در دست و دم	اگر راست غمناهی بود در مثال	اگر راست غمناهی بود در مثال
یعین عین است جمع صفات	نذار و زویت زمانی تکلیب	تو بسندای جان جهان بر	تو بسندای جان جهان بر
که ذات و صفات تعیین می	بر خضار تو دیده کرده است	بر عمر اگر شد مقامیت قید	بر عمر اگر شد مقامیت قید
طلسی است کبیتی از خجی	بجمیت بخش رسیده از نام	اکنس که سرش تا کل کرد	اکنس که سرش تا کل کرد
ترا در نظر دارد آن دلبر			
بلطف و بقر و بنا و نیاز			
من مشنوی چهل صبح			
دل آینه ظهور خود ساخت	دل مظهر پاک نور خود ساخت	استند زباده آینه	استند زباده آینه
که سجد و کربلیب دارند	از حضرت او نصیب دارند	ای سالک ره چه خفته غیر	ای سالک ره چه خفته غیر
آنرا که خیال خورد و خواب است	زین ره بخمال در حجاب است	تا کی ز خیال چرخ در چرخ	تا کی ز خیال چرخ در چرخ
صوفی و حکیم را در با کن	روی دل خویش خد کن	که راه خدای می نور دیده	که راه خدای می نور دیده
غرلت چه بود که شتن از غیر	گردن بیرون خویش بر	که خواهی سیر عالم دل	که خواهی سیر عالم دل
میباش همیشه حاضر کار	تا خود چه رسد حضرت یا	که بخت تو بلند باشد	که بخت تو بلند باشد
هر که گوید شت از منازل	بر روی نهند نام کامل	خاموشی را بسی خواص است	خاموشی را بسی خواص است
هر که آن باشد که او گذار	پروان و درون بر آنچه داری	تا چند تو در میان باشی	تا چند تو در میان باشی
از قدرت آدمی چه خیزد	کو از همه چیز می کریزد	معنی فاکو میست من	معنی فاکو میست من
من مشنوی سوم کج پانچمین			
من گفتن من نبودن است	نظر تربیت چه خوش نظری است	کو ملک از غم شیری بود	کو ملک از غم شیری بود
بی ذات و صفات فعل آن			
نظرت آدمی چه خوش نظری است			

کی قدم اندر ره مستلید زو
 بت یکی قطره و موج و حجاب
 خانه یکی دوست یکی لایکی
 تو مجموع یک آب دریا شمار
 و که نه جانست معنی که بود
 چرا امکان بر غیر یک عین است
 با شات اندیشه مختصر
 و در آنجا که هستی است و نیست
 همه دو هم بند از خواب و خیال
 کرانان عینش توفی در نظر
 معانی که کی توان کرد و صید
 که بگذشت از بهر یکی و استقام
 کل را بچهل صباح دل کرد
 ست و بشیار و هر که خواهی
 که مرد و سه بره در آویز
 کا خنده که که کنی بود هیچ
 که در طریق بر نه کرده ای
 از عالم حلق دیده بکل
 رفتار تو از جند باشد
 خاموشی زیگ و در خط است
 آن بر که تو در میان باشی
 از هستی و نیستی گذشتن
 جز نقش بن نبودن است
 بی و هم و خیال و فکر و بند
 کاین نهالی است بوستان توفی

آن وجود حقیقت است و در اول گرد ذات از صفات متمایز است است یک عین در همه اطوار شده این عین شایان حقیقت کل بر اصحاب در حجاب خود هر یکی راست پرده پیش نثار و شهید پیش رو است پس او وحدت از بزرگی نیست چو وحدت ان باقی صفات که میگوید که است اینجای محال است انفصال عین از صیت عین عشق عین هر است ای هر فعل و صفات و ذات مطلق از الحاد و از توحید اندزین ره هر یکی را پای است که از یک و از یک ضرورده	بر یکی عین نزد اهل کمال و دیده دل بجز یکی باز است تبعی بعد همه از آثار خواه در خارجین خواهی کل عاشقان خیال و خواب خود بجای شمرده پرده خویش که هر یک نیست الا عین نمی بینم حجاب از هیچ محال است عشق عین از ظاهر از هر مظهر آیت فانح از اطلاق از تقید ما هر یکی را در خود نماید است آدم و خاتم دو پر تو برده	خواهیش سخن حقیقی و ایم برود و بسند هست نیست و ما دین اثر با همه درین بیان راستی هستی تصور شوم با دق می کنند غافل از واکد از کمر عجزی آورد که فی الواقع نشان از نیستی مرا برای درین معنی سنگی نیست ز پیش چشم مردم پرده برد جان فتنی است که از خویش بظا هر که چو می بینیش زود عین هستی عین با عین است بر تر از تقید و از تشبیه بیخ از بکشوی فی نی بیخ فعل حق را در جهان آید بسجکس را هیچ گفتن یاره	آینه مهر روشن یاد علی آ اوراد ملک بر آسمان با علی در بندگی او اولاد علی آ
--	--	---	---

مشغولی چشمه زندگانی

عشق مستقی است از تشبیه
سالکان در سلوک بیخ
جمله ذات تو در دین است
که خست در بگرد چاره نیست

مشغولی عشق نامه

عشق مستقی است از تشبیه
سالکان در سلوک بیخ
جمله ذات تو در دین است
که خست در بگرد چاره نیست

دوونی اردستانی از قصه مذکور و بلی شاه شهسور بوده در اصفهان کیوه دوری می بود
تخصیصی کرده اما ذوقی داشته مردی در دیش مشرب و از اهل طلب است با حکیم شافعی معاصر بوده
از اشعار او است

از خود برون زرقم و اور دیش بدت	وله ایضا	ممنون هستم که مراد بر بخورد
اور کارم زید و منصب اتنی	که میخواست که من شد کامل	غمزه در ترزون دکمرکان در

رباعی

رضی الدین نیشابوری قدس سره
صفای طینت بلکه محض توفیق حضرت احدیت است ارادت بشیخ معین الدین جموی عم شیخ سعد الدین جموی
داوده و پاد در هر صله سلوک و مجاهده نهاده در اندک زمانی عارج معارج عسرفان و نایب مناخ ایقان کینه
غرض جناب وی از شعرای فصیح اللسان و از فصیحای عذب البیان بوده و از فنون شاعری اغلب
فکر تصدیقه میفرموده در موعظه و نصیحت اشعار خوشگوار دارند و در او اخلاص و ولت سلاجقه لب العبا
توجه کردند **من اشعاره قدس سره** از ایشان است

ولی که سبب این حال عشو که باشد	بیجان ز لولجیهاش خصم خدایا	درین دنیا بند محرمی چون	که بچو صبح باختر نه زده در با
بجز آن فتنی است که از خویش بود	بروشنای دل به نام جان	مرا خلاصه عمر اندم است گذر	سایه روی عالم شود فراتر
بظا هر که چو می بینیش زود	عین هستی عین با عین است	من ندانم که سر ز شکر زده یا قوی شد	لیک انم لچن عمل جستان دیدم

هر که را حلق ازود ام صحبت بر چید **رباعی** **رباعی** **رباعی**
تو نزد بخت از کوی کویب ان دیدم
در راه غم تو خند پویم حسرت
رخساره با سگ چند تویم آخر
گر پرسندم که بی چندین پوی
از یار چه باقی چه گویم آخر
در جنت باز ملک و ایره دوا
بسیار بکشیم بر چون پرکا
در کار بخت این ترچین چون
دردا که نیاقیم مهر شسته کا

رافعی نیشابوری رحمه الله شرح صغیر و شرح کبیر از تصنیفات او است
و فاش در ۳۳۰ در قزوین واقع گردید صاحب کزیده او را قزوینی دانند و پدرش ابو سعید رافعی از
طایفه اعراب خواند باری ازوت **رباعی** **رباعی** **رباعی**
در جامه صوف بسته ز ناز پرده
در صومعه رفقه دل سازد هر سو
از اندر کان تحت خود می
لیک راحت و صد هزار آزار
رخت دلم هر چه بود عشق بغارت برد
وله ایضا
صبر زاری است خوار عشق ز ناری است
هر که بیدان عشق کام نهدم
هر که در ایوان صبر پاید دست
بار جفایای دست کوه نژاد
حلقه زلفین باو نیار و شمر
دصل شد و بجز نژاد که در باغ عمر
خار به پیری رسید گل بجوانی برد

رضی غزنوی قدس سره العزیز و هو شیخ رضی الدین علی الحنفی اصف
شیخ سعید بن عبد الجلیل لالایی
غزنوی است و شیخ سعید مذکور غم زاده جناب حکیم مشهور سنائی غزنوی است و شیخ علی لالایی حضرت

شیخ نجم الدین کبری که نیز در پانزده سالگی شیخ نجم الدین را بحجاب دید و طلب و اسالها کردید بحضرت حدیث شیخ زیاده رسید آخر
جناب شیخ نجم الدین را دریافت و با او بنده وستان رفته بحضرت شیخ ابو رضای رتن بقولی از حواریون حضرت عیسی
و بقولی از اصحاب جناب ختمی تاب بوده و یکبار در چهارده سال عمر نموده تفصیل این اجمال در کتب این طایفه تصریح
و تصحیح یافته است عرض شیخ از افاضه شیخ بود و از حد و شفقت و چهار شیخ خردترک گرفته آخر الامر در سن ۳۲
تجربوست در قش در حوالی اصفهان و بحسب لالا مشهور است آنجناب کای خیال نظمی می فرموده اند

رباعی

این دو رباعی از ایشان است
عشق را پس چون بگریه دست
سیخو چو صدف که کم که با دست
هر چند که با عشق باری است
چون شمع بکشد که بر باد است
هم جان بجز سوز دل گرفتار تو است
ولله اعینا
هم دل بجز سوز جان خریدار تو است
اندر طلبت نه خواب دارد نه قرام
هر کس که در آرزوی دیدار تو است

روز بجهان شیرازی قدس سره العسیر

ابو محمد نام داشت و پدرش ابی نصر لقبی بوده و خود شیخ شطاح معروف که مولد آنجناب شهر فاضل از توابع شیراز
و جامع علوم صوری و منوی و فارسی میدان حقیقت و مجازات آنجناب را در علوم پایگاه عالی بود و رسالت
حقایق آیات ظاهر فرمود تغییر عریس و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و شیطیات عربی و فارسی و غیره دارند
مسافرت بسیار کرده با شیخ ابو نجیب مخرومی که آنها بر آورد خرد از سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلام
احمد پوشیده صاحب فتوحات گفته است که وی عمری در کله مجاور بوده و در استغراق و حال فریاد و ناله
یکروز چنانکه اهل طواف را شوش میداشت و غالب طواف وی بر بام حرم بود و حال صادق یعنی کلفی
دست پنجاه سال در جامع عشق شیراز و عظمی فرمود و در حال غلبه و جوارزی سخنان بلند که هر کس فهم آن داشت
طوبی می نمود مجله در شکره فوت یافت

من رباعیات

اگر آبی کشم صحرا بسوزم
سوزم عالم اگر کارم نازی رباعی
چو سربانی بسازی یا بسوزم
دل نفع تو دارد از نفع تو خجی
در دیده توئی اگر نبرد تو خجی
جان منزلت از نفع تو خجی
در پیش تو چون سپید بسوزم خجی
گردست بر آن زلف کون آن
زنا و بصومند چون اندازی
در عکس جمال خود بر من آن
تبا سجد و سر کون اندازی
تا چند سخن ترا شنیده زنی
تا کی بهد فیرا کند زنی
و اگر یک سبق از علم خوشی در آن
بسیار بدین گفت بشنیده
ز نهار در آن گوش باشی پوست
مقبول کسان کورت بر آید از دست
کده که فقی از نظر مره ان
هر چند که از طاق لافا و دست

رضی آریتمانی قدس سره اسم شریفش میرزا محمد رضی از سادات رفیع الدرجات
آریتمانی من بحال تو مرکب من توابع مبدان سیدت صاحب ذوق و حال و عارفی با افضال در معارف
الیه سلم آفاق و در مدارج حقانیه در عالم طاق معاصر شاه عباس ماضی صفوی و والد میرزا ابراهیم متخلص با دهم است
که از شرافت بجزارت دیوان دارند تینا و تبرکات برخی از اشعارش شریفه

بیکه بر سر زدم ز فرقت یار
مشرم نکت عشق شورانگیز
ایقدر شور نیست در سرفرو
در ره دوست پوست پوشید
تا بجائی رسید شور جنون
خانه او ز هر که حسرت گفت
دور اگر نیست بر مراد مریح
بیکه بر سر زدم ز فرقت یار
مشرم نکت عشق شورانگیز
ایقدر شور نیست در سرفرو
در ره دوست پوست پوشید
تا بجائی رسید شور جنون
خانه او ز هر که حسرت گفت
دور اگر نیست بر مراد مریح

من قصاید فی الموحید

کارم از دست رفت دست او
خویش را بهره میکنی آزار
کت زدا دند ز ذوق گریزان
خاطر از پیسج جان یافت قرآن
یار دیدم هر بصورت یار
گر توانی تو چشم از او بردار
خرد و خست شود که ز ناز
گردد خوشتر که حسرت بی یار

ولله اعینا

راه عشق است این در وی خط
سرمه ایجا برای در در
در کلاه شقری باید ترک
جای در زندان دایم در سرفرو
نام و پیغام کو هر که ز تابش
ای میسر رسانان است
آن در دخیلدار که در مان است

من رباعیات فی العارف

مشکل که در کپاخی دار سربانی
از خجالت زانانی خود آب تری
از ره روه در بهرین طلب آه کنی
یار ب چه شود که بر سرستی
الهی مستان میخانه است
دل زنده و جان آگاه ده
دام غم ز میخانه زبونی شنید
سرمه از پاندار و حسنه
توشاوی بدین زبکی عار کو
بزن هر قدر خواهی با سپر
بس آوده ام آن می کجاست
بسیار بدین گفت بشنیده
هر چند که از طاق لافا و دست

سامی نامه

بسیار بدین گفت بشنیده
هر چند که از طاق لافا و دست

افراد کرامت است بر ما در هر کس از تو تیب است بر ما با خلق مستکرمی کنی نندیشی در هر کسی با تو تیب است بر ما

سعد الدین جموی جوینی قدس سره
و هو شیخ محمد بن المودب ابن ابی بکر بن حسن بن محمد بن حمزه از اکابر شیخ و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است صاحب کرامات مقامات نفیسی و تازی و اخیالات و رسالات است که تیب و تفتی مدت سیزده روز روح از بدن می فرسنگ شده بود و وی بمانند قالبی عیسان افتاده بود پس از مدت مذکور بچویش باز آمد سوگند خورد که ازین کیفیت خبری ندادم عرض فرید زمان و وحید دوران بوده کتاب سخیل الارواح و محبوب الاولیا از تصانیف آنجناب است و فاش در روز عید ایستاد

در سنه و این رباعیات

میدان صیقل هم در سیراز او	در کوی قدس شرم از او خیزد	شور و شغب سجد و می نازد	و اشوب و فغان تهنه درازد
آنکه جهان خرد درشت است	وین تقی ز قوت شست است	کوین مکان هر چه در عالم است	در قبضه قدرت دو کجاست
دل وقت سلاج ره بدیدار بر	جان ره بسر برده سر بر	این نمرد و کرمی است در روح	بردارد و خوش عالم یار بر
یک نقطه الف کشت الف جود	در هر حرفی الف باسی موصوف	چون نقطه نام کشت اندک	ظرفیت الف نقطه در چون ظرف
بنفاد و دستند بر یک حرف	فی الجمله کسی نه که کشاید در حرف	من نقطه حرف بر حرف دم	یکجا در حرف ششم بر حرف
که با غم عشق ساز کار آید	بر مرکب آرزو سوار آید	کردل نبود کجا وطن ساز عشق	در عشق نباشد بچه کار آید
در دل ز فراق خسته کیهاد	در کار ز چرخ سب کیهاد	با این همه غم تو تیر میمان و فدا	سکن که جز این ننگ کیهاد
حق جان جهان است جهان حقیق	افلاک و لطایف و جواهر است	افلاک و عناصر و مواد است	توحید همین است که با همین
خوش شمع است هر دو عالم	آن سایه که نور باشد از آینه	افتاده ز پای او برسد	با غایب از او با هم است
گویند خدا بگویش مترون	در گل جهان ای چون بنی	چون گل جهان آینه گل خدا	در گل جهان خیر خدا چون
باز از هر چه بود نور البصر	استیضات قلبی بلبت و فصح	ناجبت و خیر طریقی با حق	این انا فیک معانی فی نظری

سلطان ولد رومی قدس سره
ام شریف آنجناب امام الدین محمد طیف الصدق حضرت مولانا جمال الدین محمد مولوی حسنی صاحب کتاب مشنوی است و سلطان لدشهور است فاضل کمال و بالغ و عاقل بود چنانکه وقتی مولانا و پیرانش بسته حضور شیخ شمس الدین تبریزی فرستاد خداوند شمس بوی اصرار فرمود که سوار شوی تسبیح توبه و تمامی راه پیاده در رکاب شمس الدین راه می پیوست شمس مولوی گفت تسبیح و تسبیح در راه تو تسبیح خود را بیک پیرت دادیم و سرفرد را پیر دیگرت دادیم چنانکه عاقبت در دست علاء الدین محمد سمرقندی خلف مولوی

عبادت شهادت رسید با تخلص مولانا بجاء الدین از محققین عارفین بود بفرمانده دفتر ششم مشنوی اشعار در حالات و مقامات مولوی گفته شد و تبرکات

خلق راجح و ساخت طه	نورشان ریخت بر سر از	اندراشان نهاد کوه بر ما	از صفات قدیم و علم و سخا
تا تو در خود صفات آسپنی	در صفقاتش ذات او پنی	همچو عطار کوزه هر انبا	آورد در دکان و در بازار
که چه در طلبها بود اندک	عاقلی تا آن اذنان بی سنگ	است دکان حق تن انسان	اندرونش صفات الرحمان
پس تو در خود چنین صفات	که چه اندک بود بدان رخصا	که چه سان است آن صفات صغیر	سیر کن زین قلیل سوی کبیر
زین صفات قلیل و سوسلی			مکن اندر میان سر و دو فصل
که یک ورق از کتاب با بر جا	حیران به شوی زنی حیرانی	در یک نفسی در دل مشینی	استادان را به رخ دیشا

سیف الدین باخرزی
نام شریفش سعید بن مظفر ولیکن مقبوع معروف شده او را از کور او انصاف اهرام می نموده از خلفای حاشی شیخ نجم الدین کبری قدس سره و در یک ربعین مدارج والا و معارج اعلا عارج آمده جمعی کثیر از شیخ بودی معاصرو ملاقات هم رسیده اند شیخ سعد الدین جموی و شیخ نجم الدین رازسیه و رضی الدین علی لالا و شیخ محمد الدین بغدادی و شیخ فرید الدین عطار و غیر هم از معاصرین آن جناب بودند

هر شب شبال پاسبان تو	میکردم که در آستان کوی	باشد که بر آید ای صغیر روز	نامم ز خبر دیده سکان کیت
کردم بطواف خانه یار اینک	سنگی دیدم نهاد آنجا بر	چون بود تویی زیار نا کرده کرد	وا کردیم سنگت نان و نانک
گر من که همه جهان کرده ام	عفو تو امید است که گیره دستم	کفنی که بوقت حجر دست گیرم	عاجز تر ازین نخواه که گنوم
هر چند که می رخس کجا شوم	با عاقبت آشنایم چه خانه شوم	ناگاه بری رخ می من بر کدزد	بر کردم از آن حدیث و دوایت
بر کس غم و رخ این تن منم	وز پیش قیامت می پس منم	چون با کسی سیدی می توام	باری کم از آن که بار بر کس منم
از دیده سنگت من چکانم	بیکانه و آشنایم اند غم تو	دم در کشم و به عیبت تو کنم	تا از پس من بکس نماند غم تو
تا کی بود این جور و جفا کردن	بیوده دل خستایم از درد	تینی است است الی الی	گر در تو رسد خون تو در کردن

بر سنگت قناعت از عیاری داری
از نیک و بد جهان کناری داری
گر با همه کس بجز خانی که رود
در کار شوی در آن کار می داری
ای مردان ای دو جوانان بوی
مردی کنی و نگاه داری سر کوی
گر تیر آید چنانکه نگاه موی
ز خضار که از دست نخوردانی روی

سجای استر ابادی قدس ستره

عاری است کمال و عاشقی است اصل
شودش نام و حضورش بر دوام کفرش
حالی زو سواس و ذکرش تارمی از حواس طبعش عالی و قولش عالی بعضی اورا از اهل شوستر دانسته تحقیق است
که سولدش در شوستر اول از جرجان است بر طبعش بخت اشرف علی ساکنها الف تیجه و لطف حضورش در زمان
شاه عباس صفوی چهل سال در بخت از او اختیار کرده و زوی توبه بجا آورد هم در آنجا فوت
و مدفون شد علاوه بر غزلیات **من غزلنامه** شهرار و باعی محققه فرموده است

دیده پوشیدم چو در دل یا نستم و لدار
عالمان را علم هستاره باورج راز کینت
عاشق که چو عشق شورده باورده
عشق سیدان که کردی از غم عالم خلاص
چون شود بسال می هر فرورد
آنکه نظر را به غم فروخته است
فردوس را با آنکه کندم فرود
نی غلط گفتیم که عالم را کنی از غم خلاص

سبب بی دیده کسودن خود
تحقیق کنی که رونمای خود
آب جمال او که از ترا
حق است در این که کیشان پیدا
هر چه که ز دست کیم در باره
آن کج نمی بخورده ظاهرش
عالم بخوش لاله الا هست
زین سو بهر طبعه رفیق کوی
دانی غافل کی از خند یاد کند
بس ساده ولی کرین کاکه
هر که بجان و دان خواهی
عالم بهر فرغ تست ای اصل
که از حرم عشق خطاب آید
بس منت که خلق در کائنات
نه با هر کس کومت میاید بود
ز کار زانیند زودن خود را
حق از غم رو کونمای خود
او آتش قهر ز خشم و خارترا
هم در حق این جسم پریشان
دیدیم بود غیر آن چاره ما
آنست سخن بخورده حضرت از این
غافل بجان که دشمن است این
زان سو بهر تیغ نازدی هر کس
آندم که جلال صیغی یاد کند
بس اهل خرد که در ملک جاه آید
از جز و نهان کل عیان است
هر چند وجود تو در آن سخن
وارستگی از خیال جویا
عالم که چو لغت در دهنش باشد
براهم مغز و پوست می باید بود
هر چند بر او را توانی دید
راز خود و پرین دایر است که
ای آمده در شور که او کوی
حق بنیش آینه و شخذه
نی حکمت نیست هر چه از ما سز
شع است مانده کن شینا
دریا بوجود خویش موجی دارد
حاصل بجان عشق کان عرض
از خواب که غم را کند کس سدا
این کار جوالی نه علم علی است
کونی که چو سیرم ز جهان غم
پر تو شرح را بچند اندویش
ناخیزانده تا صد علوت
آن آتش و زخی کران می
کاری سهل است با دست و دین

مطلوب حقیقی تو باست سزار
از هر دو جهان زیاده میجویم
نه علم و عمل نه عشق و جوی دارم
در راه خدانه جان من میجویم
ای عاشق از ترک آید دل کن
باید بهر خلق خوشان بود
ای عوی عشق کرده آید من کوی
تن از تو دل از تو جان هم از تو
از خیزد و دل که در خنجر کوی
آینه صفت برست آن کوی
بان ما که درین آینه آن رینی
آنم که دارم به و عالم کامی
شباب که آرزو نهاده ای
کم کرده ام اگر تو جستجویم کنی

هر سو بواجی طلبی چند دعا
از پرده برون فاده میجویم
جان بجز جمال و شای میجویم
هر چه سینه او خیال من میجویم
یعنی که کدانی جهان دل کن
باید بهر سچو فرد کیشان بود
قطع نظر از عقل دل اوین کوی
جان تو چه حرف است جهان میجویم
بشوخی کمال تحمل کردی
زین سوی نموده ولی آن
این هستی این جی از آن سو
نایافته خبر بیکت چه دارا
پسند که بنده مراد میجویم
آینه صفت روی بروی کنی

سرمد کاشی قدس ستره

عاشقی است جابناز و عارفیت خانه بر انداز دیوانه است
محبوب و فرزند است محبوب رندی است بی باک و مستی است
چالاک شیوه اش مخموری و مشربش سفوری نامش سعید او از زمره سعد از ظالیف عرفا و از فرقه شیدا
نخت موسوی کیش و انجام محمدی ذهاب ابتدا حکیم سیرت و انما فقیر مشرب از ذهاب کلیمی با سلام رجوع
و بصورت آن نیز قناعت نموده بر طریقه طریقت قدم زده و جمعی از ارباب حال و اصحاب کمال را دیده و بخت
علم و حکما و عرفا رسیده صاحب دستان نوشته که حکیمات را در خدمت حکمای ایران مانند جناب میر
فندرسکی و صدر المتعالین قدس ستره خوانده عرض بلاخره در بندر صورت مجذوب مطلق کرده دیده اموال
و افعال خود را بت راج داد و سر و پا به بند سر در بیا بخشا نهاد پس از مدتی بدی افتاد و محمد دار اسکوه
دم از اخص کیشی او میزد و قاضی قوی قاضی آن شهر را با سرمد کینه بهر سید در تو انجیل برادر کتر دار اسکوه
بر سر سلطنت جلوس نمود چون با سرمد سابقه عداوتی داشت با قاضی قوی در ایادی وی موافقت کرد
قاضی عراقی سرمد را بهانه کرده گفت ترا با وجود ذوق و حال و فضل و کمال کثوف العوره بودن از چه راه است

ترسم که همین مقام اوجی با
پار سر خود خفا ده میجویم
بر یاد کسی نماند و آهی ابرم
گر راه چنین است کس من میجویم
بر خیزد سر شاه رهی کن
رودن خلق میجویم
سیر این چاک چاک خونین کوی
بایم وحدت چند آن هم از تو
خود را بر جان نظر کنی کل کردی
ز آتش تو زنده که عکس کنی
هر چند خلق بسگری او میجویم
لازم شدی رسولی او میجویم
در درمانی خود جمادی باشی
یار یار در و کلوم کنی

سر چون مقصود و بر آید است گفت شیطان قوی است قاضی قوی از این قول سفید و سرد این
 رباعی را دیده گفته

خوش لا کرده چنین است مرا	پشیم بر دوام برده اوردت مرا	اودر بخل من است من در طلبش	در دمی برهنه کرده است مرا
--------------------------	-----------------------------	----------------------------	---------------------------

قاضی بخدمت سلطان سعادت کرده او را احضار نمودند چند اکل کتیف پوشیدن لباس کرده جوابهای لا ایا
 نمودند بالاخره بخدمت شری قوی قبلی بطلب نوشتند گوید آن کافر جرم عربانی و منصور ثانی کلمه طیبه بپیل از زیاده
 از لا الهی گفت چون این حرف سلطان رسید در در وقتش بمبار و نفس فرمود که شخص از عربانی مستحق قتل نشود
 کتیف خواندن کلابو نماید علما کتیف کرده وی لا الهی گفت کتیفه نقی و اثبات هر دو کتیف من هنوز در قیامت
 و بدینه اثبات رسیده ام چرا دروغ بگویم همین معنی بران نکرده شد و فتوی دادند شاه و اسد الله علیه السلام
 از فقر و فحاشی او بود گوید بوی رسیدم کتفم بلبس شود لا اله الا الله تمام کوی تا خاصمی یا بی بر من نظری کرده
 هیچ سخت این بیت خواند

من از سر نوبطه دم دارم درین راه	فرست که آوازه منصور کن شد
---------------------------------	---------------------------

غرض ویرا از دربار سبوی عمل بردند گویند در آنوقت از دوام عوام مرتبه بود که بشواری از میان آنها جویری
 از دربار سلطان تا حوالی مسجد جامع که من است بیت و چهار رباعی دیده گفته بی نق و اضطراب میرفت
 بجز کس گشتن او را کتیف کرده و قبول نکرد آخر کنای بدان امر مبارک نمود و سده با کتاس بعضی سخن
 مجنونانه و مجذوبانه گفت و کتاس کردن او را زد گویند سرش بعد از افتادن سه مرتبه آلا الله گفته و پیش اثبات
 رسید مرارش زیارتگاه است یک بیت

چند رباعی نوشته شد	بجو دور افتاده کاخ سرد بر بار خفا	دست در گردن من کردی خوش خن کزیت
--------------------	-----------------------------------	---------------------------------

رباعیات

آن ات برون کسبند از حق	ذاتی است عقید که بجز خلق	حق اطل نیز نیست بطل حق	آن ات بجز صدر هر شمشیر
سرده که ز جام عشق شش کرده	خواهند سر افرازش شش کرده	سپه است خدایستی و شای	ستش کردند و شش کرده
در سلخ عشق حبه کوه کجند	لاغر صفات زشت خور کجند	کر عاشق صادق ز کشتن کزین	سردار بود هر آنچه او را کجند

سرده عشق بالوس را نه چند

سوز دل پر دانه مکس را نه چند	این دولت سرده همه کس اینند
------------------------------	----------------------------

عمری باید که بار آید بکن

نار همه اسباب پریشانی در	پوشید لباس هر که را عیبی در	بی عیبسان لباس بیانی آ	انکس که ترا ج جانانی در
در آتش رو است خود می آ	بپوده چرا طلبش میگردی	نشین که اگر خداست خود می آ	سرده اگر ش فاست خود می آ

سرده طلسم را که در و کردم	در شام در پیچه سحر و کردم	هر چند که خواب راز سر و کردم	ویدم همه خواب تا نظر و کردم
سرده جوی است جانش دست کج	تیری است ولی کانش در دست کج	سجوات که مرغ کشته بر با هم کج	کاوی شد در میانش در دست کج

و بهوش شرف الدین مصلح بن عبد الله بعضی مصلح الدین
 کتفه اندازا که بر صوفیه و اعظم این طایفه است
 در فضایل صوری و معنوی و کالات عقلی و قلبی و حید زمان خود بوده و مدتهای بسیار در اقلیم سبسیات بود
 و بخدمت بسیاری از عرفا و علمای متمدن رسیده و مولانا جلال الدین محمد رومی را در روم دیده و با امیر خسرو در هند
 صحبت داشته و بارها بکعبه میاوه رفته و سالها در بیت المقدس شام سفلی کرده و صحبت خضر رسیده ادرات
 شیخ شهاب الدین سحروردی داشته غالباً با شیخ عبدالقادر ملاقات کرده در سونات رفته بت بزرگ
 آنها را سکنه مدت صد و دو سال عمر یافته و بعد از دوازده سالگی سی سال تحصیل کرده سی سال مسافرت کرده
 و سی سال در همان مکان که اکنون مدون است از واداشته و عبادت میکرد در بعضی کتب که اتمت آنجا بسیار
 ثبت کرده اند و مشهور است ظهورش در زمان سعد بن زکریا بوده و بسبب خصوصیت با تا یک مذکور سعدی
 تخلص فرموده اباقافان و صاحب دیوان از معتقدین شیخ بوده اند و او را حکیم و تحمیر فرموده اند کالات
 و حالاتش مستغنی از بیان است و دیوان شریفش مشهور و در آن اشعار که مملو از کلمات طریقت و آیات
 حقیقت است مجلی در این سینه نگاشته میشود با بجز وفات شیخ در سنه ۹۱۰ و بعضی در خارج حصار شیراز

زیارتگاه

کس را بجز طاعت خود نخواهد	آن بی خبر بود که کند تکیه بر عصا	در کوه و دشت هر سبوی قوی	و هیچ سودمند بدی قوی
چون شادمانی و غم و نیاست	ز غم و کماران و ایوب بنیلا	مابین آسمان زمین غای غیبش	کیده آن چون جبر میان دو آ
داروی تربیت از هر طریق	کادمی را بر آن غلت تا دانی نیست	و آنچه دیوب سازوی بافت	کاین سپهر عجب کت حجابی
عالم و عالم و صوفی و مطلقان ره	سردگر است بجز عالم زانی نیست	آخری نیست تنای سر دمان	سرد سامان ازین سر دمانی

وله ایضا

دل ندارد که ندارد و بجز او نه قرار	دل ندارد که ندارد و بجز او نه قرار
این همه نقش عجب بر روی دیوار وجود	بر که حکمت کجند نقش بود بر دیوار

کوه و صحرا و جهان همه سرسبز است	نه بهیستغان فهم کند این سرا	بس بگردید و بگرد در روزگار	دل دنیا در غنچه و بهشتیا
آنچه دیدی بر قرار خود نماند	آنچه بینی هم نماند بر قرار	دیروز و ده این شکل شخص نا بین	خاک خواهد کشتن خاکش غبار
سال دیگر را که میداند حسا	تا کج رفت آنکه با بود پار	صورت زیبای ظاهر هیچ	ای برادر سیرت زینا بیبا

آدمی را غسل باید دیدن	در زمان درگاه دار دعا	کنج خوابی در طلب رنجی بر	خزنی میسایدت نمی بجای
نام سبک رفتن کان صنایع کن	تا با نمانگیت یاد کار	با غریبان لطف می نماند کار	تا در دوامت بیکی درو یا
از درون خسته کان اندرین	وز دعای مردم چسبید کار	با جان بدباش ایجان گو	جای گل گل باش قای خارفا
و یو با مردم نیامیزد سرس	ل بر سر ز مردان بر سار	که نه می بره آنجا تیش و جلال	که نه می بره آنجا تیش و جلال
رہی می برم و چاره بند اند	وله ایضا نورانه مرتده		
ای نفس که بدیدم چشمت زنی			
استی که اینقدر زنی زنی	و بگر چشم دار و زو و زو	که کیبایی ولت با ویت زود	که کیبایی ولت با ویت زود
دعوی کن که بر تو زو و زو	چون که روی از بند زو و زو	شاخ درخت علم ندانم مگر گل	با علم که عمل کنی شاخ بی بی
سوای نبودن رخ نای برودش ر باب اگر آدمی ترا حسد و باید و بپوش			
کا و از من تو منسراج تو در چشم ر باب حسد از من تو در از تو در کوش			
ای که انکار کنی عالم درون طلب نصیب و بیایند صاحب عقل من غزلیات قدس سمره			
تا بر بافتش رویش آشنایی او قیام	هر که می بینم چشم نقش دیوار آمد آت	از جان برون نیامده جانان از دست	ز نار نار بریده و ایمان از دست
فرعون وار لاف نامحی می راز	آنگاه قرب موسی عرانت از دست	بجان حسد از آنم که جان خشم از دست	عاشق بر همه عالم که همه عالم از دست
نه فلک راست مسلم نه فلک را حال	آنچه در سر سویدای بی آدم از دست	تق آدمی شریف است بجان آدمیت وله ایضا نه همین لباس بیاست نشان آدمیت	
اگر آدمی چشم است دهان و کوش	هر میان نقش دیوار و میان آدمیت	رسد آدمی بجایی که بجز خدا نیست	بلکه که تا چه است نشان آدمیت
که تر نمیست کسی اگر ان	کا در نظر بچشمش تر نمیست	هر کس صفی دارد و رنگی نشانی	تو ترک صفت کن اگر این صفی
سکی و کیبای درو خاستی	از آدمی بی که در و منفی نیست	خیال روی کسی در سر است کن	مر احوال کسی که خیال پروان
آن که تو آنکری و بزکی و خوی	بچا نشد هر که رسید شای	کوتاه همان به راحت طلب	عارف با که راحت او در لای
بگذر هر چه داری و بگذر که هر چه نیست	وله ایضا		
نظر آنکه خرد بدین مشی نماند	تو می خضاف توان ادک صاف	دوستی که شنیدی که بر بردی	حق بیان است و بی نظمی

شرف مرد بود دست در آستین	بر کلبه هر دو دار و عدلش	اگر خدا می نماند زنده خوشبو	شفاعت پیغمبر ان
کنه نبود و عجاوت بود بر خرق	وله ایضا		
دل آغیز صورت غیب است و کن	شرط است که آینه ز کار نشاند	لفظ خدای نمان ز سر هو انسا	سفر نماند ان سر خطا نسا
سیم شمشیر و کج نظر کن بر خرق	که دستان اگلمند در او	بجای تقشاپنی خلاف و بی	اگر دوست نشینی ز سواد خرق
ایچکس مدان تر نیست نا خرق	بازی پوشند با بر آتش آغیز	سالها در بی مقصود و جان کن	یا در خرد ما که در جهان گرد
هر که بچشش رود ره بر خرق	بیش نماند در طاقت حسن روی	استین روی شتی در میان غلغله	خوشتر نمان شور می جهان
هر چه نقاشی نمی پسند که شوری	و آنکه دید از خرق کلک نمان	اگر لذت ترک لذت بد	و که لذت نفس لذت نمان
بسیار سفر باید آنچه شود خای	صوفی نشو و صافی تا در خرق	ملک صمدیت را چه سود و زبان	که حافظ قرآنی و در عابد صفا
که عاقل و بشیاری ز دل خرقی	نخب مشکو بوستان در لوی		
بر می آتش از منت خند خرق	فرود آمد در کس نه پیش	محیط است علم ملک بسیط	قیاس تو بروی نکرد محیط
جهان متفق بر لغتیش	که پیدا شد تحفه بر کنار	کسی را درین بزم سماع	که در او روی بی پوشش ارد
درین در طشتی فرو شد هر	و که بر دره باز سیر و ن	مجال است سعدی که راه	توان رفت خرد در مصطفی
کسی ره سوی کج قانون	در مضایح و مواظب فریاد		
بطاعت نه چهره بر آستان	بهر چشمه بر بسکی نوشت	برین چشمه چون بسکی نوشت	برفتند چون چشم بر چشم
تو هم کردن از حکم او در	سر بر سلیمان علیه السلام	در آخر مذی که بر با ورت	تکلم آنکه با ورت
شنیدم که حبشید فرخ شرت	بسیح و سجاده و دولی نیست	قدم با دیدم در طریقت زدم	که اسلی نداد و دم می قدم
نه بر باد و قی تحکامه و شام	که این بر از ملک در و نیست	که را چه حاصل شود نمان	چنان خوش بخند که سلطان
طریقت بجز خدمت خلق نیست	اگر تک دست برندان در	چو سیل ابل بر سر هر دو	نی شاد از یکد که نشان
کجا جای از سلطت نیست	که در زادی زاده بد نیست	چو انسان ندانم بجز خورد و خواب	که اش فشلیت بود در خواب
اگر سر فرادی بچو ان در	ز دنیا و فاداری امید نیست	بمخت و مکی پذیرد زوال	بجز ملک فرمان ده لایزال
نه هر آدمی زاده از دو بد	که حسرتی جای بگر نیست	نه لایق بود عشق با بسوی	که هر با باد و شش و شوهری
جهان می پر ملک با نیست	هر آنچه از تو آید پیش نیست	سایش سرایان نه یار تو	عاست کنان دوست دار تو
بر مرد و شیار و میا خست	ز نزدیک من صلح بهتر چنگ	اگر بوشمندی یعنی گماری	که صورت ز منی با نماند بجای
ز دشمن شو سیرت خود کرد			
اگر پیش زوری و کر شمشیر			

روضة اول

کسی کوی دولت ز دنیا بره	که با خود نصیبی بقضا بره	گردان غریب در دست بی	سباده که کردی بر باغب
بزرگی رساند محتاج خیر	که ترسد که محتاج کرد خیر	خاک آنکه در صحبت عاقلان	بیا سرزد اخلاق صاحبان
چو در سنگ دستی نذار بی	که دار وقت فراخی حسیب	چون مرد در ماست خوابی	گرم همیشه مردان علی
خدا را بر آن بند چشایش	که خلق از وجودش آسایش	گرم و زرد آن سر که نغزی دره	که دون آسمان بی مغز پوست
کسی نیک پند بجز دوسری	که نیکی رساند بخلق خدی	قیامت کسی باشد از جنت	که معنی طلب کرد و عوجی
تکلف بر مرد در ویش نیست	و نیست همین یک سخن نیست	الا که طلبکار اهل ولی	ز خدمت کن بخرمان عافی
خوش و بگنجشک لنگ و جا	که بگردت افت هالی با جا	بوالی که چون راه برود دست	هر آنکس پیش آدم کفر است
برخت بکش با هر جا بی	که انقی بر وقت صاحبی	هر کس سزاوار باشد با	کی مال خواهد کی کوشالی

وله ایضا در صفت اولیاء الله که هم الله تعالی گوید

خوشا وقت شور که کاش	اگر ز غم مینند و کمرش	کدبان از پادشاهی بخار	باید شانه که آلی صبور
و دام شراب الم در کشند	و کمر خیمه دم در کشند	نرخ است چهری که بر یاد است	که قلعی سگر باشد از دست
اسیرش بخواب خلاصی زیند	شکارش بخواب خلاصی زیند	سلاطین عزت کدبان می	سنازل شناسان کم کرده
عامت کساندستان با	سبک تر بود استرمت با	سروقت شان جنس کی بی	که چون آب جوان طلبت در
چو پروانه آتش بخورد زیند	نه چون کرم پیل بخورد زیند	دلارام در برد دلارام جوی	ب از شنگلی خشک بر جوی
گویم که بر آب قادریند	که بر شاطی نیل شستی	ترا عشق حسرتی می نازک	رباید همی صبر و آرام دل
ب سپارشش فتنه بر خط و حال	ب خواب از شش پای بند خال	مصدقش چنان سر نهی بر قدم	که بیسی جهان با وجودش هم
نو کوی همیشه اندر شتر تل	اگر دیده بر هم نهی شتر تل	نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه طاقت که کیدم مشکبای
گرت جان بخوابد بر نهی	و کمر تیغ بر سر نهی سر نهی	چو عشقی که بنیاد او بر پوست	چنین فتنه آنخیزد فرمان روست
عجب آری از سالکان بی	که باشند در بحر معنی غریق	ز سوداچی مان بجان شغل	بگریب از جهان شغل
بیاد حق از خصلت بگریخت	چنان مست ساقی کمی بگریخت	شاید باره و دو اگر و شان	که کس مطلع نیست بر و شان
الست ازل هم خاشاک	بفریاد قلوبی در خروش	کردی غسل در عزت نشین	قد همای خاکي دم آتشین
بیک نقره کوی ز جا بر کشند	بیک ناله شغری هم در کشند	چو باد مذپنهان چالاک بو	چو سنگد خاموش تسبیح کو
سحر با بگریختند که آب	فرد شوید از چشمشان گل خوا	فرس کشته از بیکد شب را	سحر که خروشان که آینه
شب روز در بحر سودا و سود	نه اندر آشفتنکی شب روز	چنان فتنه بر حسن صورت کجا	که با حسن صورت نذار کجا

روضة اول

خداه صاحب لیل بیست	در کلمی دادی مغز اوست	می صرف وحدت کسی نش کرد	که دنیا و عبقا فراموش کرد
مرا با وجود تو هستی غافل	بیاد تو ام خود پرستی غافل	اگر جرم بیستی کن عیب من	تویی سر بر آورده از عیب من
بجش که نام حق عالم نمود	در کرم هر چه دیدم خیالم نمود	پراکنده گانند زیر فلک	که هم در توان اندشان کم
قوی باز دانند و گناه دست	که آسوده در گوشم خرقه دست	نه در کج تو حیدر شان جای کسی	تویی مست مردان بر حوصله

وله ایضا رحمه الله علی

نه سوداچی دشان پروای کسی	نه ز ناز داران پوشیده کسی	نه هر صورتی جان منی در دست	نه سلطانیدار هر بنده است
اگر ز ناله هر قطره در شدی	بیخ از غرض بر بگریختی	چو خرمشهره بازار زوری	طلبکار باید حمول و صبوری
نه از زهر چیری خریدن گو	نه از سبزه از من باقی سبوی	چو خوابی حسدین از باره	بیکم روز بر بنده دل بوی
ترا بسند از من باقی سبوی	ترا هر چه مشغول ارد در دست	که انصاف برسی لاریت	خفاف طریقت بود کاویا
که از دست خیمت برسان او	تو در بند خویشی ز در بند او	ترا تا دهن شد از حرص با	ترا تا دهن شد از حرص با
حقایق سرانی است آرا	تقصار اس و پیری از غاریا	بهر کدوم بود بر داشتند	بر آن که بر یقه بخت داشتند
بهر کدوم بود بر داشتند	بر آن که بر یقه بخت داشتند	خیالی است پیدا شتم با بخوا	ترا کشتی آورد ما را خدای
عجب داری ای یار فرخنده	نه طغی که تراش نذار در جبر	چو تابوت موسی ز غرقاب نیل	سند چو داند عذاب از غرقاب
به رویا نخواهد شد در غریق	ره عقل فریج بر جنت	نوبر روی در با قدم چون	بر عارفان جز خنده این نیست

حکایت

سیامان بر انداختی دود	نخورد غم برای من ای پر خرد	زنده بودیم دیده آتش سخت	چرا اهل صورت بدین بگردد
بر آن کس از کس آرد که گشتی	زنده بودیم دیده آتش سخت	چرا اهل صورت بدین بگردد	سپاس آن که در و جدت تنق
ترا کشتی آورد ما را خدای	چو کود که بست شاد در دست	نوبر روی در با قدم چون	ترا سا اگر جسد پنهان است
سند چو داند عذاب از غرقاب	نوبر روی در با قدم چون	بر عارفان جز خنده این نیست	چو مردان که بر خشک تروا

وله ایضا در توصیف سبانه و تعالی بطریق شهود

روضه اول

توان گفتن این باحقان شاک	ولی خورد و کینه اهل قباک	که پس اسمان زمین چستند	بنی آدم و دام و دود گیسند
پسیده بر سیدی ای چو شنبه	بگویم کرایت جوات پسند	که با سون و دریا و کوه و فلک	پری و آد میراد و دیو و ملک
بر سر چستند از آن کسرا	که باستیش نام هستی برند	عظیم است پیش تو دریا بوج	جذبات خورشید با نوج
ولی اهل صورت کجایی برند	که از باب معنی بلکه درند	که گرفت در ریاست کج نظره	و که آفتاب است کدره خست
چو سلطان غرت علم بر شنبه			
مکر دیده باشی که در باغ و دریا	تبا به شب که کمی چون چراغ	بکی گفتش ای که کت شرفند	چه بودت که پر دین نیانی برود
ببین کاتیشن که کمی خاک از	جواب از سر و شناسانی بود	که من روز و شب ز صبح تا نیم	ولی پیش تو خورشید پدید ایم
اگر غر و جاهت که کز دل قید	من از حق شناسم نه از غر و	بجز هر چه آید ز دست جیب	نه بپار و انار است از جیب
اگر مرد عشقی کم خویش کیر	و که ز ره عاقبت پیش کیر	ترس از محبت که فاکت کند	که باقی شوی که هلاکت کند
تو با خودی با خودت راهی	وزین نکته حسرت خود آگاه	و منظر بگداز پای مستور	سماع است که عشق داری و شور
کس پیشش شوی که بر نزد	که او چون کس است بر سر	نه دم داند استغفایان نیز	با و از مرغی است لاله فقیر
سراینده خودی بخود و خوش	ولیکن هر وقت از دست	چو شوریدگان می پرستی کنند	با و از دولا بستی کنند
بر قصه اندر آینه دولا ب	چو دولا ب بر خود بگردند	بیتیم سر در که پان برند	چو طاق فغانه که میان برند
بگویم سماع ای برادر که صیت	اگر مستمع را بداند که گیت	که از برج معنی پر دیر او	فرشته فرو داند از میر او
و که مرد لاهوت با زوی آقا	تو بر شو و در پیش اندر شو	چه مرد و سماع است شوت بر	با و از خوش خفته خیزد بر
پریشان شود گل میا و بخر	نه بپرم که نشکندش جز بر	جهان پر سماع است هستی او	ولیکن چه میدد آینه کور
کمن عیب در پیشش بوشت	که غرقه است زان سینه پاود	کساید روی بر دل از او در	نماند سردست بر کانیات
نه بینی شتر بر جاده ای عب	که چو شش بر قصه اندر او	مشترا که شور و طرب بر او	اگر آدمی را نباشد خراست
تعلق محاب است و چکالی			
کمن که بر کوه مقبول دوست	برو خشمی کن که مقبول دوست	فدالی نذار در مقصود چک	و که بر سرش تیر اندازد و شک
ز خاک آفریدت خداوند پاک	روای منده قناده کی کنج خاک	حریص و جهان ز در کشش با	ز خاک آفریدت چو آتش با
طریقت جز این نیست در پیش			
شندم که وقتی سحرگاه عید	ز که ما به آمد برون با زید	بکی طشت خاکه شش سحر	فرو خجسته از سرانی بسر
ای گفت ز ولید و دستار جوی	گف دست سکرانه با نان	کدای نفس من در غور استم	ز خاک کتری روی در کیم استم
بزرگان بخردند در خود کجا	خدا بینی از خوشین من خوا	قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

وله ایضا

وله قدس الله سره العزیز

حکایت

روضه اول

ز مغرور و بناره دین مجوی	خدا بینی از خوشین من جوی	بکی طلقه کعبه در او ریت	بکی در عزابات قناده ریت
کراین را بر اندک باز آردش	ور آنرا بخواند که کذا آردش	نه ستم با ل از کسی بهتر است	خوار جل علس میوشه خراست
و جوی هر دو شناسانی بچ	که سوزش در سینه باشد جی	دل خاند هر بار است و س	از آن می بختد در و کین کس
چه خوش گفت به لول خنده			
کراین مدعی دوست شناسی	به سکار دشمن نیز دانی	اگر از بهستی حق خرد آتی	همه هست را نیست پند آتی
شندم که در دست صنیعا			
ز نیروی سر چینه شکر کیر	فرومانده عاجز چو ربا به پیر	چو سکیکین طلاقش آید و پیر	بر او او یک نیمه از زمان پیر
شندم که می گفت خون سیکر	که داند که بهتر ز ما هر دو کیت	بظا هر من امروز از و بهتر	دگر تا چه راند نصف بر سر
از آن بر ملکات شرف و	که خود را با از ملکات نه	از آن دوستان از پیر	که از خست بسیار بر سر خرد
اگر شک را با جی کسی گفته	تو مجموع باش و پرا کند گفته	تو سیکر و ش باش از کجا	بیب تو گفتن میان جی
سعادت بختش دور است	نه در چنگ با زوی و دور است	چو نتوان بر افلاک است	ضرورت با کوشش سار
چه داند طیب از کسی و بچ	که بپاره خواهد خود از بچ	چو روی بخرد و خاکت قضا	سیر نیست مر سنده را بجز
شتر چو با ما در خوش گفت			
گفت از بدست مستی صحا	نه دیدی کس با کس در قطار	خدا کشی آنچه خواهد برود	اگر نماند اجا سرت برود
چه ز نامع بر بیان چنان	که در پوشی از بخر سپند ارق	بند از نه بود باید نمود	خجالت نبرد که نبود بود
رزانده و ده کا ز ابراش بر	چه دید آید که کس یا ز نه	تو سیرتی بی تکلف برون	به از پارسانی خراب اندر
تویم تو اند رسیدن بدو	درین راه جز آنکس که روش	چو روی پرستیدت خدای	اگر چه نیکت نه بیدر است
خورد خواب تنها طریق دود	برین بودن آیین ناخود	بر انان که شدت حق نگاه	کند دند باطل برود خست
تو خود را از آن در چه انداختی	که چه راز ره باز شناسی	تو ز شکم و مبدم تا فتن	مصیبت بود روز نایمن
خبرده بر و پیش سلطان پست	که سلطان از و پیش سکیکین پست	که ارا کند یک درم سیم	فریدون ملک عمه سیم
اگر پای در دامن رازی کوه	سرت ز آسمان بگذرد در کوه	ترا خا موشی ایچند آوند کوه	وقار است نماند را پر دوش
باند ز حق بروم سیک و ب			
که بد مرد و خصم چو سکی	و که نیک مرد است سکی	کسی پیش من جهان کل	که شغول خود و ز جهان کل
نشاید جوس با حق با کجی	که هر بدادش بود بی	محقق جهان ببیند اندر ال	که در خور بود این چنین کل
کس از دست طعن با نهار	اگر خود نمای است که حق پر	چو راضی شد از بنده و دان	اگر اینان نباشند راضی چا

وله حکایت

وله ایضا حکایت فی التخیل

وله ایضا فی الحکمة

وله ایضا فی الحکمة

براندیش خلق از حق آگاه است
دو کس بر حدیثی کار مذکوش
که یار و یکنج سلامت نشست
صفائی دست آفرای بی تمیز
ره راست باید نه بالای راست
کهن ناله از میهنوائی می
الا ایک عمرت به بقا و رفت
همه برکت بودن بی ساحت
نحو گفت لقمان که نازنین
کسانی که از ما بنیب اندر
پی سبک مردان میاید نشاند
بره ان راهت که راهی به
زجرم درین ملکیت جا نیست

ز غوغای قشش بجز راهت
یکی اهرمن خئی دیگر سرش
که پیغمبر از خبت مردم برت
که نمای آینه تیره جز
که کافریم از روی محبت جوت
چو بسنی ز خود میواتر کسی

از آن به بجای می آورده
یکی پسند کیر و یکی ناپسند
خدا را که بی مثل و یار است جوت
تو قایم بخود نیستی یک قدم
نماند کسی قدر روز خوشی
یکی را که در بند بسنی محمد

که اول قدم ره غلط کرده
نه پردازد از حرف کبری
همانا شنیدی که رسالت
ز غیبت مد و میرسد مبد
مگر روزی امتد سخن کوشی
سبا داد که ناکه در اقی میبند
مگر خفت برودی که بر یافت
غیبت شرح چند روزی که
که شستیم بر خاک سار کس
کبری مرغ قیمت ذار نفس
وز آن عفت زرد روی خوش
بوزرت که فردا بنا بر سوز
همین بخت بر من ز قصر ما

وله رحمه الله علیه فی المعاری

بند سیر من نه پرده احتی
به از سالها در خطابین
بیایند و بر خاک ما بگذرد
که هر که این سعادت طلب کرد
وزین دشمنانم پناهی به
ولیکن ملک که راهت

چو چاه سالت بروش رود
تفریح گنجان با هوادوس
غیبت شران کرامی خوش
شراب ز بی سرخ روی خوش
جمعیت که چشم ز باطل بر
چو جزیره از دست بدیر ما

شقیق بلخی قدس ستره العزیز اسم شریف

شیخ ابو علی ابن ابراهیم از علمای راسخ و قدای شیخ لازم تنظیم است شیخ کرام و عرفای عظام ویرایش خجرت
و افضلیت ستود و تمجید نموده زنده کالمان و قدوده و مسلمان بوده نخت ملک سلوک و اسالک و انجام ملک کوز
مالک صاحب مقامات عالی و درجات تعالیه مظهر تجلیات ناقابیه و مظهر حقایق و آیات الهیه تربیت در خدمت
سلطان العارین ابراهیم ادهم بلخی یافت و از خلفای حضرت ایشان بود و جمعی را تربیت نمود از جمله شیخ حاتم اتم
که شیخی است معظم از بندگان آنجناب است از سلسله علییه شکاریه محبوب و با نام هم محمد الباقی علیه السلام مشهورند
شیخ شقیق مذکور در سال یکصد و هفتاد و چهار در مادر اراکند تهمت و گناه رخص شهید شد رحمه الله علیه یتیم و تبرکات

رباعی

این رباعی از او نوشته شد
صوفی که بجز تود و زین آرازی
گر بخیه بفقیر سز خوش کاری
در خواش طمع دست او چنان
شهاب الدین هروردی ابوخص عمر نام دارند و هرورد از توابع کلمات است
و تا مندر چهار فرسخ مسافت دارد و مقبره شیخ در آنجاست و سلسله شیخ هروردیه از نسب سلسله معروفی است

و شیخ از مشایخ و علمای و مریدان خود شیخ سید محمد است عرف شیخ را تصانیف بسیار در رسالات عالمیه
من جمله عوارف و رشف الصفا و اعلام التقی و اعلام الهدی و کتاب شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
اخلاص ارادت با ایشان داشته همچنین کمال الدین سید عیسی اصفهانی مداح وی را کاشته مجله شیخ از آنک بر این
طایفه است و نود و سه سال عمر یافته در سنه ۳۰۰ در بغداد بخت شاقه گاهی جناب نعلی می فرموده

و من رباعیات

دره از نور روی من چو بر منصور یافت
چو خفت بی زدارش سرگون او بختم
بجای بر آنکه بختی از من نبود
جز خردن غمخای کارش نبود
ای از غم دیدن رخت حیران
و ز طلب وصل تو سرگردان
ای دوست جو دوست ایست
سرمایه شای غمت ایست
تو دیده نداری که میسوی او
ورنه زسرت تا قدرت است

شرف عراقی قدس ستره

از تکلمین اهل سلوک و طریقت و اولی صلیین مقام حقیقت و از معاصرین شیخ شمس الدین تبریزی و مولوی معنی
بوده سالها با ایشان مصاحبت و معاشرت نموده اصل آنجناب از ولایات عراق و در کلمات مشهور آن
بوده هندوستان رفته گاهی در پانی پت و گاهی در قریه کنال می آسوده باری در طریقت اقتاب سلطه
علیه چشیده داشته و به واسطه تعظیم الدین گامی میرسد از اولیا کرام و مجاذیب عظام سرش بر شور و
پر نور مشرح الصدر و رشیع القدر عارج معارج ایمان و نا حجاج اصحاب ایقان عارف معارف لاهوت و اوت
مواقف جبروت سیند اش رشک سیند سینا دیده اش نور توحید بینا مزارش در آن ولایت مشهور

وله من اشعاره

هر شقت که آیدت در عشق
سرمه و ز سرور خد زان
چون بر کس ازین می خورد
میدانده حسالی از حرام
گر عشق بودی و غم عشق بودی
چیزین سخن نگر که کفی و شنودی
آوازه عشق ما بهر جا رسید

تو بای شوق نداری کوی دوست ساز
دره سلامت و زدی بود شیب و فراز
چون نخت ز دور و ده رن
ورنه مرد که در عشق کرد
منادم خوشن و ن از هر دو کا
زنگ کفر و ایمان در کدتم
رخساره مشوق بناش که نوی
دود و دل ما خوشش بکار رسید

شهبلی بعد اوی قدس ستره العزیز

از در غم عشق بهر جا که رود می
کویند زنده دور که دلواند رسید
در به حال ملازمت می نموده بسبب از اسباب ترک فرموده ارادت بجناب شیخ جنید بغدادی داشته تفصیل حالت

روضه اول

و مقالات آنجناب در تذکره الاولیاء و فحاشات مطهرات و برخی خود مشهور است از غایت استحضار محتاج باطنها خواهد بود مات فی سنه اربع و شصین و ثلث مائت

ساز سبجان خانی نامش رکن الدین محمود و در بدجناب خواجه محمود چون از آل سبجان بن توابع خواف خراسان است از هر طریقت خود خواجه محمود و چشمی شاه سبجان لقب یافت و لقب معروف شد بجه حال از سالکین مسکات طریق داد و اصلین منزل تحقیق و زبده موفدین و قدوه مجتهدین طالب صحبت اولیاء و راغب خدمت همیفا بوده عارفی متوجع و زاهد و عاشقی متذکر و عابد اغلب معاصرانش را با وی ارادت و از صحبتش در زمره اول سعادت مرقدش در قریه بارجم من توابع تربت حیدریه و وفاتش در ۵۹۹ اتفاق افتاده و اغلب اشعارش رباعی و در رباعی گفتن سماعی بوده است

در راه چنان رو که سلامت بخشن چنانی که قیامت در سجد اگر روی چنان رو که ترا در پیش خوانند و اما مستند مروان خدا میل هستی بخند خود بینی و خوشین برکتی آنجا که مجسردان حق می شود خم خانه تهنی کنند و تهنی خواهند که ترا تهنه ابرار رسد از کرم عینش و چشم در حق کاین هر دو بوقت خوشی چاه آمد و بیخ عشق بی سر نشود در حضرت معشوق مطهر نشود هم دوست طلب گشتی و هم در آن آری خواهی ولی سیرت نشود شاد دل آگاه که ایان از سر رشته عشق بی توانی از کجی که زمین آسمان طلب او چون در سخن بر بند پایمان در سینه بوجس آینه در پی صد خانه بزاز کتاب کردی باید که کتاب خانه در سینه بود مردان می معرفت بقابل کشند چون کران در روی شکل هلی که بد در سینه حاصل کردد آنی است که از چاه بزیان کشند جمعی تشنگانند جسمی ستمین یک قوم در گرفت ده بزرگوارن کجی حسبران و سنان و دین بر زده نشینم سجد ختم بین سوری بد و منزل کشند ختمین کر لغت ز خورشید مایم میل تارکی سینه برود به ختم بین

شرف میری قدس ستره و هوشیخ شرف الدین احمد بن شیخ میری سیرتیم سیم بنون زده و فتح یا ورا قصب است از مصافات بنگاه عرض شیخ اصعارف الی کمال و از اعظم عرفای با انفعال بوده مکاتیبش که بخلصان خود نوشته معروف و مشهور است و قیصر تمام آرزو دیده و بعد از مکاتیب شیخ احمد سرهندی لقب مجتهد الف ثانی که از معارف شیخ نقش بندیه است بر سایر مکاتیب بر گرفته مطالب خوب و حقایق مرغوب در آنها مندرج است کتابی نیز بنظر رسید شرفنامه نام در میان لغات همانا از آن جناب است یا بریدی بنام او نوشته است و نام آن در این مصرع موزون است شرفنامه احمد بن میری این بیت رباعی است که سینه زلفت در دو رخسار چید در رخ نماز خود در رخ به عاواجم روی سینه موی سفید آردم پیشی کریان می سپد آردم چون گفتی که نا امید می گفتی فرمان تو بردم و امید آردم

روضه اول

شمس سیستانی علیه الرحمه و هوشم الدین محمد استکزی چون اصلش از سیستان است سکزی خوانندش زیرا که اهل آن ولایت را با این نام خوانند و سخنری سرب آن است وی از فضلای زمان خود بوده کتب متعدده تالیف فرموده مسجد کتاب تجسم البحرین و با مکتب تاج الدین معاصم و زبان بیان از او صافش قاصر در مواظطه و تذکیر بی عدل و نظیر جامع علم ظاهر و باطن بود و جسمی را تربیت نمود مکتب تاج الدین بوی اخلاص در شصت و هشتاد و دو رباعی از دست رباعی اول در تحت یک کذکوب است

شاد پایه که تودی کم کشند رباعی لطف تو هزار شکر غم کشند اندیشه بکار دارد که در سخنری وله یک آه هزار مکتب در هم کشند

این قطره خون سینه طلب گفت که منم محرم اسرار طلب غم گفت که در خون کشش اول آیت سلسلی با ف کتایب شمس الدین کرمانی علیه الرحمه آنجناب از عارفین کامل و محققین و اصل و شمس الدین مشهور است شیخی صاحب کمال و شیخی شیرین معال فاضلی کرمانیه و عالمی لمبند پایه از دست ایمان جان بنامها بر با بلف چنان ده من عمر لیاقه و رباعی آینه آنی دل را بر جنت آن دو در دو کم فروز کن جانم ز عشق خون کن بجزم ز دل برون کن در وصل خود مانده تا ماکت مجبانی مولای انس و جان مارا ز می نشانی از خود بخود نشان ده

در میسکه عشق شربی در کرات رباعی در شرح محبت اصحابی که است ستان تو فارغند از روز حساب رباعی زمین طایفه در حشر حسابی و کرات می خورده ز خفاقه میباید رفت می توشه در کاه میباید رفت آلوده صد کنه میباید برد شرمزده در سایه میباید رفت هر نقش که بر تخته هستی میباید است رباعی آن صورت آنخاست کائنات از آن صورت در یاری کنن چو بر زند سوسجه نو رباعی موحش خوانند و در حقیقت در یاست از دو اعظم شهرکی مرا عاشر شود با کفر من اسلام کجا یار شود اگر جل ستمین بگردم در کهنند ایم است ز کفر من ز نامر شود

شاه بدخشیانی قدس ستره نامش ماساها و عارفی است آگاه بعد از مجالست بسیار با عرفا و فضلا طالب خدمت پیری کامل و شیخی و اصل شد بر بهمانی مادی بسبیل سعادت و عنایت و قاید طریق رشد و هدایت در لاهور بخدمت میان شاه میر لاهوری از سلسله قادریه رسید چهار ماه در کمال ادب و نهایت طلب بر آسانش محکف بود و بوی التفاتی از کلزار تو بخش نشود آخر آن گفت ای بدخشیانی خارده خود در لعل ساختی و در کوره امتحان که اختی بر خیزد و غلنی کردی پاتا صحبتی در ایم وی غلنی کرده باز آید اجاره ذکرفضی گرفت و بدان متوجه شد در اندک وقتی ترقی کنی در اجایش ظاهر شد

روشنه اول

بعد از ولایت شیخ خویش در کتیر وقت کرد در دامن کوه ماران در مقابل تخت سلیمان باغی و خانقاهی بنا نمود بالاخره در زمان دولت شاه جهان علمای دلی اورا تحقیر نمودند و مطعون ساختند و لوای قناتس برافراشته شاه جهان مستوی علماء را گرفته بنزل وی رفتند با او صحبت داشت بهمت برادرش کاشت علماء گفتند که او شاه را سحر نموده است حکم شریعت خویش هر دو قاتل را اجری جزل و ثوابی جعل است هر که بجزه وی رفته نظرش بر او افتاده اند گفته روی بر خاک نهاده عرض پنجاه هزار بیت دیوان دارد مشنوبات بسیار و غزلیات فی شمار و لیکن رعایت بجز و توانی را چنانکه باید نموده است

فانش در سنه		ومن رباعیات		از اوست
ای سحر از یک که جنت	تا چند جسمی دست زجت	چندی دیدی تو بچو صحبت غیر	بیکبار برین تو صحبت ما	
در درس آنچه صحبت یاران است	در صومعه آنچه بر گرفتاران است	تا نگاه که محسوس تو که زیدم	کاینها همه کارهای ران است	
مانی و منی با چو کار افتاد	این هستی بگوشه خوار افتاد	و راه زخو ساخت ز بسجنا	بماند سگی که در تنگ زار افتاد	
آخرباید هر که ز صد تشنه جوید	تخمی که بجاقاد آخردوید	گویند که هر که یافت قرنی	نی غلط است هر که با مد کرد	
در با چو در حسن خود پس	پس بدری ای بیکران خشن	عرفان ستری است پیش	می پوشم و لیک سنگ در پیش	
از آنکه بسات بر سر ایان	او موسی ز ایمان برین صد	مونس نشود تا شمار و حکمان	بیا بکند باز بایک تاوس	
تا می کنی ز معرفت شیرین	حاصل شود کام تو از نقل کلام	حلوا حلوا اگر کوبی صد	از کفین حلوا شود شیرین کام	
سگ نیست که اسم با ستا نام	سفهوم نام زشت ز ستا نام	گر گفت کسی بدی ز بجه نام	چون صدق نام شتا نام	
از بستی خویش کرد و کردی	برواری خویش بهنگار کردی	و اگر بجز خویش نماند جان	تا و اگر بدی خویش در کار کردی	

شکیب شریازی رحمه الله علیه نامش مولانا محمد علی چون پدرش شمشیر ساز و کار درگه بوده محمد علی سکاکی شهرت نموده تحصیل علوم معقول در خدمت علامه مسیحانی فنیائی کرده و در جوانی جامع علوم آمده مدرس مدارس گردید و بخدمت جمعی از ارباب بان رسید غالباً طریق سلسله علویه و بهیه کبرویه داشت و تلبیس عباس فقر بوده بالاخره در استیلاى افغانه در شیراز زخمی شکر یافت و در یکاوی در خون چیان و بکله طیبیه رطب اللسان بود عاقبت ذکرش به کور انجاسه شوی در فتوحات شاه سلطان حسین صفوی منظم کرده

دو عالم را جای قائل من در چندای من		من	
چو نئی نئی اثبات است از کشتن نئی ترسم	بغای من پوشم کت باشد در فای من	که مشن از شراب و در بنودش من شکل	که آب بهفت دریا تر کرده پشت پای من

کتابخانه
مجلس

روشنه اول

بدن مصر و پوزغون با مان نفس من می
خیال و همساح و دلیل من عصای من
چو نور و سایه سجا به دم تا متصل باشد
سرم در کنار او سر او در کنار من

صفی سزوارمی و بود قدوات لکین مولانا فخر الدین علی بن مولانا حسین الوخط المتخلص بکاشفی پدرش از معارف فضیلت بجزات رفته شرف مصابرت مولانا جامی را دریافت و فخر الد علی صبیته زاده مولانا جامی است از علماء و فضلا و عرفا بوده ارادت بجناب خواجه عبدالله احمد نقشبندی داشته صاحب لغات است انتخاب کتاب شحات عن الحجات در ذکر شایخ سلسله علیه نقشبندی از دست تحقیقات کرده به صورت کاشی شعری گفته **رباعی** تیمنا و تبر کار باغی از او نوشته شد

ای اندوه ز بحر علم بر ساحل عین در بحر ذغلت است بر ساحل
بردار صفی نظر ز موج کونین آگاه ز بحر باش من لطفین
صدر الدین قویومی روسی و بود ابوالمعالی محمد بن اسحق ابن محمد بن یوسف بن علی القوی از مشایخ علمای عظام و از اکابر عرفای و الامتقام بوده و او را جناب شیخ محی الدین عربی تربیت فرموده مولانا جلال الدین رومی را بادی کمال و داد و استادی بود چنانکه روزی مولوی بجناب آنجناب وارد شد وی بنا بر تعظیم مسند خود را مولوی باز گذاشت و خود بکن رفت مولوی بر سینه شیخ نشست او گفت چرا بر روی مسند نشینی مولوی گفت خدا چه جواب بهم که بر سینه ده تو تنیم جناب شیخ سجاده را بدور کند گفت سجاده که تو را شاید باران نشاید بری در میان او خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمه اسئله و اجوبه دل مع شد و خواجه اورا تجد کرده صورت کتوبات ایشان مرقمی دیده شده خواجه کمال احترام بوی فرموده آنجناب را در علوم تخصیص در تصوف و حقایق تصایف پسندیده است از جمله مضره المبتدی و تذکره المنتقی و شرح معرف و شرح رساله موسوم شجره نفاذیه که شیخ وی در دولت عثمانیه تصنیف نموده تحسیر نموده مقلح الغیب و نفوس و نفحات الهیه و غیر اینها متعدد است با بحبلیه

رباعی منسوب		رباعی	
آن نیست ره وصل که نکاشتم	و آن نیست چنان که نماندم	آن حشده که خضر خورده و احیاناً	در خانه مات لیکان با شتم

صفی الدین اردوبیلی طاب ثراه و بود شیخ العارفين و برهان الواسیلین القطب الاصفیائی الافاق صفی الدین اسحق نسبت آنجناب بحضرت امام همام امام موسی که ظم نمی بودند و اجداد عظامش با دیان راه یقین و احقاد که اش حامیان دین بین آنجناب را در سبب دی سلوک استیفاء صحبت اولیا و اصغیای معاصرین بود و بشوق خدمت ایشان مراحل بسیار پیمود در شیراز با مشایخ صحبت داشت و بر بهمنی آنها طالب شیخ زاهد کیلانی شد در ماه صیام بصومعه شیخ رسید پس از ملاقات ارادت او را گزید

کتابخانه
مجلس

روضه اول

و شرف مصاهرت نیز ممتاز گردید کوی نسبت ارادت جناب راهب بود و اسطر برکن الذین سبحانی سرمد کرامات
و مقامات آنجناب فزون از عسده جوهل این کتاب است و حاجت بر تخریر ندارد و میرزا محمد تقی که مابین
در بحر الاسرار بچند واسطه نقل کرده که حضرت مولوی مسنوی بطور شیخ خبر داده است بهر صورت زیاده
بر سی سال هدیات در شاد طالبان اشتغال داشتند و زیاده از صد هزار کس تربیت فرمودند در سنه ۱۰۲۰
وفات یافتند اگر چه سخن منظوم او مشهور نیست و در تذکره اولاد این میت بنام اوست

آه از این ذکر فرموده چندین مکرر آه بای اشمن صحیره بی زرد کو

صفی الدین یزدی علیه الرحمه شیخی است عارف و فاضلی است واقف
قدومه اهل کمال و زنده ارباب وجد و حال با طفاشته این مؤید معاصر بوده و سلطان مذکور آن جناب را
تقظیم و تحمید میفرمود و آن شیخ از بیم قال و نقل جملای علی طریقه خود را مستور میداشته و در خفاست بر تربیت
میدان می گاشته

من اشعاره

چو در دست یکدست عشق ناکره / وز آتش غم خاص عالم کرده / خرابیت اندر عشق کا بنجا / می از خون جگر در جام کرده
یک ساغر در آن جین از نارا / چوین سرست و بی آرام کرده / چون یاقوت تمام هر دو جهان گشته / چون یاقوت تمام هر دو جهان گشته

وله

صفای اصفهانی بصفت حمیده متصف بوده ذوقی سر داری نموده شیخی است
آخر ترک منصب گفته تصوف پذیرفته سالها سر و پا بر پهنه سیاحت میکرد تا فوت شد چنانکه رباعی از نوشته شد
عکین دل خود بر شاد که کشم / چون لبر خود خودم یاد کردیم / مردم ز کفایت او زیند او کشم / خود طاعت خودم داد او کشم

صنیای کاشانی

که از شایسته علمای بوده باری نام شریف آنجناب صنیاء الدین محمد است بعضی گفته اند اصل ایشان آذری
و در کاشان توطن داشتند از هم گمان خود طایق بود و کجالات یکانه آفاق با نهایت فضل صاحب
ذوق و صحبت اهل ذوق شوق کاملان را میرید و طالبان را مراد و وفاتش در سنه ۱۰۲۰ در کاشان از دست

افسانه ما که چه در از دستش / هر چه که عشق جان را شمش / حسن بجز روی که باشت بکوت / عشق را بهر بر وجه مجازات تو کش
استی که شود نیست برستی / هر روز که شود محقق نه زرا / مسرا لعل توان ز رخسار کرده / اینجا نظری کن که نقل نظر است
با آنکه شب از غم غم فرساید / روزم همه آرد که شب کی آید / آرزو که روز کار را بگفته / روز که در شب در کرمی آید
زاده بخرامت بیار است / ترسی که در این راه خطر باشت / آنکس که ز ترس او نیامی بر / پنهان تو در خرابی باشت ترس
ای بر نفس خود تو ام فیض / بی لطف تو صد هزار کوشش / تو فین تو که راه غمانی گشند / از سعی بیانی ترسد راه روی

روضه اول

صنیای کرمانی آنجناب شایسته صنیاء الدین مشهور بوده در زمان شاه خدا بنده در دهستان
وزارت نموده صحبت اهل حال و تربیت ارباب کمال جد و جهد بیغ داشته و در خصال ستوده و فضایل محمود
لوی شحرت افزایته امیری صاحب کجالات و فقیری جامع حالات بوده و بعضی از مارج سلوک را علی نموده در سنه ۱۰۲۰

مقتول گردید و بخت / رباع / خرابی از دست
عشق خواجه فرین رضازاده / باری خواهم ملک سزاده / با صد غم در و ما کند آنم / در هستی خویش ناکند آنم

طاهر مدنی نورالقدر روحه مشهور بیاباطاهر عربان و از خاک پاک همدان بود
او در آن ولایت بدیوانگی شحرت نموده بی اوست دیوانه که دیوانه نشد اغلب اوقات و ایام در حضور و حال
مقام گویند چنان آتش در دل آن دیوانه فرزانه بر افروخته و بنیاد صبر و طاقت او را سوخته بود که با آنکه برود
بهرای آن طبع مشهور است در فصل نستان در که الهه در میان برف غور نشسته و از گرمی سگایت میکرد و بخت
بیت زرع اطراف وی برف که آخته آب میکرد که بیت با عین القصات و خواجه نصیر معاصر بوده است
و محی الدین لاری صاحب مرآت الادوار این حکایت را بسینه نموده که کرمانی نسبت کرده و بنام او نوشته
که در کوهستان خراسان در بهرات امرای شاه رخ این معنی را از دستش آمده که در آن و معاصر بودن او بعین القصات
و خواجه نصیر الدین طوسی خطاست که او در چهار صد و ده وفات یافته و اینان بعد از او بوده اند غرض مجذوبی است
کمال و مجذوبی است عاقل عاشقی مجرب و عارفی سوده سخانش دویتی و لفظ روانی که در آن زمان نامی ری و فیروز
و میدان لفظ میکردند واقع و معروف و بسیار اثرناک است غزلی بنام مشهور است بعضی از اشعار آن
در دیوان طاهر صوفی باز در آن مشهور با صغنیای دیدم از باجیات آن جناب چند رباعی علی می شود

من رباعیات رحمة الله علی قالمه

یکی بزرگ دیدم درین شب / بخون دیده کان الالهی / همی گشت و همی گفتارینا / که باید کستن در دستها
دیده سر در میانم شود / سر سگت از دیده پالانم شود / نه تو درم نه جایم میگرد / هستی آنم که لاف شود
ز دل نقش جلال در نشوای / خیال خط و خال در نشوای / عجب که دم بگردیده بر چین / که خواب خیالت در نشوای
توئی لوشکرین و بیمنت بر / مو غم دل آوزین بچست / از آن ترسی در آغوشم بیانی / که سیم آرد که آج آب سگر
ولی دارم ولی دیوانه و / نه ستم شیشه ناموس سگ / بودا جی سپر ابی نام کنی / کسی عاشق چشمش نام چشم
که شیره بکنی ای لای دل / بودایم چینیکی ای لای دل / اگر دستم نمی خفت بر بچم / بوغیم تا چه رکنی ای لای دل
اگر آئی بیانت و انوا جسم / و کرمانی هجرات کداجم / بر آن دردی که دیری بر دلم / بمیسرم یا بسو چه باجم
بوره سوته دلان کردیم / سخن با هم کریم غم و دواجم / ترا جو آوریم غم با بسیم / بر آن سوته تریم وز زمین تراجم

روضه اول

اگرستان و سیم از تو ایمان تبعه ایست که هر از برد خوستان آن که هر از برد ولی دارم که بهوش نبی نوی نامم از تو ذوق سیمی که بن آن کاکل آید دیده یکدم دلم خستم تا سرم دیت که بر باش دلم از عشق رویت کج و کج دلم از دست هجرات غمینه هر از دست لغات بر تو اگر دل و لبری پس دل کد نبالیدن لم مانند می خو این چهره ات افروخته کیشان که بزاری از که تری دل نازک مثال شیشه ام نگارین دل جانم تو دیری	اگر کوریم و ترسا و رسلان چه در شکر چه در کوه چه در دست چو بخون سرین اندر بیابان بیاش میدهمش سیر با پوره سوت دلان هم نیالیم چو شوگرم خیالت در آغوش اگر در دلم خست مانند ز جرات بجای اسک شمشیر دل عاشق بسازد بر لبی کدام یکم بود دست و پیم بزاران داغ ویش از نیم شمشیر دل و لب بر هم آید و پیم مرا سوزت که آید آیت ز چه خال رخت ذوقی سید سو باین غمیدل از کس شرم سر شکم که بوه خون غمینه نذوقم که این دروازه دیر	و کربلی یاد و سیم از تو ایمان در یابش کرم در یاب تو نیم نه حرفی و از نوبت بی تو غصبت یکم سودش بی تو عیار ز خالص بود ذوق مرا خوشتر ز بوی سنبل آید اگر روی تو نیم خست تا چونی از استخوانم نالشی کمی سوچه در آتش که بر کج سیر غم خاکه بالینم زمین هر از دست جگر خون که تری اگر دل و لبری پس دل کد مرا هم در هجرات ز بی بی دلم از تر عشقت و تر ز بی بر آنی که بخواری از که تری اگر آبی کشم از شیشه ام بی بچسبید و پنهانم تو دیری	اگر کوریم و ترسا و رسلان چه در شکر چه در کوه چه در دست چو بخون سرین اندر بیابان بیاش میدهمش سیر با پوره سوت دلان هم نیالیم چو شوگرم خیالت در آغوش اگر در دلم خست مانند ز جرات بجای اسک شمشیر دل عاشق بسازد بر لبی کدام یکم بود دست و پیم بزاران داغ ویش از نیم شمشیر دل و لب بر هم آید و پیم مرا سوزت که آید آیت ز چه خال رخت ذوقی سید سو باین غمیدل از کس شرم سر شکم که بوه خون غمینه نذوقم که این دروازه دیر
---	--	--	--

طاهر اجدانی علیه الرحمه اسم شریفش شاه ظاهر از سادات عالی درجاست
اجندان من محال تم موفقت کاشان مولدش همدان جامع علوم صوری و صنوی بود مدتی در کاشان
خلاق و ارشاد می نمود آخر الامر صاحب غرضان نسبت طریقه اسماعیلیت بود داده و سلطان محمد
دست اید و آزار بودی کشاده که استید جهان عنایت بودای بر نیت معطف و هبند و ستان
در دکن مشغول وطن گردید و سلطان نظام شاه ارادت ویرا کرد و طریقه حقه دین مبین اشاعری
در آن مملکت رواج یافت هم در آن مملکت در عهده بره صدر ضوان شافت جسدش را حسب الویت
و بی تعبات عالیات برده سپردند غرض آنجا صاحب اشعار متین و این چند بیت
از شایع طبع

من صباح و موعظ آن جناب است

روضه اول

نظر کن بایچ شایان شین روان است پوست از شهرتی جنگل بدیع البیان معانی چه حاصل که از صوب تحقیق آید	که رفتند زین بر درین مجال ملک عدم از بی هم توائل در اقسام حکمت نوشتی رسایل چو غم که از صوب تحقیق آید	کجا شد فریدون خنده ستر همان که کز فیض فضل آید ز روی یکجه بر سینه فضل آید به نزدیک انا بچندین مراد	کجا رفت کیمرو آن شاه عادل شدی بره سزا زنون فیض هناد ز نام تو صد مراد به نزدیک انا بچندین مراد
--	---	--	--

وله مصیبت

در غم اولدت عیش از دل نماند و رفت خوب غم کردم چندانی که عیش از یاد رفت	رباعی	یاری که از دلی بر آساید نیست صد کونه سلامت که نمی باید بست
که کب کمال سیکمی میگذرد ورشکر مجال سیکمی میگذرد باینکه هرگز در می غم نرودیم خوردیم غم آن ل دوم نرودیم آنیم که کس بیگمائی نرودیم چون بی مردانم از تمامی نرودیم	وله	هر نوع خیال سیکمی میگذرد و نیاید بر سر خیال آید بی قطره اشک چشمم نرودیم بی قطره اشک چشمم نرودیم هرگز نفسی است دکامی نرودیم هرگز نفسی است دکامی نرودیم

طهیر اصغمانی قدس سره و هو طهیر الدین عبد الله بن شرف الدین عمر شرف و ای
شرف و از صفات اصغمان صینت عن اکثمان است تحصیل علوم معقول و منقول نموده و طریق
تحقیق فروغ و اصول پیوده محمد عونی در تذکره خود تمجید کرده غرض از آن نقل فضلاء و دران و از اجاعرفای ایشان
عارف معارف لاجوت و ساک ساک جبروت ممکن مکان طریقت و متوطن موطن حقیقت بوده کای خیال نظر
سیفر نموده تیمار و بر کاجید رباعی

رباعیات

ای ذات شریف بری ز چون هر یوسف که است خود از چاه است تن محمد چون موهده آندزه و ص خاک در تو چو سره در دیار و ص	زخنده ز نور قدمت برده و ص هر کرک که چو اوست بر درگاه است این سوی احد کرایه آن سوی ص و آنکه بظفر برده افلاک در ص	بآیند چشم ای کرامی شاد ان کو همه را دیده کی گراه است کی باشد کی که آید از یار ص تو با من رحم که در من مری ص	عالم تو بسینم نه بنیم تو را انکس کی را همه دید اگاه است محمد به جگر رسد موهده با حد من با تو زهره فی که در تو بچم
---	--	--	--

عبد الله بلیمانی کازرونی علیه الرحمه و هو اوصد الدین عبداللین صیاد الدین سعید بلیمانی
از مصنفات کازرون شیراز است و شیخ از قدمای عرفای آفاق و از مشرک زنده از کاشان شیخ ابوعلی دقاق
گویند برهان العارین شیخ صفی الدین اروسیلی بصحبت آنجناب رسیده و شیخ اورا احوال آنجناب شیخ زاهد کیلانی
کرده غرض از آنم کالین و اعظم عارین و زبده موهبین و قدوه حمر الدین زمان خود بوده مشرب علی داشته
در سنه ۸۲۳ عولوی سفر آخرت از فرشته مرقدش در قریه مذکوره است و این اشعار از دست

حقیقت جز خدا دیدن رویت	کلی سکت هر چه سنجی خدایت	میگویم که عالم زوشده مرا	چنین نسبت باو کردن رویت
نه او عالم شده نه عالم او شد	همه جز او و زو جزیری جدیت	ان الله حسب خدا هویت	واقف این سر بحر معبودیت
عاشقان دوست بسیارند و یک	کس چو سبب آید بر معبودیت	بچون که کند کسی کس نجات برکت	چو وقت مرگ آید بجز دره که کرد
رباعی			
مجلسه وجود یک با یکیم	از پای طلب می ز نشتم بر کز	کویند که حق چشم سرتوانم	این ایشانند من چشمم هرگز
<p>عبدالحق محمد وانی بخارانی مقدم سلسله خواجهان و مسلم زمره زریکان از خلفای شیخ ابویوسف همدانی مولد و مدفن او در مشهد و ان از ولایات بخارا و آن دهی است بزرگ بر شش فرسنگی بخارا واقع است نام والد شیخ عبد الجلیل در علمای بوده گویند عبدالحق صحبت خضر رسیده در فضل و خطابه مذکور است که روش خواجه عبدالحق در طریقت محبت است و مقبول فرق افتاده غرض شیخ از تقدمین سلسله نقش بنده و آن سلسله را ابوی تقی است شرح حالش در کتب مطبوعه است</p>			
رباعی			
و این دو رباعی	نام وی مشهور است	از بهار با تمام مشغول شو	بدر ابدی خوش گفایت بشو
که در دولت از کسی حکایتی	در دول تو از و بنایت	چون سید هست تو کار کنی	تجلی که کو تراست اگر کاری
<p>عراقی همدانی قدس سره نامش فخر الدین ابراهیم گفته اند که او شمس الدین تبریزی در چند خانه رکن الدین سجاسی اربیین سبزی آوردند و برین گفته اند شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و ارادت خلیفه آنجناب شیخ بهار الدین ذکر یابی ملامتی را کرده تحقیق آنست که مرید بهار الدین زکریا و مبصهرت آنجناب اختصاص یافته است غرض شیخی است مجرود و پیری است موصوفه عارفی عاشق عاشقی صادق سلوکش محبوبانه و سیرش مجذوبانه عشق بر عشقش غالب و ادراک ظهورات صفات با از مطهر طالب جانش پر شور و دلش پر نور سینه اش محزون اسرار و دیده اش مطلع اوزار از لغاتش اوست حقیقت جامع و از مطلع ایاتش مطلع اسرار طریقت طالع و فاشش در سه دره در دمشق شام و در زریانی</p>			
من رساله موسوم به فصل			
محمدالدین عریض مقام	میر و عقل و می فریبد دل	عشق آید دست میکند یوست	حلقه در کوشش عاشقان است
از جلال نمی شکند دل	صید عشق تو شایه باز آینه	ای غم تو مجاور دل من	وزد و عالم غم تو حاصل من
عاشقان تو پاکبازانند	دایا بسته بلای تو باد	دیده را دیدن تو می بایم	اگر مقصد جان کنی شایه
تا دم هست سبستای تو با	از زکاتی ما بجانان است	آتش عشق در دل ه جو	عاشقان ضعیف را دوا جو

عاشقا راز جان کرده مال	نوشان بر تو همچو شیر حلال	فارغی از اردن صاحب ارد	کمن آید دست هر چه توان کرد
ریخ بمای مای جان کنی کش	بر دل و جان عاشقان کنی کش	هست عشق آتش که شد آن	سوزد از دل حجاب هر چه شد آن
چون سوزد هوای سحایح	او با ذریه او مانا خایح	عشق و او صاف کرد کار	عاشق و عشق و من یاری است
حکایت حجة الاسلام امام محمد غزالی قدس سره			
شیخ اسلام امام غزالی	آن صحابجش عالی و عالی	والد حسن بهر ویان بود	در راه عشق دوست پویان بود
او بهی شد سواره از ری	از ری به ان حدش فروز بی	دلبری دید پس چو ماه تمام	که برون آمد از در حتم
شیخ را چشم چون بر آن افتاد	صورت دوست دید با آفتاب	شده مردم شیخ در سخن	شیخ در روی آن می حیران
صوفیان حبل منفضل گشتند	همه بکند آشتند و بگشتند	تمکات مردی که بود عاشق	شیخ را گفت بکنز و بکنز
دیدن صورت از تو لایق گشت	شربت از این بهر خلائق گشت	شیخ گفتش کوی سحایح سخن	رویه احسن رویه الامین
عاشقانی که ستند پیش او	با ده از جام حسن می نوشند	را نذر آن خلائق پیرون بین	روی لبلی چشم همچون بین
<p>اگر توست قوت مردان ساز طریقت و اندک که سازت</p>			
من غزلیات قدس سره			
عشق است که مردم بگریند بر	ماز است کی طایفی در جای نایب	در خرقه عاشق در آید بهر سوست	در کسوت عشق چو آمد بهر سار
ریخ تو برقع چشم است لیک	که برقع از رخ تو برقیوتوان اندک	بوز طلوعت با چشم وجود ترا	با شتاب تو آن فک کفایت
عشق شور می در رخسار ما نهاد	جان ما در بوت سواد نهاد	گفت کوی در زبان ما نغذ	بستجوی دور دور ما نهاد
دستم در هر لبی می ریخت	لحظه لحظه پای دیگر پا نهاد	بر شال خویشتم حرمی نوشت	نام آن حرف آدم خوان نهاد
صن خود بر دیده خود طلوعه	نتی بر عاشق شیدا نهاد	هم چشم خود حال خود بدید	تمتی بر چشم ما پنا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود	این همه اسرار بر سحر نهاد	تختین با ده کا ندر جام کرد	چشم مست ساقی دام کرد
بگیتی هر کجا در دلی بود	همه کرد و نامش عشق کرد	غمت هر لحظه جانی خواهد آرد	چه انصاف است چندین کرد
وله			
نشان عشق سنجای عربی	انجا که حال اوست ابصار کنی	جانم در دل بند دل گفت برونگام	بیار در این خلوت و یاری کنی
هم دیده او با دید حسن چشمند	در پیش آشنایان یکانه به سجد	از صد هزار غم من کیدانه است	با صد هزار عالم پس از نه سجد
عاشقان شیدا سلطان گنج	چون نباشم حسن تو بر که ناکند	بر دم ز چشم مست نظری کم کرد	که بد نظریه چشم رخ خویشت کرد
را کشم که نیازت بخار آید	شاید که این زمانه اشتم هم ز غم	آری چو آفتاب پیچید در آینه	گوید هر آینه که همه مهر و ششم

اگر جهان همه ز روز بر شود
ترا چه عم که تو خورده و به تنهایی
عروس حسن ترا پیش در می
بگاه جلوه کرده دیده تماشایی
بقمار خانه فشره همه پاکار دیده
چو بصومعه رسیدم همه زاهدان
عراقی طالب دست آن هم
سوی ایکنه در آتش تو باشی

هر چند که دل را غم عشق آیین است
چشم است که آفت دل سیکین است
من معتزم که کشتا دل سخی است
اگر چه که چشم صورت بین است

و در بند و گره کشتای می باید بود
یکسال هزار سال می باید بود
یکجای همه از جای می باید بود

عزیز نسفی قدس سره
شیخ عزیز الدین نسفی از مشایخ ابره تحقیقین و از مریدان شیخ سعدالدین باسلفان جلال الدین بن خوارزم شاه معاصر بوده منازل السائرین و مقصد الاقصی و کشف المحجوبین و اصول و فروغ از مصنفات اوست شیخ سعدالدین حموی مذکور گفته که بر سر کوه که در چهار صده و چهل صده کوه است پنهان کرده ام عزیز نسفی در کشف المحجوبین اظهار کرده است غرض در شاعری در ابره بود

کاهی شعری میفرموده
و هم از اوست
کس در کف انام چون غایب
محت زده و غریب و غمخوار
نزد روز و روز کاره نیاوردند
کافر چنین در گرفت ربا

علی راقینی بخاری علی بن علی
رحمه الله ناشی علی السراج لقب بخواجه عزیزان از اهل اربعین من مصنفات بخارا و از اعظم طبقات نقشبندیه مرید خواجہ فتوی سولوی در مدح او منفرموده است
اگر علم حال فوق قال بودی چون سینه ایمان بخارا خواجه تاج را

در کرمانت مقامات مشهور عالم بوده است احاطت مفضلاً در نفحات و رشحات ثبات کاهی بظلم می پرداخت
این قطعه و چند رباعی نیز که از آنجانب قلمی سیکرد و مرقدش در کراچ خوارزم گفته است در او ان

سفر است خوارزم زبانت
سقیض شدم
نفس مرعی معتقد در درون
نخندارش که خوش نمی است
بهر که تشنگی و تشنگی است
وز تو ز میسر زعتاب کلت
چون ذکر بدل رسد دل زده
آن که بود که مرد امر کند
خواهی که سخن رسی آرام ای تن
و نه طلبی است بیارن مین
پا از سر خود ساز بیدار مین

عین القضاة محمد بن محمد
عبدالله میا نجفی نام و لقب اوست شیخ احمد غزالی او را بمجربیت تربیت کرده رساله سوانح العشاق را بحسب تالیف بقید تصنیف در آورده شیخ را شراب رنجبلی جز بربط اشاکا فوری سلوک

غالب در باطنی ظاهر لا یوتی روح را از نفس ساقی جسم طالب بوده در کتب اینطایفه آمده که به عای وی احادیث حاصل شده خود نیز در تمیذات بیان میکند آخر الامر او را به دعوی الوهیت تتم ساخته محضری بر قلش بر داشت
سعی ابو القاسم در کزینی در بر جلیقه پوست او را کند در درنده خودش بردار کرده پس از آن بر او رده در بونام

نقطه الوده عیبه سینه
ر با سع
چنانکه خود گفته بود
ما رک و شهادت از خدا خواستیم
و انهم بر چه کما خواستیم
اگر دوست چنین کند که با خواستیم
ما آتش و نطق و پورا خواستیم

در کتاب تمیذات گوید بعضی از سالکان امیراه در مقام بهوشی گمان برده اند که مساوی لظرفین شده اند چون صفر غالب بود ز نار بستند و انما سخن گویان بر دار فنا بر آمدند بعضی طعم شکر شده اند و بعضی را سوخته و با فقیر تر همین آتش در کار است و من خود از خدا خواستام در دنیا نماند و راست کی باشد و کی غرض شیخی است عیبه می شرب و منصور می مذهب شناسش در سینه واقع گردیده آنجانب را تصانیف عالی است من جمله

رساله لوائح و کتاب زبده المحتاجین که با
ر با سع
تمیذات معروف است از آنجانب است

پیش آن که چشم میباید
پیش آن کس که از تو پیش آید
پیشی پیشی بهش است تو گوی
پیشی پیشی بهش است تو گوی
در کوهی امید نری یه ویت
در کشته عشق ضللی یه ویت
کفنی که بصیر کار تو نیک شود
کفنی که بصیر کار تو نیک شود
ای برده دلم غمزه جان بزم
بردی دل جان نام نشان بزم
که بر پیش از با نماند ازین بزم
که بر پیش از با نماند ازین بزم
در انجمنی نشسته دیدم دوست
تو انستم گرفت در افوت
صد بوسه زدم بزلت عشق
صد بوسه زدم بزلت عشق
بسترونی است آنچه نجاشه است
انگشده نی است آنچه بفرشته ایم
خسود او بود است آنچه نشسته ایم
خسود او بود است آنچه نشسته ایم

علاء الدوله سمانی قدس سره
و بهوشی رکن الدین علاء الدوله و احمد بن محمد ایلیا بانی در عهد شباب جذب از جذبات البیته باور سید و از ملازمت استغفار گزید بعبادات و ریاضات مشغول شد دست ارادت شیخ محمد هستانی داد و پای صحبت مجلس شیخ عبد الرحمن اسفرائینی نهاد در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین بر آورد از سایر اوقات مختلفه نیز صد و سی اربعین بر آورد صاحب مجلس المومنین نوشته که در مدت هفتاد و هفت سال عمر دوست و هفتاد اربعین مجاهده نمود با شیخ کمال عبد الرزاق کاشانی در مسئله توحید و وجودی و شهودی و مطالع صاحب فتوحات معارضه نمود مکاتیب ایشان در نفحات مسطوره است وفات شیخ در سنه ۸۳۲ اتفاق افتاده این رباعیات از آن جانب است

این ذوق و سماع با مجازی نبود
ر با سع
وین و جد که میسیم بازی نبود
وین و جد که میسیم بازی نبود
با بی خبران بگو که ای می خردان
و له
بیوده سخن در بازی نبود

کفتم که ز قصه مشکلی بنویسم
و ز محنت حجر جلی بنویسم
اگر دل که به حال دل شرح دهم
اگر دست که زور دلدلی بنویسم

این من ز منم که منی هست تویی	ور در بر من بر منی هست تویی	در راهت من بر باد و جان	وز آنکه مرا جان و تنی هست تویی
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	زان بر بنود که خاطر می شاد کنی	گر بنده کنی بطاعت آزادی	بزانکه بر بنده آزادی کنی

علی شیری قدس روضه و هو سید لایل سید علی بن شهاب الدین محمد نسب شریف
 بچند واسطه بجزرت امام همام امیر المؤمنین العابدین تمتمی میشود جناب میرزا دوازده سالگی مالک مسلک سلوک
 شد دست ارادت شیخ شرف الدین محمد و عبد الله زرقانی مرید شیخ علاء الدوله سمانی داد و کس طریقت
 در پیش تقی الدین علی دوستی سمانی کرد جامع علوم ظاهر و باطن گشت سَنوبت رجب مسکون را سیاحت نمود
 کوید بجهت هزار و چهار صد نفر از اولیاد الله رسید غریب تر آنکه چهار صد تن را در یک مجلس ایة احوال و
 اقوالش در کتاب خلاصه المناقب مندرج است بالاخره در ماوراء النهر بیلانی در گذشت نقش را بختلان قتل
 نمودند مدت عمرش متجاوزست **وله رحمة الله علیه** سال وفاتش در شصت و هفتاد و دو

از کار خویش می یابم دادم بوی بار	زان همی گیرم دادم خویشین را در کنار
نه میانش را کنایه کنایه شش ایمان	در میانش عشقش نمی یابم کنار

پرسید عزیزی علی زایل گویا **رابعی** گفتم بولایات علی که نه افم **رابعی** قطع زان همه اندکی **رابعی** من زان همه اند که علی همه اند
 نوبه بود که جستجویش نخواست **رابعی** کام و زبان که گفتگویش نخواست
 بر دل که در محبت آید بود **رابعی** کرمش سکت گفتند پیش نخواست

علی شیرازی نور الله روضه و هو شیخ زین الدین علی کلاه از مشایخ علمای و فضلاء
 و عرفا چون رکت سیاه را کلاه میسوزید و شیخ دستار سیاه رنگ ببری بسته باین لقب لقب شد و خواهرش
 محمد حافظ شیرازی در خدمت شمس الدین عبدالله شیرازی تحصیل می نمود و وفاتش در سنه ۷۸ از دست
 از سر عشق غریب مال با پیرس **رابعی** ما غرق گشته ام و تو دریا ندیده

عقاد کرمانی نور الله مرقد عماد الدین قید مشهور است در عهد دولت آل مظفر از سلاطین زمان
 تعلیم و تحریم یافته در سنه ۶۳۳ بر صدر رضوان شائسته دیوانش بنظر رسیده مشتمل است بر شنبوات چند که هفتاد
 و هجده بیت است و طریقت نام دوره نام و فائحه الاخلاص و تصایر و غزلیات و رباعیات است اشعار بسیار
 غم این توده ک ز دلستان **رابعی** کاین ریت که جفاست **رابعی** عالمی از سر زلف تو بوی می رسد
 بر غیر تا بچشم از هر روی بر آید **رابعی** که در بروی بستن کاری **رابعی** طاعت ناقص من جبهه غم **رابعی** از سر زلف تو بوی می رسد
رابعی که در بروی بستن کاری **رابعی** طاعت ناقص من جبهه غم **رابعی** از سر زلف تو بوی می رسد

و صاحب سخن توان منم و لیا	آن که عمر در سر من سجود	گر ز طلب روی ساد برید	عاقبت لامر بسیار مراد
رج دانی دولت من از لیا	از در دلهما که انی کرد ۱۵	با که امر و زگر انان جایم ام	که سبک روح ترا غمی بود

ایضا قطعه فی الموعظه و النصیحة
 بر لوح جان شایم از کفایت **رابعی** کاشی فضل اگر صحبت افتاده **رابعی** شوقی کن چشم حقارت درون **رابعی** کرد جهان لی ز تو خرم غم **رابعی** بار خانی کن که شود خاطر **رابعی** بار خانی کن که شود خاطر **رابعی** بار خانی کن که شود خاطر **رابعی** بار خانی کن که شود خاطر

علی شریونی رحمة الله علیه از سادات شهید کور و بفضایل حسنه مشهور بخدمت اهل حال
 و مسائل طریقت را از ایشان سائل طالبی مطلوب و سالی مجذوب و فائز در شصت و هفتاد و دو **رابعی** رباعی از ویست
 با ناله ماسوم را سودا می آید **رابعی** در آتش با حیران ما دانی است **رابعی** بر سینه است هر کجا کوه می آید **رابعی** در دیده است هر کجا دلی است
عظیم دهلوی علیه الرحمة خلف علی میان ناصر و از فقرای ستوده احوال بوده از ویست
 فباعت رفت با خون گشت با محو تا شاشد **رابعی** خدا اند چه پیش آمد دل دیوانه ما را

عابد بیری قدس سره نامش شاه زین العباد و بزم از ولایات لار است و لا
 از شاه پیر دیار فارس سیدان علماء و عرفای زمان خود بوده و شاه زنده شهرت نموده که کرامات از
 وی نقل کرده اند مزارش در آن دیار در کمال شتخاریت در حسب و نسب آنجا تذکره نوشته اند
 دیوانی نیز دارد در زیاده بر این از هاشم معلوم نموده است من آن روز بودم که اسان **رابعی** نشان از وجود مستان بود
 نظر کردم از منظر شاهان **رابعی** بجز زلف در پیش هویدا نبود **رابعی** باشا خا خضر شدم بالاله **رابعی** باغبانان چمن من لبا **رابعی** باغبانان چمن من لبا **رابعی** باغبانان چمن من لبا
 بیاد دوران که دم در بر سر کن **رابعی** با ابر بان کشتم در که بهایارده **رابعی** من قمری اعلام از قاف بریده **رابعی** دوری سوی بخیر در در **رابعی** دوری سوی بخیر در در **رابعی** دوری سوی بخیر در در
 از خویش برودن رقم با خویش درون کشتم **رابعی** پروان درون خویش خرویش نجفیده **رابعی** پروان درون خویش خرویش نجفیده **رابعی** پروان درون خویش خرویش نجفیده
 آستین بری قنایم در سماع **رابعی** دست یار آمد دستم **رابعی** دست یار آمد دستم **رابعی** دست یار آمد دستم

عبد الله حلفانی قدس روضه از مشایخ زمان خود بوده و عالم و صاحب تصانیف
 و مرقد و کتاب مستطاب کشف الحجاب از تحقیقات متقانه و تصنیفات موخره آنجا است شرحی بر کتاب
 لغات شیخ فخر الدین عراقی نوشته است این بیت از او نوشته شد
 کفتم بشمارم غم زلفینک جادوش **رابعی** یک سجده سجید و غلط کرد شمارم **رابعی** یک سجده سجید و غلط کرد شمارم

عطار نیابوری روح الله روضه شیخ الاصفیاء شیخ فرید الدین محمد و ابوطالب
 کنت آنجا بود و جناب شیخ مجد الدین بغدادی که از طفلی شیخ نجم الدین کبری است و میرا تربیت
 فرمود جناب شیخ از اکابر این طبقه است و در علو حال وی کس را مجال سخن نیست کما قال المولوی



بخت شهر عشق را عطار گشت
 همان اندر خم یک کوچه ایلم
 شیخ محمود شبستری به تبری در کاشن فرماید لطم
 مرا از شاعری خود عاریانم که در صد قرن چون عطار نیامد
 و تا ز پنداری که این دو بزرگ نه سخنی می گفتند که از
 زیرا که شیخ فریدالدین محمد با بندا مانند آبا می منظم خود صاحب ثروت و کنت و جامع فضائل و حامی فضایل
 و در حکمت الهی و طبیعی بی نظیر و همای عطار خانه های پیشا بود یکی متعلق بنجیب شیخ بوده و خود در دو خانه جا
 همه روزه بیماران را معالجه می فرموده و اغلب راه را در دو خانه خود میداده و استاد شیخ در این علم و عمل
 شیخ محمدالدین بغدادی حکیم خاصه خازم شاه قطب الدین محمد بوده و بعد از فراغت از معالجات شیخ بنظم
 مثنویات می برداخته چنانکه

مصیبت نامه کاغذ نهان است	الهی نامه کا سرار عیان است	بهاره خانه که در هر روز منظم می نمود	میان آنکه گفت و شنیدم	چگونه زود در دستم زین ابی	چگونه زود در دستم زین ابی
مصیبت نامه زاده روان است	الهی نامه که کج خیره روان است	معاملات طیور ما چنان است	که مرغ عشق را معراج جان است	بخت این دل مختار نامه است	بخت این دل مختار نامه است
کسی که چون منی را عیبی است	همی گوید که او بسیار گوی است	آنچه از حالات جناب شیخ غیر معروف بود با بیانات او			

اثبات گردیم تمام حالات جناب شیخ در کتب متداوله موالف و مخالف مسطور و سبب ترک و تجرد آنجناب
 مشهور است ولادت آنجناب در سنه ۶۳۰ و شهادتش در سنه ۷۲۰ در دست ترکی در قهقه پیکری بسعادت شهادت
 فایض شد و آن ترک پس از اطلاع نائب شد در تبریز از شیخ عی در بود تا رحلت نمود اشعار حقایق آثار
 جناب شیخ زیاده از صد هزار است گویند کتب شیخ که صد و چهارده جلد است اسامی بعضی از مثنویات و
 کتب آنجناب که فقیر زیارت نموده بدین موجب است اسرار نامه منطلق الطیر الهی نامه جوهرات تذکره لایه
 بیلاج نامه مطهر العجیب همت نامه لسان الینب اشترایه مختار نامه مفتاح الفتوح مصیبت نامه گل و خسرو
 موسوم بحسره و نامه دیوان قصاید و غزلیات و غیر این کتب متعدد است دارد که بسوزن مطالعه نشده است
 با وجود اینکه غالب اشعار خود را در غلبه حال فرموده است اشعارش که در دست است سخن سخنش تا زمانه اهل سلوک است
 تنها و تبرکات بر منی از اشعار آنجناب

من قصاید

سبحان خلقی که صفاتش	برضا که عجزی کند عقل منیا	گر صد هزار قرن به خلق کنیا	فکرت کند در صفت غرت
آخر بجز معرفت آید کی ال	دانسته شد که هیچ ندانسته ایم	جانی که آفتاب تبارد ز او هیچ	سرکشکی است مصلحتی که بود
و آنچه که جز ختمی است مویج	شاید که شبی نماند قصه آفتاب	عقلی که می پردد می درون آفتاب	چون آورد معرفت کرد کار
بوعرش فرخه دره خداوندی	چه دره در سهل و چه عرش در	در جنب حق نه دره بود ظاهر و غیر	پندار هستی تو تو را کرده بنیلا

ای از قافی محض به یاد آید
 اندر قافی محض کما مذاب بقا
 خوابی که در بقای حقیقی رسنی
 از هستی مجازی دشوکل فنا
 وقت کرج است که جل اهل این قافی
 اوله ایضانی المعارف
 از حضرت سوحیات ارجی آید خطاب

کر چنان کردی جدا از خود که باید شد جدا	دره کرد و در پیش بوز جانت آفتاب	تو چنان دانی که هستی با بزرگان همنان	باش تا زین قافی فانی پای آری در رکاب
تکیه بر طاعت کن زیرا که در آخر نفس	هر کس را نیست آگاهی که چون باید آید	ما همه ما کهیم آباد بر جان کیست	گر سر نما آگهی گذشت زین دیر خراب
بر کز زاید دل غافل که چنان در گذشت	خود همه کار همچان رنج دل در دست	خاکساری که بخاری بجان منکر دانه	بر سرش خاک که از خاک بسی خاترات
جلد زیر زمین که بحقیقت نخویست	سکن طره مشکین لب چون شکر است	شد بنا کوشش تو از من کفن پوشش	پینه غفلت و پندار کوشش تو در است

از نهاده بر همه حقیقت و در سخن
 که مرد راه پیشه عیب کسین
 از زاغ چشمین ز خاکداس من
 ای اهل خاک این خموشی چندان

وله ایضانی احتیاق

دور افتاده تو از پندار	احداست و اگر تو بشاری	صورت خویش بصورتی	هر که ایچا زید محروم است
در نه چون اهلان سری میجو	گر بگیری تو پیشتر ز اهل	در طریقت همان بود مردا	چون حقیقت نقاب بر کرد
گر در آتش روی شود کلک	هر که او سرده ز بی سرست	جلوه در قد و در دستم قنار	تاب در زلف و دو سینه بر ابرو
رنگ در آب آب در جوت	بوی در مشک و مسک در آما	او بود از جماعت کفاز	قرب با ذنی و مستم با ذنی
هر که از وی نزد انان سخن	بجای جانب بدایت کار	چچ چه باشد ز غوغا سخن	عقل چه بود بورد و حمید
بعد تجرید با بیت تقریب	یعنی از آخرت شدن پیرا	جان من وقت غنیمت دان	دو حی چو در هر آنچه در دل تو

وله ایضانی المواجهید

اگر چه بسیاری رسن زنی فکرت کرده
 پیش ازین چیزی منید انم که سر و چهرم

چون حاجت از دست آید
 چون عبادت کسیتی آخرت بپوشد

از نهاده بر همه حقیقت و در سخن
 که مرد راه پیشه عیب کسین
 از زاغ چشمین ز خاکداس من
 ای اهل خاک این خموشی چندان

اگر چه بسیاری رسن زنی فکرت کرده
 پیش ازین چیزی منید انم که سر و چهرم

روضه اول

ای روی در کشیده بیار آید	لطیفی بدین طلسر که قرار آید	غیر تو هر چه است سرب بایک	کامجا نازک است بسیار آید
انجا طول کفر و استخار آید	کاین حدت یک بکار آید	بک بین عشق جزا و ذره بود	چون کشت ظاهر انبیا نوار آید
که هر دو کون موج بر آید	جلد یکی است لیک بعد آید	ای ظاهر و عاشق و عشق با	مستوق را که وید و طیار آید
وله ایضا رحمه الله علیهم			
باین بر ستاره سراجون	سک باشد که سخن کز کوی	کوسی که در هر چه عقلی سستی	سخن با وی از عشق سستی
کسخن و فکرم سخن سستی	آمیازان کیش از سستی	کوی خواص سرتا شد سستی	تا عیبهای این در سستی
<p>کوسند ز کسبی دانش پرده تشد دل ایوسف قدسی برا از چاه ظلمت هزاران چشمی باید که بر کار تو خون کرد بر آن مرکب که خود را بمقتضای سخن از آنجا ترا در راه یک یک نام چو سراجی است سستی که فم در شب نشین تو ای رسیدن اگر خدای که تویی تو ای سستی چری بکف آری تو چون در بند صد چری خدایانده چون که قرار آید در صد بلا با این هم سستی بگردان غل دوران کردار علم و دین و داری چو یوان آب بگرفته است خاک راه شرب شو خدایانده در این ادوی برهنه ز از کم نوری خدایانده ای کز سستی که چو غم من</p>			
من غزلتای قدس ستره			
ای مدعی کجانی ناکت با منی	در مانسب مخلصان را در دشمنی	شاد و شای طالبان را علم یاد کار مارا	کز هر چه بود در مانسب ستره
عشق بستان خوشترین بجز	که کو تر ازین تجارت میت	پر شد از دست هر دو کون	سوی از هر هه شارت میت
برای چو جو و نیست مارا	چندان غم در رخ بیکران	چون هست یقین که میت چو تو	آوازه این همه کجان صیت
وصل تو کجی است هم پنهان	هر که گوید یا نستم دیوانه	سودی که تهاش که صورت ستره	چون رت سیرغ نمیند نه پنهان

روضه اول

تو سرور و چه دانی زیرا که مرد این ره	اول قدم درین راه بر سپهر همین است	زینک و از بد و از کفر و دین و علم و عمل	برون شدم که برون من سی مقامات است
دلا که عاشقی از عشق بگذرد	که تا مشغول عشقی عشق بند است	از و دعوی مستی ناپیدا است	یکانه شدم زهره و عالم
هر آن سستی که باشد سر از پایا	که هر که در خدک شد خدایت	چون کس نیافت از دهن مکت او بر	هر بی خیز چو کوزه خیزان دمان دهم
خیال کج کن اینجا و شباس	که هر که در خدک شد خدایت	لب دریا چه کفر است دریا جلد دین داری	ولیکن گوهر دریا و زای کفر و دین باشد
درین دریا که من مستم نه مستم نه دریا نام	تو صاحب نفسی ایغافل میان خاک و خون خون	تو چون نفسی ز سر تاپایی کی با بی کمال دل	نماند هیچ کس این سر کمر انکو چنین باشد
کمال دل کسی داند که مردی راه چمن باشد	که ز دریا بخار آمد و در دریا شد	رودی صحرای چمن پر و خورشید	خوشی یا نیند چون این دریا بود
هر که امر و معاین رخ و دلدار	از تو جهان است جهان از تویی	ای در دره و در جهان از تویی	نام تو بر زبان و زبان از تویی
در عشق چو من توام تو من باش	یک پرین است که دو تن باش	کوکس نه داری کجا نماند	یک ذره سواه قهر در باخت
هر آن عشقی که چشم نهانم	بنای جسمه بر دریا نهادیم	از دم از خون شود چندان که درین	در عشق او دلی است خود بی جزا
بویب در بیت در عشق کجانی	کریجان او برم راه نه بر دم	دانه روی را رخ در حجاب باشد	تاسه موی زانجی در حجابی
ترب سالی بود که می کبدم	ز ستم که هیچ عاشق تمانم	تو کس که شکر می کرد تو دو کون	در مانسب جانان هم در دوزخ
این بوده از نهادت برده چو کجانی	که هر در میسان خون باید رفت	تو پای بر راه در نه و سپهر سیرس	از نوت و حیات چند پر سی از
کمر در می میان خون باید رفت	از پای مفت ده سر کون باید رفت	چشمه بختی در افق و در رفت	خورشید بروزی در افق و در رفت

چندین در بسته بی کلید است چه صد دریا نوش کرده و در چشم گوراه روی کرده نورش کم می پنداری که جان از این نه سوختگی شناسم و نه جای نه بیم در جهان مقدار بودی جهان از تو پر و تو در جهان ترا با ذره ذره راه بسیم نکو کوی کو کف است در دست دو عالم جمله بر کف قرار ماند ز سر تا پا همه جسم بر چرخ بین آخر اگر داری صورتی حقیقت چیست پیش اندیش بود علی محمد یقین شناس مطلق ز دنیا تا بقیامت بیاید اگر اشیا چنین بودی پیدا خداوند که این اشیا چگونه اگر آتشی داری بجاری هر مرتکب غمی ناخوش است اگر آلوده با لوده کردی برینا که بر کف است و دست ز خود غایب شو و هیچ جا جان بودی که بودی لیک است ز دو چیزت کمال است ازین اگر یک دم بگرد و رفت	کس نامش آن شیشه است چه تا چون دریا از پیش شکستیم یا سوخته که اهل دروش کوم اسرار همه حجاب اتنی دین در نه برب کلام و دنیا کاغذ من مشنوی اسرار نام هم در تو کم و تو در میان دو عالم تم وجه الله بسیم که التوحید اسقاط المضافات همه در پرده پندار ماند چه سر چه پا همه جسم بر چرخ که هر دم بگرد و رفت ز خود بگذشتن و با خویش بود که از حق نیست بر خود در حق ولی در ره وجود دست دوا سؤال مصطفی کی آمدی است که در چشم تو اکنون را کون است در آتیش بانی روز کاری بهر خشت بد و رخ آتش است و که پا لوده آسوده کردی بعضی در بردن را دست که تا هر ساعتی گیری کمالی که این ساعت ترا از حق نشان فانی محض یا نه جان آگاه شود علم الیقین همین آید	بزمین یوسف است یک یک از شک لبی همیشه در طلسم بر کس که میان مثل دنیا غشی هر گاه که میشن تو کرد و کمال کوی که صد کس که سیدانه مشنوی اسرار نام خوشی تو از کویانی است دو فی را نیست ره در حضرت بمخبر خاشی راهی نداریم خدا را جز خدا یک دست کس ولی در چشم تو عالم سیاه است که جانم را در دوجده کمالی است و کیتی را بخود هر که در آت بر و شب تاب آفر تا ز جانی درین معنی که من کفم کس نیست ز با حق هم درین گفت ای ولیکن نقش عالمها فرود است همه طیس و بویهند بجز تو آه بود حالت از دوزخ در آن چینی که در او برده میان صد هزاران پرده کنون از غمش کبکشتی هم تسانی نه بود از نهانی است و کرد اشش بود کرد و نبود چو ملت هست در ملت عمل کن	شتر مرغی که گاه کار کردن چو دریا در تیر باشش دیم چو نفخ تو تو باشی او نباشد تو شای هم با خرم با دل بسی خورشید از دست بقای با جایی ماست مارا نه توان گفت نه خاشش توان نه داری در همه عالم کسی تو که کرد صد آشنا در خانه داری نمی بینم ترا آن مردی دوزخ اگر چه جای تو در زیر خاک است ز مشرق تا مغرب کرانم است جهان که پرسید و پرسید نقص کردی از نقد جانت درین عالم کمال امکان ندان چند جویم که آنچه جویم آن که چه یک دانست من آنم در میان چاه خشم مختلف سردیت آفرده دارد و برود ز به خشک باید از تقوی بین ای جهانی در دهر جسم تو که کلاه فقه خواجهی بر سر راه روز اسالک و فکر است فکرت محسبی بود کفار را تا ابد انجا بانی هست تو	چو مرغی دو چو شتر گاه خوردن چو مردان در تکر بشش دیم اگر و صفش کنی نیکو نباشد ولی نینده راهش است اول ولیکن دست او ابر نیاید اگر راحت در فانی است مارا نه اگر ماز و نه پیشش آن بود چو مردی آن همه بیکانه داری که بر گردون روی نرفته کرد ولیکن جان پاک از خاک پاک است امیر المومنین حیدر تمام است بمی دان کابل اس و شاه است تجربش کرد در هر زمان چو یک دانست اما مصطف که میت در چشم و شوت کجا جانت را عشقی بسیار کم کم تا چو گرم و سرد و خشک تر بود در دچندانی که داری سینه علم جز بحیات خود همچنان ذکر باید گفت تا فکر آورد کارشکار لاجرم کیست است راست سیر و جد میکنی هوش	درین دریا که غمش کی است اگر صد شتر بیابی ز خاک بد و بناس او را راهت این است دو می بینی کی را و دور کس اگر نیست از ترا لطفی چه بودی که وجود ما نبود ز جبرت پای از سر می افیم من مشنوی اسرار نام اگر پیش از اجل بگیم میری زین آن همه سو من تو حریص بر بهرت کردی علی چون با بنی باشد بخیزد بسی جا دست شه را در خزان طریقت صیت عیب هاید من مشنوی مصیبت نام جودیک دانست اما مصطف نیست جز و اما مذکی شستن که میت در چشم و شوت کجا جانت را عشقی بسیار کم کم تا چو گرم و سرد و خشک تر بود در دچندانی که داری سینه علم جز بحیات خود همچنان ذکر باید گفت تا فکر آورد کارشکار لاجرم کیست است راست سیر و جد میکنی هوش	حجاب عجب بی شمار است ز بیابی خوشتن را و ندانی طریق جان معنی خواست این است چه یک چه دو چه صد جمله تویی تو اسیر اینم از دست باجی در دنیا کرد در بیانیست سودی و لم کشت و کج می ندانم چه ابر خود منسکر کنی سبی تو در آن کیدم و دو عالم را بجری فغان از زاد و از بودن تو ترا حص است شتر امحاری یکی باشند هر دو در دوزخ ببین جاده تو شتر را این کم آزاری سبکیاری کردی که راه است خرقصان آید جودیک دانست اما مصطف نیست جز و اما مذکی شستن که میت در چشم و شوت کجا جانت را عشقی بسیار کم کم تا چو گرم و سرد و خشک تر بود در دچندانی که داری سینه علم جز بحیات خود همچنان ذکر باید گفت تا فکر آورد کارشکار لاجرم کیست است راست سیر و جد میکنی هوش
---	--	--	--	---	---	--

چندین در بسته بی کلید است چه صد دریا نوش کرده و در چشم گوراه روی کرده نورش کم می پنداری که جان از این نه سوختگی شناسم و نه جای نه بیم در جهان مقدار بودی جهان از تو پر و تو در جهان ترا با ذره ذره راه بسیم نکو کوی کو کف است در دست دو عالم جمله بر کف قرار ماند ز سر تا پا همه جسم بر چرخ بین آخر اگر داری صورتی حقیقت چیست پیش اندیش بود علی محمد یقین شناس مطلق ز دنیا تا بقیامت بیاید اگر اشیا چنین بودی پیدا خداوند که این اشیا چگونه اگر آتشی داری بجاری هر مرتکب غمی ناخوش است اگر آلوده با لوده کردی برینا که بر کف است و دست ز خود غایب شو و هیچ جا جان بودی که بودی لیک است ز دو چیزت کمال است ازین اگر یک دم بگرد و رفت	کس نامش آن شیشه است چه تا چون دریا از پیش شکستیم یا سوخته که اهل دروش کوم اسرار همه حجاب اتنی دین در نه برب کلام و دنیا کاغذ من مشنوی اسرار نام هم در تو کم و تو در میان دو عالم تم وجه الله بسیم که التوحید اسقاط المضافات همه در پرده پندار ماند چه سر چه پا همه جسم بر چرخ که هر دم بگرد و رفت ز خود بگذشتن و با خویش بود که از حق نیست بر خود در حق ولی در ره وجود دست دوا سؤال مصطفی کی آمدی است که در چشم تو اکنون را کون است در آتیش بانی روز کاری بهر خشت بد و رخ آتش است و که پا لوده آسوده کردی بعضی در بردن را دست که تا هر ساعتی گیری کمالی که این ساعت ترا از حق نشان فانی محض یا نه جان آگاه شود علم الیقین همین آید	بزمین یوسف است یک یک از شک لبی همیشه در طلسم بر کس که میان مثل دنیا غشی هر گاه که میشن تو کرد و کمال کوی که صد کس که سیدانه مشنوی اسرار نام خوشی تو از کویانی است دو فی را نیست ره در حضرت بمخبر خاشی راهی نداریم خدا را جز خدا یک دست کس ولی در چشم تو عالم سیاه است که جانم را در دوجده کمالی است و کیتی را بخود هر که در آت بر و شب تاب آفر تا ز جانی درین معنی که من کفم کس نیست ز با حق هم درین گفت ای ولیکن نقش عالمها فرود است همه طیس و بویهند بجز تو آه بود حالت از دوزخ در آن چینی که در او برده میان صد هزاران پرده کنون از غمش کبکشتی هم تسانی نه بود از نهانی است و کرد اشش بود کرد و نبود چو ملت هست در ملت عمل کن	شتر مرغی که گاه کار کردن چو دریا در تیر باشش دیم چو نفخ تو تو باشی او نباشد تو شای هم با خرم با دل بسی خورشید از دست بقای با جایی ماست مارا نه توان گفت نه خاشش توان نه داری در همه عالم کسی تو که کرد صد آشنا در خانه داری نمی بینم ترا آن مردی دوزخ اگر چه جای تو در زیر خاک است ز مشرق تا مغرب کرانم است جهان که پرسید و پرسید نقص کردی از نقد جانت درین عالم کمال امکان ندان چند جویم که آنچه جویم آن که چه یک دانست من آنم در میان چاه خشم مختلف سردیت آفرده دارد و برود ز به خشک باید از تقوی بین ای جهانی در دهر جسم تو که کلاه فقه خواجهی بر سر راه روز اسالک و فکر است فکرت محسبی بود کفار را تا ابد انجا بانی هست تو	چو مرغی دو چو شتر گاه خوردن چو مردان در تکر بشش دیم اگر و صفش کنی نیکو نباشد ولی نینده راهش است اول ولیکن دست او ابر نیاید اگر راحت در فانی است مارا نه اگر ماز و نه پیشش آن بود چو مردی آن همه بیکانه داری که بر گردون روی نرفته کرد ولیکن جان پاک از خاک پاک است امیر المومنین حیدر تمام است بمی دان کابل اس و شاه است تجربش کرد در هر زمان چو یک دانست اما مصطف که میت در چشم و شوت کجا جانت را عشقی بسیار کم کم تا چو گرم و سرد و خشک تر بود در دچندانی که داری سینه علم جز بحیات خود همچنان ذکر باید گفت تا فکر آورد کارشکار لاجرم کیست است راست سیر و جد میکنی هوش	درین دریا که غمش کی است اگر صد شتر بیابی ز خاک بد و بناس او را راهت این است دو می بینی کی را و دور کس اگر نیست از ترا لطفی چه بودی که وجود ما نبود ز جبرت پای از سر می افیم من مشنوی اسرار نام اگر پیش از اجل بگیم میری زین آن همه سو من تو حریص بر بهرت کردی علی چون با بنی باشد بخیزد بسی جا دست شه را در خزان طریقت صیت عیب هاید من مشنوی مصیبت نام جودیک دانست اما مصطف که میت در چشم و شوت کجا جانت را عشقی بسیار کم کم تا چو گرم و سرد و خشک تر بود در دچندانی که داری سینه علم جز بحیات خود همچنان ذکر باید گفت تا فکر آورد کارشکار لاجرم کیست است راست سیر و جد میکنی هوش	حجاب عجب بی شمار است ز بیابی خوشتن را و ندانی طریق جان معنی خواست این است چه یک چه دو چه صد جمله تویی تو اسیر اینم از دست باجی در دنیا کرد در بیانیست سودی و لم کشت و کج می ندانم چه ابر خود منسکر کنی سبی تو در آن کیدم و دو عالم را بجری فغان از زاد و از بودن تو ترا حص است شتر امحاری یکی باشند هر دو در دوزخ ببین جاده تو شتر را این کم آزاری سبکیاری کردی که راه است خرقصان آید جودیک دانست اما مصطف نیست جز و اما مذکی شستن که میت در چشم و شوت کجا جانت را عشقی بسیار کم کم تا چو گرم و سرد و خشک تر بود در دچندانی که داری سینه علم جز بحیات خود همچنان ذکر باید گفت تا فکر آورد کارشکار لاجرم کیست است راست سیر و جد میکنی هوش
---	--	--	--	---	--	--

صوفی نتوان کس او سخن در حقیقت که قدم خوابی کن میروم که بیان چو میخ از آید کار برود است از تصویر تو بلکه با عقل بی حد و قیاس ای ز پیدانی خود بس بایست عقل و جان را کرده است بر او آزمان کور را عیان بی نهایت قسم خلق از روی خیالی شین آن کو کان در اشارت ناید تو با شش اصل کمال این آید	در ازال این فرق باید دین لغو کردی تا که دم خوابی کن آه ازین رفتن در مع از آمد چند جنب نام سر ز بخت تو تا شود خاموشی حکمت نشانی ای در نایب کس با نیست	می ندانم کاین ندانم از کجاست نحو باید از هر دو سراسی با چنین عمری که پیش از بخت کافی گفته است می باید سی ای در نایب کس با نیست و دیده با کور و جهان پرافتاب	ز به وصل و عشق جانم از کجاست پای ز سر نباید به اسر زبانی گر بختی می و در بختی فریفت عقل و حکمت تا شود کوی کجاست و دیده با کور و جهان پرافتاب محمد عالم تو کس ناید بی
من مشنوی منطق الطیر و ز صفت زده آگاه است و آرزمان کور انسان می غایت ز و خبر دادن بحالی شین دم مزاج این عبارت ناید	عقل عالم تو بیست میان و در هم جونی چو چون است ز و نشانی شانی کس نیست ز اشارت می پدید ز بیان	عقل عالم تو کس ناید بی آن مان از هر دو بیرون است چاره فرجه جان می کس نیست ز اشارت می پدید ز بیان	عقل عالم تو کس ناید بی آن مان از هر دو بیرون است چاره فرجه جان می کس نیست ز اشارت می پدید ز بیان
وله دفتر الله تعالی متره در پس کوی است آن کوی در ز بی از نیست عاری بود سایه سیمرغ دالا آمده است تو درون سایه بسینی آفتاب پس برهن کن دیده و دیدار کن کوی و بی دلی و غایت جان خف در مانده تن کشید آفتاب آن پلاست ندر است آمده است چگونه گشته در او او در حدی هر چه بیکونی بحالی شین نیست صدتشان از پر رفتی مانده است چه کج ز و بازمانی چه پر است زاکر این آنجا نشان کسی آه صاحب در و را باشد آفتاب	نام او سیمرغ سلطان طیر عشق بر سیمرغ جز آفتاب نیست سایه در سیمرغ نم بسینی مدام دوره عشق از هر عشاق به بود در او وسط همه بیکای کن چون ز اول تا با آخر غایتی است دوره تا زره بود زره بود که تو را نور نیست دوره نداشت عجب بر هم زن غرورت را بود راه را انجام در نا کجاست علم است آنجا که اسرار است تا خوردی مرد صاحب درد تو در بود در حلقه صد غم زده	او با زره یک زمان مانده بود زاکه عشقش کار هر دو یار نیست سایه را سیمرغ غنی بی خیال خود بهر سیمرغ غنی و السلام دوره در از همه آفاق وز جوانی سغب و یو ایکن عاشق مالا جرم بی غایتی است هر که گوید نیست او غم بود در ترا زوی است آن پندار حاضر از نفسی صورت را بود نام نیک مرد از زبان می است طلعت روحانین بسیار است در صفت مردان نباشی مرد حلقه را باشد کین مژده	عقل عالم تو کس ناید بی آن مان از هر دو بیرون است چاره فرجه جان می کس نیست ز اشارت می پدید ز بیان

عشق آن باشد که چون آید در چشم عقل کشت فی نظر گر پرتو چشم خدا کند مست معرفت را نجا تفاوت یافت صد هزاران مرد که در و در تیر کن کاری که آن وی کاشکی اکنون چه اول بود تو در او که در و حیدرین بود نیست مرد و در خصمی خزان گر ازین کم بوده کی با شش با دل کفتم که ای بسیار کوی انکه پر کار است به از خود تو تا از آن حکمت بخردی فرد تو زاکه که پرده شود از کفر باز و ای چنین درین از صفت	گرم رو سوزنده و سرکش بود عشق را هر که زه بسینی پا بود کی کمال صبرش آید بدست آن یکی محرابان بت یافت تایچی اسرار این کرد و در کردن ناکرون آن باشد دست یعنی از هستی معطل بودی کم شدن کم کن که تعریف این بود می ندانم هیچکس تا چیت عالی صنع من کرد و بسی را در شین چند کوی تن زن اسرار جوی و انکه یکبار است از کفتم بچش کی شوی در حکمت دین مرد تو تو توانی که از وی احترام پشت با باد توانست نیست	گر زینیت دیده بخشند است سیر هر کس تا کمال او بود لا برم چون مختلف افتاد و سیر کاملی باید در و جان سکرت هم تیر که کار کن هم کار کن گر تا اسرار او ان ریشه بود چون دومی بزوا است کفتم هر که گوید چون کس که چون دل درین در بیای می آسوده هر که در دست در مانشین گفت غرق آتش عظیم کن کی شناسی دولت روحانین کاف کفر ایدل حق المرفه یکت این علم لرج چون ره سخت تر بسیم هر دم حکم	اصل عشق نجا بسینی کرد کجاست ترب هر کس حساب او بود هم روش هر که بخرد و طرح تا که غواصی این بجز شرت کار خود را اندک و بسیار کن آزمان از کفتم من اگر شود چون تویی بزوا است تو شین تا کون چون کرده اکنون می بنا هیچ جز کم بود هر که در مان خواهد او جانشین می سو زدم که بسیم کرم سخن در میان حکمت یونانین خو شترم آید ز فای طغنه بیشتر بر مردم انکه زنده چون بر دارم ازین شکل و لم	
عزالی شهدی از شاه پیر شاعر از معاصرین شاه طهاسب صفوی بوده علاوه بر فضایل علمی عربیة اینده طریقت تحصیل نموده عارف معارف واقف بر موقوف کردید گویند کلیاتش معنادار است و هزار بیت می شود مشهوریت مقده دارد و نظیر شجاعت انجیات و اسرار المکرمه و نقش برین از آنجا که هندوستان رفته با فیضی و کنی صحبت داشته در در اکره بنفاجا در گذشت	من عنزلیات بعضی از اشعارش این است	چون رده و تسول همه پرده غیب است چرخ فانوس خیال و عالمی حیران درو ز نهار کسی را کنخی عیب که عیب است مردمان چون صورت فانوس سرگردان	رابع رابعی طاعت که راست و کعبه دیر است تو را خوش باش که عاقبت بخیر است تا	تا کی کوی که کوی اقبال که برده صوفی کوی که در حق سپیدین اینجا چه فزانه است می باید تر عاشق کوی که در غوغا دیرین اینجا چه کجاست می باید مرد من داغم و کن چه است

خاک دل آرزو که می چسبند
 مشغولی شش بدیع
 شبخی از عشق برده چسبند

دل که بدان رخت غم اندوخته	بود کبابی که نمک سوخته	دیدم عاشق که در خون ناب	است همان خون که چکد زان کباب
بی اثر مهر چو آب و چو گل	بی نمک عشق چه سسک چو گل	دل که ز عشق آتش سو دارد	قطره خویش که در بار دست
سجده شماران شریا کسل	محرزه کل را نشمارد دل	چه که ز مشغول باین دل شوی	کش بره که رچو غافل شوی
این و سسکی که شراری در دست	بهر آزان دل که نیاری در دست	نیست آن لال که در دو واغ	لاله سید داغ در این باغ
نازکی دل سبب قوتت	گر شکند کار تو که در دست	درین آزانده پیشه باطل بخش	دست ز آسوده کی دل بچسب
کار چنان کن که درین بر خاک	داین عصمت بخی چاک چاک	قدر دل آنجا که توی نیستند	از قدم پا که روی نیستند
عشق بنده آدود لبر عیبها	در ادب آویز و در با کن غرور	چرخ در این سلسله باور گل	عقل درین سیکه لایق است
جان و جسد خسته این در بند	ملک و ملک سوخته این غنچه	ای که نظناره شدی دیده	سهل مبین در زره های دورا
کان زره در سینه چو کاوش کند	خون دل ز دیده تراوش کند	روی تیان که چه سر از خویش	کشته ایم که عاشق کس است
هرت رعنا که خفاکش تر	سیرال ماسوی او همیشه	سوزش و نمخی است غرض	وز زبیر شری از خویش تر است
یار که رستم که بخوبی بر می آید	سوختن او ملک و لبری است	نال زنی در دنیا شنید	چند دل و درین چه در دست
یا سکر سوی سبتان تیریز	یا قدم دل بکش از تیریز	لاله رخان که چه که در غنچه	روشنی چشم و چراغ دلند
مهر و حجب کار ایشان افزون	و این و ناودیشان سینه	حسن چه دل بود که اویش	عشق چه تویی که بیادش

عربی لاهوری نام شهرش ابوالعالی از نواحی شهر مذکور در آنجا بزرگ و حال معروف و مشهور
 عاشقی در دست و سالکی پای بند بوده این دو بیت از دست آنچنان جان جانان دیده و دانسته ایم
 هر کفایت نیست بر دیدن و دانستن است
 مقیم کوی فنا بودم آنان هوس است
 که با تو شکر من در وجودی دلی

تخمی کرمانی که نیکو ازال عرفان و از ازرک کرمان بوده و در بلاد ایران سیاحت و مسافرت
 می نموده از متاخرین است تقی الدین اوسدی کا زرونی صاحب تذکره کعبه عرفان نوشته که او را طایقات نمودم
 متبع احوال عطف بوده و مسافرت می نمود **رباعی** در سینه مقول گردید این باغی از ایشان است

عصیان عرق می چکد از جامه
 دوزخ شده عود سوزن کمان
 صبح ازل خضیر کان
 شام ابد از سیاهی ما

فرید و سلوی قدس تره و هو شیخ فرید الدین الملقب بشکر کج از اکابر اصفهان
 و اکابر اولیا در ره مانی دین تصد فرید دور توحید و تقوی و جید و حجاب شیخ نظام اولیا و بر ابریه خود از اعاظم
 سلسله علییه حسیه و ارادت بخواجه قطب الدین بختیار کاکلی داشته و خواجه مذکور مرید شیخ معین الدین
 حسن سنجر بوده و سلسله ایشان سلطان العرفا ابراهیم ادهم قدس تره متقی میشو و سلطان مرید حضرت

نام تمام امام محمد باقر علیه الصلوه
 و اسامی بوده عرض از آنجا است

هر سحر که بودت سر بر منم	بو طریق دوستان در منم	بجو مرغ نیم سبل پیش تو	در میان خاک و خون
شب نیست که خون ل غمناک ز بخت	رباعی	روزی که آبروی من پاک ز بخت	
یک شربت آب خوش خوردم هرگز	کان باز ز راه دیده بر خاک ز بخت		

فقیر سلوی علیه الرحمه امش میر شمس الدین و چون از بنی عباس بوده بسیر
 شمس الدین و چون از بنی عباس بوده میر شمس الدین عباسی شهرت نموده تحصیل مراتب علمی در خدمت علما
 شاه جهان آباد کرده و در تفقه و کلام و حدیث صاحب مایه و بلند پایه با وجود فضایل طالب خدمت در پیش
 و غایب اوقات در صحبت ایشان آخر الامر از برکت معاشرت ایشان تبرک علائق و عوایق دنیوی گفت
 و خاطر او با طنا طریق طریقت پذیرفته لقب بیاس تقر شده سیاحت نمود و در جات عالیله حاصل فرمود
 و در نظم و نثر لطیفات دارند و در عروض و قافیه رسالات پرداخته اند و دانش هفت هزار بیت می شود

من غزلیات

با علی قلیخان لکری	در دل هر که غم اوست غم عالم	ورد ما را چاره درد و کجاست	چون خماری که از می میرو
نیست ملکن که یک شهر دوین	راه نزدیک مملی شدن	بالنگه پاره کردیم زنجیر عقل	ندان زلف میوان با تبار
یار در چشم و در پیش شکل	اثر از بسته که داشت لکرتین خوبی	رباعی	از ساسان چه می بری سری نده است و زانوی
در چشم کسی که صاحب جان است	واجب ظاهر بصورت جان است	از انکونه که حرف و صوت خیزد	ایدانی با از نفس جان است

فکری کیلانی دروشی صاحب ذکر و پنجوشی سیکو فکر سالکی رسته و سوغدی تحقیق پیوسته روی
 و نا و مردی بسناره روی صادق و ره بر **رباعی** عاشق و این رباعی از انکار است

آز غم هر چه هست بی غم شوی
 آفاک ره مردم عالم شوی
 آنا قطع نظر از خودی خود کنی
 این نکته یقین آن که آدمی

فصل الله سحیدی و هو شیخ عماد الدین فضل الدین علاء الدین علی برزنجی آبادی
 الطوسی از اعاظم مشایخ و علمای راسخ از عرفوان شباب مقامات سلوک را در خدمت جناب شیخ حاجی محمد
 حیوشانی کتاب کرده سلسله نسبتش بدو واسطه جناب سید محمد نور بخش میرسد بدین طریق او مرید حاجی
 شیخ محمد و او مرید شیخ محمد لایچی و او مرید سید است جناب شیخ را آیات شریفه و منظومات لطیفه است
 و بر سلاواج مولوی جامی شرحی تفسیر نوشته بالاخره سعادت شهادت در یافت در سنه اربع عشر

رباعی

دست نامه در شهید مقدس	دردت چو دهن نام در مان	بیدر روز در دوست لالان	خواهش که عرض در زندان
بر در که دست تخته عرفان			

فیضی دینی علیہ الرحمہ از شاہ پیر شیخ و پدرش شیخ مبارک و برادر کبیرش شیخ ابوالفضل از فضل و حکمای معتبر زمان خود بوده ایشان از احفاد شیخ حمید الدین ماکوری بوده اند مولد و موطن جناب شیخ فیضی ماکور من مضافات اجیز است کجالات صوری و معنوی جامع و بوارق معارف از مشارق کلامش جامع برادرش شیخ ابوالفضل در زمان اکبر شاه صدر الصدور و خود نیز کمال تقرب داشته در تربیت سلطان بخت میکاشته چون اکبر شاه را از خرافاتی از طریق شریعت بهرید مردم ظهور این معانی را از جناب شیخ دانسته و برابر با لحاظ و زندقه نسبت کرده اند غرض شیخ در علوم تصانیف تحقیقات است نصف قرآن مجید را بی نقطه تغییر کرده و فاشش در سینه ما در لاجورد اتفاق افتاد صاحب اشعار سینه پدید است بعضی از اشعار

من خیر لیاة		سینه علمی می شود
ایک از بادیه عشق خبر می برسی	پای بردار که کوین کاسی	که از در دل کس می شناسی
چشم کبرش از سرچو کویت	کاین ز صدف پگونه زنگار	شائبات که کنترل منزل
هر که ز شبت بخت ز سر دل بخت	و کما قیاد درین دیه سکل	دم ز تقرب بزین شاه غمورا
خوش آنکسی که ز عالم باز نوی	بجستی آمد بکفت کوی تورت	تا خود که ام نقش زین در ده
ز راه سخن ز شرب تو صد کس	وله ایضا	
کویت بهر باطن نیت کوی	آگاه شو که تا فدا گاه میزند	غافل ز غم ز راه ولی آه چارچوب
بر ما چه زنیان که بر صفت آمد	مستی خاشاک نظر بر در باز	بایغ بر همه ایم در دست قضا
باید بر عشق تکیا بگردن	رباعی	
زین سان که بود ظهور حق از چشم		
آنروز که در دشت سارون	بروزند دست خستیدارون	پیش ازین تو ساخته کارون
ای درین صیقل عشق چاک کوی	کلهای مرا و خنده کای	ای آتش آب با دو خاک از کوی
یار رب قدمی بر آه تو حیدم	سوتی به بنام خاچه بخریدم	دل بسته گوی تبر خفیدم
وله ایضا قدس سره		
پیش که بسنگ عالم بود	بود بنان در تن کت کت	چهره و عدت حکمت کت کت
پروه کی غیب منزه فضل	داشت وجود همه سر در بطون	پاک ز نقش صورت فوق بخت
عین عدم بود وجودشون	سایح بحر جلوه اطلاق	بلکه در اطلاق زمان شهود
سلسله انفس آفاق	ز چرخ هفت گل چار باغ	در پی این کس کس کن کن

از قریب نفس نتوان خامد نقاش دید
 از قریب نفس نتوان خامد نقاش دید
 از قریب نفس نتوان خامد نقاش دید
 از قریب نفس نتوان خامد نقاش دید

حسن ازل عاشق بر آت شد	نور ابد پرده کس ذات شد	پرده تیشان شبستان شد	باز کشید بیرون سر خراب
خواب کرمان حسیم قدم	چشم کش از ذر خواب عدم	نغمه ایجاد میدان گرفت	رایج فیض وزیدن گرفت
بجز ازل غمی پیش نیست	کلمه ابد غم می پیش نیست	هر چه با این کس بی کس است	هم نفس من نفس من است
من چه این هستی موهوم	خنده معلوم معلوم من	و ای بر این دامن از شیخ	سینه بر از علم و معلوم

فغانی شیرازی در مبادی حال خراب بود بسبب تاثیر صحبت اهل لغت تو بنمود روی نیاید
 در گاه ملک پناه حضرت شمس الشمس امام طوس آورد در آن آستان مجاورت اختیار کرده گویند که چون
 محرم حرم حضرت امام هام کردید قصیده در نعت بیک نظم کشید و کار گذاران سه کار امانت دارد مگر کجی
 بجهت مهر آثار که در دو شجاعت و در قام ضرور دور کار بود بود شب کی از ازل صفات متولیان روضه شریفا
 علیه التحید المشنا و واقعه مجدمت حضرت فیض اب شد حضرت فرمودند که صلیح بخارج شهر روی که مبادی
 ژولیده با سرو پای برهنه می آید و قصیده در مدح ماکفته که مطلع آن بجهت سحر مبارک مناسب است علی ایضا
 حسب الامر با استقبال رفقه با بار اید مذ و شاختند و بعنایت بی غایت حضرت نواختند داخل شهر شده
 مطلع قصیده اورا سحر مهر مبارک کردند و آن این است

کلی که یک درفش آبروی زمین است	شان نام سلطان دین ابوحن است
بیا بجهنم المائب من الذنب کن لا ذنب له	و از بکرت آن مجاورت از اهل ایمان و ایقان شد غمناقله
از قریب نفس نتوان خامد نقاش دید	از قریب نفس نتوان خامد نقاش دید
کز این سر بر سر نه نشاند	گر بی سخت بر سر نه نشاند
اصل این ذره سرگشته هم از خوشی	هم بر این حال است که از خوشی
قمت که گزشته شیره عشق یافت	عجزی که زنده گان با عازر کسند
آن ره روان که رود در دل نماند	بی ریخ راه رخت بنیل نماند
آبی بر آتش دل با هیچ کس نماند	چند آنکه پیش محرم و بکار نماند

قاسم بزمی نور الله روحه نام شریف آنجناب سید معین الدین علی از شیخ خود قاسم لائو
 لقب یافته و در اشعار قاسم مختص میفرموده مرید جناب شیخ صدر الدین موسی خلف الصدق حضرت شیخ صفی الدین است
 اردبیلی است و بصحبت جناب شاه نغمه کرمانی رسیده و اخلاص در زبده چهار بار پیاده سفر حج نمود و ریاضات
 شاد کشیده تا چهره شاد مقصود دیده بهرات رفقه سکونت نمود جمعی از عوام و خواص بخدمت رسیدند و او را دانش

چون و چرا عاجز و چو پیش

روضه اول

سیت کالات ظاهری و باطنی آنجناب در آنجناب فاضل و اراذل بر آنست که در باب غرض در محفل سلطانی سعادت سخن رانند و در کمال بر خاطر شاه رخ میرزا شانه نهند استیده اندخواست وی از هرات بر سر قد شافت و از میرزا الیغ بیگ تعظیم و تحکیم تمام یافت در ادعای بجز آن آمد و در خبر و جام توقف فرمود هم در آن قصه رحلت نمود و لایحه فی سینه سبع و خمیس و سبع مائة رحله فی سینه سبع و خمیس و مائة مائة مدت عمره ثانی سینه دیوان آنجناب

کثر دیده شده و تینا و تبرکا خورشید آسان ظهور عجم با بحر محیط رخت از فیض نایب روشن شود و در روشنی است بر جان آن نام که در مسیح هم مرده زنده با جمله مظهر همه اسماء است آنست ز بحر عشق تو هر قطره چو در باقی مرید جسد در آنکایان شود در ملک عاشقی که در عالم طفیل است صحت بوج و محروم غزلت و کربان که شیرین کند از این پیش شیران از سجده و سجده در کعبه و تجانه

من قصاید

در آنکایان اگر کشته عظم ارواح قدس حیات نمودند در پیش آفتاب نمیر نورم آن آب حیات نظر از خون کوشش در من مین که مجسم بحرین کرم بل اسم عظم حقیقت چو عظم ولی ز روی حقیقت حقیقت

من غزلیات

کوی وصل تو هر شب چو غنچه ای میوه آن خبری او از حقیقت دردی که جلوه خورشید طلوع است از من تمام ز تو من چه هست بعد تو ای جان جهان بکنند کار تمام عشقه بخونند درین میوه لعل مقصود خدا عشقت باقی بر ما

رباعی

ای رفته بسای خود بجای که پرسس از نس وجود خود می سرون آی از هر طرفی چهره کشانی که کمر شاه زمانه و کوه سوری

رباعی

روز هر صفتی جلوه کرانی که کم با اینند که گاه غلط می انستم که است طریقی و کرم سوری

من مثنوی مس العارفین

ای ز عشقت هر دلی را شکی ز صوره المشاق قد و اللطاف بر که اقصای کبریاست مخزن اسرار باقی دل است

روضه اول

هر که را خوشترین کاری بود نیت عاشق خوشترین کاری بود هر که از هستی خود بیزار نیست از وصال یار بجز خود نیست تا تو بر خود عاشقی می جاسی چون قادر بر کشتی و اصلی خود بخود بر خویش عاشق کشتی است بلکه عشق و عاشق است

قطب اوستی کا می علی رحمه الله و هو فاجه بطلب الدین بحسب راز اعظم عرفا است و ارواح بخواه معین الدین حسن سجری چینی داشته و شیخ فرید الدین مشرک کج و دهلوی در خدمت می لوی کمال افزاشته غرض از اعظم و افانم سلسله علیه شیشه است گویند و چه تمییزه کالی این بوده که در ایام ریاضات و عبادات هر روز قرصی آن خشک از عالم غیب بچیده می رسید چه نان خشک را کاک گویند و معربان آن است غالباً در ایام مجاهده بنان خشکی قناعت میکردند باین لقب لقب آمده استماع شده که از زمان حیات آن عالی در جات الی الان همه روزه از همان قسم نان در سرزار او بچیده بر آیرین و مجاورین دهند و مرارش در دست فرسنگی دلی

در دست جنوب و واقع است از دست من بچین شانی سوزم خون اشتنا حال چون این ای بر کتب قطب بکین کبابی بکین کبابی دور بود در کبابی میکند دیوانه

فتالی حواری علی رحمه الله اسم شریفش پهلوان محمود مشهور پوریار و سیه بن انخواص و العوام مشهور و معروف و بفضائل صوری و معنوی موصوف احوال فرزند هاشم در کتب تاریخ و ذکره شاعران گفته اند که گویند کسی در قوت و قدرت با وی برابری نخورده بعضی او را سپهر پوریار ولی دانسته و برخی این لقب را بر خود آنجناب بسته به اتمح باقی تقدیر عارفی کمال و کالی و اصل بوده حقایق و معارفی بسیار از وی بروز و ظهور نموده مثنوی کثر الحقایق از منظومات آنجناب است بعضی از اشعار آن کتاب کلشن هم آسمیه غالباً از کثر الحقایق بوده باشد زیرا که کتاب کثر الحقایق در سه صوره تمام یافته و شیخ شستری مفسر است بعد از آن کلشن را منظوم و فاش در سنه ۷۲۲ مرارش در حقوق خوارزم است گویند در شبی که وفات یافت

رباعی این رباعی را گفت علی الصبیح بر سجاده اش یافتند

من مثنوی کثر الحقایق اگر تو خوبی خوشی را می بهر کجا در میان تو کلید آن کدوا که می خست گشاید نو کسی ناز بشری که بچسبانی حمیم است در این عالم نزن از یک بودم

وله ایضا به آن صوفی سرگردان حیران

روشنه اول

که صوفی و امام و شیخ و زاهد
سلمان و رای این دان است
سه پادار و خلوت شین با
که آن از علم خاص خاص جانت
برگشتی و کارت شد بسیار
بگس سیند آخت نیت در خود
گمزن وقت است لگه دوی
مسلمانی این دان است

رباعیات

اینم که میل بر نیت است
که در صفت ما سوره کبریا
ان سوره چه شیر کرد از دولت ما
خود را که از هزار چه باید داشت
باکست که کون عور می باید بود
خز پای تو سوی تو نیارست تو
تا آدم چپاره در آمد بسود
مرد از سر نامرد بر آوردی کرد
وز خان جهان بجهت خورندم
مردی بود قاده را پای دل
خواری که دل درین مالت بری
از نظر جهان قید اندیشه او
تیر و نفس بت برستی سستی
تیر بر کبر کینه هستی سستی

قادری هندوستانی اسمش محمد لقبش دارا اسکوه پسر بزرگ و ولی عهد شاه جهان پادشاه هندوستان بود با مالخره اورنگ زیب برادر کوچک وی بر خورج کرده پس از استیلا اوراققل آورد اگر چه سلطان و سلطان زاده بود اما تحویل مقامات عرفانیه می نمود با سعیدای سرمد دوستی داشت و با شاه بهشتانی ارادت و اخلاص میورزید و چون ملکه ملکشاه و میان شاه میرلاهوری بطریق قادیان مشوب بود قادیان تخلص می نمود در سال در توحید شیخاتال یقین مرقوم آورده آنرا احسان لغات نام کرده سفینه الادب نیز از مؤلفات اوست به صورت کتابی نظم مبارک می فرمود و این دو بیت قطعه و رباعیات از نتایج **وله نورالمرحومه** طبع اوست

هر خم و چچی که شد از ناز زلف یار شد
دام شد ز خیر شد تسبیح شد ز ناز شد
با دوست رسیدیم چو از خویش گدشتم
از خویش گدشتم چه مبارک سفری بود
جهان حیات ما عمر سالی را داد
نشسته و در سالی را رود
بگره چاره چینه همان او
بگره چاره چینه همان او
ار اصل حقیقت چو خبر دار شدی
از یار بدان جمله که هیار شدی
چون فاعل خبر و شکر خدا را دیدی
دیدم که از خویش و گنه کار شدی

روشنه اول

کی کار تو در شمار حق می آید
یا قلب تو در عیار حق می آید
باید که تو عین خویش انی حق را
باید که تو عین خویش انی حق را
عارف دل و جان تو عین سازد
خاری که گدازد بجاش گش سازد
فانی شدت چه کار حق می آید
یک شمع هر از شمع روشن سازد

قیری بعد آدمی از شیخ کرام و فاضل عالی مقام و در طریقت صاحب مقامات عظام بوده و طالبان تربیت می نمود زیاد برین از حالاتش
عشق آمد و خاک نخست بر سر بر
وز برق بلا خسته بنم انگیز خست
عشق آمد و آتش بجایم از خود
پروانه صفت سوز که از دم آید
اطلاعی حاصل نخورد از دوست
کز دیده بجای است که کسرت خست

قطب جامی و در سن ستره و در شیخ قطب الدین محمد بن شمس الدین مطهر بن شیخ ابو نصر احمد جامی
از اکابر مشایخ بود و کابلی محمد و کابلی قطب تخلص می نموده چون غالباً قطب تخلص کرده درین حرفت شده از اشارات آن
دل زنده نیابگی بسته دارم
سر از راه حق سوخته دارم
چو در میدان عدالت کرد جو
عنان کربش آهسته دارم
جامی از دوست ساقی اهل کبرم چو قطب
در گمش ازاده و از از هر گشاکش دارم

کمال محمدی نورالهدی مرقد نام شریفش شیخ کمال الدین مسعود از اعاظم مجتهد بوده و از توفیق محبت اهل حال و در باب کمال علق و عواقب و حیوی را ترک نموده بخدمت عرفا مشغول و از یاد غیر معزول بزیارت کوه معطر رفته و پس از مراجعت در تبریز وطن گرفته تا جمش مرعوف و لفظا بود و جمعی کثیر را تربیت نمود عاقبت توفیق خان ترک به تبریز آمد شیخ راهبره خود بسیاری ترکتان برد او بعد از چهار سال و یکبار به به تبریز مراجعت نمود سلطان حسین بن اویس جلایر در تبریز بجهت او متولی میکو تربیت او و شیخ عبادت مشغول شد میران شاه بن تیمور بریدن وی رفت و در اشای سیر با غنچه او میوه از آن باغ خورد و هزار دینار قرص شیخ داد و فاش در تبریز در سنه و بعضی در سنه گفته اند

من غزلیات
فزان خرد بود لب بسیار رویند
علمی بود بر سره و روان علم را
کفتمی که چون است از تره روزگار
سر بر زو آفتابی از مطلع عیانت
نیست او را در این استخفا
سخنی سازد شیرین ازین توان ساخت
بهر شکران محبت من کجاست از تو
که را حبیب گشت و بهر از من نیاید
هر گل که ز خاک من بر روید
دوست از این از دوست نخواهند
که باشد به از او آنچه از او طلبند
بند چو باغ نقد رسوای از زار او را
بند چو باغ نقد رسوای از زار او را
کلمت بی حسیه ای من است
کلمت بی حسیه ای من است
اندیشه از آن است که با شکر می
عاشق شود ار که بیوید
در دل غم فامان کنجند
در دل غم فامان کنجند

یادوست گزین کمال یا جان
 یک خانه دو میهمان بخش
 هم نشسته از ساقی لطف تو جهانی سرا
 همچون بحر کرم سحر زان زمانه لال

سن نه با خست بار خود میروم از تنهای او
 کان دو کند عین سرین می کشم نشان
 خرقهای صوفیان در دور چشم مست تو
 سالها باید که از این شراب آید برون

با همه تقوی وز بهار بشنو دامت کمال
 از درون خانه مست و شراب آید برون

ناخوت جان لی از آغیر نیابی
 با م در این خانه بر آید نیابی
 آنجا که شد او یافد خود را توان
 غم نیست چو سیرابی و در نیابی

کاشن دهلوی رحمه الله علیه
 در خدمت مولانا شیخ عبدالاحد و آذوقه جناب شیخ احمد سرهندی تربیت نموده گویند با وجود تأثیر تصرف در نفوس شیخ قبول نمی نموده در نهایت تجرد بسری بر چنانکه بجا خشن را در او از ده سال تغییر نداد و وقتی قریب به نزد ابلی پروان شده در نهایت مقودا لاثربود پس از ظهور حضور سبب غیبت را پرسید گفت شنیده بودم که احدی آید که گرات وقت غروب خوشی است رفتم دیدم و حال بر کردیم غرض از سافرتین مجرمان و موجدان محبوب میگرد و خوش در سلسله واقع شده اشعار بسیاری دارد و در شاعری طریقه اهل هندوستان را می سپارد به صورت این است
 از آن جناب تسلیم گردید

بر از ظلمت تن که نور جان شود پید
 از جان مگذرد و لا چون من که تا جانان شود پید

کاشی کابلی علیه الرحمه ابو القاسم نجم الدین محمد نام بود در سن ثبات کسب علوم در پیش مولانا عبدالرحمن جامی نمود بنا بر علویت و سمو فطرت معلوم رسیده قناعت نکرده روی بعلم باطن آورد خدمت جمعی رسیده و اراوت نخرید بهندوستان رفت بخدمت سید محمد هاشم شاه که رانی الاصل و دومی الوطن مشهور است و جانیخ رسیده و اراوت آن سید و الا مقام را گزید از راه طریقه سلسله نعمت الهیه محبوب خارج صلاح یافت و در تشرف در راه و اگر نه تائب رابعی و تعرف انسان کامل این چند بیت از او نوشته شد

از آنکه همیشه لطف حق همراه است
 شاهش که گرای آید که چون شاه
 از صورت خلق معنی حق بسیند
 آری آدم بصورت الهی است

خواه راه خواه زنده باوه روشن
 من هست بقدر رحمه الله علیه
 با همه کس بر بر انصاف باش

ای که پامی نمی برای طلب
 گریز بگری که کو کردی
 مرکب سعی خویش را برین
 آ بجائی که جسد او کردی

چشمه که میریزد ازین خاک و آن
 اشک میماند دل خاک و آن
 از کس شلایند هر بهار
 آیکه بر آید لب جو بار

چشمه بان است که گردون
 بر سر جو آب آور دازل برون

کوشی شیرازی نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی تفرگنده اند و از قدما می مشایخ بوده است و در خدمت و محبت اصحاب کمال کتساب علوم معنوی نموده صاحب تاریخ گزیده او را از شیخ عبدالعزیز خلیف شیرازی

و برادر حسین شیرازی شمرده که نیک سبب هدایت وی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شد و چون بهیچ وجه وصال منظور بجهت وی مقصور و ممکن نبود از روی مصلحت هر که خارج شهر سیادت و صلاح مشغول شد اهل شهر از حالت و طاعت او خبر یافتند و بتواتر صیت زها و کوشش زد سلطان شد سلطان مجبوسه او در دست و اعتمادی باو برسانید او را بصهارت خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آن جناب شیرین آمد و قلبش بتحقیق بدل شده بود از قبول ابانمود و قریب معشوق حقیقی را بر و صل محبوب مجازی اختیار نمود بنا بر علیه پایه معرفت و عبادت آنجناب به اراج اقصی و معارج اعلی رسید و جذب محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را بجانب خود کشید گویند که هر دو در آن کوه عبادت مشغول بودند و در آن وقت که کوه بیابانی کوهی مشهور است سعدی در بستان میگوید شنیدی که با بای کوهی چه گفت آیکه مزارش در دامن کوه شیراز خجسته گاه اهل نیاز است و جمعی از هند و برهانک شاه خوانند و له و پویش دیده شد که کوهی مخصوص میباشد و این اشارت است

روح بجزیت که عالم غرقند
 بس عجب انم اگر کج کف درایت
 ظاهر در آنات جهان است
 ظاهر در آنات جهان است

کوهی را که بصد ره بر شاری
 یکی باشد عدد و پای شمار
 خا و گل در نظر عارف اگر کجای نیست
 خا و گل در نظر عارف اگر کجای نیست

حضرت فی مثل را امرات انسان از دست
 تا به سینه ذات اسماء و صفات خویش را

فیهیستی حق سبح رومی تا
 ترا که دیده دل روشن و صفا
 هر که از لطف چو زنجیر تو دیوانه
 ز آشنایان چنانش بهر یکا کند

چو ختم آفرینش آدمی بود
 با خسته نوع انسان آفریدند
 و لا در به چشمش ز کجا از وصافی
 و که در قلب بیانی و آن صرف می آید

ز نذر ظلمت آسوده هر چه بود
 بغیر لطف که بر روی او نقاب شود
 کیعین که جز او نیست در ظاهر و باطن
 بهتقاد و وقت ترسا و پیود آید

عاقبت سیل سرنگی بر و نهان
 هر که بر گریه ارباب نظر می خندد
 کام دل بجایس لعل تو هرگز
 نام آن لب را کام و دهان

چنان تنم لم شد از ویل بود
 تحصیل با کردیم عمری بود حال
 عرش و کرسی و آسمان و زمین
 غرور و بر سیکرانه دل

همه در دل جوی نشان شده اند
 زده اسپیکس نشان دل
 می بخندد در زمین عرش کرسی آه
 خردل پر خون می نیم جانی جانی

ای که از نظر بزرگی می کنی در جهان
 در دل کان قطره خستین خاک کردی
 شگفت شد ترا زال با چون یکدم
 برین از عالم اسرار کشودند

کاشی شیرازی نامش محمد بن عبدالله از علوم صورتیه و منویه آگاه از شرای مشهور و از معاصرین میور بخدمت سید شهید سید سنی رسیده و اراوتش گزید و بتجربه کوشید و با ده توحید نوشید بر سواقت واقف و معارف عارف گردید در مناقب و حقایق اشعار آید از فرمود مشنوی ذو جبرین و ذو قافین موسوم مجسم البحرین منظوم کرده و شوی دیگر مستی محبت و محبوب بقید نظم آورده دیوانی نیز دارد و عرض از باب سلوک و عرفان و از اصحاب مجاهده و اهل بود و در سنه ۸۳۸ در استر اباد رحلت نمود چندیتی از مشنوی و غزلیاتش طبعی می شود

ای شده از قدرت تو باد طین	لوحه و سپاسه دنیا و دین	تقریبی بر یکی سازنجان	پیش تو سپید ابرو زانندان
طالب تو از همه دارد و فرغ	در شب تا از جگر آرد رخ	سکن عشاق تو شهر باستان	شربت شاق تو ز هر نفس است
طالب این کشتن نیامیش	خاره اندر ره عقباست	در کده از لاله باغ اسل	سوزش دل بکبر و داغ بگل
و اسل انسان هیچ است و هیچ	حاصل دوران هیچ است	حاقم و آن بخشش عاشق کجا	علی شده آن نام و نش است
نسخه این عالم کل را این	نام هیچ و چشم دل را این	باده این سطله قهر است	شربت این شربت زهر است
اکار و اینم و جهان کار و این	بچه و اینم و جهان کار و این		
بچه کس کسیر و از دست آید	دم را بخانان آن که سخن را این	چو خیره شربت است کسیر	اگر آب نذارم مرا کجا این
ولا جان با حق دعوی کن چندانکه با آید	شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید		
ز چشم اهل نظر کس کن حیات	که آب خضر ازین چو بار میگردد	پی در تو تو همانا ساخته	چو بر هم زد قضا آب و گل کن
آن کج که خسته ز کسان که بکند	بی منت کس با فتنه آید	بس از هلاک چو هر ذره بود	بود بجز تو هر ذره را تا شانی
جانم فدای آنکه شد جانم فدای چون تو	که جانم فدای آنکه شد جانم فدای		
عزایات			
لطف الله شایسته اسم شریفش مولانا لطف الله ساکنی است صاحب جاه و زمان امیر سیمور			
و شاه برج میرزا بوده خباب شاه نورالدین بنمت الله ملاقات نموده شیخ آفری طوسی در جواهر الاسرار یکی از			
ره بغایت مصنوعه و برانگاشته در قدم گاه امام ثامن ضامن هم را دیده داشته در سنه ۷۸۰ وفات یافت			
و بر وجه رضوان شایسته غالب قصیده در ذمت دنیا اشعارش در جامع المصنفات است			
حجرات همه جهان مدارش	زده تا نیندازت بر مدارش	بیاد دمی تاب برش تیز زد	نیم خزان و نسیم بهارش
نه بارت وصل ازین چرخش	نه بانوش خرمای اویش غیش	رخ زول ز عشوق دنیا بچوید	کمن منت تفریده در اظهارش
کعبه است بود روز و شب کعبه	بهر کوه همسایه عایش ز کعبه	چو بیسی یکی کند سر چو این	اگر در کشتی چو در کشتی از کعبه
بهمه غنچه درخ است فن و درش	بهر کعبه بویت نقش و نگارش	که دل بدون دیوانی است خورشید	بجز خورشید جان که از کعبه
غنازه وستان این زال این	تخی گو بود زور آهنگد بارش	گناه از میان و آواز ز کعبه	که خوابی بگیری میان در کعبه
کسی را که او معتبر کرد روزی	بروز کرد که روی اعتبارش	چو مجیدیت رنج و راحت بچویش	چو میداردت خوار غرت مدارش
به نیای دین بر دیدن کعبه	دل سرودین از روز نیات بچویش	بچار حسد از دستل و اند	توجه نمودن حسد او در کعبه
صدراع از نشین نوشش نرف	بیک جرمه زهر نایبش کوارش	مراد است کلین شریف و عرش	که نوشید و پاشید و میدادش
حک آنکشد آن و کلین آن	دل از بود و نایب بود نایبش	پر حسیر و او از سماجی که بنود	قبول خردمند بر پیر کارش
قبول حسد کرد که بی در کعبه	شاه و لیا صاحب ذوالفقارش	سلام خداوند و دار داور	بر اولاد او با دوال بناش

لولی همدوستانی نام وی محمد وارث شوریده کان میر و سامان آن مملکت بود و بشیوه مجذوبان بود و با کمال سلوک می نمود و در ستمش

از تحت تلمش معلوم است

انان که طلبکار اعیان اعیان

کم هیچ کز دیده خواهد چو آید

موجود خدای است و هر وقت است

بیرون ز شامیت هر آن کز خواهد

محمی الدین اندلسی علی بن محمد

رحمه و هو واحد الموحدين محی الدین محمد بن علی العربی الطائی الحامی الاندلسی

اندلس بنفتم اول و ثالث و لام و سکون سین نام شهرت در حدود مغرب و شیخ از اعظم محققین و از امامان صوفیین است

قاضی نوزاد شد شتری در مجلس المومنین نوشته که خرقه وی بیک واسطه حضرت خضره میرسد و آنچه بر مولفان است

معلوم شده و در صورت شجره سلسله از ادات و اجازت دیده وی بر پیشخ ابو الحسن علی از خلفای شیخ محی الدین

عبدالقادر جیلانی است و سلسله ایشان بواسطه معروف کرخی حضرت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام است

میرسد و آنچه از تصحیحات کابریست قدوه قائمین بوجدت وجود جناب شیخ بوده او گفته که وجود سطلن حق است و این سخن

برخی از عرفا و جمعی از علماء را تحقیر نموده اند زیرا که کلام او را حاصل نموده اند باینکه جناب الله س الحی را کالی طبیعی است

میداند و حکما را افراد او می شنود تعالی عن ذلک علو اکبر جناب شیخ علاء الدوله سمائی در حاشی فتوحات

بوی گفته اینها الصدیق و اینها الولی و اینها العارف الحقانی خطاب کرده آنرا که حق را وجود مطلق گفته بر وی

براشفته و در میان او و شیخ عبدالرزاق کاشی در این باب مکتوبه باره و بدل شده که مشهور است و در اغلب کتب خان

نقحات صورت آن مسطور است مجمل جمعی از اهل حال را درین سند قابل است و همانا آنچه علاء الدوله داشت ال او

فهم کرده اند مراد شیخ نبوده است و از عبارات مقدمه فتوحات معلوم میشود که شیخ بغایت تریخ ذوات قابل است

و از آن اشارات است تعالی ان تحله الاحداث او یحلها و طریقہ اسلم واحد استن وجود و معتد و استن موجود است

لذا جمعی کثیر از متأخرین این طریق را قبول و بدو لقب لیتین موسوم ساخته اند یا قوی در ارشاد گفته که شیخ غزالدین

عبد السلام دمشقی گفتی که شیخ زندقی است اتفاقاً روزی صحبت قلب در میان بود یاران گفته که ما خواهیم کتب

دیده باشیم و اشاره شیخ محی الدین کرد گفتند تو روزی وطن میگردی گفت آن از باب کتبه داری ظاهر شرع است

و لا اوس در سنین خمس و باقر شریف ثانیین شایسته بخش در ظاهر و مشق است که اکنون بصالحه معروف است تا اینها

و کتبش من العرفا مشهور **من اشعاره** و این ابیات از دست

بغولون ابدان المحبتین	وانت صفت لسان المراثیا	فضلک لان تحبنا لطفهم	و ذانفہ طبعی صفا غلظنا
و دعا لتباج و دقت الخمر	و تشابهنا و تشاکل الامر	فکانتها خمر ولا قدح	فکانتها قدح ولا خمر
فنهضت قبل ان تکف الظنا	انما کانت ذاکرک لشاکر	فلما تجلی الصبح اصبر غلظنا	بانک منذ کون و ذک و ذک و ذک
کف الوصو و السنا و ذک و ذک	قلل الحجاب ذک و ذک و ذک	و لوجل خافیه و صا و کثر	و الکف صفا و الطر و نخبو

فلا حلاق علی من جاورنا	بنات علی قدر کون ذواتنا	وبعد البتة فلو لم یکنوا	بخله کشفوا وایضا
حاقا المتی ادر فضیلت	بفکر وعقل اولادنا	فطیبه قلبه وقالبه لبنا	ترک خصمه وعلیه عرفنا
	مهرن خنده وکلونی در	فرعون نفسی و المومنانا	

مجدالدین عبادی و هو ابو سعید شرف ابن مؤید بن ابی النعمان عبادی بعضی اورا از بغداد که خوارزم شمرده اند بر حضرت شیخ نجم الدین کبری است وقتی در حالت سکر و غلبه حال گفته که بیضه بط بودیم بر کربلا در باقاده و شیخ فارسی بود ما را در زیر بال گرفت تا از بیضه پروان آدمیم و چون بیضه بط بودیم ما پدر یا فرستیم و شیخ سائل اند شیخ نجم الدین این سخن شنود و تسخیر شد گفت در دریا سیراد مجدالدین مدخر است شیخ فرمود ایان سلطنت بر دی اندر سپردی مصداق ایتمقال ایکنه شیخ مجدالدین را حکم سلطان محمد خوارزم شاه در وجه انداخته هلاک کرد و نزد شیخ نجم الدین پس از اطلاع خوارزم شاه را تقرین کرد و گفته چکنیزی ظاهر شد و سرها در سر مجدالدین بر باد رفت و خود مجدالدین هم در آن فتنه شهید شد چنانکه تفصیل آن در کتب ثبت است شهادت شیخ مجدالدین در عتبات

افاق انجادین چند رباعی	رباعیات	مستوب بان جناب است
فردا که شودت عالم کجاست	سرمه از خاک برآید در	از خاک سر کوی تو خواهد برآید
از ششم عشق خاک آدم کجاست	عده فتنه شور در جهان فتنه	بمختصره فردی که در فتنه
شمعی است رخ خوب تو بر آید	دل غم غم تو است بکار	در کردن من مکن که دیوانه

این رباعی که نوشته خواهد شد صاحب آنکده در احوال شمس الدین محمد بنام مجدالدین یزدی نوشته است آنچه از تفصیلات در مجالس العشاق و مجالس المؤمنین

وله و سایر کتب معلوم شد انجناب شیخ مجدالدین در بحر محیط غوطه خوارم خوردن

محمد غزالی طوسی قدس سره کیت و نام آنجناب ابو حامد محمد و لقبش محمد اناسا از مشاهیر علماء و محققین عرفات و می برادر همتی شیخ احمد غزالی است معارضات ایشان مشهور است و در کتب مسد اوله مذکور است بقول ابن خلدون از قرای طوسی است و اگر چه در اوایل حال جناب شیخ طالب علم قال و سالب طریق حال می بود و لیکن آخر الامر بحقیقت حال اهل ذوق پی برده بحقیقت طریقه عارفین اقرار آورده و صاحب مقامات عالیله گردید خود گفته است که با یکدیگر با غلبه اکثر علوم عالم بودم تا مجتهدت جناب شیخ ابوعلی فارسی و سایر اهل حال رجوع نمودم حل خواص و مبطل قایض من حاصل بخردید غرض جناب شیخ رحمت الله علیه محقق است بی دلیل و مدتی است بی عدیل کوسینه عدد در سالانش برهنده و نود و ندر سیده اجهای علوم و کیمیا از دست پنجاه و چهار سال عمر بافت

وله و در سنه ۵۰۵ هجرت شاف از دست

کفنا که هم طیبی فرموده است	که هر چه یار داری صد خیر بران	کس در پس ده قصاراه شد	در سر در میس کس گاه شد
بر کس زرقین چیزی کشند	معلوم بخش و قصه گونا گاه شد	ما جا نمانی بر سر خم کردیم	وز خاک خرابات تیمم کردیم
شاید که درین سیکه آید	آن یار که در صومعه نامم کردیم	خاک در کس شود که کردت خوانم	گر خود به آتشی که سردت خوانم

معین چشتی هروی قدس سره و هو خواجه حسین الدین حسن سجری اصل آنجناب از قره چشت من تواج هرات بوده و کتبه این سلسله بنام وی چشتی شهرت نموده ما هیچ هیچ حقیقت و سادک ساک طریقت است آنجناب در هند وستان مروج دین نبوی و طریقه علوی گردید صاحب کرامات و مقامات و خوارق عادات تربیت از خواجه عثمان هروی یاقده بوده قطب الدین بختیار کاکلی ضیاء الدین غنی و شهاب الدین غوری و شمس الدین غوری از مریدان آن جنابند

بخی او که کوبین دید کشتیم	که تا سخت زینیم حال می با	اگر در آتش عشقت بدم خیم	که گاه تاب نیاید در این کیمی
معین چشم فرخ دست تمام	بین بیده همچون جلال الی را	سیل را نره از آن که از بحر جویا	و آنکه بجز در امیخته خاوشش
تجهادش کیم گفت شنید از دنیا	که ز بر کز زبان رفت ز در کوشش	هر که بپوشش در آیتش	که مینش نازل خود بود خوش
ای تو بر بوردل هر دم خستگی	طالب یار تو هر گوشه موسیقی	یکه در صحنی خوانده در مشایخ	تا ابد بر دل سده هر لحظه معانی

عاشق همه دم مگر رخ دوست کند **رباعی** معشوق گشته که سیکوست کند
ما جرم و خطا کینم و او لطف عطا **رباعی** بر کس جز می که لایق دوست کند

ای عبادی بر سر تو تاج نبی **دی** داده دشمنان صورتت **بج** آینی تو که معراج تو با لایق **بج** ایک قامت احمدی ز معراج

مسعود بنی رانی علیهم الرحمه اصلش از تریبکت از تواج بخارا است متناور و اورا و الهز حکومت کرد سالها نیز بحقیقت علوم نمود عاقبت از طلب مطلوب حقیقی در دی دروش ظاهر شد بعد از سیاهما چینی آمده در آن ولایت مستارادت بدانان با سعادت جناب شیخ نصیر الدین دهلوی مشهور بحسب ادعای دلی از خلفای شیخ نظام اولیا زده همین خدمت و عزلت در خانقاه شیخ بدارج عرفان و معراج ایتقان از تقاع و ایقاع جت اورا کتبات نور العیون و اتم الصلح و مرآت العارفین از دست و مرآت العارفین گوید بیشخ خود سیر گذار ما بر منزل مجذوبی افتاد که هر چه پیش او می آمد بحسب نورشود هزار بی گفته سجد می نمود پس از سجد می گفت **اللهم انی اعوذ بک من ان اشتک بک تشبها** با خود گفته امی عجب توش این و نفس آن پیر روشن ضمیر فرمود انکار مجالس مکن که در اینجا است از استمراق حال در آینه وجود حلس بخیر می بیند این دور با عی از وطنی گردید

سلطان حقیقت دل بخش است	لنگ و جهان زیری زین است	آن نیز که نیست و آن نیز که	بی منت اغیار بر بخش من است
بر باد است در حال است	ی نیست بجلی جلالت جلالت	چو غلغله زبانی تو ای زین ک	هر چه که دیدم خیال است خیال
مومن نزدی اسمش سین و از تقصای زمان خود بوده در نزد عطا و عرفا کسب کلمات ظاهری و باطنی نموده تا بتجفیه و تزکیه نفس اشتغال داشته آخر لولای سفر معنی افزاشته بر عالم فانی و اسن انشانه و این رباعیات			
من رباعیات			
توان بخند رسیدار علم کما	حجت بزور راه بافتیم عمو	در وادی معرفت را بهین کلیم	چون خاد و دست در چراگاه بودا
صل به باقیه نوا لب است	روز به روز در شکرت این کسب	تنت توان بقدرت اقص کرد	حق هم توان گفت که ترک است
سوسن به بی نیت کسی نیت	این طرف که خلق یک سوز است	یک چند چنان بی که خود میدا	بچند چنان بش که میداست
در حبس لول و ناقره آید	جانم ساه لم بجای است	از دیده خویش که چشم بر ما	و این و کس در مزل لاله است
ما حرم نیردی قناعت کشیم	و نذر دل حلق فانیست	پارسه آن کعبه ای تبسم	آنجا که کد کد کد است بهت کشیم
دل چیت در دین سوزی	تن چیت غم در رخ و بار است	الغفقه بقصد جان با بسته	مرکز نظری و زنده کی از نظر
مشق و معلوی اسمش کن و از شیخ دینی اهلش از صفات موبد شاه جهان آباد بوده و جویش در عهد سلطنت اکبر شاه در جاکنار کن غیب ظهور نموده مجروح فرزند و خصالی و صاحب پای عالی بود			
این دو رباعی را			
من رباعیات			
بخش که بخش تیر چنان در	در کفر خندان سانه ایان در	اور و بخلاف روش بر الهی	صد پاره ولی زیر کربان در
از سینه با غم نمی بایست	وز دل و قلم نمی بایست	بانی که براه عشق شده خاک الود	از آب حیات هم نمی بایست
مرشدی رواره اسمش مولانا محمد اهلش از قصبه رواره و آن از صفات اردستان			
از بولکات اصفهان از سالکان سالک حقیقت و سالکان مالک طریقت و برابر مولانا سپهری رواره			
در سینه و فانیست			
رباعیات			
نفس غم ابروی ترا در چراغ	عکس لب سیکون در می پت	زاهو م دیدم خود آمد سجود	سجواره چو یافت کس در
در دلب عشق گویش منی	دانشمندی باین بر خردنی	یک چهره ز روی مجر ز خاکینا	هتبر هزار گونه دانشمندی است
من دل غم تو بسته دارم ایوب	در تو سیمان خنده دارم ایوب	گفتی بل سگسته ما نیز یکج	من نیز ولی سگسته دارم ایوب
نفس خیس با ملامت کردم			
وله ایضا			
وله			
وله			
کاهی ز لب تو چو می در جوتم	در چشم تو که چو میکشان مدهتم	در ذکر تو ام کردی کو بایم	در فکر تو ام کردی کو بایم

معرفی تبریزی قدس ستره اسم شریف آنجناب مولانا محمد شیرین از محول			
موفدین پادشاه مرغ بن تیمور معاصر بود و با کمال خجندی ملاقات نمود جناب شیخ جهان الدین عالمی در کاشکول بود که وی مرید شیخ اسمعیل سنائی و او مرید شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی است گویند خرقه از شیخ محی الدین عربی پوشید و بطریقه توحید کوشیده بعضی گفته اند مولدش قریشی مابین و مرقدش در اصطهبانات فارس است بعضی گفته اند در سرفاب تبریز است بمانند شیخ مغربی نام معتقد بود و اند مردم اشتباه نموده اند خان در باب تعیین صبیح آنجناب قول اول متروک بجهاب باشد غرض شیخی مجتهد و عارفی موهبت است و فاشش در سینه و پادشاه مطالعه شد			
من عنایات			
و این اشعار از آن جناب	من عنایات		
نزدی ذات بر مشک نایب	نخنان بسم کن چهره ستاره	اگر چه سایه عفتی سینه	ولیکت سایه حجاب آمد
که اسطغان و کر زانکه سلطا	نشاند بر سر بر خود که ارا	ای زنده جهان نهان کن	ای عینان پس انجان کن
گفتی که همیشه من جو شمش	گو باشد پس بجز زبان کسیت	گفتی که کفایت از و عالم	پیدا شده در کجایان کن
گفتی که ز جسم و جان بر دم	پوشیده لباس جسم و جان کسیت	گفتی که ز این جسم و ذراغ	پس آنکه هم این بود هم کن
گرچه بر خیزد تاب بحر موج شیا	گشت اندر موج باشد لیک آبی کسیت	دو عالم حقیقتش صورت است	چه جای نفس صورت ملک و آید
هر کس دانشمندی بی بند است	آخر الامر شمشیدم بود است	گر ترا دیدار او باید بر هر طور	حاجت رفتن چو موسی کی کوچه بود
اگر ز روی براند از او اقبال صفا	دو کون خسته کرد و تاب بر تو داد	اگر زمان ثبات گذشت و دور سل	ولی ظهور ولایت درین نیست
هر آنکه طالب آنحضرت صلوات	محببت مست تحقیق عین محبوب است	خشم توین بجز ارقق تواند دیدن	باطل اندر نظر مردم باطل بین است
پرون دودید با رخسار کوه شود	نور در اشک حبه جهان خود بخود نمود	با آنکه شد فقی مده عالم زنج	یک جز او نکاست ز در و جی
ساختی از زمین خود غیر کی عالم	نقشی آوردی بر این خود که آدم بنا	اگر او دیده دادت که دیدارش بود	طلب کن دیده که دیدار او کرد
اگر بر ساقی صبر خشارش جود	همی سستی مشوقی که خشار کرد	کسی که هستی خود را جی پوشید	و کسکش بجز آن که کار کی
دل بر دیده شده و دیده بر دل کرد	تا مراد دل ز دیده همه حال کرد	کجا شود حقیقت عیان حال تحقیق	اگر مطا هر او آینه مجاز باشد
آنکس که نهان در نما آمد	اگر کسی که نبود و شما و شما	هر که کشیده است چنین ز کوه کرد	هم خانه خویش است و مجاز صفا
آن کوه بر پاکیزه و آن در کجاست	چون چو شش آورد زین کسیت	پیش دیده ما بین زمین برود	چنین نظر کند بخش که با بین
چون و آن دم ز آزادی زون آنس که یا			
من یک رو چون شوم قانع که حسن روی اند			
نخست دیده طلب کن پس ایچگی	از آنکه بیکس جلوه بر او لوالا	آینه ساخت ز مجموع کانیات	در روی بدید عکس حال جان
هر از روی هر دلسر بجلی می کند رویش			

روضه اول

سفر چون محمد در ذاتش صفاتش را کجا بایم	صفاتش را کسی باید که بنود محمد در ذاتش
بسیار احوال مقامات مایه	بسیار از کشف و کرامات کوی
دیدیم که اینها صکی خواب خیال است	مردانه ازین خواب و خیالات که شمیم
که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشام	ازین در ظلمت کفرم در آن در نور ایام
تو یقینتی و جهان جمله کمان من بیقین	مدتی شد که یقین را بجان می بیستم
ایچ کسی خوشتر از من بود بوی	بلکه پای او در هر که رود کوی
از روی اوست اینهمه خوشتر	در نوبی اوست اینهمه کفاره
ساقی و باده چون نیت آنکسی پس آید	در هر طرف فداهستی است از سر آید
نقش و نگار نقش نگار است لی کان	رایحه
مردان همه در سماج و نی پیدا	سناق ظاهر بودی پیدا
نابوده هیچ در طلب شامی	سناقه بدون زوشن کاشی
کنجی که ظلمت است عالم با	ذاتی که صفات است اوتم
<p>مجدوب تبریزی امش میرا محمد و از افاضل مشهوره کور و مجاهد پندیده و صفات حمیده ستمو معاصر سلاطین صفویه دیوانش ملاحظه شد تخمینا چهار بیت بتجا در است فصاید بسیار در مدایح حضرات ائمه اطهار منظر آورده مشنویات نیز دارد از جمله مشنوی در بحر خفیه مسی شاه راه نجات در میان طریقت سلوک دارد در شفا خانقاهی که بخرش بخشید اول و تکمیل من مشنویاته علیه الرحمه صرف وقت در آن است که میخورد</p>	
کره بسته داشت طفلی بیست	بیکنده و اندر چمنش بست
کره بسته و بنا طفل آن کی	کوبش که چیزی در آن بست
شعله مشغول کار خویش شد	هری شمع بر آتش شد
گفت آتش بی سبب نغمه	دعوی بی معیت را سوخته
بچین دعوی چرا ای که عیبا	برک خود میساختی هر نو بهای
<p>محمد ماردرانی قدس سره امش ملاحظه عقب بصوفی از اهل مازندران بهشت نشان جامع فضائل مینگو و عادی فضایل و لچوب و صاحب آتشکده لقبش را تخلص دانسته و او را اصضانی خوانده و خالوی مولوی جامی شمرده و چنین نیت با هم تخلص میکند و مازندران است و با بفق ابرجیان حبیب و مولانا حسینعلی یزدی در هندوستان بسر برده مدتی هم در کشمیر بوده بخواجه امیر جلال</p>	

روضه اول

از کشمیر بدلی رفته در سنه ۱۸ در سر هند وفات یافته دیوانش بنظر رسید یک دو هزار بیت است بعضی آنها در خدمت ال بهند دارد من قصاید علیهم الرحمه بجز صورت از آن جناب است	
مراصل مختصین اینچنین گفت	که این عالم ز بحر حق بجا است
تو در دوزخ درنی و نی مدی	که این دنیا همان زندان است
علائق هر یکی قهری ز دور	عواقب هر یکی دردی شر است
بهر بی بن بشارت شومیش	که سسکین بنا بد از آن است
نه مرا سوسنی بجز سبزه سایه	نه مرا محرمی بجز دیوار
که بوم زول چو موسی سجد	که بنالم ز جهان چو موسی سجد
زنده کا ز او مردگان می بین	مرده کان او مردگان است
از کوه عشق ره بدر نیت	وله اینها نور انور
در سینه نمان هزار دور	در دیده عیان هزاران
من یونسم در زمانه مای	سائمه نامه
شبی کفر آن پیر میخاز را	همان از خود و خلق بکاز را
بر آشت و گفت ای در خرد	تو ای رسیدن تو در کرد
شبی غرق بودم درین بحر	بهر باب بیکرم اندیشه صبر
کن منکر در کار این روی	که این بجز بی بن ناز و کنا
الذآن دست از این جهان	که در خود جهانی نمان و نا
ترا دیده سنگ است از آن	من غزلیات
می پسیم در اقبال خود میر و از ستانی	هم احمد بال مرغ ما در این پیرانه میریزد
انکه این کریم در غم است	کریم را آب روان بندارد
دانی از چشم جنین خلق	خود منده و شی زمین نمی آید
بخواری در هوشش او بود	سحر که آن مست را بقراران
ابلیس که گشته در بی افغانه	وله رایحه
که بینه اهل دانشان نیت	آنخ شود آن را که بود بیکانه
<p>مراد ترویجی ساکی صاحب نفس و قشیری پاک از بهوس بوده این شعر از دست</p>	

عری بر صومعه شیخ نستیم	جز غیبت رندان نشینیم کرامت
محمد دهلوی علیه الرحمه نام شریف آنجناب سید محمد کیسو دراز مشهور بفریب نواز از سادات حسینی و از کابر سلسله چشمه و از مریدان شیخ نصیر الدین و از بوی در کربکه و دکن ساکن بوده و آشیان تربیت می نموده کتاب اسرار الاسما از او است	
از جمله لایق همسر و انجمنی	در نظره ناموس هم در هر طرفی
مودن سراسانی امش شیخ محمد علی از کابر فضلا و امانه غفانت شیخ شیخ نجیب الدین و مرید جناب شیخ خاتم از شیخ سلسله علیند ذبیح کبروی است شاه عباس صفوی معاصر و رساله تحفه العباسیه را	
بام وی نوشته تصانیف	وله
و داخ اندک اظهار بسیار و ادب	و دیانت و عالم ز پروردگار
که کوه بود در یاد بحر غیر محمد	که موج چون نشیند بکوشش
سوی صفی که خود مردانه برون آید	از جیب عیان بیند سرد بسیار
هر یک از شیوه جانانه بوی ستند	سقط عشق کواهات که بجای می آید
عارف اسرار یار میشو و آن شیر	کز سخن نیک و بگشت بیالم جوش
مجنون عامری علیه الرحمه امش قیس بن مزاحم بن قیس و همیش از قبیل بنی عامر بود و او بغایت شهور است و دیوانی دارد معروف و قیس نام در عرب متفرد بوده اند از آن جمله بوده قیس بن مزاحم صاحب لبتی و او برادر رضاعی حضرت امام حسن بن علی بوده وی نیز از مشاهیر اهل وقت و عشق است گویند بر لبتی بنت جناب که از قبیل بنو کلب بوده عاشق شده بعد از بیقراری بسیار شفقت بسیار با اشاره لازم البشاره حضرت امام پدرش دختر خود یعنی را بقیس داد و پس از چندی والدین قیس متخاصم و اصرار بیعده قیس را بر اطلاق لبتی باز داشتند قیس پس از طلاق و فراق پریشان حال گردید و طریقه بیابانی و چون در ریه آخر الامر لبتی در گذشت قیس بر سر قبر او رفته جزغ و فزع بسیار نمود و او را غش و سچو وی وی و باندک فاصله بود و نیز یک قبر لبتی بجایش سپردند و حال این دو قیس با یکدیگر اختلاف یافته بر بعضی مشتمه گشته است قیس لبتی نیز اشعار خوب داشته و قیس عامری دیوانه شد لاجرم عقلای زمان او را مجنون خواندند چنانکه حکایت وی افسانه محال دور است و افواه افاسل مذکور شد مجمل عشق مجازی بجهت وی فطره محبت حقیقی گردید و روی از خلق تا فضا میبان گرفت و بکمال رسید چنانکه کمر آن لبتی کفتی گویند چون از فوت لبتی خبر یافت گفت من آن لبتی را خواهم که نمیرد با ما مجنون لبتی حقیقی بوده و لبتی مجازی را بجان نموده است	
چهل و پنج سال حالاتش و مقالاتش من اشعاره مشهور این چند بیت از آن جناب است	
توفیق قدمان لبتی بر خفت	وان لنا فی البیت جامع اللغات
سوان عین کفان من خسته	فلا خلفک الله ثمنا فاع

لوصاف فوج در مع عبث	لو خال بهنجنی خلیل انظر	لو خاملت الجبال عشق کفر	مالک و نملک مغز و عطف
لا ارم فی الکر و لا اللب	لا ملک سلیمان و لا بلقیس	العالم صوره و انت الخن	یا من هو فی المقام و عفتا
مجنون فیه ذوقه المحر عفر	قد جرد له مجلد الوصل	ما صلح کفک ندف القفر	استغرق فی البحار و العلف
الجنم بنا بجمک مطر عفر	والفلب سفح کرم مذبح	العبول شدة الکناجر عفر	یا قوم علی القرب و عفر
فقر و ذمه المیر اندک عفر	والتمیخ فوقه و قلبه عفر	مانک مقاصدک لا عفر	یا خافیه عفر عفر عفر
محمد و بسری قدس سره زبده محققین و قدوة موفدین و از اهل سیرت و سیرت قریه است بهت عربی تریز بافت است فرسخ شیخ جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه در عهد دولت اجداد سلطان و ابوسعید خان در تبریز مرج فضلا و عملا و مسائل غامضه از خدمت وی منحل میشد میر حسینی سادات هر دی از فرسان نامرئش بر هفده سوال منظوم بوی فرستاده شیخ محمود با اشاره شیخ خود بهاء الدین عیاقوب تبریزی در همان مجلس بهر بی باجی جواب داده ارسال داشت بعد از آن آیات معتدیه بر هر یکی اندوخته و مشبوی گلشن را از موسوم نمود و فضلا بر آن شروع نوشتند و مقبول ترین شرح مفاتیح الاعجاز شیخ محمد لایحی بونجشی است صاحب مجلس العشق نوشته که جناب شیخ را بجا می آید از اقارب شیخ اسمعیل بنی تعلق بوده در سال شاه نامه را در محبت تصنیف نموده مخفی نماد که رساله شاه نامه از آنجناب دیده شده است شاید اشعار که در او ذکر گشت در وصف شاه گفته منظورش او بوده باشد یا آن فقرات را شاه نامه نام کرده باشند رساله مشهوره مشهوره موسوم بحقییقین از دست و آن رساله مثل بر حقایق و دقائق عرفانیه است هم رساله منظوم بر وزن حدیقه حکیم مرحوم سعادت نامه موسوم دارند قبلی از آن دیده شد صاحب ریاض السیاحه نوشته که او را در کرمان کجای واقع شده و احاد آنجناب در آن شهر بسیار و بجز آنجا که اشتبار دارند وفات شیخ در سنه ۷۲۲ سی و دو سال عمر داشته بعضی اشعار گلشن را تمنا و تبرکات ظلمی شده			
جهان خلق و امر از یک نفس شد	من مشنوی گلشن را را	که هم آندم که آمد باز پس شد	
ولی از جا یکدم نشد	شدن چون بگری آمدن	تعالی اندر تدبیر گویند دم	کنند آغاز انجام و دو عالم
جهان خلق و امر از یک نفس شد	یکی بسیار و بسیار اندکی شد	بمرا زو هم تست ایچ ریش	که نقطه دیر با ست از سر عیب
درین ره و انبیا چون سا باند	و لیل و ره نمای کار و آند	وز ایشان یک کشته سال	هم اول هم و آخر در این کا
زاجده احد یک هم فرق است	جهانی اندر آن یک هم فرق است	در امیره اولیا با راز پس پیش	تاشانی میدهند از منزل پیش
سختها چون بوق منزل آید	در انحام خلافت کل کف است	سعانی هر که اندر حرف آید	که بحر قلم اندر طرف آید
چهار حرف خود در سنگ آ	وله ایضا قدس سره	چهار حرف و کبروی فرایم	

محقق را چو از وحدت شهود زهی نادان که او خورشید تابان بود در ذات حق از دیده باطل نخبد نور حق اندر مظاہر چو چشم سرمدار و طاقت تاب شد این کثرت از آن حدت یاد جهان را سر بر در خویش می من و تو عارض ذات وجود من تو بر تر از جان و تن آدم چو بر خیزد تر این چه پادشاه روا باشد اما حق از در حق تعیین بود که هستی جدا شد وصال حق خلقیت جدا شد ز من بشو حدیث کی کم پیش ترا خیر چیزی نیست در پیش ذاتی کن ره آتش برستی آت چو پودت یکسر چه پادشاه هر کس را که مدبب غرور است با افعال را نسبت مجازی است خواب کبریا بی لایبالی است کسی که با خدا چون و چه گفت گراست آدمی در از اضطرار است بشرع زان سبب تکلیف کرد بکلیت ربانی یا بی از خویش چو عیان کردی از پیر این	تختین نظر بر نور وجود است نور شمع جوید در سیاهان محال محض دان بختیست محال که سجات جلالش است تمام توان خورشید تابان دید در سایه بمی را چون شروی کشت سیاه هر آنخت کافر آید پیش من سبکهای مشکات شهودم که این هر دو را جزای من آید نماند نیز حکم مذہب و کیش چرا بود و در او از یک بختی نق شده بنده ز بند خدا ز خود یکا که کشتن شتالی ترا از کی تو دور افتادی از پیش ولیکن از خود جو و جوید پیش همزین آفت شوی منستی آت کونی کا خستبارت از کجا بی فرمودگان مانند کبریت نسب خود در حقیقت بودی آت ستره از قیاسات خالی است چو شرک حضرتش را بنسب آت نزدان کور نفسی ز اعتبار که از ذات خودت تعریف کرد عنی کردی سخن المیر در پیش وله ایضا در ستره	ولی که معرفت نور و صفات همان جمله فروغ نور حق آن چو آیات است شکرش از ذات چو مبره با بصیرت دیکت کرد عدم آینه هستی است مطلق جز او سر در فرفیت دید چو هست مطلق آید در عبارت همه یک نور و آن شبان آید بود هستی بشت امکان بود همه ذرات عالم سپید حلول و اتحاد اینجا محال است جز از حقیت دیگر هستی چو ممکن کرد امکان بر رفت ترا از آتش و دوزخ چه باک است تو سیکوئی مرا خود خستبار است که این خستباری هر دو حال بر شرح تناس از چه خبر چنان کان کبر بردان هرگز شکر کشته پیش از جان آت چو بود اندازل ای مرد باطل خداوندی همه در کبریت نمادند اختیار کشته نامور چو از تکلیف حق عاجز شوی تو برو جان بدرتن در تصاد یکبار از میان بیرون می به قدریات بیروانی رضاد شود عیب و پنهانیکه درون	تبت باشد ولیکن بی کدورت همه جنس خلق تو در عالم جان کنده هم نور حق در تو تجلی سقیم رنجم چه بود و میدیش ز دین ز عقل تقوی نه اورک پس از هر هستی باشد خماری جهان زلف خطه خال بود که نماید در چون آب صورت کسی انوار کرد و گاه نیز آن بر بینی چیده حق را تعالی ظهور اچیت صافی کشتی فخاده ست و چو در بر خاک ورین اندیشه دل خون گشاید که هر چیزی بجایش کوا	که باره بونق عالم خاص تعیین مرتفع کرد و ز هستی دو عالم را همه بر هم زنی خوش آنم که مای خویش شدم چو رویت دیدم و خردم از آن هر آن چیزی که در عالم عیان است صفحات حتمالی لطف و قدرت بجانبیند ز بخیر مجانبین شده یک دل برون از حلقه نماند در جهان یک نفس بونق که کرب که شد اندر روز فرود بسی با نیجای بوالعجب کرد ز لعلش می بر شکل هستی ز لعلش جان به پوش و ایم از یک بو شادان از ما بیا دل مکن ز غم خال زیبا کمی چون زلف او در نظر است حجاب طلعت او را بستر از تو دل هر زده پیمان او است خم و خندان و ساسم و خجوا کر فته دامن سپهر غراب است مقام عاشقان لایبالی
--	---	--	---	---

وله ایضا در ستره

محقق را چو از وحدت شهود زهی نادان که او خورشید تابان بود در ذات حق از دیده باطل نخبد نور حق اندر مظاہر چو چشم سرمدار و طاقت تاب شد این کثرت از آن حدت یاد جهان را سر بر در خویش می من و تو عارض ذات وجود من تو بر تر از جان و تن آدم چو بر خیزد تر این چه پادشاه روا باشد اما حق از در حق تعیین بود که هستی جدا شد وصال حق خلقیت جدا شد ز من بشو حدیث کی کم پیش ترا خیر چیزی نیست در پیش ذاتی کن ره آتش برستی آت چو پودت یکسر چه پادشاه هر کس را که مدبب غرور است با افعال را نسبت مجازی است خواب کبریا بی لایبالی است کسی که با خدا چون و چه گفت گراست آدمی در از اضطرار است بشرع زان سبب تکلیف کرد بکلیت ربانی یا بی از خویش چو عیان کردی از پیر این	تختین نظر بر نور وجود است نور شمع جوید در سیاهان محال محض دان بختیست محال که سجات جلالش است تمام توان خورشید تابان دید در سایه بمی را چون شروی کشت سیاه هر آنخت کافر آید پیش من سبکهای مشکات شهودم که این هر دو را جزای من آید نماند نیز حکم مذہب و کیش چرا بود و در او از یک بختی نق شده بنده ز بند خدا ز خود یکا که کشتن شتالی ترا از کی تو دور افتادی از پیش ولیکن از خود جو و جوید پیش همزین آفت شوی منستی آت کونی کا خستبارت از کجا بی فرمودگان مانند کبریت نسب خود در حقیقت بودی آت ستره از قیاسات خالی است چو شرک حضرتش را بنسب آت نزدان کور نفسی ز اعتبار که از ذات خودت تعریف کرد عنی کردی سخن المیر در پیش وله ایضا در ستره	ولی که معرفت نور و صفات همان جمله فروغ نور حق آن چو آیات است شکرش از ذات چو مبره با بصیرت دیکت کرد عدم آینه هستی است مطلق جز او سر در فرفیت دید چو هست مطلق آید در عبارت همه یک نور و آن شبان آید بود هستی بشت امکان بود همه ذرات عالم سپید حلول و اتحاد اینجا محال است جز از حقیت دیگر هستی چو ممکن کرد امکان بر رفت ترا از آتش و دوزخ چه باک است تو سیکوئی مرا خود خستبار است که این خستباری هر دو حال بر شرح تناس از چه خبر چنان کان کبر بردان هرگز شکر کشته پیش از جان آت چو بود اندازل ای مرد باطل خداوندی همه در کبریت نمادند اختیار کشته نامور چو از تکلیف حق عاجز شوی تو برو جان بدرتن در تصاد یکبار از میان بیرون می به قدریات بیروانی رضاد شود عیب و پنهانیکه درون	تبت باشد ولیکن بی کدورت همه جنس خلق تو در عالم جان کنده هم نور حق در تو تجلی سقیم رنجم چه بود و میدیش ز دین ز عقل تقوی نه اورک پس از هر هستی باشد خماری جهان زلف خطه خال بود که نماید در چون آب صورت کسی انوار کرد و گاه نیز آن بر بینی چیده حق را تعالی ظهور اچیت صافی کشتی فخاده ست و چو در بر خاک ورین اندیشه دل خون گشاید که هر چیزی بجایش کوا	که باره بونق عالم خاص تعیین مرتفع کرد و ز هستی دو عالم را همه بر هم زنی خوش آنم که مای خویش شدم چو رویت دیدم و خردم از آن هر آن چیزی که در عالم عیان است صفحات حتمالی لطف و قدرت بجانبیند ز بخیر مجانبین شده یک دل برون از حلقه نماند در جهان یک نفس بونق که کرب که شد اندر روز فرود بسی با نیجای بوالعجب کرد ز لعلش می بر شکل هستی ز لعلش جان به پوش و ایم از یک بو شادان از ما بیا دل مکن ز غم خال زیبا کمی چون زلف او در نظر است حجاب طلعت او را بستر از تو دل هر زده پیمان او است خم و خندان و ساسم و خجوا کر فته دامن سپهر غراب است مقام عاشقان لایبالی
--	---	--	---	---

وله ایضا در ستره

چو شایاندهستی ره افغان	از آنجمله کیست باشد آفر	گوازش کن ای مروغان	کتاب از روی سنی نیت بل
وجود آنجا که باشد محض خیر است	اگر نیت در وی آن عزیز	مسلمان که بدست است	یقین کردی که دین در پیستی
و اگر مشرک زمین آگاه بودی	کجا در دین خود کراه بودی	ندید او از بت الا خلقی	برین عفت شد اندر شرع کافر
تو هم که زو نه بینی حق پنهان	بشرح اندر بخواندت مسلمان	ز اسلام مجازی گشت پرا	که اگر حقیقی شد پیدار
روان بر تی جانی است پنهان	بزرگتر ایانی است پنهان	همیشه کفر در سیح تن است	وان من شی گفت ایجا بدقت
چو سیکویم که در واقعا دم زار	مدر هم بعد با جاست قل آن	برین خوبی رخ بت را که است	که گشتی بت پرستاری بخوان
بر او کرده هم او گفت هم او بود	نکو کرد و کونگت و کون بود	یکی پس دیگری داغ کی خوان	برین نعم آمد اصل و فرع قرآن

مخوم نیشا بوری قدس سره و هوسیه المظلوم لایمیر مخوم جیدش از سادات مدینه
 بفرم زیارت شهید مقدس رضوی بخراسان توجیه نمود در نیشا بوری که در سید در آنجا متولد و نیشا بوری
 شهر شد پس از تکمیل علوم و تحصیل رسوم بخدمت جناب امیر شاه قاسم الاوزار تبریزی رسید و در خدمت آنجا
 بقعات بند و حالات ارجمند وصول یافت اهل خراسان بخدمت او افتخار و اعتماد و اقامه داشتند و نقش اخلاقی
 و ارادت وی بر لوط خاطر می نگاشتند و پیرایه امیر غیاث الدین علی ترخان بعلقی ظاهر گردید و در سال هجرت ۱۰۸۵
 هجری وی در سلک انتظام و انتظام گشته بلاخره صاحب غرضان زمان جناب سید را تخفیر نموده حسب الامر
 شاه رخ بن تیمور اویت و آزار نمودنش رسانیدند و بعد از تجویسهای بسیار از جناب رسانیدند و اخراج بکردار
 دروغن که اخته بر فرقتش ریختند و دروشنی آن شمع را بچرکت روغن خاموش کردند آنجناب در سینه
 وفات یافت و بجهت شافت شاه قاسم الاوزار مرثیه در وفات وی فرمود غرض از اعظم صفا و عرفان
 تمیاز و تبرکات بعضی از اشعارش نوشته شد

قصیده فی التحقیق و المعارف استحقاقیه و المقاصد العرفیه

وجود از عقل شد پیدا زهی عش جهان آرا	بدان این رمز را چنان کوی باج کس مد
ز عقل نفس عش آمد که او حد وسط دار	برو ختم ولادت شد که در ترکیب بر سدا
وجود عقل و انا باشد بوزهوریت دان	ظهور نفس از عقل است که مایه اوی دان
الف از نقطه پیدا شد در انا و بینا شد	بهر اسی سمنا شد بحکم علم الاسما
هویت نقطه اصل است نقطه بی عدد	عدد نبود هویت را که بر عین همه اشیا
الف شد سید و قدرت که شمشیر مستقیم	سه نقطه در الف عقل است و نفس روح ای مولا
فم عقل است و کاتب روح نیست چون اول	بیان اسم و فعل و حرف روشن گشت زمین معنا

پس که عالم الف و ترکیب است	مربک چو امواج و فترت است چون	هر چون تن مشوق در روی	یکی فانی یکی باقی یکی اعلیٰ یکی ادنی
هم چون نقطه پر کار که در خوشین	بجاه خود شد مشغول در خوشی	تقیقت در بسیاری زبان	شده بر یک لذت شین شین
هم یک نقطه و این که در در	کسی بی کسی مجنون کسی متن کسی	اگر اصل همه شیا کی بود مال کن	بخل خویش کی بودی و جود
سعاد و در آن ز راه و کفر کفالت	برین ترتیب سیدان بر او عفت	ولایت همه نبوت را معاد و کشت	ولایت را الوهیت همیشه مرجع
در نقطه وحدت باشد هستی	بروج کل و باشد اگر مرز اگر مرز	سعاد کل و فقر آمد کی زل یکی عا	یکی منزل بصیفت دان و یکی کوه

بروج ارواح قدسی را بروج خاتم است ای دل
 مثال نقطه وحدت نه او را اول و آخر
 هم معاد از و پیدا و او را خود عدد نبود
 چو قطره سوی بجز آمد بلاسکت عین در باشد
 اگر خواهی که بشناسی معاد خوشین اکنون
 اگر در دل خدا داری بخودی زوجه اهر کن
 شو غافل ز حال خود مال خویش را بکن
 به انش که شوی زنده بانی جاودان ای دل
 چه باشد دانشی دانا سجد و جزو مرکل را
 بهر وقتی چو عالم را معادی باشد ای کامل
 بجهت الله که این ساعت بر آمد سگند دولت
 درین معنی نامل کن که این به معصدا افصا
 برون از نعم و عقل و بر تر است از و هم تقصا
 بکلی هیچ موجودی مقام قرب او ادنی
 انا سخن گوید آن قطره تو بشنای سخن از ما
 که کن در درون دل چه دارد و در دلت ما و
 و که در دل هواداری به دروخ سیردی حق
 چنان مستغرق خود شو که امین کردی از غوغا
 معاد روح این باشد بتد مردم دانا
 کمال ساکت آن باشد که با کمال شود بکلیت
 اگر نشناختی ادرا چو کافر میری و ترسا
 بنام قاسم الاوزار آتش و صدقا

من غزلت آیه نور المصباح کوز کوز دستی را سما
 هر صورتی که تو خود را نمودی
 هر کس که شود عاشق بر چهره جان
 حسن عالم کیم او از بهر اظهار کمال
 اهل قیاس کم شده در نشا و کمال
 جهانهای عارفان خدا چو در شوق
 دور مردان حق معنی است کفر اثبات ترک
 باغ و آستان خرابات و جام
 مقبول عشق گشته هر دو در طبع
 آن دل که شد از بهر وجهان فارغ و آرا
 و له ایضا نور الله روحه
 مستمعیت هستی ناقص
 واجب لذات کامل مطلق

جمع حق است و تصرف باطل جمع از تصرف است بار و حق در بین یقین نگاه کنه جمع باقی همیشه باطل و حق

کس را چه خبر شهرت و شایه را با شعاع کبریت جهان مجسمه شمشای ما

از معبسی کون چون که آگاه شدیم رماعی شد جلد جهان صورت آگاهی

در دایره وجود موجودی است در کعبه در کعبه تصرف و بی است بر صفی کانیات خلقی است بین کی سالک در راه و موجودی است

انکس که خراویت با عالم بود بر نوم وجود است و هم اول در هر ساسی که در خود انجمنه از اسم کجا شود مستی معده

موجود حقیقی بحر انسان بود بر هر نفسی این سخن استان بود یک جزو این شراب استان با خلسه اندیش و بیجان نبود

تا قن منبری که من بخود موجود یا این ره خوشخوار بود موجود این بود و نبود من بود او بود مرغ و کیم و کجا بودم کی بودم

خواهی که زاصل کار آگاه شوی بر تحت حیات جاودان شاه شاهی در راه طلب بنده در میان باشد تا در دو جهان تسبیح است بی

بحم الدین خوارزمی قدس سمره و هو قطب العارفين و زين الواصلين

شيخ نجم الدين احمد بن عمر الخوارزمي حقيق بغير خاد و مجرب و سكون ياه تخانيد و او مقصود تصبه بوده

از مکتب خوارزم که در الملک آن اور کج است و بعد از حشر الی اور کج است منول اکنون خوق بز کمر شمشای

خوارزم و فقیر در سفارت آرا و دیده ام جاب شیخ نجم الدین کبری از آن گفتند که در او ان تحصیل با هر که مباحثه

فرمودی بروی غالب آمدی لهذا اور اطمانه الکبری لقب کردند فخذوا الظلمه و لبقوه بالکبری کتبت انجما

بفتح عجم و بن شده ابو انجما کتبت کتبت را در جواب از حضرت ختمی تاب مدیانه فخر الدین رازی

و شیخ معاصر بودند و با هم ملاقات نمودند فخر الدین از شیخ پرسید که بم عرفت ربک قال اوار دات تره

علی القلب فبخر النفس عن مذهبها انجما بحدت جمعی کثیر و جمعی عقیر از کابره و اما بعد اصغفا و اولیای زمان

رسیده ارادت شیخ جلیل شیخ محمد امین قسری را کزیده اما امام کارش از جناب شیخ روز بهان مصری بود

بعضی گویند که بر شیخ خوارزمی با سر بلیسی است علی ای حال شیخی کمال و عارفی و اصل است و شرح حالات و معانی

با کرامتش در غالب کتب سدا و له مندرج و مندرج است و جمعی از اعظم این طایفه حلقه ارادتش در کوش

جان کشیده اند و از فیض خلاصش در جات و الارسیده اند سجد شیخ محمد الدین بنیادی و شیخ نجم الدین رازی

و شیخ سیف الدین باختری و شیخ سعد الدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالا غزنوی و شیخ بابا کمال جنبی

و شیخ جمال الدین سیل و شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی چون بیعت عادی شیخ محمد الدین بنیادی و شیخ

بعبادت شهادت فایض شد طبع انجما از خوارزم شاه طول کردید و با صاحب فرمود که آستی از جانب

شرق سجد بر افروخت تا نزدیک بغرب خواهد سوخت شمار با وطن خود می باید رفت اصحاب در واقع آن شاه

داعی و ساعی شده فرمود این قضای است تبرم و مرا نیز در این قضای شهادت خواهد بود اصحاب و ارواح

سوره فرسان گردیدند و لکن نام آن نگار حساب لامر خلیفان قنار بخوارزم رسیدند و قتل و عادت کزیدند

شیخ جهاد نموده تا اورا تیریدان کردند و از پای در آورده در آن حال پرچم منی کامل کافر را گرفت و مرغ روش

از نفس غالب جبت پس از شهادت چند کس خواستند که کامل آن کافر را از چنگ شیخ خاصی دهند بجماعت انجما

توانستند بالاخره پرچم کافر را بریدند شهادت حضرت شیخ در ۱۸۰۰ بود و کاهی بنظم مبارک میفرمود و فقیر

ین ابیات را بنام آن جناب **من اشعاره** دید و برشته جت کشید

هر که ما را یار شد از دور ما را یار باد و اگر ما را خوار دید از عسر بر خوار باد

عمری همه کی قربت بقا کرد طلب ربا عیادت پیدا و نهان از من ماکر و طلب

کار از در دل کشاد هم آخر کار اوله او بین که کجا و ما کجا کرده طلب

چون نیت زهر پزیت جزا شد چون هست بجز پزیت نقصان بندار که هست هر چه در عالم است

محل از ده توحید و افسانه در کوی توره مردم دیوانه هر لحظه چون هزار دل استخوان

حاشا که دلم از توجه با خواستد یا با کس دیگر آسا خواهد شد از خمر تو کز زود که را در دود است

در راه طلب رسیده می باشد و امن ز جهان کشیده می باشد میانی خویش او و اگر نبر

چون عشق بل رسید دل در ده در دل مرد در امر کند در آتش عشق خود بسوزد و در

ای دیده تویی معاینه دشمن پیوسته یار بر روی غمزن وز دیده بروی دلبران در

زان باده نخورده کم باشد آن مست بوده ام که سید است کجایم تجملی جمال تو بس است

کرطاعت خود نقش کم بر آن دان آن سکت سالی که رسد در آن ان سکت بر آن مان ننهد

ایدل تو بدین مصلی و رسوا انصاف به که عشق الی عشق آتش تیر است ترا آبی خاکت بر سر که باد می سما

ای تیره شب آخر سحر می باشد عنهای منی که خود سهری است ای صبح کران کاب که کوی مستقود دل منی که بر می نام

که یهودی قرافه در آن خواجه نامدار و فرزانه است تا آنکه دین دارد و ندارد دل که همه بود علی است دیوانه است

خواجه جان در زمان مغزولی به شبلی با یزید شسته با چون بر سر عمل آیند به چون شمر و چون بر یزید شسته

نعمت الله کسالی قدس سمره العزیز و هو غوث الواصلين و فخر العارفين

شاه نور الدین نعمت الله بن عبدالله بن محمد بن عبد الله بن موسی بن یحیی بن یحیی بن موسی بن حسین

صالح بن محمد بن جعفر بن حسن بن محمد بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن ابی عبد الله بن محمد الباقر بن علی بن حسین

آبا و اجداد انجما از شهر حلب کوچ و کران آمده و وی در ۱۸۰۰ در تصبه کسان من اعمال هرات متولد شد

علوم ظاهری از رکن الدین شیرازی و شمس الدین کی و سید جلال الدین خوارزمی و قاضی عضد الدین فراگرفته

روضه اول

کودک که بداند نقش اسرار	کوکوش که بشنود می گوید	مجموع خیالی نماید بر روی	کودیده که تا بر خیزد از دیدارت
دانه عجب ما که خدا میدانم	اسرار که او بادش آمد	سر و سرش کند ایم بر روی	سری است در این وطن که می بینم
با عادت خود جهان جوئی کشم	جز ذات رویی یک خونی کشم	با آنکه بجای بد بها کرده است	کردت در پیر کونوی کشم
بوی که تا رسک تر نفس شوی	از دولت آن رانف چو شوی	چون تو بیس زلی کل شوی	کل گفته بود که چه زبیل شوی
ای که طلبکار جهان جانم	جانم و دلی که در جانانی	مطلوب توئی طلب توئی طالب	در یاب که خود هر آنچه خواهی آتی
که عالم ستری مع الله شوی	داند از رازنده و شاه شوی	که صورت و نشی جهان در یاب	واقف ز نور زلفت الله شوی
محمد آن حامی که محمود است	محمد آن حامی که محمود است	من مشویا تبه	بجش است هر چه بود است
هر چه مخلوق حضرت اوین	هر چه بخت حضرت کونین	عارفانی که علم اویند	صفت ذات اسم را خوانند
نقطه الله اسم اسمی است	آن کی تیغ و آن ظلم و بی است	کل شینی که کرات	دجه کلک ساسادات
لبس یغنی و یغنیه باین	هوف المعبول نقل این	عین حدت ظهور چون فرود	بجز در قطره رو با بسود
که هزار است و که هزار هزار	اول او کی بود بشمار	آینه صد هزار می بینم	در عمار روی یاری میم
بلکه یک آینه بود اینجا	صور مختلف در و پیدا	کون کون کون کون کون	عین یعنی یعنی عین
یک شراست و جام یک شراست	رنگ برنگ سید برنگ	رنگ می رنگ می رنگ می	این عجب بین که جام می باشد
آن کی که زه زنجیر است	آن کی که زه زنجیر است	وله اضفافی امثال	که در آب و دیگران بگذشت
چون هوا آفتاب گرمی یافت	گر میش بر وجود کوزه یافت	آب شد کوزه کوزه چناناب	اسم و رسم از میانه شد در یاب
فول ما چو آینه باشد	قطره در یابست چون بر باشد	قطره و موج و بحر و آبند	عین مارا بعین مایا بند
قد کجینه قدح ماییم	گر چه موجیم و عین در یابیم	نقش عالم خیالی می بینم	در خیال آن جمال می بینم
او لطیف است و در هر ساری	آب حیوان بجوی ما چارسی	نه حلول است نه حال من است	سخنی از من و کمال من است
هر که در معرفت سخن راند	وصف خود میکند اگر داند	تو نمی من تو ام و دوی بگدا	من ماندم تو هم نه نه بگدا
انفخ اند ما ما ضو	هو هو لا اله الا هو	هر چه داریم جمید بودی است	چو او از نود ما وجودی است
در تو کونی که غیر او باشد	بد نباشد بنوی باشد	انا عینک و عینک عین	چو او از نود ما وجودی است
ما جیالم و در حقیقت او	جز کی در دو کون و دیگر کو	هو معنا فانظر لعنا	بوسنی را بزرگ من است
نور چشم است در نظریه	نظری کن بین که او با است	گر کویم هر از یک سخن است	اول آن مقام تجرید است
ظلمت و نور هر دو یک داند	کرد و اندر ظهور آیاتند	هر که را عشق علم و حید است	از من و تو دوی بودی است
عرفت آینه عالمی چو جاب	ظاهرش ساغر است باطن	سایه او با چو سپید است	از من و تو دوی بودی است

روضه اول

نور رویش چشم ما بخود	چون بدیدم نور او او بود	بستی بر چه هست بی اوست	در تو کونی که هست بکوست
بوجودند این دان موجود	بی وجود ای عزیز توان بود	هر چه موجود باشد از اشیا	بمد باشد مظاهر اسمیا
بود و نبود در مجالی نیست	وجودی در هر اعیان عیان	ولی ز دیده مردم نهان است	زهر بر جی بشکل نور آتیه
حقیقت در دو عالم چیزی نیست	یکی هست و در او بارگهی نیست	در این دریا بعین ما نظر کن	صدف بگلن تا شای کهر کن
براه که سر و بشو ز ما است	اگر نوز است و کز طلت که ما است	اگر آتی بحیثیم ما نشینی	وجودی حسیر وجود او پچی
بجز را و جمال او توان دید	چنان می بین که سینه بخانی	ز شرک خود پرستی آن برتی	بینه حضرت حق کی پرستی
خیال غیر خدا بس می نماید	بمد عالم سراسر می نماید	سیرم عاشقان ما کدر کن	دوی در چشم سرستان نظر کن
طلب کن کج اسمای الهی	طلب کن کج اسمای الهی	وله صیفا	که که بیایی بیایی باو شای
منظر و منظر چشم مایگی است	آب این سواج و آن در یابی است	زاعت بار ما و تو آمد دوی	همچو بگذر ز خود کان یک بود
بر که او فانی شود باقی شود	مده تی رندی کند سانی شود	گر فرودی بر لب چو زاله	در کداری آید و سیه لاله
هر گلی را شیشه دان بر کلاب	هر جامی کاش می بین بر آب	یک هویت را با ساسی شام	یک هویت دان و اسمای شام
که یکی خوانی یکی باشد آت	در دو خوانی دو نماید در صفا	بی هویت نی وجودی ندما	بی هویت نی حدوشی نی ندما
از هویت و ادق اراد وجود	یک هویت را و نسبت رو بود	خط و همی از نسان آت	گر بر اندازی یکی مانده دو
کون جامع نزد ما انسان بود	در نباشد اینچنین حیوان بود	صورتش را آینه گیتی ما است	سخنی او پرده دار کبر است
از تعین اسم اعظم رونود	در حقیقت آن تعین اسم بود	از صفت بر تر بود ترید ذات	از وجود او است اسما و صفا
<p>بجسم الدین رازی قدس سمره</p> <p>انجناب شیخ نجم الدین دایه مشهور است و مستقر است</p> <p>طهران و مرید شیخ الدین کبری است و شیخ نجم الدین کبری تربیت ویرا انجناب شیخ محمد الدین بغدادی حواله فرمود در</p> <p>چینگر فانی از خازنم بر دم رفته و در آن اوقات شداید و محکاید بسیار از روزگار دیده چنانچه خود کیفیت آنرا در اول</p> <p>کتاب مرصاد العباد که از تالیفات اوست مشروفا مسطور فرموده صاحب نقحات نوشته که شیخ با سواد ناصر الدین قزوینی</p> <p>و مولوی مسعودی در روم ملاقات فرموده و هنگام ملاقاتش در هر دو کتف سوره قل یا ایها الکافرین خواند چون</p> <p>از نماز فارغ شد مولوی شیخ صدر الدین برود طلیت گفت که کجبار برای شما خواند و کجبار برای ما مرصاد العباد</p> <p>و کجبار حقیر از تصنیفات اوست مرصاد العبادش حاضر است و نسخه جامع مفیده است و فاشتر</p> <p>در سنه اربع و خمیس و ستائمه در بنده قری که در خارج مقبره شیخ ستری سقطی و جنید بغدادی است</p> <p>از اوست از اشعار</p> <p>رما عیبات</p> <p>آن جناب است</p>			

در عشق توام جهان سزای نیک	بچون تبت لم فضالی نیک	ای درد لبی سینه نگر که خوش	بهد و در بیدار که جانی نیک
عشقت که در جان این دروست	از اندازه هر هوا پستی پیش	سری است که درازل مژده سوز	کاری است که تا بدم از پیش
هر سبزه که در کنار جوی رستا	کوئی ز خط خشم سوزی رستا	تا برسد لاله با بخاری تنی	کان لاله خاک لاله روی رستا
شع ارج چون دایع جدائی از	با کرم و سوز آشنائی در	سرشته شمع که سرشته تن	کان رشته سبزی و شانی از
ای دل تو اگر مست فیشیاری	زان پیش که کبزه جهان کبذاری	کم خب وقت صبح کاغذی	خوابی که قیامتش بود پداری

نظام دهلوی قدس سره و پیش از این نظام الدین محمد بن احمد بن علی آخوندی است که در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در مشهد متولد شد و در جوانی به دهلوی مهاجرت کرد و در آنجا به تحصیل علم پرداخت و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۰۲۰ هجری قمری به تبریز مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۰۴۰ هجری قمری به اصفهان مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۰۶۰ هجری قمری به شیراز مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۰۸۰ هجری قمری به بغداد مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۱۰۰ هجری قمری به نجف مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۱۲۰ هجری قمری به کربلا مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۱۴۰ هجری قمری به مدینه مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۱۶۰ هجری قمری به دمشق مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۱۸۰ هجری قمری به حلب مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۲۰۰ هجری قمری به قسطنطنیه مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۲۲۰ هجری قمری به استانبول مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۲۴۰ هجری قمری به صوفیه مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۲۶۰ هجری قمری به قسطنطنیه مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۲۸۰ هجری قمری به استانبول مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۳۰۰ هجری قمری به قسطنطنیه مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید.

این رباعی را بجهت امیر خسرو دهلوی مرید خود فرموده

ز ملک سجده کنی سحر و سحر
خسرو که شاعری نظیرش کم
این خسروست ناصر خسروست
زیرا که خدای ناصر خسروست

نظامی گنجوی قدس سره و به نظام الدین ابو محمد ایلیس بن یوسف بن سید الهی است که در سال ۱۰۰۰ هجری قمری در گنجه متولد شد و در جوانی به تحصیل علم پرداخت و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۰۲۰ هجری قمری به تبریز مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۰۴۰ هجری قمری به اصفهان مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۰۶۰ هجری قمری به شیراز مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۰۸۰ هجری قمری به بغداد مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۱۰۰ هجری قمری به نجف مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۱۲۰ هجری قمری به کربلا مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۱۴۰ هجری قمری به مدینه مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۱۶۰ هجری قمری به دمشق مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۱۸۰ هجری قمری به حلب مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۲۰۰ هجری قمری به قسطنطنیه مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۲۲۰ هجری قمری به استانبول مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۲۴۰ هجری قمری به صوفیه مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۲۶۰ هجری قمری به قسطنطنیه مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۲۸۰ هجری قمری به استانبول مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید. او در سال ۱۳۰۰ هجری قمری به قسطنطنیه مهاجرت کرد و در آنجا به تالیف کتب مشغول گردید.

شعرا ما و انش که در حوض همگی	رستم زنده و او که بود در زندان	هر چه بر قرآن از بی نشان آید	هر چه بر ایمان علی در روز از بیان
فرجه باشد میان دخی و او کی	که یک این عمل سازند از کی گویند	اصل بند و در سایه یک شب که	بند و بی را در دوزخانی بند و آید
چند ازین سلطان و سلطان بنده	چند ازین سلطان و سلطان بنده	بند او شو که آن شد صاحب سلطان شان	بند او شو که آن شد صاحب سلطان شان
پرده بر دراز زمین بگرچه بازی میسود	با عزیزان زمانه ز زیر پرده	باز عزیزان زمانه ز زیر پرده	باز عزیزان زمانه ز زیر پرده

وله ایضا

فصل بند صوت جرس مستقیم
طرح جهان نور دم علم جان ساین
طبقات آسمان استیلا او او
مهم و چه بخرم کف سیاه روی
دل و دین سگت که بخرم ز جوی
هر که با دشت با روی کرم
او دم کن که خودم غلم حسین که عالم
ز کلاه و دگر بگره بنواز در خمی کن
بجالتی که بستی بفروری کرد
تو که واجب لودی با لایه
هر از با بجان آمد چه کار مرا

من عزلیاته رحمة الله علیه

خوش جانی که در جانی میسود
نه در و بی که سلطانی میسود
نفس اگر بر سر و پهل سانه زانو
کار در بار که در داری که تو بر کرد
یادری کن همه را تا همه با تو
تو همه یاد کنی با تو که باور کرد
بر میاور سر از انسان که دروغ
هر که با رستی از تو شکر کرد

شبی بره آوده کل جنبت راغبان در کش
طریقش بی قدم میرو جانش بی بصری بین
نظامی این چه است راست که خاطر بردن داد
چو خاص انخاص او کشتی ز صورت پای پروان

رباعی

هم باز شود این همه روز شود این شب
دلبر ز چشمن باز دلدار شود دوری
چون نیست امیدم از شام بچاش
باری همه میگوئی باید که کاش
آز که نمی بود که تو آنه گفت
غم از دل خود گفت تو آنه گفت
کراه کشم کجاست فریادری
در صبر کنم عمر مانده است بسی

ای همه هستی ز تو پیدا شد
 هستی تو صورت و پیوسته
 زیر شین علت کائنات
 همه فانی و نقابس بر آ
 بی جلاست که تو آفرینش
 اول و آخر وجود و حیات
 چاره ناساز که بی یاریم
 فاشند و اسی ما بین
 جز در تو بقا نخواهیم یافت
 این چه زبان این زبان کی
 قدر خیر و جحان بخت
 با هر چون خاک زمین بست
 هر چه درین پرده نهی است
 حکم چو بر عاقبت اندیشی است
 مجله و بزم نیک تنها شد
 هر روزی چهره آزا ده نیست
 و آنکه بر یاد درستی کش است
 چون نظر عقل بغایت رسیده
 با نفس بر که در آسم خسته
 بعیت بازی پس این پرده
 ختم سفیدی و سیاهی تویی
 تن چه بود بریزش شستی کل
 سره شو از بند خود آزا ده
 هر چه خلاف آمد عادت بود
 خاک تو اینجه زنجب است

فی التوحید من مشهور من مخزن الابرار

ما بو فایم چو تو فایم ذات
 ملک تعالی و تقدس بر آ
 بی ویتاست که تو خون بر آ
 بست کن و نیت کن کائنات
 که تو برانی کبر و آوریم
 ای کس بی کسی ما بین
 که تو از بی تو که خواهد نوشت

وله ایضاً فی انصاف و الموعظه

وز به چون با دهنی است
 بازی این لب ز زخمی است
 محشوشی بنده دره پیشی است
 و امش افتاده و عذر شد
 هر قدر می سسوق لک زاوه
 مثل در آتش که بیابان عمل
 دولت شادی نهایت رسیده
 مصلحت آن بود که بجز بخت
 ورنه بر او اینجه لب که بست
 محرم اسرار الهی تویی
 هم دل و هم دل که سخن در دل
 شمع شوا جز درون خود با
 فاطمه سالار سعادت بود
 و در دل این خاک بسی کجاست

خاک خفیف از تو آنا شده
 تو بکس و کس تو مانند من
 آنکه فرده است و نه می رود
 هر چه نیاد تو فرستد اموش
 روی با به زنده و فرسوده ما
 اول ما احسنه ما یکدم است
 چون در تو حلقه کوشش تو ایم
 در که که بریم تویی و دستگیر
 زاری ازین پیش که دار و درگاه
 گفته و ما گفته شیبانی است
 نقد جهان یک یک از بخت
 یک نفس است آنچه بدان زنده
 سایه خورشید سواران طلب
 مجله همان است که عذر است
 صحبت کیستی که قنای کند
 کف که روی که بصیرت آید
 بیشتر از مرتبه عالی
 غافل نشین در تی سحر آتش
 مرتبه مرد به معقد در مرد
 تا چه برون آید ازین پرده با
 نیمه یک نفس دل شده
 خواجه عقل و ملک بان شوی
 رود می از خواه که روزی آ
 هر که بی خود و بی رستی
 آگاه بر آمدنی در پی است

راه عدم زان سپیدید	را که چشم در گمان دیدید	جمعه دنیا ز کهن تا بنو	چون کز ان است نیز زود بود
پای درین بحر نهادن کعبه	وله ایضاً قدس سره	هر که در و دید و دانش خود	بار درین موج کشان کعبه
آنچه درین مایه فرکی است	کانه آلوده و خون نمی آ	دور ملک بسج و توس بگشت	هر که از و گفت ز باش بسج
بسیج نه در مجل و چندین کجا	بسیج نه در سفر و چندین کجا	هر نفس این پرده چاک کعبه	دست قوی تر تو بسیار
خواه بنمای و خواهی بیاید	کاشچه دهند از دستانت با	هر دم ازین باغ بری برسد	بازنی از پرده بر آرد غیر
نظیر بر از زنده در قاص نه	بجز بر آنکه هر دو خواص نه	راه دران کز کس یکدیگر کند	طایفه از طایفه و الا ترند
رشته و لهما که درین کوه است	مرسد از مرسد ز بسیار است	که چه جوانی همه فرزانی است	هم نه یکی شعبه ز دیوانی است
عقل شرف جز بجای نماند	قدر بر پیری و جوانی نماند	شیر شواز که بر محیط است	طاق شوار آتش و تیغ است
می کشد دیو تو آنخنده	دست بزین مرده بی زنده	کر در دولت زنی قاده شو	دگر که کار جهان ساده شو
باده تو خوردی که هر صیبه	جور تو کردی که هر صیبه	دشمن دانا که غم جان بود	همه از آن دوست گنادان بود
سفر فنی در کل آدم منام	اهل دلی در همه عالم فام	غار صیبتی که ره دل نماند	راه نبرد کی منزل نماند
کیسه بر آهند درین بکند	هر که تنی کینه ترا سوده تر	عهد بدان کن که خدا را شوی	خود نه پرستی و هوارا شوی
تا بچسبان در نفسی میری	بکه در عشق کسی میسر نی	وز گل انصاف صفائی در	

وله رحمة الله علیه من مشنوی خسرو شیرین فی الاسد لال و الاسد

خبر داری که سنیان فلان	چرا کردند که خط خاکت	درین بحر که محمود شان کیت	وزین آمدن مخصوصان کیت
چه میخوانند ازین محل کشید	چه میگویند ازین منزل برین	چرا این باب است آن غلبان	که گفت این را حین آن رایان
مراجرت بدان آورده صد	که بنده اندین تجسانه زان	ولی چون کرد حیرت تیر کای	عنايت بانک برزد کی مظان
شوق منده برین تنها کیتند	که این تبسانه خود را می پیتند	همه بسته سر کرد این پرکا	بیدارنده خود را طبل کیت
چرا بر ایهم بابت خانه می	ولی تجاندر از بت پرده	نظر بر بت نبی صورت پرستی	قدم بر بت نبی رفی و رستی
نموداری که از ما باجی است	طلسمی برسد کینج الهی است	طلسم بسته را با رنج پیای	چو شکستی بریزش کینج پیای
مرا بر سر کردون سپهری	چرا کان سیردایم سر سهری	اگر دانستی بودی خود این آ	کی زین قشهاره ادنی آ
ازین کردنده کینه های بر	بجز کردمش شاه دیدار دود	ولی در عقل هر داسد کیت	که با کردنده کرد آسده کیت

من مشنوی لیلی و مجنون در نصیحت گوید

ای ناظر عشق آفرینش
 ابر در حشمل ز راه نیش
 کاین هفت حصار بر کشیده
 بر منزل نباشد آفریده

هر ذره که بست اگر خبار است	در برده ملکت بکار است	در راه تو هر که با وجود است	شغول پریش و بوجد است
کار من و تو بدین در رازی	گونا گوسم که نیست باری	بر که نخریم در از جو نیم	سر رشته کار باز جو نیم
آن آینه در جهان که دیده است	کا دل ز صبیحتی رسیده است	هر نفس برین کاید پیش	جز صید او از و نمیدیش
زین هفت پر پذیر بیان کن	که پای برودن نمی خوری	سر رشته را از آفرینش	دیدن توان چشم پیش
این رشته قصه آنچنان است	که در سر رشته توان رفت	در برده از آسمانی	سر سبت ز چشم ما سنانی
اندیشه چو سر خط رسد	فی التوحید من مشنوی هفت سیکر		
ای جهان دیده بود خویش از تو	در نهایت نهایت نسیز	سازند از تو کشته کار	جز باریس آمدن نداند
در بدایت بدایت همه چیز	بایکایک هفتدای نجوم	خواندم و ستر هر ورق بخرم	ایچ بودی بود پیش از تو
هر چه هست از دقیقه های علم	وی خدای همه ترا دیدم	چون ز عهد جوانی از دور تو	ای همه و افسردید کار همه
بهر رازی در خدا دیدم	من میخواستم تو میداد	چه سخن کاین سخن خطاست	چون ز بایا فتم درق ششم
بهر راز بر درم فرستاد	سخن آن بر که با تو سیکر	باز که گویم محبت خوار شوم	بدر کس ز فتم از بر تو
غرض آن بود که از تو میجویم	تا ابد سر بر زنده کی فرخت	هر که این نقش خواند باقی باقی	تو ترانی جهان مرا است
هر که خود را چنانکه بود چشید	نخند کس عمارت کل پیش	این گوید سر آمد آفتابش	باز تو گویم نزد گو ارسوم
بست خوشنود هر کس دل پیش	تخوری ضمن دشمنان بی	از پی زیری کی و شیباری است	هر که این نقش خواند باقی باقی
آنچنان ز می که کرد رسد خوار	به از آن که غم تو شد بود	هر که بد خو بود که را دون	کس گوید که دروغ سخن است
آنکه در حق تو اش با بود	که چو خسر دیده بر علف دار	چون گمان که خوشی در	وان خندد که بان کافاش
سک بدان آدمی شرف د	خواب خوش دید هر که او چنگ	تو بر چشم روشنی بد است	از پی زیری کی و شیباری است
شنیدی که آن حکیم چه گفت	دوست با دوست یکدیگر	نیست چون کار بر مراد کسی	جم بدان خوب و بجان اون
ابلیسین که از می سینه	چند بندی و چند برداری	از مردان بی مراد مباحش	تا در آفاق بوی خوش داری
آنچه و کذری و کذاری	بر می روی که سپید خواند است	تا بدانی که همه چه میداند	چشم روشن کن جهانی است
که مریدی چنانکه را نندت	محررم راز که در دواش کن	آن بری زان و مسکت دارد	بی مرادی به از مراد می
یکه از دیده با فراموش کن	آنچه داری چه دوشی بد است	راه و در ایسج راه شرط است	در تو گل بدعتت و مباحش
بنسکه اول که آمدی نخست	تا توانی و یک ستوری	هم نشینی که نافه خوبی بود	عظمتی یا عظمتی خواجه
کوش تا دم جسد باز روی	در تو آرد کوسه را بنجاری		کاه و لاین روز با خود آوردی
صحبستی جوی که گونای			تا قدر اندن ز بیم که شرط است

رقص مرکب بین کرده و آرا	راه بین چو کوزه و شواست	اهنت که چه آه نیست نفیس	راه مسک است و مسک تیس
آن قدر بار بر ستو آویز	که مانند برین که یو پیتیز	چون رسد تکی ز دور در کن	راه بر دل فراخ در رنگ
بس که که کلید پنهانی است	بس درستی که در وی آسانی	هر که ز آموختن مدار و ننگ	در بر آرزو آت بسک
و آنکه دانش نماندش دور	نگار دارد ز دانش آموزی	سک به اشعراست رشید	آدمی شاید از فرشته بود
آنچنان نه آب حیوان است	جان عقل و عقل با جان است	ره بجان که کالبه کند آ	بار کم کن که بار کی شد است
مرد و کار که حال بد باشد	میل جان سوی کالبه بند	دانه دانه که حاصل چسبند	جان آدمی جسد تواند رست
خانه را خوار کن خوشتر خورد	از جهان جان چسبن توانی زد	در دوزخ است رسکای	آنکه بسیار در دوزخ خورد
حکم هر یک و بد که در دست	ز هر دو نوشش نوش در دست	بگیت که بر زمین فراد تخت	کاخ خوش هم زمین بخند
وله ایضا رحمه الله علیه فی المشنوی اسکندر نامه			
دو در در این بلخ اراست	دو در از این هر دو برقا	دو از در باغ و سنک تمام	ز دو کجور باغ پروم خرام
اگر زیری کی با کله فو کیر	که باشد بی مانند نشناک زیر	نه ایم آمده از بی دلخوشی	کو که پی ریخ و سخی کشته
خزان را کسی در عروسی بخوار	که وقت آن کاب بهیزم نما	درین دم که داری دی بیج	کمانده در وقت سیخ است ایچ
چنین است رسم این کده کار	که در آید باشد این راه را	یکی را در آرد به سکا میریز	یکی را از همسکا که کوبید کفریز
اگر شاه ملک است که کشتا	بهر راه ریخ است با ریخ آ	چو اندوهی آمد شو با پاس	ز محکم تر اندوهی اندر هر کس
ز کم خاری کم بود در بخورد	نه بسیار مانند که بسیار خورد		
تور بخش قستانی قدس سره اسم شریف آن جناب سید محمد و لقب نور بخش است			
<p>منش بهنده واسطه حضرت امام همام حضرت امام موسی الکاظم می رسد مولد جدش لحسا و مولد والدش قطیف بوده پدرش بهرام زیارت مشهد مقدس رضوی خراسان توجه نموده در قان مسائل شد و سید محمد در سنه خمس و تسعین و سبع مائه متولد شد و بعد از تحویل کالات معقول و مقبول دست ارادت بخواه آن ختلافی داد و با بر سنه خلافت خواجه بنهاد آخر خواجه با وی بیعت کرد و مریدان بیعت کردند بفرستید باندت مشهدی که حاضر نمود و بعد هم مقبول نمود و خواجه در حق او فرمود که مرتد شده است غرض سید خروج نموده و بدت میرزا شایخ که فرار شد خواجه و برادرش شربت شهادت نوشیدند و سید بعد از فوت شایخ در سی در سنه تسع و ستین و ثمان مائه وفات یافت جناب شاه قاسم فیض بخش خلف اصدق و خلیفه آنجناب بود و جناب شیخ محمد لایبجی صاحب شرح گلشن و تخلص با سیری هم خلیفه جناب سید است تا لیفات و تصنیفات عالی دارد بمجله شجره در ذکر شایخ چون اشعار آن جناب حاضر نبود</p>			

تینا و تبر کا بچند	ولہ	بیت اکف نمود
شستیم نقش غیر الواح کانیات	ویریم عالمی که صفات همین	لاهورت صرف و تده محض است
قد و سیاق علم علوی بر بزرگ	بر حال آدمی که شود مظهر صفات	آنکس که متصف صفات کمال شد
اگر مطلق شود مطلق یعنی	رابع	مقیده حسب تقیدین نماید
نام و زود فانی مطلق شود	اثبات ز نفس او محقق شود	توحید حلول نیست باوان
ما صراحی رانی علم الرحمن در ویشی است صاحب حال و ساکی است حمید حال	بیت اکف نمود	
پاشا شجاع آل مظهر معاصر بوده و بزیارت که مظهر مشرف شده با بران مراجبت نمود کویست چون	بیت اکف نمود	
ببغا در وقت سلمان ساوجی با اصحاب بر کنار در جد نشسته و قاشای طغیان آب و جلای نمود در وقت	بیت اکف نمود	
جمع ایشان خرابید و پس از کمال بر سلمان معلوم شد که در ویش مردی ذی فون و صاحب طبع	بیت اکف نمود	
موزون است استخوان این مصراع را گفته و خواهمش مصراع دیگر نمود و جمله اسرار رفاری عجب است	بیت اکف نمود	
در ویش ناصر گفت پای در زنجیر کف بر لب کرد پوانت سلمان را از حسن مقال و سرعت	بیت اکف نمود	
خیال وی خوش آمده تکی بصحبت یکدیگر بسر بردند آنحضرت الامرا بهم سفارت کردند غرض مردی	بیت اکف نمود	
صاحب ذوق بود	ولہ	این جذبت از دست
در ویش که ملک قانع سلم	در ویش نام دارد و سلطان	در در کس از بند و جوی
دل مجروح را پر وای منیت	شاید عشق محتاج کفین	مراد میکشد جانی که آبجا
اگر پروانه عشقی در آتش بال و پرینان	که اینجا حضرت عشق است و بال و پر نمی کنجد	
ترا زخم شدای ز اید که بگستی سبوی	که من زان او سرمستم که در ساغرمی کنجد	
وصل ایامی چو کبری ترک تو	یوسف از ان است ثانی بنعم	فرا که بر اندر کرد از در سجده
تثانی و هلموی اسمش علی احمد و حکاک بود بر ریاضات و مجاهدات کوشش نمود بمقامات	بیت اکف نمود	
عالیه رسید در مجلس جهانگیر بود که مطربی این بیت را میخواند هر قوم ذات را بی نی و قدی که من قبله است که دم بر دست کج	بیت اکف نمود	
پادشاه معنی آن بیت پرسید وی گفت در یکی از ایام اعیاد جماعت هنود چنانکه رسم ایشان بود تجمیع غسل بجا	بیت اکف نمود	
در میا رفتند در آنوقت شاه نظام اولیا از خاقان قنار آمد تفریح احوال آنجماعت می نمود و این مصراع بدین ترتیب	بیت اکف نمود	
هر قوم راست را بی وینی و قبله گای چون شاه نظام کلاه خود را بر سر کج نموده بود امیر خسرو گفت	بیت اکف نمود	
من قبله راست کردم بر طرف کج کلاهی چون سخن مولانا به بیچاره دست بر سر برد که کلاه خود را کج نموده	بیت اکف نمود	
شاه بنماید کج کرون طایفه و صیحه زون و جان داون وی سفارن بود و کان ذلک فی سنه عشرین	بیت اکف نمود	

بیدار این کب بیت	ولہ رحمہ اللہ علیہ	دقت از او نوشته شد
مرا بر شب چه درون خواب که چشم تر کرد	ولم را با غمت بیدار بسند باز کرد	بیت اکف نمود
دوست آنت کو معایب تو	اسپه چو آینه رو برو گوید	که چون شانه با هزار زبان
یعنی مشهدی قدس متزه اسم آنجناب شاه فضل و از مساوات صحیح است بده علوم	بیت اکف نمود	
صوری و سنوی را بسع نموده و جاه دان کبر و جاودان صغیر از تصانیف هر سوز او است و در علوم عربیه	بیت اکف نمود	
و علم جبر و علم حروف و اسناد حکمت تبحر نموده و جناب سید نبی شیرازی را تربیت نموده کرامات و خوارق	بیت اکف نمود	
عادتش هر روز معاصر شاه رخ میرزا و امیر تیمور عارفی ذیجاه و محقق آگاه بودی و پیوسته کشف است	بیت اکف نمود	
نمودی میران شاه اور از شیروان احضار نمود و لہ	بیت اکف نمود	
و چو دم زبانی که پید انود	بجز مظهر حقیقی نبود	بصرد و جو آفرینان آمد
فرشته مرا سجده از روز کرد	که با آدم ای خواجه جان بود	من آن دم دم از زندگی فرزندم
سخن گفت موسی ما بچند	زمانیکه گویند پید انود	چرا دیده ام نقش اشیا در
خدا را از آن می پرستند خدا	ولہ ایضا	
نور رخت قفا و شیبی دل منقر	فریاد انما اتحق ز نجات برآ	در صومعه از نمره عشق تو آید
چنان نغمه ام اسرار عشق اندر	که از دلم بر باغم نبرد آید	خورشید ز دل بافت از روی
کوی که چو درون ز میان بر چید	من با شدم و من با شدم و من شدم و من	تا چهره خود بر پند از روزن
ماظر کار ز رونی علیه الرحمہ اسم شرفش میرزا عبدالحیمن در شیراز سکونت داشت علوم	بیت اکف نمود	
صوری و سنوی حاصل کرده بود و عمر شریف خود را بر ریاضات و جهادات شرعیه مصروف می نمود و پیر طریقت	بیت اکف نمود	
وارث شادی جناب مولانا عبد الرحیم بن یوسف الدماوندی است که از اکابر علماء و عرفا و از شاخ سلسله	بیت اکف نمود	
علیه نورنجیه بوده و جناب میرزا از متاخران این طایفه است شیخ محمد اسماعیل بن شیخ عبد العزیز شیرازی ارادت	بیت اکف نمود	
یاد داشته رسالات بیکو دارد و این	ولہ	
من ندانم از اول که چنین کاری هست	پای رفتن زو برد و شش کران ری هست	بیت اکف نمود
مستی بهان جوت بی مثل عاشقان	رابع	بهر عشق با بجات بهانه نیست
صورت کرده که اندر نظر	در کردش خاشاکش صومعه	منکره بصورت یعنی بکبر
یک چند چو ممکن مشردم ره حق	رابع	یک چند چو ممکن ز دم وصله بدلق
کشود ز کار دل با نیند کوی	بیت اکف نمود	

ای ز جمال و جهان غرق بود	نور بطون تو حجاب ظهور	کون و مکان مظهر نور تو	جلد حجاب محض ظهور تو
در دل هر ذره بود سیر تو	بیت درین پرده کسی غیر تو	جز تو کسی نیست بیلا لایست	ما بجز سیم توئی هر چه هست
بزم بقارای و ساقی تو	جز تو بهر فانی و باقی توئی	ای دو جهان محو تماشای تو	جز تو کسی نیست شناسای تو
کیست که قایل به شای تو	کیست که قایل به لقای تو	بهر مشغول شای تویم	واله و مشاق لقای تویم

روزی که جان بر دل بازن دیده ما را صدف راز کن
حکایت شاه نعمت الله کرمانی من مشنوی مظهر الاما

شاه ولی سید اهل صفت	قطب جهان نعمت حق بود	خبر و مسوره صدق و وفا	ما جور کشور رفته و وفا
بود با صاحب فنا در سلوک	قطع نظر کرده ز سیر و سلوک	روزی او هر چه رسیدی	شبهه بخردی که بود به عیب
چون صفت شاه با رخسار	کشت عیان و عوام و خواص	میر تر خسر و صاحب قران	در طلب شاه شد از آنجا
گفت بجا دم که زوجه حرام	ماده ساز ز نوع طعام	خادم مطبخ بچهره آکوه	برهه مستی ز ضعیفی کشید
در طلب شاه ز ایوان نشد	رفت اشارت بایران صفا	شهر قصرهای یون رسید	عقله بر کسند که درون رسید
چون بلا فاقه سرفراز گشت	بهر طرف سینه خود بار گشت	میر تر گشت بدان مرد حق	از سر اخصاص صفا گشت
هر دو بغیبت متوجه شدند	اکل آن برهه فریب شدند	گفت امیرش نمایان طعام	رزق حلال است بایر اجماع
گفت ازین قسم که کردی سوال	بر تو حرام آمد و بر حلال	بود درین تفکده که از کرد و راه	شد ز ستم بریزنی داد و خواه
گفت مرا از برهه های سه	فیت نیده شده بود این	بر در دروازه کی در رسید	برهه ز تو و شتم بظاول کشید
میر تر چون که شنید این کلام	بر سر پا خاست بعد از نماز	پای ز سر کرد و دست پیش	در قدم شاه سرخوش با
کوشش کن در حق پاکان عزیز	جو هر خالص شناس از عزیز	کرد و جهان غرق شود در درو	روزی عارف بود در خصال
کار کسان می که درین پرده اند	روزی ما در خود ما کرده اند	باشی از خلق بگردان	بخش قاعه ز ملک بگردان
باشی از نزرع جان شیرین	در چند غم شو چو چکان کوشین	مردی از کجی اندیشه کن	راستی در است روی شیرین
در طی این در طرفم تر کن	در خاطر باد بر همیشه کن	پای برهه از منضیق جفا	روی بگردان ز هر کجای جفا

در وصف عشق گوید

سلسله بر سلسله بودی او	گر می عشاق خراب است عشق
عشق ز جوهر بود و نمی عرضا	گفت بجز بنون نمی در عشق
عاشق و معشوق درین پرده	عاشق بیکر یک حقیقت شناس
اول و آخر هر عشق است و یک	عاشق و معشوق بیکر یک صفا

عشق مجازی حقیقت تویی آ	جد به صورت کشت معنوی آ	کوش کن این بیت که آراوه	گفت بود ای عیب را دره
آه من العشق بحالانه	احرف قلبه بجز از آانه	آتش و آرزو دیوانه پرس	کو کبک شمع ز پرده اند پرس
عشق کجا راحت آسوده کی	عشق کجا دامن آلوده کی	عشق بجز سینه که کاوش کند	خون ل از دیده تراوش کند
گر تو در این سلسله آسوده	عاشق آسایش خود بوده	عشق بر موز که از است بوس	بستی و عجز و نیاز است بوس
گرم رو عشق در آتش خوش	نقد روان صافی و عشق خوش	آتش عشق از تو که از تو ترا	صاف تر از آینه ساز ترا
عشق که در نزرع جان روشن	یک شورش آتش صده خورش	ما که در این آتش سوزده	کشت عقیقم و در نذرده ام
آب خضر که ز جان خوشتر	چاشنی عشق از آن خوشتر	لوح دل از اسکنند امب	دست قامت ز سلامت بوس
اهل سلامت که سلامت تو	راه سلامت به سلامت تو	عشق و شکایت ز قامت تو	عاشقی ز زبده و سلامت تو

روزی که بود مرد دره عشق پاک
حکایت شیخ سعدی شیرازی اخصاص داشته غرض مانده و الدما خود صاحب کمالات ظاهر

شاه ولی سید اهل صفت
 بود با صاحب فنا در سلوک
 چون صفت شاه با رخسار
 گفت بجا دم که زوجه حرام
 در طلب شاه ز ایوان نشد
 چون بلا فاقه سرفراز گشت
 هر دو بغیبت متوجه شدند
 گفت ازین قسم که کردی سوال
 گفت مرا از برهه های سه
 میر تر چون که شنید این کلام
 کوشش کن در حق پاکان عزیز
 کار کسان می که درین پرده اند
 باشی از نزرع جان شیرین
 در طی این در طرفم تر کن
 در خاطر باد بر همیشه کن
 پای برهه از منضیق جفا
 روی بگردان ز هر کجای جفا

بر لحظه بصورتی رخ دوست بین
 تو دیده نداری که رخ او سینی

عقوب ساو سب
 سلطان یعقوب بن حسن ترکمان داشت لطف اتمخلص یعقوب و چندی وزارتش مطلوبه بهر صورت
 از قضای صاحب حال و علمای افضال بود

بچی نیشا پوری علیه الرحمه
 غرضین شهید شد و خود در کمالات صوری و معنوی در عالم وجد آمد این باغی تمنا از او نوشته شد
 ظالم که کباب از دل درویش
 چون در کمری ز پولوی غیش
 دنیا عمل است و هر که زویش خور
 خون از زبده او درویش

یقیننی لایبے قدس ستره لعینیز

امام شمس قاضی عبدالله عم قاضی محیی لایبجی است و پیشرو زاده شیخ احمد است که از علمای مشهور بوده خود عالمی است فاضل و عاشقی است کامل سلسله نبش حضرت نوربخشیه فتی میکند آخر سعادت شهادت

یافت از آن جناب است

از ایدم از کعبه راند و بر من را بچند ام من کیم اکنون از اینجا رانده بخاندام

ربا

در مذهب ما سجد و ز تار یکی است | تجازه و کعبه ست و پیشاری است

که به سپه یقیننی ز خودی باز می
و اینک در این زمین گل و خار یکی است

یوسف بیستی علیه الرحمه

ارنشاخ بنین و آن از ممالک هندوستان است عارف و فاضل بود و تقی الدین اوحدی با وی ملاقات نمود در تذکره کعبه سرخان و له این دو بیت از او نوشته شد

ز شیخ پرس و بر من طوق کعبه دید | که سپهر عشق ازین برد و خال افتاده است

چشم خویش از عیوب خلق ببند
وز چپ و راست غیر حق منکر



روضة دویم در ذکر فضلاء و محققین حکما بترتیب حروف هجی

ابوعلی سینای بلخی افضل کاشی ابوالقاسم فخر رسی اشراق صفهانی ابن سینا فریون
ابیراحیم کبکی اشرفی سمرقندی اجیای بهدانی ابوسعید کالیبی انسی سیاه دانی
اسد کاشی امری شیرازی ابوسعید برغش شیرازی امین الدین بوی ادومی برد
انوری ایوردی سبدر رازی باقی تبریزی بدیهی سجاوندی
بهاء الدین ملتانی جمال صفهانی حافظ شیرازی حسین سیدی خاری مروری
حسن غزنوی حسامی خوارزمی حسین خوانساری حسن دهلوی حکیم طیبی خاقانی سروا
خیام مشابوری خلیفه سلطان مازندرانی خیال صفهانی دوانی کار و سینه
داود صفهانی دوانی کیلانی ذوق کاشی رضی الدین خوشاب رضیع الدین کرمانی
روحی سمرقندی رضای شیرازی رافعی قزوینی زکی شیرازی زین الدین سنوی
سنائی غزنوی سوزنی سمرقندی شمس طیبی شهاب مقبول سرود شرف یزدی
شرف جرجانی شوکت بخارانی شمس شیرازی شرف شفرده صفهانی
شرفانی صفهانی صابین الدین صفهانی صدر الدین شیرازی صفی الدین صفهانی
صدر الدین مشابوری ضیاء بطامی طالب جاجرمی ظهیر فاریابی عزیز کاشانی
علای حساسانی علی سهندی علمی قلندر علی شاه ابدال

عمر بن فارض مصری عامر بن عاصم سبیری غالب خوزی فردوسی طوسی فارسی مجیدی
 فیض کاشی فاتح کیسلانی فدائی لایسی کندی خراسانی فیاض لایسی فتح اندیش خراسانی
 فخرالدین رازی فتوحی ترمذی فانی و چهار فیضی تربتے قوامی خوانی کمال اصفهانی کاشانی
 کمال الدین کمال غفالی کاشانی سبزواری لطفی شیرازی مجد الدین طالب معینی جاسی
 محمد سنی مسیح کاشی محبت سرهندي ناصر خسرو علوی نصیر الدین طوسی
 نوری شوشتري نینی شیرازی نعمت تبریزی
 نظیر شابوری والد پروجودی واعظ ترمذی
 واحد تبریزی و قومی سنائی امام تبریزی
 هلالی جنبالی یحیی لایسی

ابو علی سینای نجفی قدس سره العزیز

و ابو علی بن عبد الله بن حسین بن سینا آن جناب از معارف حکای اسلام و مقبول عقلای ذوقی الاقوام است
 مولد و متولد ایشان خطر نخب بوده و غرور عیش بچنان زوی سلج بنبدل نموده در ده سالگی حفظ قران و ضبط بسیاری از علوم
 دینی و فنون ادبیه حاصل کرده در جمده سالگی فارغ التحصیل شد و در نزد امیر نوح سامانی بود پس از بی سامانی دولت آل ساسانی
 بخوارزم شافت و کمال تعلیم یافت و از آنجا بیه مورد و بحر جان افتاد امیر قابوس و دیگر اوران و غیره نمود از آنجا بری آمد
 قهرالدوله یحیی بر عرش فرود بهمدان رفته وزارت شمس الدوله پذیرفت پس از عیش و در خانه پنهان شده بی آنکه کسی
 در نظر باشد جمیع طبییات و الهیات شفا را به تقدیم رسانید چهار ماه در یکی از طایف امدان مجوس بود و کتاب هر آن
 در سال حین بن قیطان و کتاب تفریح را در جسد تصنیف نمود باصفهان رفته حکمت علانی را بنام علاء الدوله کاکور نوشت
 شیخ ابوعلی با شیخ ابوسعید ابوالخیر شابوری معاصر بوده و یکدیگر ملاقات نموده اند بعد از ملاقات
 از شیخ ابوسعید پرسید که شیخ ابوعلی را چون یافتی فرمود آنچه من می بینم او میداند و از شیخ ابوعلی پرسیدند
 که شیخ ابوسعید را چگونه یافتی گفت آنچه من میدانم او می بیند عرض آخر الامر شیخ در سن ۴۲۷ در امدان مرض توفیق
 در گذشت تفصیل حالات و کمالات آنجناب در تاریخ مستور است و بعضی از حالات خود مشهور است اشعار سلیقه
 از طبع شریفش سرزده

من با غمناک

دل کج درین دیر بسیار غمناک / یکم روی است ولی بوی خوش / اندر دل من هزار خوشبختی است / و آخر کمال ذره راه نیافت
 تاباده عشق در سحر رنجبند / ربایع / و در بی عشق عاشق کجاست اند / چون شیر و شکر بهم بر آمیخته اند / با جان دروان بوعلی مظهر طلعت

باین دو سه نام آن چنان میداند / از جمله که دامی جهان است / خرابش که این طاعت از فرط غمی / هر کوه خراست کافرش مستعد
 کفر و منی کراف آسان بود / حکم تر از ایمان من ایمان بود / در همه چون یکی آن هم / پس در همه هر یک سلمان بود
 از فقر کل سیاه تا اوج چرخ / کردم همه شکلات عالم را حل / بیرون چشم ز فیه بر کرد حل / هر چند کسوده شد گرد حل
 ای کاش بدانی که من هستی / سرشته عالم ز منی پیوستی / که معلم آسوده و خوش رستی / در نه بجز آردید و بگریستی

افضل کاشی نور الهدی مرقد ه و هو افضل الدین محمد الفاسانی حکیمی است بلند پایه و صاحب

کرامتیه خواجه نصیر الدین محمد طوسی علیه الرحمه با وی معاصر و این قطعه بجهت وی گفته است
 که عرض دهد سپهر اعلی / افضل فضلا و افضل فضل / از هر ملک بجای سبح / او از آید که افضل فضل

خواجگ گفت

اجزای پیا پیا که در هم پیوست / شکستن آن روانی وار دست
 چندین سر و پای نازنین و سر دست / با با جواب گفت / از بهر چه ساخت و ز برای شکست
 ما که بر جان در صدف تن پیوست / از ابحاث صورت آدم است / که هر چون آمد صدف شکست / بر طرف کلاه که سلطان
 گویند سبب انقطاع با آن بود که راه مهر جوانی خیاط پیشه را می نمود با او با ادب انداز اظهار عشق مانع آمده و مشوق را
 حجاب حسن حجاب شده مدت دو سه سال ازین معنی در گذشت و اظهار محبت در میان ظاهر شکست و آن جناب بهین
 کاکای بیحال مجوب نظاره می نمود از وصال مطلوب قانع بود روزی آن جوان را در دکان خود ندید و در جست
 بصر سو و دید و دستخوار یافت که مشوق با بعضی از جوانان و شیرین زبانان کل کل گشت گلستان دلشاد و از یاد باغبان
 گلزار حسن خویش آرزوست آنجناب نیز نهانی بیایغ رفته و در گوشه آرمید و گفتگوی مشوق را می شنید که بار فیضان
 سیکت که مدت سه سال است که هر روز مری در برابر دکان من می نشیند و در دیده بسوی من می چند همسایه
 از عشق من فارغاری و با خیال جمال منش کاری است و چون من میدانم که ایام وصال را کوتهی و هر وصالی بفر
 منتهی است درین عرض مدت در صحبت جهانی را بر روی او بسته و با نهایت آشنائی روحانی در دکان یکجا نشیند
 با باز استماع این سخنان صحنه صحنه در هوش شد مشوق با جوانان بجانب او دید با بار شناخته خود را برده شش انداخته
 از منبذگان او گردید و آنجناب بده با ترک و بجز بگردید و رسید آنچه رسید بخدمت شیخ عهد شافت و یافت
 آنچه یافت رسالات حکمت لالات وی بین امکان و الدعا عزیز القدر و خضر راه سالکان منشج الصدقات
 اسامی آنها که فقیر دیده بدین موجب است رساله آغاز و انجام حاودان نامرده انجام مینوع ابحاث عرض نامه
 حاجت کمال با بجز مرقدش در قریه مرق من باغ / کاشان و این باقیات از سراج افکار ایشان / خورشید کفایت چو ذره در ساریت

بیت

کفتم محمد ملک حسن سر ما به است / کفتم عظمی زمانشان توان است / از ما تو همسر آنچه دیده ما به است

روشن دوم

وینا مطلب احمد دیت باشد	وینا طبعی آن ندامت باشد	بر روی زمین بر زمین ارزی	تا بر زمین روی زینت باشد
بر هر که صد بری سیر شود	وز هر که فرو خوری سیر شود	تا بوی آبی تو دست گری کن	کان دست گرفته دستگیر شود
تا کرده می آنچه ترا فرمود	خواهی که چنان شای که در این	ز راه ز فرشتگان آن نمود	از نه که در این در گذرش نمود
در پس سگر دی و پیش سب	با خویش مایشان نالی ز خویش	ای که غریب بجز حسد بود	شستو منکر که میندیش مباح
یا ریش خوش است بی این	بی منت دید و خلق عالم دید	جبین و ستر کن که بغایت	بی زحمت پاک در جهان کردین
ای در طلب که گشتی بر راه	در وصل براده در جلالی	ای در لب بجز حسد و زود	ای بر سر کج بود که ای در

ای که خلاصه چهره را در کانه **وله ایضا** بشنو سخن ز عالم روحانے
دوی دوی و یکی انسانے **روله** در دست هر آنچه غالب آئی آینه

از کبر در هیچ در سر بود	کز کبر بجائی نرسیده است	چون لبان سبک که عادت	تا صد گیتی هزار دل در نرفته
ای نسخه نامه الهی که تویی	وی آینه جمال شای تویی	سرون ز تو نیست بر ضد عالم	از خود بطلب هر آنچه خواهی کردی
مردی با پر بند بخت براد	زین واقعه دیده خرد بروراد	کوار از تعلقات این تو خاک	بر او من بخت نشند کردی
کم گوی بجز مصلحت جزین گوی	چیزی که نپرسند تو خود پیش گوی	کوشش او در او اندر زبان بود	یعنی که در دست تو کی پیش گوی

ابوالقاسم مدرسکی قدس سره اسم شریف آنجناب میر ابو القاسم و قدس سره
قریبت من اعمال مستر با دوی وجه عصر و فرید عهد خود بوده بلکه در هیچ عهدی در مراتب علمی خاصه در حکمت
الهی جایه و مایه ایشان هیچ یک از حکما نرسیده جامع مقبول و مقبول و فروع و اصول بود و با وجود فضل و کمال
اغلب اوقات مجالس و مواسف تقرا و اهل حال بود و از مصاحبت و معاشرت اهل جاه و حسابال اجترار میفرمود
و بیشتر لباس فرومایه و پشمینی پوشید و تجلیه و تصفیه نفس خویش میکوشید همواره از بخلت اعزّه و ایمان
مجانف و با جا بهره واد با بش مصاب بود این یعنی رابع شاه عباس صفوی رسانید مذ روزی در آسای صفت
شاه میر گفت که شنیدم بعضی از طلبه علوم در سبکات و باش حاضر و بجز غزوات ایشان نظر میسوزند جناب میر مطلب را
در یافته گفت من هر روز در کسار معرکه حاضر کم کسی را از طلب در آنجا نمی بینم شاه شرمسار شده دم در کشید
مذ می سپر بند و سستان رفت و در آن بلاد باندک چیزی مانده میکرد چون سر حاش فاش کردیده راه بلد و بجز
می میود غرض آنجناب حکیمی بزرگوار و فاضلی و الا تبار بود و کمال تجربه داشت در دستان آمده که بد و گفته که چرا
بج میروی گفت در آنجا باید دست خود کو سفیدی کشد و مراد شوار است که جان داری بچان کسم کرامات
و مقامات آنجناب زیاده از حد **من قصاده قدس سره** تحرات مرقدش در اصفهان مشهور است

چرخ با این اختران نغز خوش بیجاکی
صورتی در زردار و هر چه بر بالاستی

روشن دوم

صورت زین که بر زبان مقرر	برود با لاجان مسلح و کجی	این سخن در دنیا به هیچ نهم خطا	گر او نرسد گری بر عملی سیاسی
جان که نه عارضت بی این خج کن	این بد بهانه زوایم زنده و پرستی	هر چه عارض باشد آنرا جوهری بایست	عقل بر این عوی شادی کو بستی
بی تو ای که ز نورش این صفتها گری	روشن است بر عجب بان خود نهستی	صورت عقل که بی زبان جاویدان	بهمه همی بجز محسوسه و کجاستی
جان عالم خویش که بر بط جان بری	در دل هر ذره هم چنان هم سستی	هفت سه بر آسمان فوق از نمود	هفت در از نسوی تا جان عیانتی
چو تانی از ره آسان شدن بر آسان	راست باش و راست رو کجا نمانی	هر که فانی شد بویا به حیات جاودان	و خود واقعا و کارش شکار زودان
این که در روز زمانان این سخن نماند	بی برود روزها هر کس او در آید	زین سخن بگذرد که او مجرا اهل عالم	راستی بدین این راه را هر که در آید
هر چه پروت از ده آتش نماند	خویش او سازا که هر روز در آید	نیست حدی نشانی که کار پاک	نیرون از زوای با دانی بی آید
قول زیانست بی کردار نیکو شود	قول اگر در زیان لایق زیانست	نفس نیکو نیکویی چون کردن	نام طوایر زبان و دین چون حلو
این جهان آنجهان عجبان عجبان	هم زمان گفتن مراد هم از آن لایق	عقل کشتی از زود کرد آب و آتش	حقعالی سائل و عالم همه در آید
نفس را چون با بخت بی نام	چون بی بندی می بندد که بر خور	گفت و انانفس را بعد ما باشد	در حسد او در دل از او ولی آید
نفس را توان ستود و او را ستودن	نفس به عاشق و عشوق آن لایق	گفت و انانفس هم با جا و هم بجا	گفت و انانفس بی جای و بی بجا
گفت و انانفس را آغاز و انجامی بود	گفت و انانفس بی انجامی بود	این سخنها گفت و انانفسی بود	در میان این سخنها کاین سخن بود
گفت و انانفس را صغی و کرم کرم	نه بشرط میثقی باشد بشرط لایق	بیکلی از بو معین ارم در استی	که چه او در باب کیر لاین استی
هر کی بر کجی وارد و دلیل آید	در میان بحث فروع و شورش	کاشش انانان پیشین می بخشد	ناظراف انانان از میان آید
هر کی چیزی می گوید به تیره رای	تا کان آید که او سلطان و کاستی	خارشی اند جهان خواهی دلی	خواستی باید که بعد از آنی باشد

مذ انم کز کجا آمد شد خلق است میدانم **وله ایضا** که هر دم از سرای اینچنان این نیت و آن آمد
کافر شده ام بدست پنهان عشق **رباعی** حبت چکنم جان من و آذر عشق

شیرنده عشق روزگارم که شدم	در دول روزگار و در سر عشق
---------------------------	---------------------------

اشراق اصفهانی نورالقدر و ص هوزیده الفضا لادوده انکلی میر محمد
داماد والد ماجد ایشان میر شمس الدین محمد شهیر باد است و جهت این لقب باینکه داماد محمد مغفور شیخ علی عبد العال
عالمی بوده گویند شیخ مذکور جناب ولایت تاب عماد و خواب دید حضرت بشیخ فرمودند که صبیته خوار در جبال کجاست
میر شمس الدین در آور که از وی فرزندی ظاهر خواهد شد که وارث علوم امینا و اوصیایا باشد شیخ بوجوب اشارت
غیبی و بشارت لاری بفرموده عمل نمود پس از چند صبیته شیخ فوت شد شیخ ازین معنی تحیر و تشکر بود مسجد ا
در عالم رویا از حضرت امیر المؤمنین عم بعد صبیته دیگر نامور آمد لهذا پس از چندی میر محمد باقر بوجود آمد و بتدریج
عالمی عامل و حکیمی فاضل گردید و بعد ارج علیا و معارج اقصی رسید کوسند از جمله ریاضات او کی آن که چهل

عربا

پهلوی برشته گداخت العلم عند الله انجذاب در حکمت تصانیف عالیه دارد مانند کتاب صراط المستقیم و کتاب قیاس
 واقع اینست و ستوی موسوم بشرق الاوزار **رباعیات** در برابر سخن الاسرار دارد آخر الامم در بحبیبی
 چشمی دارم چو طلسم شیرین آب چشمی دارم چو چشم خورشید و مهر تاب
 سوان زخم تو دل بند پریشانی که در کس تو ان عهد از شیرین
 جبران تو چون حال و وقت سزا تو به از هزار خورشید
 زان پیش که خاک مالک کو کینه با ریخه در جیب خیزد
 جان در غمت از جان دانی سرور هست از روی دانی
 از شرم حشمت چهره بنان کرد در عشق تو بت در استخوان
 اشراق دل از غم بنان شد کن بجای ز نسک کعبه با دکن
 ای عشق که مایه بود آده کز سر با نام سود آده
 جانی دارم چو زلف لیلی بر آبی جانی دارم چو جان بخون جبار
 در تو توان و دم بشیر برید بر من توان سبت بخیر و نیت
 ای ای کسی که از تو نوسید شود حسرت ز تو شیرین از امید
 از تبت تو حیات در یوزه کس بر رده ما تمام روح کس
 این خنده کنون سر همانی دور دل و دل تو یوست تفتا کفت
 من دارم من که آسمان از تو اندر تو که نور همه در سایه
 اندر ره سیل خانه بنیاد کن این درین راه اسرار با دنی
 کار ایش دکان چو آده نقصان تو از چشم کس

ابن مین فریودی حسرت سانی و هو امیر محمود بن مین الدین محمود فریودی اهل
 در اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده مشهور و در کمالات صوری و حسنی و الهی و انوار مذکور از سادات
 و اصل و عارفان کمال استغناء فیوضات الهیه نموده و خود در سلک علمای عظام سراج بوده تحصیل معاش از ریخته
 زراعت و در حقانی فرمودی و هر چه داشتی مصروف در دیشان نمودی و دیوان حکمت تو انامش در ۲۳
 در جنگ سرداران از میان رفتند اما شاعرش کم یاب و این ابیات از تاج طبع آن جناب است
آشنایی خلق در دروست **من قطعانته فی محکم و الموعظه** **سقطه اش تا ماندت**

هر کس مرد ز بھر طبع آرزو در هیچ کسک زمانه است که شوی گوشه گری چون
 اینند چه چه حاجت نیست آنچه در نیت سر ساندت و درم از کم خیم صغری و چه
 بعد از آن کسش نفس بجوی بر چون سید موی وی می درت بعد از آن در قد سینه نشان
 قطره هستی خود را که می درم و در

با یک پس از آن نموده قدی را کرده بر کشتم و بیکو نظری کردم و رفت
 بعد از آن ره سوی او بردم و چون این همه او کشتم و ترک کردی کردم و رفت
 دو قرص آن که از کدمت بود و نامی که اگر کلمات در کز آن چهار گوشه دیوار خود بجای طرحت
 هر از مرتبه به مرتبه درین زلف ملکت کینا و کی خیره او کرد و کا دست آوری مرغ کی اسیر و کی را و زبانه کنی
 این قدر جو کفاف معاش تو روی و نایبی از نبودم کنی هزار بار از آن که از بی منت گردیدند بی بره و کی سلام کنی
 آن لری میل و جان می پوی او با من من جبه جهان بجوی می کنی که من ویم و من و این از سنگ بجای سخی میسکوم

خواهی که خنداکا رنگو با تو کند **رباعیات** ارواح طایف هم در با تو کند
 با هر چه رضای او در آن نیت کن یا راضی شو چه بر چه با تو کند

گویند که چون بن عین رحمت می نمود شب سناوت مشغول می شد تا هنگام فوت رسید و این رباعی گفته
 بجوار رحمت حق پوست صبح **رباعیات** این رباعی را بر سر سجاده اش یافتند
 شکر که دل این عین خون شکر که ازین سرای فانی چون شکر که کف چشم بر روی بود

امیر احتیاجی فاضلی آگاه و سخنوری صاحب جاه حکمت از ولایت فرغانه ما و راه الهی است در
 در پنج و هرات تحصیل نمود و چندی در آذربایجان بوده مداحی آنجا که امیر کز نیکو آفرودت ارادت بجز شمشیر نمی نمود
 کبری داد و در حلقه اهل سلوک و سر قدم نهاد و عارف معارف لاهوتی و ماسک مالک ملکوتی گشت در ۵۵۰ غوغال در کشته

آزما که چار باش عزت میر است کویخ نوبه زن که شفت کشتار بر شط حوادث برون از لب کادول بر بنیکت که شرط و را
 شادم عجب تو که چه شادی در ذنب عاشقان جرم است و ز غایت حسن و ز غیرت خشم خود پیدات نمی بر پنهان نمی نم
 که چه ز تو بیکوم در گفت نمی او چه بودی سپهر خجالت نمی سوزیت مراد دل تا چنان سوزی و جو در من با ده در روز
 چهار چیز که اصل فرغت فلان نیرزد آن بچار در که در آخر حال که نشرم طاعت عمل نکت عمل تعجب نمی مرک و طبع بدل سوا

که طوطی موراد با نئی سازی **رباعیات** که از پریشانه همانی سازی
 در هم شکنی کاشه صد کسری را تا دست کوزه کدائی سازی

اشرف سمرقندی اسم بر هیش سید معین الدین چون سید حسن غزنوی اشرف
 تخلص می نمود سید با شرف نامی مشهور است لیکن خود در اشعار اشرفی تخلص میفرموده فاضلی فائق و حکیمی صادق است
 وقتی در هرات دل به لبری از اکابر آن شهر داد و معشوق نیز بوی اخصا داشت روزی با جمعی از دوستان سیر بوستان رفتند
 زانجا که از کوزه همان برون آورد که در دست جناب سید شرح حالات محبت مستحکم بود و میفرمود که را بطرف جناب سید
 مناسب روحانی است لاجرم هر کس در عالم ارواح با کسی مناسب بوده در عالم اجسام نیز در لبتش لغت می آسوده در اینجا
 بر شاخ سرو بی ناله عاشقانه قمری لبند و از تاثیر اشکانش دل مستمعین ترند که گوید معشوق سید گفت که اگر این مرغ
 عاشق سرو است اکنون که با اوست ناله اش از چیت واکر نه عاشق سرو است معشوقش کسیت واکر از عشق می نشانی
 چراغده اش زخم ترک جان است سید گفت فریادش از یاد زمان دوری و ناله اش از شکایت ایام مجوری است
 جوان خندید و کمان گروه طلبید مبره کلی آفرغ بیکجا را از جان و جانان مجبور ساخت و پهای آسود و کسرت از
 سید را دل سوخت و گفت هر که چون مرغی بیکجا و لیری نماید اعتماد و وفاداری و تساند از روی برید و پرواز
 گویند در همان اوقات جوان سفری رفت قاطعان طریق دست ستم گشاده بر خیم تری با عالم بقاش فرستاده

روشن دوم

سید در سنه ۵۹۵ در سمرقند وفات یافت **رباعی** و بخت ستافت این دور با غمی از او ست
 ای که نداری بجهان هیچ نیاید **رباعی** اندر کله از عالم تحقیق و محیال خوشش باش که این غم غم غم غم
 دل بسته در کار زرق زرق **رباعی** پیشینه لغای ن برق شد چون مردم اندک آشنا در کجا دستی دنت عاقبت غم غم غم

احیای همدانی هم شیرینش بر محمد با هم یکی است عظیم الشان و فاضلی است همدان
 مدت دو سال تحصیل علوم مشغول بود در فنون ملکات قادر و حکمت باطنی و طبیعی درجه کمال رسید از اصفهان به
 مشهد مقدس رضوی بقصلا معاشرت کرده پس از تکمیل علوم مقبول مقبول بوطن خود مراجعت و حسب الامکان
 تدریس در سنه همدان با وی بود بالاخره در او ان احتمال صفوی با جمعی از متفکرین شهادت رسید از دست
 او کوردی اگر چه بی اسنازم **رباعی** جد چشم بر راه لطفش بازم
 برین بخت است مشک که مورم **رباعی** من ساخته صنم سلیمان سازم

ابوسعید کالیبی همدی از فرزندان همدان است که مرثاض بوده این بیت از دست
 او می و بهرام از خاک است **رباعی** شرف آدمی با دراک است

النسی سیاه دان امیر عبد الرحمن بن بختیاری عالم و کامل بوده در هند و ستان
 در نهایت تجرد سیاحت می نموده مجدداً بطنق شده در سنه ۱۳۵ هجری بروی غالب شد و از بدین عصری است
 و این بیت و **رباعی** از او نوشته شد

این دلی مرغ که مرا ترخون است **رباعی** پیرای عشق است زبید همه کس را
 کرد دل ز غم عشق سلامت بود **رباعی** که گویند قیامتی و دیدار می ایگاش که امر در قیامت بود

اسد کاسی امیر قاضی اسد الله و فاضلی است صاحب چاه و شیخ موسی خلاص از آ
 داشت که امت بیا از وی ظهوری نمود شخصی قرضی دلکش در خواب دید با رخنه بسیار و تقیه بی شمار رسید
 که این قرض آنست و این تقیه از نصیبت خادم قرض گفت که این قرض قاضی اسد الله است و بهر گرامتی که از وی
 ببرد کرده رخنه در قرض چاه او سپید شده آن مرد از خواب بیدار شده و آن جوان بجانب قاضی رفته که کیفیت خواب
 خود را بوی باز گوید و او را از اظهار کلمات منع نماید قاضی گفت که این رخنه هم بالای آن رخنه باشد تو چنین بنی
 دیده و آمده که من گوی آن مرد حیران گردیده و خلاص بر آرزوی آخر الامر در کاشان بر حمت ایزدی پویست
 مردش زیارتگاه است **رباعی** من اشعاره قدس سره **رباعی** این چند بیت از نوشته
 منصور وقت خود هم بسم الله که در **رباعی** با بکت هوا می می زخم دیار کو دیار کو
 سخی که زخم دستور گردن **رباعی** این شوی به دیوانه دادم اگر دادند جای دیگران **رباعی** من سرگشته را خندان دادم

روشن دوم

توزیدانی خود پنهانی **رباعی** می زمینند ترا می بصرین **رباعی** ای که تویی محرم راز من کس **رباعی** شرمند نه ناز تو نیاز من کس
 ای چون دشمن دوست منظر آت **رباعی** از بهر تویی کشیم ناز من کس

امری شیرازی قاسم نام داشته و بیوم غریبه رایت شهرت افراشته علما و اشراف و
 شتم گردند و سلطان عصر شاه طهاب باضی صفوی عرض نموده در سنه ۳۲۰ هجری به جهانیش میل کشیدند بالاحسن
 عوام در شیراز بجوم کرده شهیدش کردند در اعداد و اسرار نقطه فی نظیر بود و رساله ذکر و فکر و جواب
 مرآت الصفا تصنیف نموده شهادت در سنه ۹۹۹ و این اشعار تمنا و ترکا از نتایج طبعش قلمی شد
در وقت شهادتش این اشعار را بخواجه محمود و پدا
رباعی نقص اگر دید او بهیچ نبود آن زبانی **رباعی** غم خود بود که در آینه احمد دید
 کافان بر محیط اندوگان **رباعی** کی شود بحر محیط از دهن کلبه **رباعی** چون فضل ایزد چون سخن میاشتم **رباعی** اگر از کله رموز علم الاله استم

بر براق تن چو بر بصر اراج جان کردم عرش **رباعی** عارف سراسر سبحان الذی اسری شدم
 جبرئیل نفس چون از عرش دل آورد و **رباعی** واقف کیفیت اسرار ما او حی شدم
 چشم ظاهر چون به بستم چشم باطن بار شد **رباعی** شاه با عرش پرواز خلقت پیم شدم

طنین بی چینی زین برامی ای دشمن که من **رباعی** چشم خود در راه حق دادم سخن میاشتم
 شاه لباس نور عورم کرد **رباعی** رباعی اول بخدمت آن شاه **رباعی** دزد که خود بجور در دم کردی
 سی سال می مرغ تو که غم شب در روز **رباعی** این جایزه ام بود که کورم کردی

اسرار حقیقت دل انیس **رباعی** ای طالب حق تسان حق ناپیر **رباعی** چون عده حمد را بفرود دادم **رباعی** فردا برآ و قصه فردا پرس
ابوسعید بر غش شیرازی قدس سره از شاخ دار تحقیقین
 خود بود از اصحاب شیخ شهاب سهروردی است و از سلسله بر غش و ایشان جامعی از شاخ شیرازند و زمین
 آن طایفه شیخ نجیب الدین **رباعی** علی بر غش نام داشته
 اید دست ز عهد یکبار که شتم **رباعی** کافر بودم کون سلمان شتم **رباعی** هر چه که آن طلاف رای تو بود **رباعی** اگر خود همه دین است از آن بر

ادامی یزدی علی بن محمد از وارسلکان طرود وجود و نظاره کیمان جمال شود
 فاضلی آراوده و صحنی افتاده پیوسته صایم با ذکر و ایم بطاعات شرعیه قائم بان جوین ساخته دل زنا سوی بر خفته
 صاحب غرضانش متمم کردند و بجز از نده قدر نسبت دادند می بضمون لا تقوا ابایم الی التملکة همدان رفت
 در بند سورت توقف نمود گویند روزی گفت که از حیات جهان سیر و از زندگی خود دگر گشته ام و با فاصله
 یک دور روزی مرضی بر حمت حق پویست **رباعی** و از دست طعن خلق رست از او ست

در حدود ری و دیوار بود سال که روی کوه و درشت گشت
 کفنی ای آنان که مان آمده بود گاه قرب بعد ازین زرشک
 که شمار با نوانی به چشند و چه بار بودی برکی چشند
 بر که بورزین کمال گذروی شوره تصان در هیچ روی نون
 رفت اهل زمانه کسب کند آن چون آن عشق بازم نه بهود
 سر آن نفس با خیز عیای جهان قدرت اودن که نیست باکی
 خدای کار چو بر بنده فرو بندد بر چه دست زده دل بفراید
 چه اعتقاد که در کسب نیاید خدای قدرت لای خویش نماید
 آنکس که بعد خون جگر شد بهر خونی در دور که بشین خون جگر خونی
 افروزی چند از قبول بهر نیک راه هکت و قبول کار که هرگز نماند
 یکی سخاوت طبعی چو دستکایه بر یکسای آن را بخشی و کوز
 سدی که گاه بهر آبگاه گفتن نگاهداری آن وقت عذر غرضی
 ایچو که کن تا توانی طلب علم که مردم بهتری نیست بیچارگی
 رو سخته کی شد کن سطر فی سوز و دو که از کسره و همتی
 که بخیر دان قیمت این ملک دنیا ای عمل عمل مستم از تو که تو دانی
 مستغنی نفس بجز تو نقاشان من فرعون عذاب بد و ریش من
 دوستای نیمی که در همچون آن تا هر آن غنی که حاصل شد اندر من
 ای برادر خویشین با صفت و این حال هم بسقی نیکای هم به بنیادی
 عادت کن از جهان ترصفت با ایچو که وقت سستی بشیاری
 دانی که چیت آن بشواری

بندار زاری امش خواجه کمال الدین و از اهل تهستان ری و صاحب اسمعیل بن ابی و مرتی وی

با مجد الدوله و علمی معاصر و در هر سنون کلات قادر اشعار عربی و فارسی و دیچی گفته و که بر معانی مثبت اندیشه مستغنی
 ظریف فاریابی که از معارف شعراست او را هیچ مر است غرض فاضلی رسیع القدر و فرزانه وسیع الصدق بود
 این چند بیت از دست

از هر که قدر کرون دور در روز	دردی که نصیب باشد دور که نصیب	دردی که نصیب باشد دور که نصیب	دردی که نصیب باشد دور که نصیب
بیطبعی گفت ای در تب و آه	باشد که بجوی رفت با آه	بیطبعی گفت ای در تب و آه	باشد که بجوی رفت با آه
	و نیاسپس که چه دریا چه سراسر		

تاریخ ولایت علی بر سر می هر روز زوز زرفه می کورتی و علم حد شکر که انیکه میواحدی از فضل خدا و یکی ماری
باقی تبریزی علیه الرحمه امش سر عبد الباقی از فضلی زمان خود افضل و از حکمای و ان
 اکل در کنارش خط ثلث مسلم بود وصیت کمالش در اقطار عالم و اسماعیلی آدم مشر و پادشاه عباس ماضی صفوی
 معاش در وقت میا و مسجد جامع جدید عباسی شاه معفور رحمة الله علیه کتبه مسجد او را از نهادن طبعی تدریب
 استغای ذاتی قبول نمود ساکن نهاد و از عالم آرای بود بعد از کفر قن نهاد و را با صفتان آورد و پیوسته این تیر دور علی بود
 صحت ال زمانه هیچ نیر

ای قدم نهاد هرگز ز دل کم برون **رباعی** حیرتی دارم که چون در سهر ولی جا کرده
 خفت گش و کار خویش حکم در ماده اضطرار خویش حکم دور است ز جبر اختیار ما مجبور با اختیار خویش حکم
 در کوی جهان جنگ بوسن خود بینی و خود فروشی آغازن اگر کام دولت نشد بر سر من از بخرس از آمدی ناز کن

بدی سجا و مذکوره و هو محمد الدین احمد از فضلی زمان سلطان سنجق سلطنتی و تفسیر عین المعانی آرد
 رسالات و تصنیفات سیده **رباعی** و انا و این رباعی از دست
 ای نفس از غبار تن پاک شو توج مجدی بر افلاک شو عرش است نشین تو شربت کانی و مقیم خط خاک شوی
مجلس الدین ذکر یای ملانی از شا ابر عرنا و اما جد فضیلت مرید شیخ شهاب
 سهر روی و مراد میر حسنی هر وی و عراقی بوده شیخ بزرگوار است و عالمی با المقدار شرح حالات و مقامات
 در کتب مسطور است و این **وله** یک بیت از اشعارش مشهور است

جمال اصفهانی قدس سره پیش عبد الرزاق و در فضایل و کمالات یکجا از آن جامع علوم
 و مستقول و ال کمال الدین اسمعیل اصفهانی است از تصوف و حکمت بهره وانی و حاصل وافر در یافته ایام عمر خود را
 بعزت و مجاهدت میکند زانیده فاضلی است تحریر و ادبی است بی نظیر فرزانه است بهوشیار و سخوری است
 بزرگوار در اغلب فنون اهل حرفت نهایت قدرت داشته دیوانش قریب بیست هزار بیت این چند شعر

قصیده در نصیحت و موعظه و تحقیق و حکمت از تصیاد اوست

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد	الفرار ای عاقلان زین دیو مردم افرار
ای عجب دلتان نیکرفت و نشد جانان اول	زین هواهای عفن زین آهنگهای ناکوار
عرصه نادلکشا و بقعه نادل پسند	قرصه ناسودمند و شرقتی ناسازگار
مرک در روی حاکم و آفات در روی پادشاه	ظلم در روی فقیران و فتنه در روی پیشکار

روشن دوم

اسم و تخیل عدل وی	کام روی او راحت در دنیا	ماه رانک محاق مهر افش	خاک رهبت لازل چرخ رانج
مهر اخفاش و بن شمع را پر وانه	جبل را بر دست تیغ و عسل را بر پای خوار	غنچه اش لنگ زانی و بنقه سوگوار	دی تو سجد ملک هم و لور کشتی سکار
زیر تو که است بالا و دگر بجز از زبان	پیش از آن که در دگر دست دید کرد و دگر	در برای مقدمت روحانیان در نظار	عاقبت خواهی سیاهی درین دزدان مار
خوش ملی خواری زین بر سر جگال شیر	بوده یک قطره آب و پس شوی کجاست خاک	توت تیت ذاری جنت با سیلان جوی	چند خای بود در سطور کون
یک ری ز قدم بر این جوی	تا چو وصل محض کردی و این کاک	تا کی این منزل زور را با بر راه رفت	تو چشم خویشین پس غم بر روی لیک باش
قطره از بحر مهر درین سنگان صد هزار	کفتمی یک قامت نهد و وز رخ آشکار	چو در دو فراتش امر کن	بجای آندین هفت غم زده بود
چو در دو فراتش امر کن	بجای آندین هفت غم زده بود	قادر آرد در زیر ران جان مرد	سبب جنت در رساله کرده
بم زوال پذیرد حرکت خدا	قدیم و قادر و حق و مدد موی	که چسبند خواب که خورده اند	که هیچ جز و بخورد ز غم و خوشی
همه فصل از انجمنی شود و جوی	بم زوال پذیرد حرکت خدا	بم زوال پذیرد حرکت خدا	بم زوال پذیرد حرکت خدا

روشن دوم

یکی بجز ازل ملک نیم ابد	یکی سبق تصا بکتاب	هر که معتقد شست این عالم	اگر حکم اسطاس است افراط
سر دایه که راست که باشد	گر بیار و بلا بر و چون کرک	سخن راست که ترس که است	بزرگ روی و دنیا در مرک
تا شاگاه جانت بس ترا	اگر زین سخنایرون جی بی	ز عقل و دانشت کاری بنیاد	بر و هم الجبی کن کا لمی
در یای طر عشق تو صد دام است	ر با س	اتیدین سوخته دل بس نام است	
آزاکه توئی یار پی یار کس است	آزاکه توئی دوست چه دشمن کام است		
حافظ شیرازی قدس سره و یوخر الما تبین خواجه شمس الدین محمد			
المحافظ بن شیخ کمال الدین شیخ عیاش الدین آبا و اجدادش از علم و فضل بوده اند و فو و تحصیل مراتب حکمیه پیش مولانا شمس الدین عبدالله شیرازی که از معارف فضلاست نموده و ظهورش در زمان ولت آل مظفر بوده حکمی است صاحب مایه و عارفی است بلند پایه از فحول تحقیقین و از اجداد کالین صاحب علم الیقین با شیخ عماد فقیه و شاه فقه است			
دانی و شیخ علی گل شیرازی و زین الدین خوانی و شاه داعی الله و مستید بوالوفای شیرازی و جمعی کثیر از عرفا و فضلا معاصر بوده ولی ثابت نیست که نسبت ارادت کدام کامل درست نموده اشعار حکمت آمارش چنان در دل هر طایفه نشسته که اکثر فرق مختلفه او را هم مسلک خویش دانسته اند و قتی در محفل یکی از عرفا مذکور شد که جامی در فحی است نوشته که حافظ پیری نداشته فرمود که اگر بی پرچون حافظ توان شد کاش مولوی جامی هم پریده اشستی بعضی گویند که این بیت خواجه حافظ در جواب بیت سید نور الدین نعمت الله مانی قدس سره و دلالت کند بر اخلاص و بجزمت سید زبیر آ			
سید نعمت الله ولی گفته است			
ما خاک راه را بنظر بگیریم			
هر در دراکو شسته چشمی و او بگیریم			
و حافظ گوید آنان که خاک را بنظر نمیکنند آیا بود که گوشه چشمی بمانند بر صورت در جلالت قدر و جاه			
مجال سخنیت از سخانش ظاهر است که شرب عالی داشته و دیوان سوخت میانش در همه آفاق رایت شهره افراشته او را چه جذب بر سلوک غالب و روش زهدی طالب بوده چنانکه سلطان احمد چلایر کمر التماس مجاست وی کرد			
مقبول نیفتاد و وقتی که امیر تیمور او را ملاقات نمود لباسی در کمال انداز اس بود مجله فرزند است یکانه و مدقق و فاضل			
بیاض و محقق و دانش در سنه ۷۹۱ واقع گردید مضجعی در خارج حصار شیراز زیارت گاه ارباب نیاز است دیوانش ابیات لمحه بسیار دارد که سید شاه قاسم اوزار اغلب دیوان ایشانرا مطالعه میفرموده اگر چه فی الجمله			
دیوان آنجناب عارفانه واقع شده لیکن بنا بر سبکی حوصله این کتاب به بعضی از آن قاعته شد			
فی الغزلیات			
بجی سجاده بر زمین کن گرت پیرمغان گوید			
کجا داند حال ما سبکباران حله			
بشی تاریک و پیم سوچ کرد ای چنین بل			
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم مریها			

کسی نکستگان ای و شرطه خیر	شاید که با چشم دید از ستمدار	در کوی کینگی ما را که در انداز	کرومی بسندی خیره صفه
حافظ بخود نیشه ریخ قوی الو	ای شیخ پاک استن و در دارا	ماریان بسوی چون هم چون	رو بسوی ز شمار آرد سپه
عقل کرده اند که دل در بند ز نفس چون شست			
کچین جوه که بخیله با ده فریش	خاک رو ب در میانه کمر شکان	ترسم آن قوم که بر در کشت	در سر کار خرابات کند ایمان
دور بیاید کس رخ یار دیده	ای پخته لذت شربت ام	ترسم که در بند در در زان	ان حال شیخ ز آب حرام
بر کزیر اندک دلش زنده شد شین	بست است بر جیده عالم دوام	عید از شرط می گوید در کمر	کس نخورد و کس بجکت این
بدل آرد ای مرا خاطر خوش است	گر دلم کجباره بر دوارام	گر چه بدنامی است نزد عالمان	دینجو اسیم سنگ و نام را
راز درون زده ز زمان است	کین حال نیت تا به عالمی تمام	عقدا شکار کس نشد دوام	کاشی به به دست است دوام
بخلق لطف توان که هر حدل	جام و دانه بخیزد مرغ دانا	بست است از ره وادی این	شش طور کج و عده و در کجا
انگن است الی شارت که شاد	نکنده است بسی محرم اسرار کجا	هر سر بوی مرا با تو هزاران	کجا کیم و طلاست که کجاری کجا
با کین نکت توان گفت که کس	گشت راه و دم عسی بریم با او	همها به در چون خروشدستی	و آن می که در نهانست حقیقت کجا
فقیه در مدوی است بود فتوی	کدی حرام ولی ز مال او قاف	درین چمن گل چاکس بخند آری	برای مصطفوی شراب بودی
غلام عبت آنم که ز چرخ کج	ز هر چه که خلق بیزوار آرد	یک قدمش نیست غم عشق این	از هر کسی که می شود نامرگ است
در راه او سگ و گوی خیزد	باز خود فروشی از آن ده کج	فقدان بقیت به هم جو خیزد	کجا بی طلس کس که از شهر غایب است
لطیف است سانی که عشق از آن	که نام از لب لعل خطه نکاشد	وقت آن کین خوش در طوار	در سبوح ملک در طه ز ناز است
زمانه افشای ندان و جری	که سر فر از عالم درین کده است	مباشن بی آزار و هر چه خواند	که در طریقت باغی از این کجا است
در اندرون من خسته دل نه ام	که من خوشم او در فغان	سرم بر بی و عیبی فردی آید	تا که کشانین تنها که در سرا
دولت است که چون لای کجا	ورنه با سسی عمل باغ جان	ملیع خام من که قصه فاش	از رقیبان منضمم بوس است
هر وقت خوش گشت به منم	کس را وقت نیست که انجام	سوروست جلد از یک قید	ماد ل عبوه که دریم حیات
راز درون دانه کفک خوش	ای دخی مزاج تو بر پرده	زاه شراب کور و حافظ ما زوا	تا در میان خواسته که در کج
اگر برف سیاه تو دست بزند	کنا ه نخت پریشان دست کوی	نمن ز بی علمی در جان موم	عامت علمایم ز علم بی علمی
بوه طوی و ما و قاست	فکر هر کس بقدر هست اوست	کرم الوده و اسنم چه زبان	هم عالم کوا ه عصمت اوست
بچه زری شود از پر توان	کیمی نیست که در صحت پریشان	من آن نیم که به هم نقد دل	در خانه بچه تو و نشانه است
باین کعبه مقصود و ما شا که	که سقلاان طرقتش کل بوس	دین روتی دیده جان من	این کجا بر چشم جان من
عاشق کشد که بار بگش نظر	ایچه اجد در نیت و کز طریقت	در عشق خانه و خرابات	هر کجا هست پر تو و در حقیقت

مصلحت نیک از دره بر برون	روز در مجلس آن خبری نیست	زای است هفتی که بچشم نرسید	ایچه از آنیک جان بسیار چاره
فرصت نظر بر نرسد کی این	چون راه کج بر همکس آشکاره	هر که کول بسن می خوش می بود	در کار خیر حاجت بهر سنجار
زاد ظاهر پرست خال آگوست	هر چه که در جی بجای سبج گرا	در طریقت هر چه پیش لک آخرا	بر صراط مستقیم آمد کسی گرا
این استغناست برین حرکت	کاین ز خندان بست بجل آه	هر چه بست لغات نامزدی از	در ز شریف بر لای کس نیست
بند و پر خرازم که لطف در آید	ورنه لطف شیخ در راه کاه است	زندان شده لب آبی نمید بر	کوی ولی شناسان نند
درین سبب کیم گشت راه	تا که کوشه برون ای کوب	این راه را نهایت صورت نبود	کس صبر از منزلش است در
شیدا از آن کیم که کارم چو ماه	ابرو نود و جلوه کوی کرد	حافظ هر که عشق نوزید و وصل	احرام طوف کعبه لای وضو
حدیث بوقیات که گفت	کناستی است که از روزگار بجز آن	شرح مجود کل مرغ سحر دانه	که نه هر که در قی خواند معانی
بر دو وصف ترا حکم نیست	که بر صفا و نیت عین لطافت	من هم اول که سر زلف تو	که پریشانی این سلسله را
که بر میان مرشد شرح چه نقاد	در سبب سر نیست که تری ز خدا	مشو و عیان میکند بر تو	اعیار همی بنده از آن است
ز پادشاه و کد افکار غم بجهت	کدای کج در دو سپه دشا	کنا که در چه بنور خستار	تو در طریق او کوشش لولک
ای که بکش و پان م زنی از عشق	ما با تو در ایم سخن خیر و سلامت	در ویش کمن که در شمشیر	کین لای که سینه سانه
سید که پیش آمدنی معلوم	که دل از ک اوایل افلاک	ما در درون میند بونی	بر باد کرد و در سینه بر باد
کج ز کربو کج قناعت با	کد آن او شبان کد با این	خوش عروسی استبان ره	هر که بر بست و عمر خوش کاین
ماوی و زاهدان تقوی	تا یار سر که ام دارد	می خور که صد کناه ز اختیار	بهر ز طاعتی که بر وی کین
اگر باوه بختین لم کشد	که بوی خیزد ز به دور یا می	عقیر حله و کراست دل	که طعنه سر زلف یار بگشاید
جهانیا ن بر کرم من کند	من آن کیم که خداوند کار فر	نخواهد این چمن سر و لا لغالی	یکی همی رود و دیگری همی آید
صالح و طالح مزاج خویش بود	تا که ز چشم هست و که در نظر	منظر دل نیت جای صحت	و چو بیرون رود فرشته در
کسانی در سجنه طرفه اکیری	کرا این گل کجی خاک زرتوانی	بسر جام هم که نظر توانی	که خاک مسیکه که کل بصورت
ثواب روزه و حج قبول	که خاک مسیکه عشق ز زیارت	جمال یار مدار و نقاب	غبار زه نشان ز نظر توانی
مردم ز اشتیاق این دور	یا هست و پرده در تان	در سجنه بستند خدا	که در خانه زه و پرور و بگشاید
سرخه که عارف سالک کین	در حیرت کد باوه فروشن	چو عاشق میشد کیم که بر دم	نداشتم که این با چه بوی بگشاید
بیس تجویر که دریم درین	باور کشان هر که در قاف	مید حکیم عین صواب	فرخنده بخت آنکه بسبب رضا
بروای زاده و چون کچشم	رازا این برده همان آنان	بر سر تربت چون کذری	که زیاده که زدن آن خواهد
		کویند سگ لعل شود در	آری شود و یک بون کج

صدتخیر من سباید که کسی مرا بوعده شکن فزاند و می بریم بیکس شانی ران زان ندیم ای دل طریقی زدی از محبت سبب بیر میخاند چه خوش گشت بر روی طبع در آن لیشین بخردم اولی سخنان را که طلب باشد و تو نبوی عجب راهی است راه عشق که با من آن سخن سلیمان بچرخ صمیم پیش نهادی دخی الو در کار خانه عشق که کفر کار نیست لافت عشق کلمه زیاده زنی بیکسای ترجمه با بعد از وفات آنکه بر تشنه ز این آیه سبب دانی که چنگ عود چه تقریری ما از برون پرده گرفتار صدق قوی بجهت و جبهه نهاد و صل آسمان باران است توانست جنبه خفا و دولت بپایند بار سفر و شش یکا که بی سوخته چهل سال بیخ و فقه کشیدم و عا من سرگشته هم از آل سلامت نیخامی خوابی ای دل بدان صحت ز سر غیب کس که گاه نیست شب تره چون ام روی چرخ	مقبول هیچ مردم صاحب نظر که با تو روز قیامت هم خطاب یا سخن بدارم با او نشان نداز ست است حق ای کس ای کس که کو حال دل سوخته با فانی ولی چگونه کس بی سگر زود گفته اندا و کی شرط مروت کسی سیر بر کند کش سر نماند که گاه گاه در دست ابرین کاین بر یک دامن بجز نیاید آتش که از بسوزد که بولب عشق از ان چنین سستی که آتش درونم دو در کفن کس ندانست که در کوش کار پنهان خیزد با ده که کفری تا خود درون پرده چه تصور قوی در کمال بقدری کند قرع فال بنام من دو اندر چون ندید حقیقت ره آیزد اگر یوسف بزنا سره بفرود تیر بادست شراب و سالار بود دام را هم سکن طره کیسوی بود خود پسندیدن من آن دانی کدام محرم دل در درج هم از که اگر کس مع روت بر هم چراغ	هر چه بر خاتم زمین مرغ ای شیخ حجاب راه توئی حافظ از زبان بر شنبلی در این راه صد بگر ناید مقصد عالی تو ایم رسید راه از حلقه زمان سلامت کند پیشش دامن معنوی خست گرم از مکده و عبت طلب عیب شود اوراق اگر هم در بس آن شرحی نهایت کرسن آنچه سعی است من طلبم کرم عقلان نقطه پر کار وجود گوشه که از اندیشه بچرخ ساقیا جام میم ده که کار ز بهفت آب که بخش صد پیش گویند از عشق گویند و شنوید بجز قلب تیر هیچ نشد حال بیخود از شعله پر تو دام کرد ما بعد خرم ننداز زره چون آتش آن نیت که بر حلقه که به بیگفت که زارت بکشم عالم از شور و شر عشق خرم زیر بارند در خفا که تعلق دار بخط و خال که ایان ده خرد بست شاه و شی که محترم دار غلام بخت سر دم که این دم دار عقل کردم که یک بوس که بری	هر که وعده تو کردی ای بجا آورد خوشا کسی که در این او بچوب رود در دکان این مفا شرح و میان هم در پیش بند لطف تو ام گامی تا از راه حلقه زمان سلامت کند که آبروی شریعت بقدر زود سیر کلفت که در صومعه بخت بود که علم عشق در در فترت باشد حزینت از هزاران گذر عمارت این قدر است که تغییر قضاوت عشق دادند که در این آیه کرد بعد ازین چه صوفی بجز نیت معلوم که در پرده با سر آنچه با خود صوفی می بخوری کرد شکل حکایتی است که تقریری طل در این خیال که کسیر می کنند باده از جام حلی صف نام داد چون ره آدم خالی بکی و اندر آتش است که در خرم تو اندر که نهانش نظری با من رسید فلسفه آنخبر جهان ز کس عادی بود ای خوشامد که از با غم آزاد بخط و خال که ایان ده خرد بست شاه و شی که محترم دار غلام بخت سر دم که این دم دار عقل کردم که یک بوس که بری	کسی که در تمام جهان ما بکند عشق پیدا شد و آتش همه عالم برق خیرت بر خیزد جهان بریم شادی شیخی که خافه مذا هر که برین آستانه راه هزار جام می مغانه هم با مغان بر احوی رسید که شخصی نکند آنچه خود داشت ز یکانه نما دیگران هم بکند آنچه سبب کرد رخصت بخت اندازد حکایت لاجرم کوی صفت میرو با یک هر از شد که یاران شخری کند شهان کی کرد خردن می کند بنده طاعت آن بهش کنای هر سخن جانی و هر سخن کفای شرمند هر روی که عمل بر جان در اندیشه این فراموش شرمی از نظره چون و شوش صفت ز عارضی است که جانی هر چند سعی پس کنی بیشتر شود اینم عشق در آینه و ام آقا از کجا سر عشق در دهن نام آقا کستی کرامت که گاه کند تاریا ورزد و سالوس ممان شود که تلبیس و جیل دیو مسلمان	طیبت عشق سجاد است منقلب جلوه کرد در خشم یک عشق نه عی خواست که آید تا شا که کوشا بروی تبت منزل جان چو پرده دار بشیر سر ز بیدار بکوی عشق نه بی دلیل آه قدم در این خیال بسر شد در غم عمر گوهری که صدف کون مکان ای خوشا حالت آن است که در سرودای تو اندر سر بر کرد کار من که بکفت فت خط نوشت جان پیشه دروشی است با هر غلام بخت در روی کشان یک در عشق ندکس معین محرم را مرغ ز یک نشود چرخش خست صفت کن که هر که بخت است بیرا کفت خطا بر ظم صانع وقت ز فکر تفرقه بزمای تا شوی مجوع عشق تو در وجودم و مهر تو در عکس وی تو چو در آینه جام آقا اینم عکس می در یک مخالف صوفیان جبهه حریفه و نظره سر ز جرت بر سیکه با سیکه کو هر یک باید که شود قابل عشق میوزم و امید که این	ز کت تا کوشش حجاب بر کز در نزل پر خوش سختی دم زد عقل میخواست که زین شکر صانع طل که گرفته می مرید خراب که برود آستین بچون بگروشی در خانه بختد اسرار عشق باقی مکن رخصت کت که در طریق سالها دل طلبی جام جم از سگر فیض روح القدس از با زده بیر کیک من اندر حق اندر هر که دل در خرم کان سر زلف من از عاشقم در دست دای سپین حیرت کایان عشق کاین دم شاه آن نیت که صوفی و میانی با خرابات نشینان کرامت فردا که پیشگاه حقیقت شود صوفی را باده اندازد خورد و شوش شاه رکان سخن در عیان می شود عشق ز سر سرست که ز سر در بیت در عشق که اندر علاج حسن روی تو یک جلوه که در غیرت عشق زبان همه خاصان نصیبت بخت ای شایسته که چه برود اعظم شهر این سخن اسم خطم بخت کا زویدل غش
---	---	--	--	--	--	--

صورت در تو نبیند که او عین آس شد ازین ضربت اول دست غیب آمد و بر سینه بچرخ خوشتر ازین کوشه پادشاه کسی معجز حرم حرم نخواهد که کم شد آنکه در این به بر جای زلف سیاهت سیری طلب از کم شد کان لب یک سر دست از کم شد که انداز و سپین در سر شوریده چای بجز مسئله آموز صد درس بیار باده که این جان زنده نه آن کرده که در ذوق لبس هر کسی بر حسب فهم کافی دارد هر بهاری که به باغ خزان داد عشقش بروی دل در سینه زار آزین نظر پاک خطا پوشش بکلمه که چو شده ابرین سر و ش بایر اندرون شده با جان عارف از خنده می در طمع خام یک فرود غریخ سانی است که در زین آن فقط دل سوخته نام چون ساسی در صومعه یک وزن بر سنک کلی لو او جان چون عهده ای که موجب مان شود	کسی که در تمام جهان ما بکند عشق پیدا شد و آتش همه عالم برق خیرت بر خیزد جهان بریم شادی شیخی که خافه مذا هر که برین آستانه راه هزار جام می مغانه هم با مغان بر احوی رسید که شخصی نکند آنچه خود داشت ز یکانه نما دیگران هم بکند آنچه سبب کرد رخصت بخت اندازد حکایت لاجرم کوی صفت میرو با یک هر از شد که یاران شخری کند شهان کی کرد خردن می کند بنده طاعت آن بهش کنای هر سخن جانی و هر سخن کفای شرمند هر روی که عمل بر جان در اندیشه این فراموش شرمی از نظره چون و شوش صفت ز عارضی است که جانی هر چند سعی پس کنی بیشتر شود اینم عشق در آینه و ام آقا از کجا سر عشق در دهن نام آقا کستی کرامت که گاه کند تاریا ورزد و سالوس ممان شود که تلبیس و جیل دیو مسلمان	طیبت عشق سجاد است منقلب جلوه کرد در خشم یک عشق نه عی خواست که آید تا شا که کوشا بروی تبت منزل جان چو پرده دار بشیر سر ز بیدار بکوی عشق نه بی دلیل آه قدم در این خیال بسر شد در غم عمر گوهری که صدف کون مکان ای خوشا حالت آن است که در سرودای تو اندر سر بر کرد کار من که بکفت فت خط نوشت جان پیشه دروشی است با هر غلام بخت در روی کشان یک در عشق ندکس معین محرم را مرغ ز یک نشود چرخش خست صفت کن که هر که بخت است بیرا کفت خطا بر ظم صانع وقت ز فکر تفرقه بزمای تا شوی مجوع عشق تو در وجودم و مهر تو در عکس وی تو چو در آینه جام آقا اینم عکس می در یک مخالف صوفیان جبهه حریفه و نظره سر ز جرت بر سیکه با سیکه کو هر یک باید که شود قابل عشق میوزم و امید که این	ز کت تا کوشش حجاب بر کز در نزل پر خوش سختی دم زد عقل میخواست که زین شکر صانع طل که گرفته می مرید خراب که برود آستین بچون بگروشی در خانه بختد اسرار عشق باقی مکن رخصت کت که در طریق سالها دل طلبی جام جم از سگر فیض روح القدس از با زده بیر کیک من اندر حق اندر هر که دل در خرم کان سر زلف من از عاشقم در دست دای سپین حیرت کایان عشق کاین دم شاه آن نیت که صوفی و میانی با خرابات نشینان کرامت فردا که پیشگاه حقیقت شود صوفی را باده اندازد خورد و شوش شاه رکان سخن در عیان می شود عشق ز سر سرست که ز سر در بیت در عشق که اندر علاج حسن روی تو یک جلوه که در غیرت عشق زبان همه خاصان نصیبت بخت ای شایسته که چه برود اعظم شهر این سخن اسم خطم بخت کا زویدل غش
---	--	--	--

روشن دوم

دوره را تا بود همت عالی غلط کسی چو ل تو چون شمع یافت بر آ طالب لعل و کبریت که ز نور جام می و خون ل هر یک کجی و آ واعظ شهر چه حد تک و شکر کرد بر ابراست که و کوه پیش حضرت خالم از انداز عشاق مبادا غلطی سخت موعظه پر صحبت این تر صوفی مباحث مکر زمان که مستور کس است که نترسد مشوق کجا من این مرغ پندیده بر آن لعل شبان ادی این کس کی رسد بر زاد و عجب نماز من رندی و نا غلام منت آن ند عاقبت سوز توبه کی چو کد ایان بشر طر مصلحت بدین است که یاران کجا سحر با معجزه پهلوان نزل خود شاد راه عشق را چه کسی نگاه کان آرا خوش و در حکم تحریر آید بیان حسن لایم سوز او خندان کجا اگر از پره برود دل برین صفت همای اوج سعادت امم باشد گرت هوانت که معشوق کجی از دست غیبت تو شکایت نمی کنم سعی نابوده در میرزه بجای بی	طالب همیشه جویشد در خیانت که زیر تیغ تو هر دم سرود کردار بچنان در گل معدن گشت که بود در دایره همت او ضایع چنین من اگر مهر بخاری بجز نریم چه کسی کجوه پیشد کسی کجا کجود که خوش آنکست فرخ خوش آنی که از مصائب جنس اختر از کینه روز نازل بر دم تلاش سینه ایستد هست که با تک جری سینه که زین خود گشمت با ده کس کان که چند سال بچنان است شیب تا ترا خود ز میان که غایت که در که اصفی کجی که بی که خواجه خود در شمش و بر روی گذارد و سر زلف بخاری کز وله ایضا قدس الله سره هر که دانسته رود هر چه آید باید وی شود چه که در عشق فرزدیک و عشق از خاک سر بر می سکه آید که در پره پند آید اگر ترا گذری بر مقام ما افتد نگاه از سر رشته تا کند آید تا نیست غیبی نه بدست حصو نزد اگر می طلبی طاعت استوار	ز باد و بخت اگر نیست این نیکو کریج پشیمان بود که راحت می در کار کلاب کل حکم از لی این غناک نباید بود از طبع و آید بجوی عشق منسب بدلیل راه مطرب عشق عجب ساز و نوا می برین ست و پریشان حمت از هر آنکسی که در حق نیست بهشت زاد ازین حیات نزار دوستی من صلاح و سلامت کس کان مرا برندی و عشق آن اصول کجی کلید کج سعادت قبول لعل زاد اراده برندی نبره معدور بزار نترسد باریک تر ز نوا ایست نقد در او بود ای که عیب آری کز که فلش آن کجا که قرار می کز سامری کجست که دست ازین بشار ای مباح خرقه که سوزج کجی ما شقی شیوه رندان کجی و انکما این رندان است در انکما خرقه برین می مطرب است و ز نوا کسی آن استان بوسه کجا درین فرشته است و دوستی تا کند آید کو یاسیل غم و خانه زین یاد تسبیح شیخ و خرقه زین شراب خوا	که بود عجب میانه ز رسم بارود راز سر سینه این کجستان گفتند چو قسمت از لی بچسور ما کرد طهارت ازین بچون بگر کجی عوطه در استگ دم کمال غرق فلک بر دم نادان و در زانم راه گفتم از کوی فلک صورت عالی بزم از نور خوشیایا به بیستم حضرت گرت هوانت که با خضر نشین باغیان کج خجود می صحبت کل تکبیر بقوتی و دانش در غایت جبال کج بگر عذره روان جوان خیال و صله بگری نریم هیهات جای آنست که خون بوج زدن ایدل غلام جهان است و شایش مرد خدا شناس که تقوی طلب کند عاشق سوخته دل تا به بیان فنا خدا میرا بیست و شوی کجی جهان کار جهان جلیج بزم تونی آن که هر پانزده که عالم بدست ترک ماسوی کس نمی بخرد موج استگ تا کی آرد در حساب یا سنده با اندرین ره بی دلیل ازت فنی پرسید آل این تا در آن حلقه به بنی که صاحب عالم	بجز از خدمت رندان تخم کارود هر زمان دفت نمی بر سر بازار که اندکی ز بوق ضاعت خرد بقول فنی شمشیر است نیست پاک شواول پس دیده بران کجی توان فنی و دانش همین کجی گفت آن کیم اندر خم جوکان کجی که سر کوی تو از کون مکان کجی نمان ز چشم سکن در چو آجیان بر ضایحی رچون صبر لیل کجی راه و کرمه زهره در توکل کجی که جان نه ده دلان حلقه سانس جهت بر سران قطره محال کجی زین کج خرف میسگند بازارش پیوسته در حیات لطف الالباش خواهی سپید جا به و خوابی هاش نزد در حرم دل شود خالص کجی کس نیست سوزم بوی خیر ازین آواز هر از بار من کجی کرده ام تحقیق ذکر خیر بود حاصل تسبیح ملک آه ازین کبریا و جاه و جلال انکه گشتی رانده بر خون قیقل یا سنده با اندرین ره بی دلیل ازت فنی پرسید آل این تا در آن حلقه به بنی که صاحب عالم	موقوفیت بر ایستویم ایام بر آن سرم که تو شوی و کجی سابقا کجوه ده ران آب اشکون نذوف آید دل کجی به بند اجرام ما قصه سکن در دارا نخواهده یکی جرمه که آزار کشتش می نیست قصر فردوسین داش عالی کجی گرت هوانت که چون بزم بزم کجی و ده عجوی ز کس در سخن کجی نزد عالم سوز را با مصلحت کجی و در حلقه چو آتش هی سبال کجی در جرم عشق توانم زوار کجی اگر از سوز نفس بود و سوز خواهی سخت همت جان بر کجی آزاد که دوستی عالی نیست کجی که چه حاصلش ز کوشش کجی هنرمی خردایام غیر ایم نیست از خم آبروی ام هیچ کجی اگر سربازی حریفان کجی ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بسند ره روانه عشق بس باشد کجی پای انگ است منزل بس در حافظا که معنی داری ما پیر میخانه سحر جام جهان بسند کار می کسیم و در نه حیات کجی	ما برم کوه خور در انجمن آید اگر موافق تدبیر من بود نقد در میان بخت کمان عشق او نغمه که مرد راه نیندیشد از شیب فرا از انجمن حکایت مرد و فاسر کجا زخمی می کشم از مردم نادان کجی با که رندیم و کجا و بر معانی کجی بیاد هدم جام جهان نمای کجی بهر زده طالب سمیع و کیمیا کجی کار ملک است که تیر و قاتل کجی جدی کن سر قطره رندان کجی ز آنکه آنجا جدا اعضا چشم آید بسی راه بری در حرم دیدار کجی بگذرد ز غم دست و پنجه های کجی کوزا بد زمانه و کوشش راه کجی انقدر ایدل که توانی کوشش کجا روم تجاریت بس کجا و متاع و که درین خیال کجی غم غم زین از آن که کجی نفعی رسد بفرید کجی بقدر دانش خود هر کس آید آب چشم در رهش که در سبیل دست ما کومه و خرم ما بر نخل در نه دعوی نیست غیر از نخل و نذران آید از صق که در آگاه روزی که در خج کجی کجی کجی
---	--	--	--	--	---	---

روشن دوم

دوره را تا بود همت عالی غلط کسی چو ل تو چون شمع یافت بر آ طالب لعل و کبریت که ز نور جام می و خون ل هر یک کجی و آ واعظ شهر چه حد تک و شکر کرد بر ابراست که و کوه پیش حضرت خالم از انداز عشاق مبادا غلطی سخت موعظه پر صحبت این تر صوفی مباحث مکر زمان که مستور کس است که نترسد مشوق کجا من این مرغ پندیده بر آن لعل شبان ادی این کس کی رسد بر زاد و عجب نماز من رندی و نا غلام منت آن ند عاقبت سوز توبه کی چو کد ایان بشر طر مصلحت بدین است که یاران کجا سحر با معجزه پهلوان نزل خود شاد راه عشق را چه کسی نگاه کان آرا خوش و در حکم تحریر آید بیان حسن لایم سوز او خندان کجا اگر از پره برود دل برین صفت همای اوج سعادت امم باشد گرت هوانت که معشوق کجی از دست غیبت تو شکایت نمی کنم سعی نابوده در میرزه بجای بی	طالب همیشه جویشد در خیانت که زیر تیغ تو هر دم سرود کردار بچنان در گل معدن گشت که بود در دایره همت او ضایع چنین من اگر مهر بخاری بجز نریم چه کسی کجوه پیشد کسی کجا کجود که خوش آنکست فرخ خوش آنی که از مصائب جنس اختر از کینه روز نازل بر دم تلاش سینه ایستد هست که با تک جری سینه که زین خود گشمت با ده کس کان که چند سال بچنان است شیب تا ترا خود ز میان که غایت که در که اصفی کجی که بی که خواجه خود در شمش و بر روی گذارد و سر زلف بخاری کز وله ایضا قدس الله سره هر که دانسته رود هر چه آید باید وی شود چه که در عشق فرزدیک و عشق از خاک سر بر می سکه آید که در پره پند آید اگر ترا گذری بر مقام ما افتد نگاه از سر رشته تا کند آید تا نیست غیبی نه بدست حصو نزد اگر می طلبی طاعت استوار	ز باد و بخت اگر نیست این نیکو کریج پشیمان بود که راحت می در کار کلاب کل حکم از لی این غناک نباید بود از طبع و آید بجوی عشق منسب بدلیل راه مطرب عشق عجب ساز و نوا می برین ست و پریشان حمت از هر آنکسی که در حق نیست بهشت زاد ازین حیات نزار دوستی من صلاح و سلامت کس کان مرا برندی و عشق آن اصول کجی کلید کج سعادت قبول لعل زاد اراده برندی نبره معدور بزار نترسد باریک تر ز نوا ایست نقد در او بود ای که عیب آری کز که فلش آن کجا که قرار می کز سامری کجست که دست ازین بشار ای مباح خرقه که سوزج کجی ما شقی شیوه رندان کجی و انکما این رندان است در انکما خرقه برین می مطرب است و ز نوا کسی آن استان بوسه کجا درین فرشته است و دوستی تا کند آید کو یاسیل غم و خانه زین یاد تسبیح شیخ و خرقه زین شراب خوا	که بود عجب میانه ز رسم بارود راز سر سینه این کجستان گفتند چو قسمت از لی بچسور ما کرد طهارت ازین بچون بگر کجی عوطه در استگ دم کمال غرق فلک بر دم نادان و در زانم راه گفتم از کوی فلک صورت عالی بزم از نور خوشیایا به بیستم حضرت گرت هوانت که با خضر نشین باغیان کج خجود می صحبت کل تکبیر بقوتی و دانش در غایت جبال کج بگر عذره روان جوان خیال و صله بگری نریم هیهات جای آنست که خون بوج زدن ایدل غلام جهان است و شایش مرد خدا شناس که تقوی طلب کند عاشق سوخته دل تا به بیان فنا خدا میرا بیست و شوی کجی جهان کار جهان جلیج بزم تونی آن که هر پانزده که عالم بدست ترک ماسوی کس نمی بخرد موج استگ تا کی آرد در حساب یا سنده با اندرین ره بی دلیل ازت فنی پرسید آل این تا در آن حلقه به بنی که صاحب عالم	موقوفیت بر ایستویم ایام بر آن سرم که تو شوی و کجی سابقا کجوه ده ران آب اشکون نذوف آید دل کجی به بند اجرام ما قصه سکن در دارا نخواهده یکی جرمه که آزار کشتش می نیست قصر فردوسین داش عالی کجی گرت هوانت که چون بزم بزم کجی و ده عجوی ز کس در سخن کجی نزد عالم سوز را با مصلحت کجی و در حلقه چو آتش هی سبال کجی در جرم عشق توانم زوار کجی اگر از سوز نفس بود و سوز خواهی سخت همت جان بر کجی آزاد که دوستی عالی نیست کجی که چه حاصلش ز کوشش کجی هنرمی خردایام غیر ایم نیست از خم آبروی ام هیچ کجی اگر سربازی حریفان کجی ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بسند ره روانه عشق بس باشد کجی پای انگ است منزل بس در حافظا که معنی داری ما پیر میخانه سحر جام جهان بسند کار می کسیم و در نه حیات کجی	ما برم کوه خور در انجمن آید اگر موافق تدبیر من بود نقد در میان بخت کمان عشق او نغمه که مرد راه نیندیشد از شیب فرا از انجمن حکایت مرد و فاسر کجا زخمی می کشم از مردم نادان کجی با که رندیم و کجا و بر معانی کجی بیاد هدم جام جهان نمای کجی بهر زده طالب سمیع و کیمیا کجی کار ملک است که تیر و قاتل کجی جدی کن سر قطره رندان کجی ز آنکه آنجا جدا اعضا چشم آید بسی راه بری در حرم دیدار کجی بگذرد ز غم دست و پنجه های کجی کوزا بد زمانه و کوشش راه کجی انقدر ایدل که توانی کوشش کجا روم تجاریت بس کجا و متاع و که درین خیال کجی غم غم زین از آن که کجی نفعی رسد بفرید کجی بقدر دانش خود هر کس آید آب چشم در رهش که در سبیل دست ما کومه و خرم ما بر نخل در نه دعوی نیست غیر از نخل و نذران آید از صق که در آگاه روزی که در خج کجی کجی کجی
---	--	--	--	---	---

چون عمرت که درم چندا که کردم	در کج خرابی افتاده خراسانی	بر تو که جلوه کند شاه ای و خط	از خدا بزمی معشوق تماشایی
خواب و غم ز من بر پیش در کرد	انکه درسی بدوست که خواب خوری	دست از نس وجود چو درون بگری	تا یکم می عشق بیابی روز شوی
با مدعی کویا سر عشق دوستی	بگذار تا میرد در عین خود پستی	ماشق از روزی کا جهان ترا	تا خواند نقش مقصود در کارگاه کتی
در نهب طریقت قاضی شان کترا	آری طریق روزی لایکی است و کتی	تا علم و فضل سینی بی معرفت شوی	یک نکته ات بگویم خور این کتی
بر آستان جان از آسمان می کشد	کرا و ج سر بند می فنی بجای کتی	با ضعف ناتوانی چون نم خوش	بماری از زمین بهتر است درستی
سپه این کج که در از غم از آرد	خون روی که طلب روزی کتی	فاخرت کی رقم صغیر نیر و بیست	کما نقش آنکه درون سنا کتی
بر در سینه رندان قلندر باشند	که ستانند و دهند آفرینش	اکرت سلطنت فقر بختند اید	کسرتن ملک تو از راه بود تا ما کتی

بر شمت میلان هر کس که سگ ناید
جانی که برق عصیان آدم صغیر

بر عقل و دانش او خنده مرغ و ماهی
در احوال کوزه زبیده عوی می کبابی

سین مردی نورالعصر روضه و هوزبه الفضلاء و العلماء قاضی میر حسین مسیدی از عالم متقین
و اجدد متقین حکیمی است بی نظیر و ساکی است صافی صغیر در سنون علوم مشهور و معروف عربی و فارسی شایسته صغیر
دارد و مانند شرح های و شرح کافیه و طولی و شمه و شرح دیوان لایق تو ان حضرت امیر المومنین کبابی شرحی گفته

از دست و فاش	رباعی	در سنه ۹۱۰
دانا که برای دوستانی کار است	پوسته رشخ غر جو رد آرا	هر چند ترا دولت نصرت آرا
آن که تو بدیش غم خون تو	وز بده خون کفیران بند تو	روزی بهوی عشق سیری میکرد

حارثی مروی علی بن محمد الرحیم قاضی دانشور و شیخی معرفت کسرت است که تا در مرد و بلخ
شیخ الاسلامی نموده از عجمان صدق اندیش و سخن سخنان محبت کیش اهل بیت رسالت و حضرات
از مصوفین بزرگوی معاشرت ر بوده تصاید بسیار بر زبان عربی در مدح آن بزرگواران منظوم کرده غالب اشارش

به آن زبان است	رباعی	این دو رباعی از اوست
حالی باری در آتش تابد تو	خاک است همه معرفت با تو	با ناخوشی و هر خوش تابد تو
یار من تشنگام خون چند	برستم چنان کون چند	از بد و نیکم که هم داده است

حسن عزیزی و حسن سره و هوسید اشرف الدین حسن بن ناصر اعظم سادات غزنین از اهل بیت
و فضیلت عظیم و تشریف عمت و معرفت سرافراز زبده فضل و قدوة عرفا و وی اهل سلسله و قبده میر و ملک یگو
صفات حمیده اخلاق و در زهد و ورع یگان آفاق چون طالبان و طالبان زمان خود را بمقامات بلند و قرب محبوب
حقیقی از غیب و واصل می ساخت و در هایت اهل عنایت رایت استهتار بفراتحت روزی هفتاد هزار نفر

در پای منبر وی جمیع بودند که اکثر ایشان بشرف ارادت قصاص داشتند سلطان بهرام شاه غزنوی از کثرت مریدین سید
خونک شد و در شمیر و یک خلاف پیشانی فرستاد یعنی جای دو سلطان در یک شهر متع است سید مطرب را در یافت و روا
حجاز کردید و در مشرف شدن بربارت حضرت سید کانیات و اشرف موجودات قصیده غزالی ساخته و در مشرف روضه
تبرک که قصیده را با او از بند خوانده و از خدمت حضرت صد و خلعت خواست تا کمان جامه خلعتی پیش او گذاشته شد
بر داشته و بر سر گذاشت و بعد از زیارت پرور آمده سلاطین عصر او را در محفل طلای نشاندند اند چنانچه با محفل
به بغداد آمده و پادشاه بغداد نیز با محفل با تعال او شتافه و صحبت او را در یافته و از پنج اسان آمده در
در چنین اسفرا این بجز رحمت حق بوسه

رحمت الله علیه رحمة واسمه و از آنجا است
آخر دم با زوی خوشین سید

من غنر لیلیه و رباعیاته آخ از خدای خواسته بودم
دل رفته بود و جان شست خیدا
بر آسمان زمین بچرخ و گز
دارم سخن و یاد می یارم کرد
کی بو که قدم ازین جهان بر گیرم
تا کی ز جهان بر گز نه اندیشی

کمان ل سینه آمد و آن ن سید	من کیستم که صافی صلت طریق	ایم که من در دمی دست سید
که خنده روز که در حال خند طریق	دل را به می شاد می یارم کرد	از قصید غم آرا می یارم کرد
چون میسی راه آسمان بر گیرم	این است دل از دامن من	این بارتن از گردن جان گیرم
تا چند ز جان ستند اندیشی	آنج از تو توان ستند بکن ابتدا	یک نر بده که با ش چند اندیشی

حسامی خازمی علی بن محمد الرحیم چون در قباکول خوارزم توطن کرده بوده بحسام
تراکولی شهرت نموده مردی عالمی مشرب و بکنو مذنب مجرب و موصوف و قناعت کش بوده در مدت شصت و سه سال
از بوسات به و بکنک قناعت نموده با وجود این مجدخان شبانی در وقت اراده تنجیر اسان به بین با اسان
رفته با پنجاار استغنی طبع اصلا بوی القنات و اعتنا نموده بدو سخن کپنک خود مشغول بود و این بیت را
به بیت گفته بر محمد خان فرو خواند

حسامی رازش نامان مجازی نیست و	چرا که بجهت های رنده او هم شکری دارد
با بجهت جناب بابا در سنه ۹۲۲ در قباکول	بجز رحمت حق بوسه از اسناد اوست
بجواید به در در بیای دل از دل جو را	در آبت غوطه خواهم داد و ما پیدا کنی او را
هر کس که رسد بر سر آن کوی کشیدش	زهنار حسامی بر سر و مگذر از آنجا

عالم آید بیرون برادر دل علم / غم دارم اگر آسیر و عالم را / محبت بافت سوا لی سبب / بگویشی اگر جبریل آید خوار میگردد / بگوئی در غم او خیره زردی / اگر نالم عجب نیست که دردی از / از هر چه در دین دل غافل است / خیرت حسرتی که در حال است

سبحان الله به خوشبختی محبت / کوفی ز برای ناخوشی دل ماست

حسین خوانساری علیه الرحمہ اعلم علماء و فاضل فصیحی زمان خود بوده سالها در اصفهان مولیت نموده چون والدش آقا جمال و ولدش نیز آقا جمال نام داشته اند او را در اوجمالین خوانند تحصیل علوم در خدمت فاضل خیر طیفه سلطان و سایر فضلا کرده در زمان شاه سلیمان کمال اعزاز و اکرام یافته شاه سلیمان بآعاده امانیه که مجتهد نایب امام است و سلطان نایب مجتهد مولانا بنیاب خود بر تخت نشاند چنانکه شاه سلطان حسین صفوی را جناب علامه محمد مجلسی مولانا مجتهد باقر نایب نام خود کرده عرض انجام از مجتهدین و محققین زمان و تصانیف عالیلهش مبارک علی **رباعی** علای دورانست کای شرم میکند این باغی از دست

ای یاد صبا طرب برای / از خوف که این کف پای / از کوی که بر خاسته راست کوی / ای که در چشم آشنای است

حسن دهلوی قدس سره و به شیخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا و مریدان نظام اولیاست که بعد از حضرت امیر شریک دهلوی میقد و بدلات او بخدمت شیخ نظام رسید و مال کارش بجهت حق و معارف مخموم کردید عارفی محقق و کاملی در فن است اشعار خوب دارد و تیمار تبرکات در ضمن طریقت خدیجی از معاش نشسته

مشاقق تو بهیچ حالی نظر نکرد	بیار تو در هیچ طبعی دو آنرا	بر دولت نوقت مذامر چه بود	مباردات تو خاسته ام از آنجا
کسی جز این سخن چون بر سر	نظاره جمال تو خواهم شوی	عشق از آن کینه عشق تاران	آنچه در فراموشی هم کجا بود
عزبت که من سر سو دانی از آن	بچه خردار من از که نهان	ای عهدت بر ساینها بر سوا لی	من کی زمان پارسیانم که سوگند
از خوشتر من از دور خوشتر این	آنکه شوی کم شد خوشتر این	آن که در حرم کرد و این که در خراب	من کرد دست کردم جانی که تو

ای خون طغی ریخته و اگر آن خون ریختن / نه دست تو در در جری تیغ تو آلوده که / کفم بر غم دشمن آسایشی یا بر تو / استغفر الله زین سخن عشق تو آسوده کمی

بجی چون تو چرا در پرده باشد / **وله ایضا رحمه الله** / که از ننگ چون من بت پرستی / رو که بسی چایک و موزون / لیلی از آن حال بچند و گوشت / با تو چه حکوم که تو مجنون نه

سکیمی طوسی علیه الرحمہ حکیمی مشهور حکیمی و از مریدان سید سنی معروف است و کرمی و مذکور به محبت ضمیمی و از عارفان قدیمی در سنه ۸۸۱ و طبعش فوت شد محبوب علی نام داشته است

نایم بر سبکده و کبچ دیر او / امید ما به دست که در ارم غیر او / صد بار پیش گشت و در کرد و زنده ام / کوفی علی است یا در چه حکیمی نصیر او

خاقانی شروانی و هو افضل الدین ابراهیم بن علی الجارالحق کنیش ابی دبل است و بی دل و عدل است حکیمی است فاضل و فاضل است کامل شاعری است عاقل و ساکن است و اصل خود کویه بل من آدم اندر جهان منی را / بین و بسیل بر نام من نناده / بدین مضمون در قطعات دیگر هم فرموده است در بدایت خاقانی تخلص میکرد و چون توسط ابوالعلی کجوی بچاقان کبیر شروان شاه رسید خاقانی تخلص کردید با جمله از فحول شعرا محسوب و در فن سخن او را طرز زمرغوب در تمام سبب میل باطل اند و ترک مناصب و جاه مجوس بود آخر الامر ساکن ملک تجرید و نایب منج تقریر گشته و در سنه ۵۲۹ هـ در سرخاب تبریز در گذشت مشهوری تحفه العراقرین که در عرض راه در حجاب بنظم آورده با دیوانش که ملاحظه شده است ابغ البلاغ و انفع الفصیحی طریق خود است او را کمالی است که نسبت بدان شاعری و دن پایاوست تیمار تبرکات خدیجی **ومن قصاید** عالیلهش که در حقایق و مواعظ گفته ایراد می

عشق بشیر و با بر نطق کبریا	بر دست تخت هستی بار از ما	با و شمارا بقد خودی در نور است	ز آنکه بخت در از رحمت و سما
ظنلی هستنوز بده کهواره فنا	روان زمان کی که شوی از غیبه	جان در وقت که تن از برونش	دیوین بیضه و جشمیدنا
از روزگه ساز که دلدار صفت	چون دل روانه شد نشود نقد تو	اکنون دو طلب هیچ تو بری	کانکه که شبوی فلک است شده
هدی کن که در زلف تصور در رسید	شاه دل تو که این کاخ از ما	رخش تو بر آواز سسکین رود کا	برک که کاند و خرو غیرین چید
در رکعت نخت کرت رفت	ایضا سحر و سهون و در عدم	از پیل کم که چو مرگش فرزند	در حال استخوانش بر زردان
از استخوان بلخ بی که چرب است	هم پیل ساز از پی شطرنج پاوست	بیار به سواد دل اندرین عشق	مهر و جوق بقای کل از غیش صبا
عشق آتش است کاش در رخ خدی	از عشق زنده وار تو در دوزخ بود	در این زمان از این نیست جای	دیر از کجی و هفت بیت اندر کجا
فخر اک عشق بند چو بل عقل از	عیسی است دست که جوار است	در جستجوی حق شو و بشکیر کن	یا بیستفکاره که کف ای نیکما
گر در سوسوم با و یه لایه شوی	آرد نسیم کبیه الا اللبت شفا	لازلات باز ندانی کوی تو	گر بی سپارغ عقل روی آه
اول به پیشگاه عدم عقل را در بس	آری که از کی کی آمد به همت	عقل جهان طلب بود آلودگی	عقل خدا پرست زنده در که صفا
کشف محمد از در مهر نبوت است	آن کف پیوست بود جای ارد	باعتل پای کوب که پرستیده	بر تقدست زن که عروسی آنجا

وله ایضا قدس سره الغریز

تو نوستی در این قول لاله	ترا بچند دهره فرغینند از آن
بترش و تلخ خضاره بخوان گویی	بهرت مهره زین نه شینا
جان به با لیبی آگیت نایب	زبان مشا که در کا ه مصطفی بهتر

که بار کیر سلیمان کوز است صبا

در بیان سیر و سلوک و طریقت خود در بیت پنج سالگی گفته

روصنه دوم

مراول بر تعلیم است و من طفل زبان دهنش بر تعلیمش آیتی که خواستی است تا پیش تخت از من زبان بسته که طفل اندر تو آموزی چنان در بوته تعلیق مرا بگردان که در من درین تعلیمش عزمه بنور ایمنی خوارم	دوم تسلیم سر عشره سرز او دستماش بر تعلیمش اشکی که نادانی است بر پیش نه چون نایش زبان بد چون بر بطر زبان و نه بر شیطان مانده و سوسش آدم مانده و عصارش تا فرکی که تو را آموز خواهم شد ز دیوانش	این طفل از طفلان سر با بر سر سیاق در دیوار کج گش کرده و در بر ترمش شاه بهت زمین هم بستم و دستگانی او را غم چو بند مکت هم شک چینی آن که بر جان واقع سیاهی کن عری تخت این استی	کمان این کج کوش بازی و حرا سر کوهین دوم و تعلیق در اشارت که او است که با احوال که خاک چو هر پیش خضر چو کس از روز شب کی بسته است اشلار پیش مانده کن کار فرمایا برون	که خوش بود چو سانس ز غرت و پاکت که در پیش که سلطانی در پیش بهر امان در تعلیق خود من که دنیا است است حاجت او در تو خوش خفته بیا این ای سیل که رسم در کین آکنده زین	ممانده و خواجهان در بند و او فارغ ز دیوانش که خاک کجی و میان بیاج سلطنت که یک بی آنکه در خا خاچی بر که هر کصف لانه تر ز خرم پیش بجاک کفحه داری که در خرم مخزاده که آن غنی است که خرم	صورت من بر او شصت من ترم هیچ دری که گویند که هست و آنکه زجر کرد و نواختن	چون کوبیده مرا با کفین من چون یکی پاره پوست شتر لانی عجمی که دوام نیل و خرم	اشاره الی توحید الوجود چون کوبیده مرا با کفین من چون یکی پاره پوست شتر لانی عجمی که دوام نیل و خرم	ایضا که در شکام دین ایوان این طاق سرخی می تپانی دنیا کشته باین حال عبرت من ز دیده که کن از آتش سرت پین این کج بود که که زبان اشک آرزو او ایوان کوی که تو از خاک می توایم	ایوان حاین آینه عبرت دان خود آینه سستی کاش کنش بر با بود کوش دل رخ نسوی توان کامی دور برمانه اسکی دور هم	یکه زره در جوشن بلبلان تا سلسله ایوان بکت داین دندان هر قصری بندی بدت تو از نوبت خند احمق تا بد در	وز دیده دوم در جگر خاک این در سلسله در جگر چون سلسله چنان پند سرده اندیشون بر و ندان از دیده کلانی کن دور بر باستان
---	--	---	---	--	---	--	---	---	--	---	---	--

روصنه دوم

آری چه عجب دار کجی که زمین دنیا کونی که کون کرده است ایوانش این است همان که که از دشمنان نی می که چو همان پین لکلن با مست است این بر کج کرده و با کسری بر ترمز ز پر و زرد بر خوشال شیرین این می که در خاقانی ازین که در بوزه جبرست	جذات بی لیل است بی لیل خط خاک گردان حکم فلک گردان دیلم ملک مال مند و شتر کستان پیلان شب روزش کشته زنی و در ور کاس هر هر ز خون ل نوشید بر باد شده بیکر با خاک شده ز آب گل پر و زیست این که کفنه آز در تو زین پس در بوزه کفنه	ببار که داد و بر این ف ستم بر ما بر دیده خندی کا بخا زده سیکر از اسب سیاه شوبر خاک برین ای پیش کج کفنه بشیر پلی بیش که بود آنکه بر آج سر شش کفنی کجی فستدان خور آن از خون ل طفلان خواب رخ سهر امروز که از سلطان ندی طلبه تو	بهر کس که است با همه همان که هر چه در اندر ازین صندوق نیت ازین خاک گل آب هر چو از اندر درویش آید کارمانی پس از سال روشن گشت خاقانی	ولله ایضا لور اید مرده یوسف خود را بر از چه زندان کاش بازی که شیز نیتان چو مجاهد سلطانان با سبب جانانی	من قطعاته فی النصیحه که هر چه هست در زبان گویند از دام بر فرار زین کج شیز نیت با آدمی مطالبه آن همی کند بر سوزن خنیده چو کیمار ز کفنه	ولله من مشنوی کفحه العرائین خاکی بجمار بلکه مرده حفل است که زرد و سرخ چو تو بار طلب بنو ذابند	در فضیلت خاک نیت خواجه لولاک گوید خاک است این بر خواجه رومی سوی این بساط خاک این چرخ زدن که اسما را	بهر کس که است با همه همان که هر چه در اندر ازین صندوق نیت ازین خاک گل آب هر چو از اندر درویش آید کارمانی پس از سال روشن گشت خاقانی	ولله ایضا لور اید مرده یوسف خود را بر از چه زندان کاش بازی که شیز نیتان چو مجاهد سلطانان با سبب جانانی	من قطعاته فی النصیحه که هر چه هست در زبان گویند از دام بر فرار زین کج شیز نیت با آدمی مطالبه آن همی کند بر سوزن خنیده چو کیمار ز کفنه	ولله من مشنوی کفحه العرائین خاکی بجمار بلکه مرده حفل است که زرد و سرخ چو تو بار طلب بنو ذابند	در فضیلت خاک نیت خواجه لولاک گوید خاک است این بر خواجه رومی سوی این بساط خاک این چرخ زدن که اسما را
---	--	--	--	---	---	--	--	--	---	---	--	--

کافال رکاب مصطفی رفت
 پرخاک شریف تر از فلک
 زمین کسند آنچه کسی چند
 برده است سبقت دولت کان
 در محمد رضی زمین ساک
 جانها بینی چو نخل در جوش
 از خاک مقدسش برده نظر
 خاک سادانه است بهتر
 کان خون کشف تر از کاف
 ای خازن کوه که غصمت
 در عرصه صفا اسید و میند
 در پهنای آتشین بماند
 از شدت شش چو آتش توانست
 این چرخند سر کون جیت
 این دامیر کی نشیند از جا
 که پیده کج ریت نموده است
 روکان رسد سوال افغان است

در خطاب نجیب حضرت و جوابات با حکما

کاین شریف فراز افغانی
 جانها که جوهر قدیم
 یاد دل آتشین بماند
 از شدت شش چو آتش توانست
 این چرخند سر کون جیت
 این دامیر کی نشیند از جا
 که پیده کج ریت نموده است
 روکان رسد سوال افغان است

وله ایضا

یونی نزد حدیث یونان
 قرآن کج است و تو سخن سج
 حالی سبب سیاهالی است
 خوابی طبعان بطور سینه
 ای پور علی ز بو علی چند
 چون دیده راه من مدار
 کوفاک بغرق عالم خاک
 چرخ است کمان که هر که در آ
 کا نه احتی است مهر گل
 آنکه جهان قدم دانند

خطاب زمین بوس حضرت قائم المنتهین

زوخده افاب زاده
 آدم خزان چرخ لرخ زرد
 بر جرم خودت شمع دیده
 ادریس بدس چاکر تو
 ماحی زورق تو کرده
 ابراهیم از تو محسره
 آتش خواه از در تو کشته
 خضر از تو شراب در کشته
 جم صاحب جیش لنگر تو
 عیسی ز جویان خاست
 چون پسر زنی ترار ستا
 خاقانی را زینم فرمان

حیام پوری از شاه حکمای جهان و از نواد سقرای زمان خود بوده است و با سلطان
 سخر سلجوقی بر یک تخت می آسوده وی و خواجه نظام الملک و خواجه حسن مستباج در صحن با یکدیگر ایستادند

در یک داستان مدرس و طلیس بودند و با هم عهد نموندند که روزگار هر یک را ترتیب نماید بان دو نفر طریق شرکت
 نماید چون نظام الملک بمنصب صدارت و رتبه وزارت رسید حکیم با قطع مزاج چسب قانع گردید و حسن را
 بخت بلند بدایه سرفه از می باز داشت بالاخره لوی بزرگی بر افراشت که مفضل در تواریخ مسطور است عرض
 حکیم با انواع فضایل آراسته و از صفات کوبیده پیراسته چندی زهدی کمال است و بهت بر مجت از هوا و هوا
 میکاشت چندی نیز ابواب ملامت بر رخ خود کسوده و بطرفه ماتیته رفقای نمود محمدا حکیمی است هر شیار و رتبه

عالمی تبار با غیاث متین

تا لایق سجده ز در خورشید
 آید خرابات ز می خوردن است
 چون عمر سر بر سر نهاد و چه
 گویند بجز کنگره حواحد
 یک مان بدو روز اگر شود حال
 آنکه محیط فضل و آداب شد
 گر که هر طاعت ز ستم کن
 از حدش زمان زانیده مترن
 آتم که بهر گیشتم از قدرت تو
 یارب بدل ایبر من رحمت کن
 بر خیزد بخور غم جهان کدران
 از تن چه رود رون پاک کن
 تا کرده کناه در جهان کیت کج
 تاکی غم این خورم که دارم تا
 دانی نپیدی و فناده است
 افتاده مرابای وستی کاری
 آدم چو صراحی بود و روح جوی

رابعاً است

ایزد یارب کل مرا از چه شربت
 خون ده هزار تو به دور کردن
 میان چه پر شود چه شیرین و چه
 وان بار غزرتند و خواهد بود
 در کوه سنگند دم آبی سرد
 در جیب کمال شع اصحاب شد
 در که کوه ز رخ ز ستم کن
 و ز هر چه رسد چو نیت پاینده کن
 پرورده مشدم باز در غمت
 بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
 بشین و جهان شادمانی کن
 خستی دو نهند بر خاک من
 و آنکس که گنجه خود چون نیت کن
 وین عمر خوش ملی کدارم تا
 آزادی سرو و سوسن اندر تو
 مار از نیکبختی ملامت باری
 قالب چو تی بود عیدانی در
 دانی چه بود آدم خاکی خیام

صیغه سلطان مازندرانی و هو زنده الفضا سید علاء الدین حسین از جانب والد
 او لا و میر بزرگ است که از اعظم سادات عالی درجات آن مملکت است و از طرف والده از سادات شهرتان

روشنه دوم

و خود او شاه عباس صفوی بوده و در عهد شاه عباس ثانی صدارت نموده جناب علامه خواناری
 آقا سید طالب شاه تحصیل در خدمت آن جناب کرده از ملازمت ایشان بوده غرض از اکابر فضلا و علمای
 عهد خود بوده صفات ستوده داشته در سنه **رباعی** فوت شد کما فی شری کتبه رباعی از آن جناب است
 حسن فرزندت بجزوت کردم | بود تو کس بخون ل برودم | بید روی شد از بگویم حسنت | بی انصافی است که بگویم دردم
جمال صفهانی امش میرزا عیاش الدین محمد حلف میرزا صدرا ولد میر محمد باقر داماد
 شخص با شرافت بصاهرت آقا جمال خواناری مخصوص بوده و علوم معقول و منقول کس فرموده بعضا
 حقه مسلم ال زمان خود بوده در نیک افافه در اصغیان در گذشت ترکیب بندی در منقبت گفته اشعار دیگرینند
 داره این چند بیت
 از نزل باد پیش بر سینهانی | همه یک پیش در دیده بیانی | بز قاشی حال قاشی نیت | هر که حیران است قاشی نیت
دوایی کارزدانی طاب شاه در هوزبه الحکما و علامه العلیا مولانا جلال الدین محمد بن
 سعد الدین اسعد الدوانی الکازونی کازرون از مضافات شیراز است و مولود و مشاهیر اهل آن شهر است که کور است
 نخت در پیش بر خود علوم ادبیه آموخت بعد از آن بشیر از آمد در درسه مولانا محی الدین و خواج حسن شاه که در ملازمت
 متحق شریف بود کب کالات کرد بعضی از متداولان از آن مولانا امام الدین صاحب شرح طوابع دیده و در آن
 علم حدیث تمیز شیخ صفی الدین اجمعی کردید در سن شباب بیت فضایلش گوش زد شیخ و شاب شد در عهد دولت
 امیر حسن و یعقوب میرزا ترک و باجیک از دور و نزدیک بخدمتش آمد از اشعار غیره نیز شرافت عباس انوار کمال
 می نمودند چندی صدارت یافت بن میرزا جهان شاه قبول فرمود و بعد استعفا نمود در زمان سلطنت آق توپیلو
 منصب قضاء فارس من حيث الاستقلال بدان مرجع ارباب کمال فطن داشت بیت در میان وی و میر صدرالدین
 محمد در باب حاشیه شرح تجرید فاعلی و شجعی اعتراضات بود بنده و ستان رفقه و بعضی رسالات بنام سلطان
 ان مکتب معنون فرموده اموال و ادعای و افزاینه با یران مراجعت نمود لهذا خلق در توقیر و تعظیمش بسیار مشیر
 فرودند چنانچه علامه خود فرموده مرا تجربه معلوم شد در آخر حال که در مرد بعلمت و قدر علم بال
 غرض تصنیفات جناب علامه بسیار است بمخچه حاشیه قدم و حاشیه جدید رساله زور اشیرح همیال ابیات و
 و اخلاق حاشیه انوار حاشیه مطلق و حاشیه شمه مدت شاد سال عمر یافت و در سنه ۹۰۸
 بر بایخت ساق **ومن عزلیت طاب شاه** از دست
 از تو تا معصود چندان منزلی در پیش نیست | یک دم چهره دو عالم که کامی پیش نیست
 معنی در پیش از خواهی کمال نیستی است | هر که راهستی خود باقی است او در پیش نیست

روشنه دوم

سبده کی کن عشق را و ز کفر و دین آزاد باش | اگر جدال آسوده شد بر کس که او را کیش نیست
 بوز فطرت خود میروم در ره | چراغ خاطر در میان چه نوره | اگر چه نفس خد اشکال است | نه چهل که تو نیستی بعد اچو طور ده
 قامت لکش در خسار دل فروزا | ال عمران شجره آتش منی خوا | سخن نه تو کفر خود دانی باز تو | سخا نم همه در عالم بالا خوا
رباعی در مدحت حضرت سلطان الاولیاء علی مرتضی کفعمه
 ای صحف ایات الهی بویا | وی سلسله اهل لایت بویا | بر حشید زینگی لب و لوبیا | محراب نماز عارفان ابرویا
داود اصفهانی امش میرزا داود حلف الصدق میرزا عبدالله مخلص عشق است خود با هم
 تخصص میفرماید و سلسله ایشان در ایران معروف مشهورانه سلاطین صفویه مکرر با این سلسله وصلت نموده و پیش
 سفره و محرم بوده اند جناب میرزا داود با انواع کالات موصوف و بصاهرت شاه سلیمان صفوی مشغول
 مدت مدیدی تو لبت شد مقدس رضوی با او بود و سلطان حسین صفوی بوزارت تخفیفش کرده قبول فرمود
 در هاشمیا فوت شد **وله** از اشعار آن جناب است
 بیستوار بیخه آه دل یوانه | بیل و دوی بند بر خاسته در لانه | گوید کعبه باند که کعبه انداز | بجزیم که سراغ و صفا لشکر کیم
دوایی کیسانی علیه الرحمه از حکمای متأخرین و از عقلائی محققین با اکبر شاه معاصر
 و اشعارش در قفق و جدی احوال او خوب نوشته طبابت نیز نموده عنرض از او است
 چهل سال هر روز غمخیز آرزومند | که تعطیل روزیش روزی نبود | از سر می کله شد زین می کس | ایمان می پدید دل زین می کس
دوایی کاستانی امش امیر محمد امین از ظایفه ترکمانیه بوده و در کاشان تحصیل نموده حکمت
 از ملازمت ملا میرزا جان شیردانی است و معاصر شاه طهماسب صفوی است به قی سیاحت کرده آشنه الا
 پاچاه امن قناعت در آورده منزوی راویه نقره فاشند در سنه در لاهجان کیسان وفات یافت
 اشعار بسیار دارد **وله** این چند بیت از او است
 یار باین در چه در دست که در پیش نیست | دین چه اندوه و طلال است که پایش نیست
 هم نشستم بخمال تو آسوده دلم | کاین وصالی است که در می غم جگرش نیست
 خوشم که در دل عشق و فغانم | مرا به الهی سپه باغی پیش و کذا | چه آفتی تو زانم که در جهان امروز | محبت تو دو کس با هم نشناکند است
 اندکی پیش تو کفر غم دل بر تسیم | که دل آرزو شوی ز رخسار | کما هم ز غدا می آید ز رخسار تو | که سوزم ز غم جز در ای قامت
رضی الدین خباب شایبوری بعضی او را از اهل دارالمؤمنین کاشان دانسته اند
 وی معاصر شیخ سیف الدین باخرزی و خواج صاحب دیوان و شاه عیاش الدین بوده و ایشان از
 نموده و پیش العالم سیف الدین مذکور اخلاص تمام داشته از دست

روصنه دوم

چو رسی بطور سنیارنی کو و بگذر / کسیر ز دین مناجواب لن ترانی

رفیع الدین کرمانی فرزند صاحب کالات محوری و سنوی از اربستان و مجردان
عمد خود بوده علیقلیان لکزی در تذکره خود این رباعی را بنام نامی وی مستعملی نموده است
با چرخ سینه با فلک خبک کن / **رباعی** در زخم دهر ناله چون چکبک کن
به در خاک زره در آب دریا کوبه / ضایع گذارند تو دل نکات کن

روحی سمرقندی و هو حکیم ابو بکر بن علی از نقول شعراء و مداح لোক غزنوی بوده و نزدش
و طواط کب طرفه سخن نموده در تمام سلاطین راهت کرده و در مجلس ایشان بسر برده در او حال تبرک
فرست سلاطین گفته و سبک / **قطعه** فرزانی پذیرفته از دست
مرد آرا ده بگیتی بخندیش / تا چه سر ز آفت سبلاست / در نبرد آتش و خرقه قیصر / دام نشناخته که و عده قیامت

رضای شیرازی امش حکیم شاه رضا از فضلا و حکما بوده و سفر مند نموده در زمان
اکبر شاه در آن مملکت برشته پانجا **رباعی** فوت شد ز یاد برین حالش علوم نیت از دست
سلطان جهان ده سرانی ز دور / در وین برشت پانی ز دور / **قطعه** بر دور ز دور / سرخی بر شمشیر نوانی ز دور
ای سالیک راه فانی سوزی کن / و نشندان جهان فروری کن / **قطعه** بر غرچه مقدار که آمدت است / در خورد و همان کوشش در سخن

رافعی تیزویی امش ابو سعید بابویه بوده و حکیم خاقانی او را مدحت نموده فاضلی است
عارف و محقق است و اصف حکیمی با ایمان و شاعری با یقین وی والد امام الدین رافعی است و بعضی
این قطعه را به پیرش نسبت دهند بصورت **قطعه** یک قطعه از وی گفتا شد رحمة الله علیه
طلب کردن علم از آن خرم / که بی علم کس را سخن بر نیت / کسی سنگ در در آموختن / که از نکت نادانی آگاه است

رکی شیرازی علیه الرحمه و هو شیخ عبداله بن ابی تراب بن بصرام بن زکی بن عبید الله
نیز است از نقول فضلا و عدول حکما و کل عرفای عمده خود بوده قاضی ناصر الدین بیضاوی و قطب الدین
و ابوالنجاش طبر الدین عبدالرحمن بر غرض تحصیل فضایل در خدمت آنجناب نموده اند و در رساله الارباب فی الخبا
الاخیر آمده که او معلم و استاد جمیع فضلا و تمام علمای آن زمان بوده قاضی بیضاوی از کرامت او نقل کرده
که وی بعد از وفات زنده شد و دستوی علمای مصر را جواب نوشته باز در گذشت و بنام علیه وی را
ذوالموقین لقب کرده اند و در تاریخ الامری نه سبع و سبعین و ستمائة العلم عند الله و الهمة علی الراوی
کاهی شعر میفرموده است **رباعی** این رباعی بنام او است

روصنه دوم

در عالم بی وفا دو بدیم سی / چهاره تر از خویش بدیم سی / اما ز نور کار خود چه بدیم / از دست ل نویسن از دست

زین الدین نوی قدس سره از محققین و معتقین شهر ناست و آن از توابع دست
خاوران خراسان است و شیخ زین الدین نوی از اعظم فضلا و عرفا بوده این رباعی منسوب به اوست
در جشن عام جمعبان پیو دم / **رباعی** روزی ز ششم و ششمی نموده دم
زاسته جو وصف جام جم شنبو دم / خود جام محبان نامی جسم بودم

سنائی غزنوی قدس سره و هو شیخ الحکیم العارف الکمال ابوالجود محمد بن
ادم الغزنوی از اعظم محققین و افاضم معتقین است عم زاده رضی الدین لالای غزنوی است و مرید شیخ ابویوسف
معتوب بهمانی ظهورش در زمان سلاطین غزنوی و در تمام آج سلطان ابراهیم غزنوی بوده سبب آنجا شایسته
مستور و در انوازه مذکور ویر این اکلما و العرفا پایا علی و کمالش از کلامش پیداست بصرام شاه غزنوی فوت
که همیشه خود را بوی دهد ابان سر بود **وله** و مقبول نمود مولوی منوی در شان او گفته
مرگ جوشی کرده ام من نم خا / از حکیم غزنوی بشنو خا م / عطار روح بود و سنائی چشم او / اما زنی سنائی و عطار آمدیم
به فضلا و حکما و پیراستوده و بوی اخبار و وثوق نموده استی سخنش بی نظیر و بیانش دلپذیر قطع نظر از مراد
فضل و کمال و معرفت در فن شعراستاد است او را کتابی است معروف و معلوم و بجدتیه الحقایق موسوم است
حقیقه الحقایق و حدیقه الحدائق است و هر چه در وصفش گویند لایق آنرا قرب سالی منظوم فرموده و در سنه
اصنام نموده بعضی در آن سخن گفته اند حکیم سخنی از آن بعد از نزد پیران الدین ابوالحسن علی المعروف به پیران
فرستاده علمای فتوی نوشتند که در وی مجال طعن نیست سلطان آنجا که را تادیب بیع کرده حکیم را سوا
حدیقه مشهوری زاده السالکین و طرق التفتیق و سیر العباد الی المعاد و عقل نامد بر وزن حدیقه می باشد
وفات وی در سنه پانصد و چهل و پنج **مرفعی قدس سره** در غزنین و این ابیات از آن جناب است
مکن در جسم و جان مندرک این دست آن انا / قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا بشو و بجا

به چه از راه دور افتی چه کفر آنخرف چه ایمان / بخرج از دست و انانی چه زشت آن نفس چه زیبا
گواه در روان باشد که سر دوش با بی از دور / نشان عاشق آن است که خشک منی از دریا
سخن که راه دین کوئی چه سدیانی چه غیر آن / مکان که بخرج جوی چه جالبقتا چه جانب
شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشتی / همه در یای هستی را بدان حرف نکت آسا
عروس حضرت قرآن نقاب کند بر اندازد / که در الملک ایمان را محبت و میند از غوغا
عجب بود که از سر آن نصیبت نیت غزنی / که از خورشید جز گرمی نه میند چشم نابینا

بسیار دست میل کرد اگر چه آید کو مغز و مغز را برای من او بخشد	که درین چنین زمین و بی شکرش مهره محروم جان از بخر طبع او خرد	باید بی هر درجی را خان اندرستی تومنداری که بر هرزه این چنین	تفسیر کج طاهران کی بر برین تومنداری که بر هرزه این چنین
نه حرف از بجز آن آمد که دوزی چادر زهر چو دزدی با چسراغ آید گزیده تر برد کا	نه حرف از بجز آن آمد که دوزی چادر زهر چو دزدی با چسراغ آید گزیده تر برد کا	نه حرف از بجز آن آمد که دوزی چادر زهر چو دزدی با چسراغ آید گزیده تر برد کا	نه حرف از بجز آن آمد که دوزی چادر زهر چو دزدی با چسراغ آید گزیده تر برد کا
مرا برای بخت زاده بخت کیار بستانی رستانی ده تو در	سوی اهدت بر عقل از خطه چنان وی شکست آید روان علی	خواه با لور بخت در دنا گردان هر چه کن که در خطی تو	همی که بجز سباعت چه در آید گردان هر چه کن که در خطی تو
بجز از شرعی خوردم کیر از من که بگردم بیایان بود تا بسان و آب سرد استفا	بجز از شرعی خوردم کیر از من که بگردم بیایان بود تا بسان و آب سرد استفا	بجز از شرعی خوردم کیر از من که بگردم بیایان بود تا بسان و آب سرد استفا	بجز از شرعی خوردم کیر از من که بگردم بیایان بود تا بسان و آب سرد استفا

وله ایضا نور القدر روح

طلب ای طغان خوش رمان زین پس است او این دوست	طلب ای طغان خوش رمان زین پس است او این دوست	طلب ای طغان خوش رمان زین پس است او این دوست	طلب ای طغان خوش رمان زین پس است او این دوست
چو روی با کلاه بر منبر خود کلاه و سرست حجاب تو	چو روی با کلاه بر منبر خود کلاه و سرست حجاب تو	چو روی با کلاه بر منبر خود کلاه و سرست حجاب تو	چو روی با کلاه بر منبر خود کلاه و سرست حجاب تو
سود دل چو تیر تا توی نه بغیری چو دین و دنیا بخت	سود دل چو تیر تا توی نه بغیری چو دین و دنیا بخت	سود دل چو تیر تا توی نه بغیری چو دین و دنیا بخت	سود دل چو تیر تا توی نه بغیری چو دین و دنیا بخت
کلبه کاغذ و سخاوی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه	کلبه کاغذ و سخاوی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه	کلبه کاغذ و سخاوی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه	کلبه کاغذ و سخاوی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه

دو بود آن ندل که اندر وی پرده بردار تا نشود در آید	کاو و خرد و صناع و عقا بود کج کبر یا بخت بر	کی در آید فرشته تا سخن گرد از مال و کدمت نه بوج	سک زد در دور و صورت از دیوار هم خیزد پراست و هم انبار
بله ان لغت است کاغذین همچو نمرود قصد چرخ کن	علم داند بکلمه کج کار با دو تا کر کس و دو تا مرد	نه بدان لغت است بر اطمین علم که تو تو را نه بت ماند	چهل زبان علم بود بسیار همسج هیار جعفر طیار
خند عشق منشن زنده قبول جز به دست و دل بخت نیست	خند باز موش مرده شکار خل و غده خرازم اسرار	کی توان گفت حال عشق گردیدین کمر و بخت کی	کی توان گفت حال عشق در شمارت کشنده ز شمار
افسری کان و دین بخت بر سر بره و مرغ را از آن ره کشت	خواهش افسر شمار و خواه که با سان رسند در صدا	بر چه تر زوی و دین کی جز بدین ظلم باشد از بخت	در شمارت کشنده ز شمار بی نمازی سبج راز ار
در طریقت خود این و باید ورد اول احمد و آخر استغفار	بر سر دارین تن سزا که سبب دور کار خواهی	در شمارت کشنده ز شمار بی نمازی سبج راز ار	در شمارت کشنده ز شمار بی نمازی سبج راز ار

وله فی الموعظه و النصیحه

ای خدا و ندان مال الاعتبار الاعتبار پیش ازین کاین جان عذر آفرود فرودماند نظر	ای خدا و ندان مال الاعتبار الاعتبار پیش ازین کاین جان عذر آفرود فرودماند نظر	ای خدا و ندان مال الاعتبار الاعتبار پیش ازین کاین جان عذر آفرود فرودماند نظر	ای خدا و ندان مال الاعتبار الاعتبار پیش ازین کاین جان عذر آفرود فرودماند نظر
تا بجان این جبهانی زنده چون دیو و ستور چند ازین رنگت و عجارت راه باید رفت را	تا بجان این جبهانی زنده چون دیو و ستور چند ازین رنگت و عجارت راه باید رفت را	تا بجان این جبهانی زنده چون دیو و ستور چند ازین رنگت و عجارت راه باید رفت را	تا بجان این جبهانی زنده چون دیو و ستور چند ازین رنگت و عجارت راه باید رفت را
کلبه کاغذ و سخاوی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه	کلبه کاغذ و سخاوی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه	کلبه کاغذ و سخاوی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه	کلبه کاغذ و سخاوی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه

روضه دوم

نیست عشق لایالی را در آن دل هیچ جای
 و بر شد تا هیچکس را از غریزان نامه
 صد حسد از آن کینه سودا میان در کوی خوش
 ای سبب نیناک اندر حشر خواهد بود از آنک
 باشش تا گل یابی آنها را که امر و زنده خرد
 که چه پوست است پس دور است آن از کلبه
 حرص و شهوت از تو بیدار و تو خوش نخته
 مال داری لیکت روی است را با اندر بنه
 خشم و شهوت با رو طاه و سنده در ترکیب تو

کی توانستی برون آورد آدم را از جلد **وله ایضا** اگر بزودی راه بر پیش راه طاه و سوس و مار

بیک شنبه صفت روم در	خیز و بیا ملک مستانی	تا همه دل بینی بی حرفی	تا همه جان بینی بی کبر و کین
پای نه و چرخ بر بر قدم	دست نه و ملک بر بر کین	زنده دکان مکی ز بر دست	خزنده اسب فلکی ز بر زمین
رسته ز ترکیب زبان بچون	جسته ز ترکیب شور و سوز	بوده چو یوسف بچه در قند با	تا خاکست از جبهه جبل استین
ز بر قدم کرده ز آفتاب کین	تا به بهشت سخا نه عین لعین	کرده قاضی کج سیم	در صدف کوهر وحش و ذین
روح این داده پیش از آنک	داده به بریم زده استین	حکمت و خرد سندی پیش بی	تا چه کت ملک مکان کین
گاه ولی گوید هست او جان	گاه عدو گوید هست او جان	اور هم فارغ و آزاد خوش	چون گل و چون سوسن کین

خشم بر آمد پیش زده است **وله ایضا روح الله روحه** چشم برابر و پیش بد است عین

برک می برگی نه از ری لاف در دوشی برن
 با بر در سپهر زمان رکنی و بونی پیش کین
 هر چه یابی حسنه بر آن دین بود در جان
 چون دو عالم زیر پایت قطع شد پای کوب
 هر خسی از زنگت گفتاری باین ره کی رسد
 قره منا باید که تا یک کوی از لطف طبع
 سالها باید که تا یک سنگ صلی از آفتاب
 ماهها باید که تا یک مشت شکر از پشت پیش

رخ چو عیت اران سیار جان چو نامردان کین
 یا چو مردان اندر آبی و کوی در میدان کین
 هر چه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن
 چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستی برن
 در د باید صبر سوز و مرد باید کام زدن
 عالمی کویا شود یا فاضلی صاحب سخن
 لعل کرد در در جانش یا عقیق اندر مین
 صوفی را حسنه کردد یا حاریر برارین

روضه دوم

بهنیاید که یک پند دانه آرد
 صدق خلایق برستی با و عود را
 اینجان آنجاست را بدم اندر کشد
 سوی حضرت نبوی صلح از آن

ایضاً من جت الله رحمة الله علیه

بیرای حکیم از چنین زندگانی
 تو روی نشاط دل آنجا بچنی
 اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد
 ز سبع السموات تا بر زمین
 پیش بهای اهل کس چو مردان
 بیک روزه رنج که انی نیرزا

دلا مکی درین غرت این **ایضاً من جت الله رحمة الله علیه** یکی از جبهه پهلانی در رخ تا جهان

ز حرص و شهوت کینه بر تازین پس خود را	اگر دیوی ملک یابی و کز کرکی شبان بینی
مرا این جهان عسرتی را کرامی دار تا روز قی	کزین کسبند برون بری مراد امر این بینی
اگر بار در روزی شهید عشق او کردی	هم از کبر ان کی باشی چو خود در میان بینی
میدین ز روز در دنیا چو بی عقلان مشغره	که این آن بهاری میت کش بچهرگان بینی
اگر عرش بفرش آئی و کز باهی بچپاه افی	اگر بحری تھی کردی و کز باغی خسته ان بینی
چه باید نارزش و ناشن قبالی و او باری	که تا بر جسم زنی دیده نه این بانی بینی

بهشت و در وقت با بت در باطن نجات **وله ایضا** ستر تا در جگر یابی جانها در جان بینی

مسلمانان مسلمانان مسلمانان
 کسکفت آید مرادول ازین بدان که در زندان سلطان
 ببرد از چنین غانی کرد کفر و هواز آید
 ستازید از برای نام و دام و کام چون دم
 شراب حکمت شرعی خورید اندر حسیم دین
 شود روشن دل و جانان ز شرع است هم
 ز شرع است این از ایمان در وطنان
 که که تا ناید عقل کل بنودی نفس سکه را

ازیرا در چنین جانها فرو ناید مسلمان
 جمال نفس آدم را تقاب نفس شیطانی
 که محرومند ازین عشرت هو اکو یان یونانی
 از آن گرفت اولی قوی شد جوهر ثانی
 ز خورشید است نه از ماه جسم نورانی
 کشتی قابل نفس دوم نفس هیولانی

روصنه دوم

ازلی روتبول که خوراکش	از کاکایه بود جزوی غرضی	کاوا با کوشند خدا عالمیان	نوح را برادرند از بی غمتری
من مقطعات			
خود یادآوری که کردند چون شدند			
بهر خصل جهان که چه از آن	بیشتر کرده و کمتر بر بند	آنچه آن زنی که چو سیه سی	آنچه آن زنی که چو سیه سی
کسی کش سر در بهنوشه	بختی ره در رسم الفت نوز	ول مرد و انارین هر دو در	ول مرد و انارین هر دو در
اگر خود تقاضیت چنان بکند	و کراغاتی است بهر آن نوز	گر کسان که در او همه نهار	گر کسان که در او همه نهار
این سران را همی کشد خجک	آن سران را همی زنده نگاه	و ز همه بازماندین مردار	و ز همه بازماندین مردار
بجز در نوحه هر سید ز سال	کانه به نام چه برای سام نوز	کفتر بچکان و کراگر کرا	کفتر بچکان و کراگر کرا
کنده و اناستی بخورد عاقل می	نند مردم بشمار سوسی	نی چون سر و غایه نظر سوس	نی چون سر و غایه نظر سوس
گر کسی بخشش گویند کمی کرده	چو خوری خوری که خوردن آن	در کئی عریبه گویند که او کرده	در کئی عریبه گویند که او کرده
آن است آن بان در دستش	غیر از بان سن دست خیار	سایر شایه جانی که در مرک فرو	سایر شایه جانی که در مرک فرو
از بند تو آنچه چه سوادت کما	هر نفس که نفسش از کرده	چنگ در فراق صاحب دوری	چنگ در فراق صاحب دوری
بست خج و طایع خج خج خج	خج خج خج خج خج خج خج	از ما خدمت کار بی ای دوست	از ما خدمت کار بی ای دوست
ای سبده بد که گاه من کاره	که جان قدی سازی در راه	از خیره که در چنان که درین	از خیره که در چنان که درین
باری مانی ز این نام و زان	باری مانی ز این نام و زان	ساقی چو کئی اربابش باهی	ساقی چو کئی اربابش باهی
انگس که سر بر غنچه آواز تو	واکت کلکی او طراز تو	انگس که ترا می کند یار تو	انگس که ترا می کند یار تو
برمان محبت نفس سروک	فوان نیاز چهره زردین	درمان دل خجسکان و سن	درمان دل خجسکان و سن
رو که در سر براده اسرار کرد	شوی چه کئی چویتی مرد بزد	تای بجز در بجای آب بان ورد	تای بجز در بجای آب بان ورد
در صورت هرست چنانی در پیش	در صورت هرست چنانی در پیش	پس لب بکلیج مال پیشین	پس لب بکلیج مال پیشین
ایکونکه به پیشی که من رسیدم	چنین چه دی ز بهرستی بندم	روزی که به تیغ پیشی کشیدم	روزی که به تیغ پیشی کشیدم
چون آمد و شد بر دم از کوی تو	و افزم هم ز گفت بد کوی تو	بر خیره چه سرفرازم سوسی تو	بر خیره چه سرفرازم سوسی تو
از خصل ز راه تیر خوشی تری	وز خود ز راه سخن خوشی تری	زین هر دو من و تو که کوشی تری	زین هر دو من و تو که کوشی تری
که آمد من بدی مانی می	در خیر شدن من بدی کی بجای	نه آدمی نه بودی نه شدی	نه آدمی نه بودی نه شدی
ای درون پرورد و برودن آری	درین بجهدی که اندرین و در	ای خرد بخشش بی خرد بخشای	ای خرد بخشش بی خرد بخشای
کنودین هر دو در دست پون	و حده لا شریک له کوای	آفرین جز بر آفریننده	آفرین جز بر آفریننده

من منزلیات

رباعیات

من مستوی الموموم بجد لیه

روصنه دوم

نور بخشین و تقنین اوست	هم جهان بان هم جهان من اوست	پاک از آنجا که عافان گفتند	پاک از آنجا که عافان گفتند
دانند عسی که ماری ارد	لیک چونی به جسم در نارد	گر کوهی بد و کوهی نبود	گر کوهی بد و کوهی نبود
گر کوهی مشبته باشی	ور کوهی ز دین تنی باشی	بست در وصف او وقت لیل	بست در وصف او وقت لیل
با تو چون رخ در آینه حصول	پیش آن کس دل شکلی بود	وله رحمه الله علیهم	
خواهی امید کیره خواهی هم	سوی تو نام زشت و نام کثوت	خود کو کار هیچ بد بخند	خود کو کار هیچ بد بخند
خبر و شرمیت در جهان کن	لقب خیر و شرمیت وین	در زبیر و مش و پیش قاضی	در زبیر و مش و پیش قاضی
هر چه در خصل سوزی و مادی	افران مرخصد ایرا رازی	زهر آفرانده او این را مرک	زهر آفرانده او این را مرک
پشتر چون روی که جای نیست	بار پس چون همی که پای نیست	چون در یاری ز جوی کوی	چون در یاری ز جوی کوی
خرد جان و صورت مطلق	همه از مردان امران	که چه در طاعتش قوی نفسی	که چه در طاعتش قوی نفسی
افزین نهری که یک همه است	بوده ما بوده آمد هر همه است	چه شماری لبان موه زان	چه شماری لبان موه زان
انکه که این دست خندان اوست	دل کبی یا د اوست سندان	گر همی پیش برای العین	گر همی پیش برای العین
ذکر حسد در ره مجاهدیت	ذکر در محبت شایه غایت	رسد آنجا که یاد یاد بود	رسد آنجا که یاد یاد بود
همدکن از نیت هست شوی	وز شراب خدای مست شوی	او ترا هست هیچ غم نبود	او ترا هست هیچ غم نبود
که خدای همه غم اوست	که در با کن ترا خدای است	عقل در آستین جان بر دست	عقل در آستین جان بر دست
صد هزارت حجاب در راه آ	بمنت قاصرات و کوتاه آ	چه حدیث است این حدیث توئی	چه حدیث است این حدیث توئی
کشف اگر بنده کرد در برتن	کشف اگر کفش ساز و بر سرن	تات دل خانه خدای بود	تات دل خانه خدای بود
تا ترا بود با تو در ذات است	کعبه با طاعت خرابات است	علم رقیق بر ادق در کاست	علم رقیق بر ادق در کاست
چسیت این راه نشان لیل	ین نشان از کلیم پرس و لیل	حق بدین بریدن از باطل	حق بدین بریدن از باطل
رفیق ز منزل سخن کوشان	برشتن بصد رفیق اموشان	بازید ار گفت سحایی	بازید ار گفت سحایی
پس زبانی که از مطلق	راست صید که انا سخن گفت	راز غم ساز گشت و کوش	راز غم ساز گشت و کوش
کی بود ما ز ما جدا مانده	من و ما رفت و خدا مانده	در راه او دلی به دست او	در راه او دلی به دست او
هر چه از نفس و علم و معرفت	دا که آن کفر عالم صفت است	در راه دین که زبیدی چه بود	در راه دین که زبیدی چه بود
بند بر خود نمی گزیده شوی	پای بر سر نمی رسیده شوی	کار سفرهای آسمان و جهان	کار سفرهای آسمان و جهان

در روز بخت و بالاهست پس از آن کجا باریک است چشم زخم توئی و دود توئی کسی از زده بسی خاندان بر درت غیب زشت را چکم تو مرد اول ده و دویسری هر که آن نام است آدم است همه شکر او در دستش غرض کن ز حکمت ازل او هر چه او گفت از مطلق تا جگرش می آید از کف شیر بر دانه چو بر کشد دور زده چو خستر کرد هر که او بی غلظت برود تو به توحید کی رسیدی گفت روزی مرید پیوستی کار این راه با می پرستی پرگفت مجا چوت کردی کار کن کار کبک از گفت سرباغ و دل زمین از هر در علم ساری دار علم با کار سودمند بود همه را عقل با تو جنباید سایه با ذات آشنا باشد عقل در کوی عشق نامی است	که بهای بند در پاهست را که بعهده بر بجه نزدیک است چون یقین شد که منم توئی آنچه دانی که آن است آن ده چون نویسی بخت را چکم رو بخوشی خزان و شیرینی بر که اینست نقش عالم است همه فرو و دلا و مهندش اول الفکر آخر العمل او آنچه او کرد که در حق دانت همه کفنی چو مصطفی شیر کرد و در کوی شکر دو برادر چو موسی و هرون روز محشر بگو که چون آید نازده کام در ره بختی	بعضه رکعت نماز اول جان ای روان حسرت تو مندان باستبول تو ای زلفت پاک سخن می رکن و بوی و دود تو سبب تا من از تو سیر شوم همه از کرد کار است آمد ز جبهان جان هر کس بمشش از حق الاصل چون تو میساری ز بهر او سوی حق بی کاب مصطفی نایب کرد کار حیدر بود عشق را محبت بود اول مکت از آن شد بر جهان جانب هر که با علی زدگوست چار بخت کن چو خیر آن	کتاب آنچه هزار عالم دان آرزو بختش آرزو مندان چه بود خوب در دستش خفاک از همه دار با هم ای همه تو نه بلا تقطو اول سیر شوم میکت بخت آن کسی که آگاه است جان جانها خفته آمد بس غیرش لایقی بعدی کو رحمت العالمین طیب ترس نرو پایت از چه بس بد صاحب و الفقاح حیدر بود شرح را دیده بود و درین که جهان مکت بود و درین هر که کو بایش منم نام دوست بر که بر چاطنج و پنج جوان که درین راه چیست تیری نرسد کس بجه سوی اله ز آنکه تو یقین و عهد بست عشو جاده در خسته بستند بنده خود و وقت بچوست مرک به چسین حرفیان هر کس خوشه چینیان زمین خوردند انکه سایه خدای کسند است بنود به چو فریبی آس آن عقل است کان	بگذارد عقل و خود عدولیس چو روان در جبهان لطیف عقل چشم و پیمبری نور است خیز کاین خاکدان سرای تو هر که را روی مکت کم خرد است آن چنان کرده شتوت بچو شاید آن زمانه خورد و بزرگ آن بخاری که سوی او سخن می ور کسند چرخ و بند کیو باز صورت قدر و لطف خال لبش خون عاشق چو زلف آویز دیده زان چشمها که برد دید و قتی کجی پر اکنده گفت کاین عالم بخت خلقان است جامه از بهر عورت عامه است زینت الله نازیب زمین باشد سر کون خیزد از سرای معانی گفت روزی بجه صادق که حرام را چه مقصود است حرمی نیات را چنان کرده است داده ماند نهاد آن توست هر که هست اندیشه می با که از دست روح فوت تویم کار دنیا بجه بزمی آن دون و دنیا بزمه در وقت	که غزایل از پیشه است همس نفس کو با شتاب عقل تقیبت این زمان آن این نیست دور است این بهوش نیست جای تو روی بیکو دلیل غمی بد است که دنیا می تو خاک از خوب دید و را کسند و دلا اگر اودلت بر دوزخ تو در دوزخی سبب قدر بر کشاید راز عالم قبض و بسط روز و شبش از زمین بوی سکت بر خیزد جز کسی کانت بصردار گفت بهت ازین این چنین نیست حاصل کان را بر بهنگی جاید است زینت الله جمال دین باشد هر که زوی از خرد نهد بجا گفت زیرا که مانع خود است گر خدا هم دلت بیاز زده است بر و مال به زجان توست همه او دست کفر درویشی کی تک سود حکمت تویم ترک او غرور سر فراری دن تجربه آن وقت سبانی آن	خردی را که این دلیل بدی است گرشان بعد امر بر ستند نوری چشم شایخ بی بردن عاشقی جز با نظر از خطاست هر که را با جمال نیستی است شاید چو حج راه چکند از پی دزدی رو آهش را روی که هیچ بی تقاب کند زلف و رویش که آشکاری بوسه عاشق روان بر دانه چشم کوشی شود چو سارو چکند توان دیدن از لطیفی کوست چون بچویم حرام و نه همس مردار در لباس خلقان جو نیت مهر زمانه بی کینه مرد که خاک و آب اردعا زان رهاوه تیر میجو ار است سیم دار و ترا چنان شمول هر چه ماند ز تو به مکت و بی صوفیان در روی دو غیب کند کی غنی با فقیر در سازد مال در کف چو میل درسی است دیده و دل بر بر کام کند	عقلش کن که خرد خردی آ این دو کو هر سترای آن چشم بی نور کوش بی سردان آه عاشق با خیدار خطاست دان که حسرتش جمال عاری است ای که از هیچ هیچ راه چکند چشمان رخسار کرده و دلها دهر بر راه و آفتاب کند شب در روز ای که دوست چکند دانش را بختند یاد باز کوشش چندی شود چو آرد کینه استخوان در پیش چو خون در پو زند و زیر جامه زنده جامه لایق نباشد به این کنج در خانه های ویران جو سیر دار و میان لورینه بهو ابر نشینه آتش و آ حیدر چو می ریا و بی سارق کاین مروت بر آن سخا است که تترسی تو از خدا و رسول بختش مکت آن بختش خو عقبو آن کسست بد کند کان بدینا و این بین نازد مال در دل چو آب در پستی است گور بر پشت تل مقام کند
--	---	---	--	---	--	--	---

حکایت

وله ایضا

روشن دوم

عشق را به نهای و ره بنود	در طریقت سر و کله بنود	پیش آنکس که عشق ره بر آید	مهر و دین هر دو پرده در آید
عقل مردیت خواجگی آموز	عشق در دیت پادشاهی بود	مرد را عشق تاج سر باشد	عشق بهتر از هر سزای باشد
عقل در کوی عشق با جنات	عاقلی کار بو علی سیانت	صفت عشق پوست و اندر پوست	عشق بی عین کسین کاف برست
بیار هیچ عشق آن دوری	از میان آنچه در میان دار	عشق مرد آن بود بر او مینا	عشق تو هست سوی مان و پیمان
در بهشت از اول و شریقی	کی ترا زین غلظت برستی	من کی گفت بر درش قائم	ز آن شد ستم که اکلما و ایم
در جهانی چه بایت بودن	که بیگان تو اش می بودن	هر که را سر بر از کلاه بود	بر سر او کلک گناه بود
عقل چون نقش بست نفس تو	عشق چون روی داد طبع تو	نفس نقشی و عقل نقاشی	طبع کردی و عشق نقاشی
ای با شیره کان ترا آهوست	ای سباد در کان ترا در آهوست	سبک گانرا که از قدر جداست	آن زیشان آنم از قدر جداست
که کند با قصای او آری	خبر فزود مایه و کمر آری	ز آن همه کار نات می نور است	گر تو تا نور راه بس نور است
تغ و شیرین همه چو زو باشد	زشت بود همه نگو باشد	هر کجا ذکر او بود تو چوید	جدید است کین به تو چوید
جان و اسباب از عطا آری	پس در بیع از وی این چو آری	خند پرسی که بندگی چه بود	بندگی کی خنکده کی چه بود
هست در دین هزار و یک گاه	کترش آنکه بی تو باشد راه	با قصا سود کی کند حضرت	خون کرد آن بر همه حکمت
چه و نیک تو بر تو راه آوست	تا بدانی تو دشمنی یا دوست	در آشت لیمان کی که بچینک	چون کلو گاه نامی و سینه چنگ
بر در نمی با ختاب اندر	شب همه زان برنج و تاب آید	بوالفصولی سوال کرد آید	حیثیت اینجا نشین است و آید
بوم و سر و چشم که با نیک	گفت با لمان بیوت کثیر	بر فلک زان مسیح سر نرفت	که در بیخ خاک توده خانه داشت
چه کند روح پاک خانه نیک	فلک چارم است با مسیح	چند اندر چه سپهرین با	بورکت این سپهرین کفن با
تو بد زنی شده بر پرست	کار از آدم کجوفت گفت	ده که چون آمدی برون رفت	بس که در احضرات باید گفت
سند هست در سرای خود	وله نور الهی روشن مثل	مثل رخ فرودش تیشا بود	
در غم زان بیک نهاده سپا	کس خریدار نه او در ویش	سج که از آن شده ز کرمی و	بدر دور ناک و با دم سرد
این گفت و استگ می آید	که بسی ماند مان و کس نخرید	قسمت روز کار آسانی	سبر روز کار اگر در آید
حیث عقل اول جهان این	پس خستین بر جان و دین	محبت و عطر رقت هوس است	مرک همساره و عطف نیست است
روز آرزو چرخ پانیده	هم تو سالی و هم بس آینه	بسیچ نا دیده عالم مبین	سوغت را چو اکنی دعوی
شیر که ماب دیدی از نقاش	باش تا شیری فاش	مرغ و حور از بهشت امان است	حکمت و دین بهشت نردان است
نبرد خیز جلال ایزد قوت	عاشقان را بخت مکوت	توجه دانی بهشت نردان است	توجه دانی که خست جان است
کی برد شهوت بر آه بهشت	آت حور و قصور باید کشت	از صفات سکی تخی کن رک	ورنه در رستخیز خری مک

روشن دوم

حیث و نیا سرای آفت و شر	چون کلبه ان ز راهی بود	هست چون کر زه دولتمبر	نرم و رکنین و اندرون نبرد
شش رکنین و مسیح جان درد	خانش ز زمین و مسیح نان درد	ای جهان زان آن نمودار است	لیک آن زنده نیت مردار است
لی بی خوری بی گل بهیا	باش تا بر در خاک تو خوار	شب سر خواب روز غم بر آید	نخست جز که دین و ملک خوار
تو بسوز از آن چه دیتی	زین جهان نام او شنیدی	هر که از کرد کار ترسیده است	خلق عالم ز وی هر سنده است
دو زخی در شکم که این آید	سکی اندر جگر که این آید	نه ز توحیدل ز شرک و سگ است	که بسزد تو دین کفر کس است
در خرابی نشسته کار بین آ	رسم کبر آن که کاین بین است	از برون پاک از درون پاک	کیست این بهت صوفی جلال
مردم از زیر کان در خم نشود	هر که عقل بود کم نشود	بغض کز سستی بود دین آ	محصر کز عتی بود کاین آ
دوست را که ز هم بدر می آید	گر کند آه او نباشد دوست	در کجونی به دست بر چه بین	کودیت تا کجا بگوین
مردار ه زین تعیین باشد	هر قرینی که دونین باشد	شاخ می هر که دیوه خا بود	یاری تفع و دفع مار بود
مرد آن رشتیق و یار آ	که بیگیت و به بکار آ	یار هم کانه هست بسیاری	لیک هم کیت کم بود یاری
دوست خوابی که تا ماند دوست	آن طلب و ک طبع و شیوه آ	به کسی دان که دوست که آ	ز آن تر چون گرفت کجا آ
از زقی دین طلب ز غافل	از خد ف و طلب ز آهوان	رستین کز ز مسیح خوابی	از خد ف مسک جوی آهوان
انکه از حق چشم و بینی و گوش	ز آن بین بینی جوی زان بینی	نام از کوشها جهان بینی	نخست چشم نشود بینی
گر چه صد بار باز کرد و آ	کرد او باز کرد چون طوب آ	تا نباشی حریف بی خردان	که نکو کار به شود زندان
حق دشمن شود چو بجزیری	بدترین گروهی از در آ	خوش خوی از بد خویان سترک	بیش چون کر که خورد کر شود
با بدان کم نشین که بدانی	خو پذیر است نفس انسان	حجبت خوابی خدای ندید با	خود با شتی خدای باشد با
هر چه پرست یک سواره بود	ماه باشد که با ستاره بود	هر کجا داغ بایدت فرمود	چون تو مرجم نمی نذر دسود
صحبت المهان دیک تکی آ	ز درون خالی و برون سنی آ	چون کتابی است صورت عالم	کانه روی است بند و بند سیم
صورتش تن لیمان بند	صفتش بر دل حکیمان سپند	وعوی دوستیت با عبود	پس طلبکار لذت معقود
تو کو هر و رای دو جهان	چکتم قدر خود میند آ	آخشیجان کسند و آ	مرده کانه سنده زنده کانی
کوشه کیر زمین جهان بجا	نوشته آن جهان در روی سنا	عالم طبع دو هم و حق و خیال	همه باز چه اند و ما اطفال
غایبان طفل خویش را بپوست	تبع چوین از آن دهند بهت	که چو آن طفل مرد کار شود	تبع چوینش زو انقا شود
اینهمه نقش دانی از بی حیت	تا هستی رسمی بدانی نیست	آدمی بی خبر ستور بود	که چه دارد و دیده کور بود
سجده ای از بود ز بحر شرف	از خلیفه خدای چون و خلف	تا دی ره بجز به است نیست	و ان طریق از آن لای نیست

این جهان در خلق و خلق نهادن	کند و پیرت زشت کند و در	صد هزاران چو تآب رود	شسته باز آورد که غم خورد
لوگن کار جز به ستوری	مرگ کرده زنده تو معذوری	علم دانی و لیک علم حیل	کنج داری و لیک سیم و میل
کی شود باین شاط و سرور	هم در انکوره شیره کور	باروشه راه پر سنگ است	سزاست دور و هم حضرت لک است
بارفغان سفر مسته باشد	می رفیقان سفر ستر باشد	بس نکو گفته اند هشباران	خانه را زاده راه را باران
دوست را کس بیک بی غرض	بهر کسی کلیم توان سخت	چند کوی ز چرخ و کروش	سجده ای ار که کی کند بخش
زیر این چرخ کسب و آوار	است می با بجا روگ باقا	آنچه ارکانی آنچه کرد وی است	ز آن جهان پوستهای پروی است
هر آینه در جهان دین نرسد	از کمان دور و یقین نرسد	بجده ای از بریز چرخ کوبد	چون نمی بود و هست و خواهد بود
هر لکن نزل نیست تعلیم است	بیت بن بیت نیست اقلیم است	من ز هر زن و زرد و جام	بجده ای که کنم و که خواهم
خلق را حبل صورتی انکار	بسی از هیچ خلق طبع مداد	زحمت خود از اهل عصر کجا	هر چه خواهی ز خالق خود خوا

فی التمثیل

گفت کای زن مرا بادانی	مجلس و طلبان چرا خوانی	چه بود جرم من چه بستم	مجلس از چرخ و طلبان ازین
سلوئی نیست خلق را از کس	سلوت روح خلوت آید پس	فوش سخن باش تا مان	وقت گفتن ظاهر جان یا بی
هر کجا هست پادشاهی دل	چه بود ملک و ملک شتی گل	این که راه را که نام کردی پیش	هر کی که در منم با صد پیش
این مثل که نداری ست	که آقا رب عمار بند دست	از جفا زشت کوی یکدگر کند	در خدایب جوی یکدگر کند
دوست جوی از برادران کل	که برادر کند بر آرز دل	تا چه زنده با تو دم سار است	چون در مرد با تو آنا است
که در غیب کئی بر دیت	در نه در دم کند بدویت	پورده خرنه بر پود و باب	زنده مات بر نه و مرده و آ
جبل باشد عدوت پروردن	از پی رنج دل حکر خوردن	در بود خود نمود با نه زخت	کار خام آمد و تمام ریخت
بر کس این مباحثان بر تو	که نیایی امین بر کس تو	آنکه از بود اوست عاریت	پی دخترت خواست کار آیت
هر که از خراست خانه ترا	بهر از که ز بنودش داد	در ترا خواهر آورد ما دور	شود از وی سیاه روی پ
مرد بیگانه کرد از خانه	خانه است پر شود ز بیگانه	گشته معروف هر که هر جی	گست این مر مر است خواهر کی
که در بید زن ای ستودید	لیکن از خانمان خویش بد	اشتهاق ز قیمت آبی	یعنی این خجده را به تیر زن
آنکه غم تو و آنکه خال تو	همه در خون جابه و مال تو	غم که بد کرد و پرستم باشد	غم نباشد که در دو غم باشد
دل اهل خردم تنگ	عقل اندوه خال غم تنگ	چون زت باشد از تو جید کند	چون بوی مغلس از تو دارد
خواجده تو قناعت تو بس است	بسر و بخت بغضت تو بس است	باز اگر خویش شدت صوفی	او خود از هیچ روی لایق
اندر آنکس در دو خانه ترا	بگر مدق پوش زرق درو	پار ساهور مان مغفد کار	باز مشکان و لیک شوش کار

در بود خود فقیه خویش او	آنکه از کرد و سید منی بند	بجده است از یک دان باشد	سک سکت است از چه شتاب
تا که در بار خشک بریش کند	تا که بر ریش او سرش کند	تو کمن و دعوی تو انان	با چنین عالمی که بر نماند
اصل دین چون علم لب کند	چو چنین اصل ریش خند کند	بنود روز خشر نوبت طین	نوبت دین بود بیوم یک
تخمبائی که شوی بنود	بر آن جسده قیامتی بنود	چو کنی خویشی کسی که عیان	بیر و آبت از نیاد بنان
دور شو زین جهان جهان نوبت	چو بوی آن آن که آن نوبت	پیش ازین بس بود و چرخ کوبد	زین پس نیز بسک خواهد بود
بر وفای زمانه کیست مدد	بگذرانش بقوت روز بروز	چو کنی خویش خویش اندیش	هر چه زین بگذرد هوا و هوس
چو دمی از سپله کدر کوشل	خود پر خود بکودک طفل	بنده زن شدن شہوت	پس بر دهم کردن آیت می
جنت پر کبرش پر شجده است	کل رعش او روی بد عهد است	زانکه دارد بسوی همان را	محمدان کند نه محمد خدا
آورد که خدای را بیک	نان بازارد و خانه بعت	بر بی کر کنی بعبودی نوی	از خوش ناخوشی زشت کوی
ای رسول خدای بی همتا	از پی امت ز بجز خدا	در زمین ز خاک سر برد	تا به چنگی گیت بر سر دار
دین فروشان که شتر تو	باز کشته شیر و شتر تو	ای خداوند مشر و بی همتا	حرمت این رسول راه مانا
که در ازین کرده بر بانی	تا که درم جهان باسانی	تو سنا داد و گسانی را	تا بدیم ره را مانے را

سوزنی سمرقندی حکیم شمس الدین محمد بن علی نام و لقبش بوده در بخارا تحصیل کالات نموده

از فحول حکما و شعرای آذربایجان محبوب شده در ایام شباب با وجود فضایل ادراک معالی اغلب اشعارش بطریق هماجا و هنرالی واقع آمده بلاخره از فیض صحبت جناب حکیم سنائی از امامی رگیکه نائب تحصیل مراتب عالی در آن گزیده زیارت حرمین الشریفین را دریافت و در سینه پانصد و شصت و نه بحالم دیگر شرافت کویندیش صحبت

سلمان رضی الله عنه سرمد از دست

بای ز کرد و دش فلک بیک	بر آینه خانه طاعت تو سیک	بر آینه شکون فعل و ما	تنت نهاده بر فلک بیک
اصرار کرده با کند و سیر جود	نه شرم از صغیره و نه از کبر کج	نزد و وقت گشته و منر عولت	که بار سول کینند و که با خدای
جانی که جنگ باید پذیرد ایام	جانی که صلح باید استقیم	چنگت اجل کرده که میان عمر ما	ما خوش کرده و امن از پو
ز هر بی که تو کوی هر چند	مراد اندازد آنکه کس من و ما	بیک صغیره و مراد نهی سلطان	بصد کیره کونان ره نهی نظام
بوست اندون از چنین بود	اگر باند با نم بدام در ما نم	بواغانه تا ساقی بخت	بواغانه بزم حله بخت
اگر نبود ی با این هوا میت	بسوی او بر بردی هوا چو ما	بجی وین مسلمان ای مسلمان	که چون بخود حکم تک بر مسلمان
رسول گفت پیشانی از کند تو به است	برین حدیث اگر تایی است من آنم	چو یا قسم زیدر که زتر ادا مسلمانم	

روشن دوم

شمس الدین طبری علی رحمه قاضی شهرت بوده و قاضی منصور فرغانه او را تربیت نموده غرض از کار فضل و از امام حکمت و فاش در شش در هرات این قطعه از دست ایشان کم نشین که صحبت با کرب باکی ترا پدید کند قطعه آقا پاره روشن است پاره ابر با پدید کند

شهاب الدین مستول قدس سره اسم شریف آنجناب بچی و کنی است ابو الفتح و شیخ اشراق مشهور است گویند خواهرزاده جناب شیخ شهاب سهروردی است در حال از کار شایخ و از حکمای راجح بوده تألیفات بدیده نموده رساله حکمت اشراق و متن میاگل بر فضیلت فی ساد است عادل در علوم عربیه نیز طاق و در حکمت احادیث و ریاضی مشهور آفاق در سنه پانصد و هشتاد و هفت در طلب بدید شهادت رسید مدت عمرش هشتاد و هشت سال نیز گفته اند تصانیف بسیار است و از آن جمله است مطارحات توحیجات حکمت اشراق لمحات الواح عادیه هیناگل نوریه معادوات رمز الوحی مسیده و معاد فارسی سبمان القوی طوارق الانوار نفحات فی الاصول کلیه در تصوف بارات الالهیه نفحات التوایه لواع الانوار رقم القدر سیه اعتقاد احکام کتاب البصر رساله النش رساله المعراج رساله درجات رساله اوزیر جبرئیل رساله صغیر سیرغ دعوات الکواکب و تسبیحات میاگل فارسیه شرح اشارات رساله بزدان شناخت رساله در سیما گاهی عربی و فارسی شاعر میفرموده از دست

و ان فی الظلام دابن ضوا	کان اللیل ذین بالثیاب	و کیف اکون للذین طبعها	و فرق القریذین و ابی ذاری
حارضی الایمانه فی فلاحه	و اریعه العناصر خجواته	الی که اجعل الحکما عجمه	الی که اجعل التین جاجکم
اذا لامت ذالک الضواض	فلا امانی منک عن بعضه	و لست عظیم منک کرم	بل دعونا الزکر عن الجده

ان تا سر رشته خود کم سخن **رباعی** خود را از برای یک دم کم کنی
ره رو توئی و راه توئی منزل **هشدار** که راه خود بخود کم کنی

شرف یزدی و هو مولانا شرف الدین علی در فون کمالات تصب است از هجمنان ربوبی و صاحب سلاطین کور کاتبه بودی احوال غبته آتش در تواریخ مسطور و تصانیف بین المومنین مشهور حسب انچه ایش شاه رخ میرزا تاریخ طفر نامه تألیف فرموده غرض در طریقت مرید سلطان حسین خاظمی است کتاب که المراد و حل حقایق التخیل و موطن و شرح مقصیده بوده از آن جناب است در سنه هشتصد و پنجاه و در یزد و فوات یافت این چند **وله** بیت از اشعار فارسیه است

عالمی غرق تیر لب بجز خود	و دیده بر موج و کسی جز از دریا	سخن از نویس کوی سخن بیکانه	کاذبین بر کس خیر تو کس بیا
صوفی سبش مگر زندان می	کاذب پیل پر توئی از روی آ	رذات جرمی از اسباب نیکی	و آیم بفرماندگان کف که کشت

روشن دوم

شیخ است صد هزار تعلق بیکان	پیوسته خلق را بی بدنامی و کس	و بین طرزه ترک مردم کوی نظر	آنرا خطاب عامی این حدیث
در آرزوی یکدیگر بودند دست	بسیار سرداشده کس از او دست	و نشاء در بروی شرف بیکانه	تا از دیار کون مکان خفت بر
کوز سه بره و کون خیر	هر کس که میان ما نشیند	چون در همه جا بجز تو کس نیست	در صومعه کس چرا نشیند
قد بر افراخته چهره بر پشت خیره	کار خود ساخته خرم با خیره	تا نیاید خرسن تو غیر از خیره	همه را دیده فرو بسته و لب خیره

در چشمه شرح کجورم چون خرچک **رباعی** در چشمه دین چو در بهر بریزک
بر منبر علم بجز در کوه میکت **وله** در دق کبود مسجور در میل نمکت

که جام طرب بسند جرم زده	خبر با بدست نیت تا زنده	پیدا شده عالمی نینان	تا چشم کشوده ایم بر بزم زده
که شانه کش طره لیلی باشی	که در سر محزون همه سودا باشی	که آینه جمال یوسف گردی	که آتش خنده من ریختا باشی

شرف جرجانی اسم شرفش میر سید شریف مشهور بقلامه در کلمات بکانه آفاق و از علمای معاصرین خود طاق با امیر تیمور کور کانی معاصرو زبان بیان از عمده توصیفش قاص صاحب نفحات و میر از اصحاب خواجده علاء الدین قشند دانه و صاحب رشحات نیز درین قول با وی موافقت کرده در مجالس العشاق آمده که علاء با سلطان حسین خاظمی مصری صحبت داشته غرض احوالات آنجناب در کتب مفصلا مسطور است و تا لیفانش مشهور است این **رباعی**

ای حسن ترا بجز معامی با	وی از تو بجز دل شد و جان	کس نیت که نیت بجز در از تو	اندر خور خود بجز بر می با
-------------------------	--------------------------	----------------------------	---------------------------

شوکت سجرازی از دارسکان زمان خود بوده و در بلاد ایران سیاحت می نموده و در سنه ۸۰۰ شیخ محمد علی لایحی متخلص بجزین از عرفای مآثرین و بیامانات نموده گفته است که در ایام شاد او را دیدم نه پاره بودش و سر و پای بر بند در میان برف میکشند و بقدر یک شرف بر سرش جمیع شده بود و از شوریده کی حال بریشانی خیال در مقام رنج آن می آمد چند آنکه خواستم با وی تکلی می گفت نکته از من که شت بجز حال این و بیت از دست زهم نمی کسدر رشته نظر کن **بهره** و تخم غیر یک نگاه ترا **چراغ** میکی از بی توانی که ترا **که** پادشاه دندارد که دانی که

شمس شیرازی از مشتمس الدین عبدالله از علوم عقلی و نقلی آگاه بود خواجده شمس الدین محمد حافظ شیرازی و شیخ علی کلا و توام الدین ابواسحق از قاضی او و در حدیثش کتاب علوم نموده اند سلطان محمد مظفر بوی ارادت داشته غرض از کار فضل و حکمت و فاش در سنه ۷۷۲ این رباعی نیز گارا نوشته می

در دولت و محنت جهان هست زوال **رباعی** در صاف تو که در در افکنده سال
خوش باش و زمان بکام یاران گذران **زیرا** که فاذا این هجمنان بر یکت حال

شرف اصفهانی و هو شرف الدین فضل الله او از مشرفه من مصنفات که از ایزده نیز گویند

روشن دوم

از سایر صفات رساله اطباق الذهب که شامل است برصده که در بند و مواعظ و شرح حال اصناف خدایان
انتخاب در مقابل اطباق الذهب زخمی و له نوشته این جذبت از اشعار آن جناب است

از تقاضای وصالش جوایم این خوشی هم تقاضای من است عشقی که آلوده بچون وصال نجی است مدام دل خورنده که آید
مسلمان بستوری زارستان بر سید از تقاضای که نهم پیمان اگر ز راه اندو که عار نماند همه مرد و زن و مرد خدا کو
مرا لایق سوختن می شناسی اگر صادقی آتش بود با کو خدا یا از آن آن که از این خواص نهادی نصیب من بسوی تو که
اگر رحمت الاطاعت بخجی پس این مع خوانند خود و عطا کو اگر در عجب از چو خجی ندانم و اگر بی بهای سدی بی به با کو

شعانی صفحانی شمس حکیم شرف الدین حسن و افضل فضلی زمین بوده میرد اماند اورا
تجید نموده جامع کلمات صوری و معنوی و حاوی حکمت علمی و علمی از عالم توحید و تجرید خبره داشته و در طریقه
شعر و شاعری لای شجرت افراشته قصاید و غزلیات و کلمات برشته نظم کشیده و باده معرفت چشیده غنویات
متعدده دارد از جمله مشنوی بجز حد یقه موسوم به بکندان حقیقت که احتی کمال فصاحت و بافت حکیم از آن
ظاهراست و از غایت لطف بعضی آنرا از حکیم سنائی دانسته و نسخ آن متداول است و غالب خلق از سنائی
لیکن آنچه بر فقیر از کتب تذکره فاضله تذکره عیقلی خان لکنی معلوم شده از حکیم صفحانی ره است به صورت
چون نهایت ملاحظت دارد **وله** اعلمی از آن نوشته شد

نظر بچای او بی نظر توان کردی حجاب چهره عشاق عین غمی است بین اوج سپهر بدای عشق که خاک پای او کیسهای انانی است
از زده و تپیدن که از شمع تقاضا آن بنده که در چشم خریدار در آن شیخ که از خانه بیارند بیشتر است است سجدی که در خانه بند
پرستاری ارم بر سر بلین بی که اجم از بی بیلو بیان بپل بجز او بود هر کس میرسد شش دل و از بویچه دلش را آشنابرد و با یکدیگر
غم عالم پریشان نمیکرد سر زلف پریشان آفریدند و بی ترسید از دوزخ سفا غم جان سوز بجز آن آفریدند
بنا امید می آید آن نوشد که کفایت به آنکه که توان ازین انجام کشید مردیم و حرفیاری در جهان با رقیبم در کنار و سخن میانی
این لبه و آن سجده طلبی ره سوی توان و که در سینه که میرانم از ناز چو مرغی که مبارکی پایش که آید و پریدند از
خیرت نه من زم عشقت که لیلی از دست نخواهد که بچون نکند شغل عاشقی غمناکی در رفت از راه پس بگردم که کار چینی می آید

من المثنوی سوم که مکن آن حقیقت از همه کاری درانی توکل میکنی
مخدا الله عن لسان العشق نذر شکن عن جفا العتق ابد الایمان بالانشه کاملا شاملا لغمانه
که سنائی سزای او باشد از لب کبری او باشد فقرت جان دل چو اندیشه خاطر آب و گل چو اندیشه
در سایش که کار امکان نیست در هوا ایش که حد عرفان نیست محفل عاصبه نشو که لاجمی نفس اکبر شود که لا ادریسیه
باطن و ظاهر متداول و آخر همه جا غایب از همه جا اولی که که ما جش قدم است و آخری که که لاهش قدم است

روشن دوم

این سخن خود سزای او نبود جای این کوزه گفت که نبود بروی اطلاق و چند و چون است
کفر و دین جلوه گاه وحدت لا الاله الا کواهد وحدت او کفر و دین خاک گرد باین راه است
کفر غافل که در عبادت او بی خبر لاکه مست طاعت او است میکند بر یکا بخشندی
که بر همین و که خدا خوان است روشنی بارگاه سلطان ای حجاب رخت نقاب ظهور پرده هستیت تجلی نور
ما و الراجحنت ره نه هیچکس از تو خبر تو آگه نه قدم از خویش چون بناد می شن جلوه کردی پیش دیده چو نش

فی المناجات ای تو در جلوه گاه کجایی هم تا شاد و هم تا شامی
در رهت عقل پیش پای تو در می چند رفت و برگردید چون هولی ز دور کرد نگاه در می خندید که در سیاه
عشق چون شعل بقیعین آخند او شش و قمر خیال بیوفت عقل اول چو شعل چو شبت بر سر حرف از شش نخت
هر که اسیر حبیب عرفان است از تو بر تو همه زار بر بان معرفت کی ز قال میراند ره بر کور کور کی شاید
چس در دام احتمال هم موم در دست قیل و قال هم برکت این راه را ز ازل کمال دیده ستان پای تهی لاله
نجیاش رسیده ستوانی قدم دل که بجنب ساینی

در بیان تقاضای اسماء و صفات بجهورت

سبب جهل و فرج غل و جلال همدم خوشی در آرزوالت خوشی را بخوشین میدید عشق با روی خویش سوزید
میج در سر هوای سیر نیست احتیاج ظهور غیر نیست بسکه مژده بود و بی پروا از زده عالمش بود استغنا
چو شش ز چو کمال انسانی حسن شد طالب تماشای شوق مکن داشت حسن را استبد جلوه که شد بجلوه گاه ظهور
چون صفات مقابل پای متقاضی شوند در کاری آنچه اکل بود ز پیش برد از میسان مدعای خوشی
ز آتش آن مای صفات کمال بود چون مینع جمال و جلال وین دور احکم بود و بیکو در ظهور و خفا بروز و کمون
دوست دارو خفا جلالت روبرو عاشق نما جلالت بر خفا بود چون ظهور آثرش که تار کی است و آثرش
رحمتش سبقت یافت بر غضبش یافت عشق آنچه بود در طلبش تا زبردستی وجود بود نیستی زیر دست بود بود
گفت احمیت تا ز جبه ظهور بی بری سوی آن شرف شعور این صفها چو لازم دانند بین اندر مقام اثباتند
که یکی یکی شود غالب سطلب خویش را شود طالب آن در کربال نام تخی میت نقص در شان حقیقتی نیست
که بود یک دو فرد انسانی تحت اسماء صفت در پایه بنود آن دور ابراهیم است از زده سوتا بود و کلفت
ترتیب که نه این چنین باشد کار این هر دو عکس این باشد چون شود بندة لطف از انحصار لطف و انحصار
هر که ذمی اور و در صفت و نایب ابد و نسیه همچو او اعزاز آن زبانی که بر تو تمام است چون تباد بر این آید
صیقلی که بود مقابل او کیرد آن نور نقش در دل همچنین نور نسیه ازلی چون فستد بر دل خنی چو

روشن دوم

آنکه مصلحت است آب و کوشش	روشنی که از فروغ دلش	جسده او ز نای غرت	است بر قدر پاره بهمت
هر که با هیچ هم نشین باشد	نور دولت در آستینش	در بود استقام او با شام	بسپوشد وی گل کوشش
ای مبعوض ز زده او رنگ	در مناجات حضرت بار معالی		
در دو حالت نیست کجائی	خرد دل عاشقان شیدا	مغز عقل دیده را بوزی	در نقاب ظهور مستوری
حضرت عشق آینه سرتی	دزد و عالمش بر گردستی	خانه دل چو شد قام و کمال	کسری بر روی در بساط حال
یعنی این صفت خدائی است	حسرم خاص که بر وی است	بستی را بجز خودت کرد	شب روز و غنچه دست کرد
بر تر از کار این جسمانی تو	عاشق است معین آئی تو	هر کسی در خیال داد خویش	صورتی ساخته است از خویش
چون شود مغز معرفت بی تو	بمده اند کاین قیامت است	هر چه گفتند و هر چه میگویند	همه راه خیال می بوند
ای درون میدان تو لب ز	فی اظهار الشوق و طلب الی محبوب		
در نقاب ظهور مستوری	بسکه نزدیک کشند دوری	تو نمائی شوق دیدار است	این چنین گرم کرده بار است
غم چشمانی تو ز دیده	سینه از سینه دیده از دیده	ناله مست ترانه خشم تو	خاطرم و جد خاند خشم تو
داغ عشق تو خانه را دردم	خرد و یاد تو ز یاد دلم	شوق تو چون فروغ کند در کج	که هر سوی خوشتر کردم
ظاهر باطن از تو در آینه	همه جان خالی از تو و لب ز	ای تو صهبای ساغر کس	شانت در سر همه کس
کف تو حیدر تو یادش	خاضع است لا شریک ای	ذات پکت که ارفع از نبی است	محض مستی است که چه نبی است
یک زبان مینوی و سخن بسیار	فی صفت ظهور الحق و کلماته		
هر زمانیش جلوه کرده است	لیک چشم خلیل بی خیرت	جبل در سب و حقیقت نیست	دو جلی بیک طرفت نیست
آب در بحر بیکران است	چون کنی در سیه جهان است	بست تو جید مردم بی در	حرف و وجود در یک فرد
لیک غیر خدای جل و جلال	نیست موجود و نزل کمال	هر که داند بجز خدا موجود	بست شکر کیش اهل شود
و عدت خاضع شود این است	معنی وحدت جو این است	حق چو هستی بود بدست حق	غیر حق نیستی بود مطلق
نیستی را وجودی باشد	بجز در از نمودگی باشد	ذات در مرتبه مقدم است	بی نیاز است از تعب و صفا
و حدت محبت بی کم چون	راعتبارت در محبت من	انکه از اعتبار هر چه	تصف می شود بهر صفی
چون خود عرض حسن خویش کند	هر زمان وصف خویش بر کند	دیده در شو حسن لم بر کند	کوز خیرت بتاب مغز کند
عبد کان مایه و بال بود	سبل چشم اعتزال بود	ارنی کوی باش بسجده	لیک ناری ز تن نانی هم
من ترانی چه از سر ناز است	در امید هسچان با ذرات	من ترا محسوس بر لب است	مرم تا ز نایه طلب است
این غدر است لایق کلمات	که بجز بر امتحان و صفت	اگر هست جام دیدار است	لا چشمش نم دیدار است

روشن دوم

آن زمان بزم قرب راشانی	کت بر مانند شیر آبی	مغن اقب و دلیل نزدیکی است	لیک چمت بروی تاری است
میکنند با نقاش روی برد	دیده سسر و من بر خوا	انکه باشد بکاه گفت و شنید	تو نزدیک تر ز جمل در است
بچه میکاشی از دور و ریه	قد می پیش نه که مجور ریه	چشت از آفتاب خیره شود	کی بر آن آفتاب خیره شود
چیره آفتاب خود فاش است	می نصیبی کناه خاش است	دیده از آفتاب بر ساری	چشم خفاش که میبازری
چشم خود پهن خدای پیش بود	فضل از سعی انجمن نشود	دیده که خویش را نمی بیند	بسجده انی چرامنی میند
قرب بسیار مایه دور است	وصل سجد دلیل مجور است	آن ز میبسی که از پی ابصار	انکه کی روزیت بود ناچار
آینه پای ما بر بصر است	لیک از عکس خویش بجز است	میکند جلوه در هزار لباس	چگونه چون نه لباس شناس
چون ذاری نشانه از ذات	سینوی کم در از جام صفا	زان گرفتار دام و سواکی	که بجز کوشش نشاس
تو نظر کن بحسن روز افزون	سنگ بر لباس کونا کون	گر چشم شود و بشیند	هر چه بینی تخت او بسینی
مرد از زده که ز خانه نماند	انکه کی در بر میرسد آواز	روز شوق تو چون زیاده شود	خود بخود بر تو در کشتاده شود
آن زمان بر رخ طلب خند	کش بر منی و چشم بر بند	انکه نا دیده چشم بجائی	که بنا بر محاسن بنمایند
بر چنین دارم از خبر سبکی	در نعت حضرت ختمی نبی صلی الله علیه و آله		
تغش سیم چون بر آمد است	احمد ز بند بندم خوات	بسیکس را چاه و نازم تو	که سزا دار دوستاری تو
زده در پیشگاه آگاهی	کوس تقدیر لی مع اللقی	بود بزم یکا کنی را شمع	شده از آتش مقام جمع تو
بوده از وحدت جلای تو	بار میت از دست حالی تو	هر چه گفت از شنود مطلق	من آئی تقدیر راه تو گفت
بی نیازیش کرد امکان	تقدیر آتش اما انام کوی	همه او چون ز مشرق آدم	ساخت روشن تمامی عالم
هر یک از اینها چو سایه	می نمودند پایه پایه او	رفته رفته طبع می کرد	تا نصف النهار عدل رسید
یافت در اعدال نصایف	غایت استوای روحایی	سایه در خط استوای تو	طلعت سایه ز نور او نبود
انکه چشمش تمام جان باشد	روح پاکش بچین جان باشد	کی کند روح سایه بجز خنی	کوشش با کلی سایه بر خنی
بر سب خط بود ظل آنه	سایه را سایه کی بود همرا	در بیان قضیت شاه اولیا امیر المومنین علی مرتضی	
بسیکس دانه ولی است	علیه السلام		
عقل و برهان نفس امر است	کین دور اغیر او سیم زرد است	چون کردی یکانه اش دیده	بجز آیش می پرستیده
جدا مایه بلند کمال	که شود مشبه بحق متعال	وید معسور در ابیده جان	نه پرستیده تا نه دیده جان
معبود از مقصدش مبدعا	بوده ایگ نعبدش حاکم	ساختی با خدا چو بزم ره	جامد حق ز خود کفندی او

روشن دوم

پرسوای تن کوشیدی	گاه کسیدی و گاه پوشیدی	در نماز با نیت ز جارتی	که عاوار بر جوارفتی
بر غفلت ز سلوک پیش	که بر تن بود آن ز جارتی	خندق آسار در جوارفتی	خندق آسار در جوارفتی
که در شکر از وجود چون رفتی	هر دم اندک بری رفتی	هبوار در چون گشت شبت	شد خواب آتش غضبش
چون هوای گشت غری کردی	مصطفی کف خویش کردی	انکه محرم تو شت خویشی	نقش پای علی است ادنی
بر کلمات او بود بر بان	حجت حل اتی علی الانسانی	متحد با نجات در بر خیز	خبر نوت که اوست اصل تبر
اشیخ و اسلح افضل و اکرم	از همه اعدل از همه علم	نقش از سر بر اندازی	بی عودیت خدا نردی
غذای از سفره معرفت کردی	روزی از سفره فنا خوردی	در لیلی چو شمع قائم بود	چون فرشته مدام صائم بود
بند او بود و در کجوان خلقند	والحسین و بت و لقد	بی بخش نیز نمی	لیک توان شانت قدری
که نهفتند حالتش است	بخی از بیم و نسی خفت	سایه در منار از کردی	خاتمش در رکوع بخشیدی
یکی از فضل او غدر خیم است	دیگری از امان و لیت است	در شب غار ثور رزق تبار	خفت آسوده بر سرش سوار
حفظ از کسب دشمنش کردی	جان خود را فدای عیاشش کردی	خواندیش از نوح لیلین	انزع از شکر از علومین
بدر مصطفاش بر تو	سجده ناکرده مهر زلف تو	دعوتش را کریم اجابت کردی	ز خویشید کیه و نوبت کردی

در بیان فضایل و خلافت کامل

در نمود تو ذات مطهر است	و است محلی صفات کورا	هم تو مخصوص لطف کرنا	هم تو مخصوص علم الاسما
خلقت ایر و بصورت خود کردی	و است ساز محبت خود کردی	و است از جا ز خانه تکرم	خلقت خاص حسن التوهم
جز تو کس قابل نمانت نیست	و ان نمانت بجز خلافت نیست	زان ترا کار شکل افتاده است	که صفات مقابل افتاده است
این طلوعی چو از تو یافت حصول	نقبت که در کار چو اول	تا بد زین خطر طوی تو	هم چو بی و جسم طلوعی تو
تو از ملک ماه تابی	نامزد خلیفه الهی	مرحب ای خلیفه الرحمن	جست ای و دیده استجان
افضل از زمره کلمات شریفی	که ولایت تو است از زان	معدل بود چون مزاج جهان	از وجود تو یافت در تن جان
زنده از دست شخص عالم بر	گر نمانی تو می ماند بودی	تا ترا برده تو ساختند	عالم از کرده تو ساختند
هر چه در آسمان گردان است	در تو چیزی مقابل آن است	نسخه عالم کبیر تو بی	که چه در آب کل صغیر تو بی
کبریا می تو از ره و کراست	از تو جز وی حجاب مختصرا	جنس عالی کجا یکین منزل	علی کند تا رسد سوی منزل
غایت این منزل انسان است	بجز نمی بر و جوب امکان است	و حدت از غلظت بودی شد	در تو گشت و از تو مید شد
استدای فلام کثرت تو	و استمای صیبا و حدت	گر شب کثرتی و بس تاری	مطلع انجم تو بی تاری

روشن دوم

خویشتن را کز خود غریبال	زانی ز خودت ده در بال	خویش را کز خود فرویزی	بر و چنگال در خود آوری
تو امانت نگاهداری	سر بسویشان که از داری	انکه خویش آشکار هفت	خویشتن را بر پرده توخت
اندرین پرده بایش بخوی	که خویش آینه نیست پرده	انکه شوکت بر اش در پرده است	از تو پنهان بجای تو در است
دل که جا داده اش در سین	در کف دست همچو آینه	در تو از او خویش می بیند	عکس رخسار خویش می بیند
تو که آینه جمال و شی	از چه محروم از جمال نی	ارزخ خویش پرده کن کیسوی	کلی از روی آفتاب شوی
از تو تا که طالب آتی	یک دو کام است تو میدانی	هم مستاعی و هم خریداری	با خودت بست طرفه بزاری

صاین اصفهانی قدس سره

امش فاجبه ساین الدین علی تر که از فضیلتی و حکمای
 روزگار بوده در تازی و دری تا بغات فرموده من جمله شرح خصوص و کتاب مفاحص و رساله اسرار المصلوة
 و شرح قصیده ابن فارض است با سلطان شایخ معاصر و درین دو قاضی بوده و بعضی از علماء با وی معاصر
 داشته اند و تفصیل آن در کتاب مجلس المؤمنین قاضی نور الله مطهر است آن جناب و ابن فارض و مولانا
 شرف الدین علی بزوی ز سلطان حسین غلامی **وله** ترتیب یافته اند این دو بیت از جمله اشعار است

اگر چه طاعت این شیخکان لوس است
 که جوشش ولوله در جان اش جان انداخت
 ولی کجیب که که جبرئیل طاعت شان
 بمنجینت تواند بر آسمان انداخت

صدر ارجمی

و هو صدر المتالین و فخر المحققین مولانا صدر الدین محمد بن ابوالاسیم بن
 یحیی المعروف ببلایه در انطورش در زمان سلاطین صفویه علوم عقلیه و نقلیه را در خدمت عظامی علمای
 و کبرای حکمای معاصرین خود تحصیل فرموده با منته جناب سید سید عارف مجتهد مولانا میر ابو القاسم قدر سکی
 استر آبادی و جناب مولانا میر محمد باقر مشهور با ماد و حضرت شیخ المشیخ بهاد الدین محمد الداعی و مولانا
 در حکمت الهی پایه اش از کجلی در گذشت و مسلم عالم گشت مولانا مرتضی المدنی مخمین کاشانی و مولانا عبد الرزاق
 لاهیجانی و غیرهم در خدمت آنحضرت مذکورده و از افاضل کرده اند عرض او را در ترک و تجرید و تحقیق و توحید
 پایلیست و در تیرا رجمند بوده و سالهاست که عدیل وی ظهور نموده تا لیلیات آنجناب مانند اسفار اربعه
 و شواهد ربوبیه و غیرهم بین حکما معروف و مشهور در ساله تقاضا اش سو فو ر منجلد رساله فارسیه موسوم
 بسدائل در طریق سلوک و معارف از آنجناب بفر رسیده تحقیقات پسندیده دارد و تیمنا این رباعی از توفیق ش

انان کرده دوست گزیدند **بایع** در کوی شهادت آمدند همه

در معرکه دو کون فتح از عشق است
 هر چند سیاه او شهیدند همه
صفی اصفهانی و هو مولانا صفی الدین محمد فاضلی مختمه پر دراز عالمی بی انبار بوده تحصیل براتین

صاحب کتاب لبااب هی را بسیار ستوده **رباعی** عرض این رباعی از دست
 ای آتش عشق را دل سوزگاری / نوی با و هویش آتش افروزی / در دست کورانش هم از دور کند / یاد تو از آن در در راه دوری

صدرالدین شاد بوری معاصر سلاطین خوارزمشاهیه بوده تاریخ سلاطین خوارزمشاهیه ایلیف
 فرموده بلاخره تو بنشین بقیض شد منصب استیغای و پوزانرا بفرزند خود باز گذاشته و خود از استیغای استغافیه
 بعبادت نشسته بر ریاضات شاد و مشغول و خاطرش از مناصب تعلقات مغزول و در مسکلت سلوک ساکت و ملک ملک
 و ملکوت را مالک گشت و **آخسر** **وله** در گذشت این دو بیت از اوست
 کرد دست روزگار دست زان / دست درازی چیره زان / با همه عالم عاف با هر کس گرفت / هر چه ندانی گوی هر چه توانی کن

صیبا عیطامی و هو محمد بن محمد البطلمی از فضلای عهد خود بوده این بیت از اشعار اوست
 در عشق می سوال با / گویا بود جواب هرگز

طالب جبرمی از اهل جاجرم و جاجرم از توابع سلطنت است اما اشارتیه می سال در شیراز سر برده
 ارواوت جناب شیخ نورالدین آذری طوسی گزیده و در کوشش از او خیزد و مشنوی کوی و چوکان بنام سلطان
 عبدالنور ابن ابراهیم بن شایخ میرزا منظم نموده در ششده وفات یافته در مقبره خواجہ حافظ شیرازی مدفون
 گردیده این رباعی **رباعی** از اشعار اوست
 در کوی عاشقی به میان در / می گفت بن علی رو نخواست / طالب بطلب کسی او غیر تویت / رو طالب آن پیش که طالب

فاریابی و هو ظهیرالدین ظاهرن محمد کیش ابو افضل از فضلای عهد خود بوده
 از فارابی من توابع نوح و نه تنها نامی سلاطین سلجوقیه و اندک گزیده را کرده مضامین بدیع و ابیات رفیع
 در روزگار از یاد کار است و برادر شاعری پدید در بند دل سپند بوده عاقبت لامرتوگ و تجرید گزیده در تبریز
 پای در دامن از او کشیده و پواش کمر مطالبه شد احمق قصاید خوب و مضامین مرغوب دارد در غرض
 فاضلی است عالی مقدار و چینی پوشیار این چند بیت در نصیحت و موعظه فرموده است
 کبستی که اولش هم و آخرش فانت **فی الموعظه والنصیحه** در حق وی کان و نبات و بقا خطیب
 کشای لب بجهه که تو خنده از / در خواب خنده موجب استیغای / مشکل ترا که گزیش دور روزگار / روزی و مهلتی تو بهت گوی این طایف
 چون طینت ز خسر تو خست / کور تو چشم و طیر بگریزم روا / فی کی گزین میان تو و حضور من / بر هر که بگری بهین در دست است
 این آسمان که بر علویت نام / منبک چگونه قافش از با غم و / خورشید ما که مرد یک چشم عالم / تراستی از بسید الفعیات
 که در طاق غصه طوطی تیغ / آتش و هی خاک زمین روشن / از شک که برین کوان شرح / از کوه نالدین و پندار کان صد
 در بقا قاده در لب لرزات روز / ظم در آن کوز رویش بر کوا / میل تمام خلقت حکم نهاد / از پیش پشه غصه سجد و نمناست

شیرینان که لاف ز سر زین / از دست مورد در کف صد خف با / لکب در کی تهنیت شوق میرزا / اسب فخر نجه تا بنس از نفع آ
 وین آدمی که زنده ارگانش / پیوسته در کشاکش این چارژده / عقل است بر آرد از گایان / هم با میل شوت دست آ
 بکوشن ابیلات با منی بری **وله** **امیضا**
 ترا سافت دور و دراز در پیش / ز استان هم تا پیشگاه نشود / تو در میان کرویی غریب بهمان / چنان کن که یکساری کند غم
 گناخ چیز ضعیفی بخون دل سپند / بجمع آری کاین طلس است این / ز کرم مرد کفن در کشی در پستی / میان اهل مروت که دارست
 بدست جانوری زین خود غافل / تو نیز کرده از نهج صلب آن سلوک / بدان طبع که در غی شکی غافل / نشسته تر صد کی کند ز غم
 بیاده دست میالای کین / که قطره قطره چکیدت از دل / بوقت صبح شود سپهر روزگار / که با که با قهقهش در شب و بجر
 دل مرا چو گریبان کف جگر / فشانده امین هست ز خاکدان / بشد ز خاطر مذهبش می شود / برفت از سرم آواز بر طوط

عزیزکاشانی قدس سره و پیشخ عزیزالدین محمود از افضل حکما و اکال لصله
 جناب شیخ نورالدین عبدالقصد نظری اورا تربیت نموده و در زمان خود از شاخ عرفا محبوب بوده در علوم ظاهره
 و باطنیه جامعیت داشته و تصانیف تحقیقانه از خود در روزگار گذاشته عشقنامه و عقل نامه و ترجمه عوارض
 و شرح قصیده آتیه ابن فارض **قطعه** از اوست و هم این چهار اوست
 تا تو می در میان خالی نیست / چه ده وحدت از غبار سنگی / اگر حجاب خوری بر اندازی / عشق و معشوق عاشق است
 دل گفت مرا علم لدنی پوست است **رباعیات** **وله** **امیضا**
 کفتم که الف گفت و که کفتم بیخ / در خانه اگر گشتن یک حرف بس است / تقسیم کن کرمت بدان دست و من است

علامی حسرتی و هو سید علاء الدین از افضل کالین در هندوستان فایده از اوست
 بجهتجوی نیاید کسی مراد و لکبت / کسی مراد بسیار که جستجو دارد / غیره کسی که آید اندر بطرم / پس در نظری غیر غامی کی
علی در هندی و برامیان ناصر علی کویند مردی مجرب و وارسته بود در سلطنت نمود
 در جوار شاه نظام اولیا **وله** **امیضا**
 بطاعت کوش اگر عشق بلا انخیر میجوی / و استماعی جمیع کن شاید که غارتگر شود پیدا / اهل دنیا از خلقت زنده دل نیند استم / انصه آری مردکان را زنده می نیند خواب

علمی قلندر هندی مشهور شاه علی بوده و مجرب دانه سیاحت می نموده از آنجناب
 من مست و بد حال چنین یاری خواهد / که با که انانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی شاه ابدال عراقی امش... علی شاه لقب ابدل همانا از ابدال بوده عاقلی دیوانه و کالی فرزانه با مولوی جامی معاصر بوده و ملاقات نموده مولوی مذکور بنا بر اتفاقا دیوی و قتی در غار با او افتاد کرده... علی شاه را حال تغییر شده بجای فاتح این بیت خود را خوانده که نیت

من رندی سربو یا ز غم تو غم مذارم | از غم تو آن چنانم که غم تو غم مذارم

عسرن فارض مصری... و بهو شیخ الموصوفه عمر بن جن بن علی بن رشید الحموی الی انه... المصربی ثم المصری از قبیله بنی سعد پدرش از اندلس بوده در مصر نشو و نما نموده چون جناب شیخ در علم فرائض علم کامل افزاشته بنا علی بن الفارض شحرت داشته تربیت از سلطان حسین اخلاقی مصری یافته در راه اردوت او شافیه بسیاری از علم و عرفا و براجید کرده و برخی از جمله بوی نسبت اسکا داده دیوان مکتب میانش شغل بر معارف روحانی و منطوقی بهت این ایمانیه یکی از قضای آن تصدیقه و حید و خیریه میست و دیگری قصیده تائیه که قریب بهشت صد و پنجاه بیت میشود و بسیاری از حکما و فضلا بر آن مشروح نوشته اند که بیشتر شرح آن عاجز گشته اند جناب سید عارف میر سید علی مهدی هم شرحی موسوم بشارب لا ذواق بدان نگاشته اند غرض از اکار بر محققین متوجه و از اکار بر عارفین مجرب بوده است و نود و سه سال عمر من اشعاره نموده است و فاشش سنه هجری از اشعار او

Table with 4 columns and 10 rows of Persian couplets and their meanings. The first column contains the couplets, and the subsequent columns contain their explanations.

Table with 4 columns and 2 rows of Persian couplets and their meanings. The first column contains the couplets, and the subsequent columns contain their explanations.

عامر بن عامر صبری... از مشایخ بصره و از اکار بر حکما و از نوادر فضلا و افضح الفصحا می محمد خود بوده از اشعار او بیاد است استیلا می شود همانا علوی تراوده و بسبب توغن در روم و هم سخن لغزان آن مزه و بوم ظاهر نمود غرض مولدش بصره و موطن سیراس من بلاد روم و قصیده فریده ذات الاوارش کجیغه علوم و آن در تبیح قصیده تائیه این فارض منظوم شغل است برد از ده نور در هر نوری سرایر حیه را ظهور استی آن کلیم کلام بر بیضا نموده و بر مرده و دایم و مبعی کشوده چون اشعار عربیه در این کتاب کثیر نقلی میشود از مشبیط نامی آن معذور و بهرین بیت گفتار و بی

قصیده

Table with 4 columns and 10 rows of Persian couplets and their meanings. The first column contains the couplets, and the subsequent columns contain their explanations.

فان انت لا تعلم مفاخرنا	فان بلا شك من الشوبه	وهل تعلمون كان بالوفا	ومن مشيه ظله مدله
ومن لم يوقن الا له بنون	بصل ومن يرشد بقدر	للكملك بالوفا	ونتر عن من شاء بمشيه
لجنته هذا وذاك علم	برو عو ما علو منك	وغيره اهل العقل فانت	فالعقل بالوفا كل شيه
فلا انت مولود لا انت قاله	لانك في اللذات من غير	ولا انت في الوجود	للعرض عرض العنصر
ولا انت علو ولا انت فلان	ولا انت محض مجد وحق	ولا انت روحا ولا سبطه	ولا انجيم فعود كنه
ولا انت مخفي ولا انت ظاهر	ولا انت مطبوع ولا طبيعه	ولا انت عقل ولا منبر	هبل ولا روح بذالطفر
ولا انت شعور ولا انت فاعل	ولا انت ذكف ولا كنه	ولا انت نلر ولا انك	ومن قال بود كان كالماتوق
ولا انت وجد ولا مجرد	ولا انت محسوس ولا محال	ولا انت في شئ من الخي	ولا خارج عنه هذا عفا
فانت اذا فرود لك الكل حيا	ولا كل الا ان الجصفوة	لغايك ان الطواعي	نتر هذا المني عن مدح
فانت على ما انت قد لا وقلنا	بنفسك في من جمع البتر	من غاب يوما فيك نال	ومن غاب يوما غاب

عالم خوزی قدس سره وپو عبد الله بن ابی عبد الله سخی الثاني بن ابی صفی سخی الماضي بن عبد الله نقیضان الایدی الخوزی بو فور کلمات از همکنان پیش بوده و شیخ محی الدین عربی در تصانیف خود ویرا ستوده گویند تصانیف عالی دارد و محمد طراز الذبب و آن شل است بر فضایل و مناقب ائمه شاعره علم اسلام و در تحقیق ایشان بر این فاضل در آن کتاب ثبت کرده و شیخ بن عربی موافق و معاصر زبان بیان از او صافش فاضل این رباعی منسوب

رباعی

میونقی سرور او را هم
می نام تو ذات و صفت نام
می جاشنی تو در جهان کرم
می روی تو صبح و هوای تو شام

فردوسی طوسی علیم الرحمن در حکیم ابوالقاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه از شاهان حکما و شعراست و کتاب شاهنامه وی بر کتب کواست یکی فصحا با ستاد وی اقرار دارند و قول او را حجت می شمارند از غایت اشتها که شمس فی وسط النهار محتاج توضیح حال نیست اگر چه سخن سرائی معروف و لیکن بصفت زهد و تقوی موصوف است در حجت و خلوص حضرت شاه و ولایت و اهل بیت هدایت خلیف فرموده چنانکه سلطان محمود شیر بهین سبب از حکیم رنجید و از وفای محمد دامن در کشید و تا دامان قیامت زهر طمات چشید و حکیم نسبت رفض داد و در تحقید و سبب است گشاد شرح این معنی در تواریخ مسطور و در اسناد و افواه مذکور است گویند که چون جناب حکیم وفات یافت شیخ ابوالقاسم که کانی فرمود که حکیم تمام خود را صرف مدحت جو سید نمود من برویے نماز گذارم و در همان شب حکیم را سحاب وید در مقام موفقان میقیم دور روح در میان جنت نیم از وی پرسید که این منزلت بچی یافتی حکیم گفت بن بیت **وله** که در توحید حق سبحان و تعالی گفته

جهان را بسندی و پستی تو یستی	نه چنی مر بجان دو میننده را	خرد را و جان را بسی سنجید	در اندیشه سستی که کج او
کتاب وی معروف است و اشعار و کبر و دار و ولی در ضمن حالات و حکایات لوک باستان و در آغاز و انجام هر دو است	از کفار و بیکار کج شویب	ازین برده بو تر سنج کاهیت	ز پستی مراندیشه آگاهیت
در عالم نصیحت و موعظه سخنان حکیمان دارد که بعضی از آن نهایت لطافت دارد و عرض و فاش در سده ۱۱۴۰م و این اشعار از کتاب او در توحید از تو تعالی گوید ثبت است ایرادش	که منشی مردم چه باشد کجی	ترا از دو گیتی بر آورده آ	بچندین میانجی سپرده آ
بر میندگان آفریننده با	توئی خوشین را بازی هدا	چه گفت آن خداوند منزل	خداوند ما و خداوند منی
پستیش باید که خوشتر بوی	درست این سخن قول نیندا	گو ای دویم کاین سخن دراز است	تو کوئی که گو شم بر او از است
ز راه حسد دور بخواند کجی	که یزدان بسوزد با شمش	جانا سپرد و چو خواهی در د	سپرد وی بر درین سپرد
نخستین فطرت پسین شمار	که یزدان بسوزد با شمش	جانا سپرد و چو خواهی در د	سپرد وی بر درین سپرد
که من شکر علم علیم در است	که یزدان بسوزد با شمش	جانا سپرد و چو خواهی در د	سپرد وی بر درین سپرد
بناشد بخبر بی پدر و شمس	که یزدان بسوزد با شمش	جانا سپرد و چو خواهی در د	سپرد وی بر درین سپرد

در نصیحت آدم و نسیامی گوید

برای سر بر پا بخرنج بسند	سپارشش که بنگاک نرند	بیا آنا جان را بسید بسیرم	کجا شش به دست سبکی برم
ببار و کار که بر کوه و دشت	گذشت است چندین خوابد	جهان چون تمامید و چند سبی	نخواهد شدن رام خود با کسی
یکی بخت گویم اگر بشنوی	هر آن تخم کاری همان دراز	بر اورت چندان بر او بود	کجا بر ترا تاج بر سر بود
چو بر پرده شد روی بخت	نخورد که کرد با بسین تو	ز کستی بیاید ترا بدست	گو کار می در استی کار است
چو بتر ز خاک است بالین	در ختی سپر باید از کبر گشت	سپهر برین کر که زین تو	سر انجام خشت است بالین تو
میازار موری که دانه کش آ	که جان ارد و جان برین تو	همی تا توانی ز دانش کرد	که دانش کند مردید از نزد
اگر تو شرمان نینجامی بو	بدان سوراخ بس کرامی بو	چو زین نکت می کلو کبر خاک	رسد پاک روجت بفرود بس
سوی پایه کاه بسندی سبی	بدان حضرت از جندی سبی	ولی زنده بر صحرای توان گذ	برک آن ره پاک توان تو
جهان را چنین است ساز و نهاد	که خبر کراسن ما در ترا	خرد را و دین راه و دیگر است	که هر غافل را اندر خرد است
اگر مرگ و اداست میداد	ز داد و اینم داد و فریاد	دل از تو ایمان کر کند	ترا غامشی به اگر بسند
چنین است رسم سرائی سنج	تسی زو بر اکتی تو بر سنج	جهان را چه سازی که نود است	جهان را زین کار پر اجد است
که هر که توسته کنی سخن	بیا لودی آن خجرا بکن	زمانه بخون تو تشنه شود	بر اندام تو سوس و شسته
شکاریم کجیر به پیش هر ک	سری زیر تاج و سری تو بر ک	چو آمدش به کام پر کن کند	وزان پس نه ایم تا چون کند
پراکنده کا نیم اگر بسره	در از است کارش که گوید	برین و بر آن روز هم بگذرد	خرد مندرم چرا غم خورد

چنین است که از چرخ بند در بغل سپید کس آهوی خود چپ و راست هر سوستانم یکی جز پیشکی زمین پیروز بستی نروان کواهی و بند بیک دم زون بستی جانان بی نور بر بستی حق کواست توانست که در خرد یاریست تراخورد بسیار بجز آری کس را بر دست هر چه آلی بجز در دریا بود کارش زنده بجز آن شهید شیر است	بستی کلاه و بدستی کند ترا روشن آید همه غوی خود سرا پای کیستی نیام می ای از تندی دشمن بگریز روان ترا روشنی و بند اسی بس بزرگ آید توست که مانند کاسیم داو پادشاه بکیستی کس را خریدار نیست پرازدک خوری زنده بگریز بسیار کفین میرا بر روی یکی ز دشمنی و یکی ز تبا بجز زمان جان کرانیده در	چوستان شنید کسی با کلاه جهان سر حرکت و عبرت بخی به کند نیک پیش آتش ز کرده خورشید تیره نگاه چو جات کفیات و تن هم ز فقر زمین با بچرخ بند منش است که در کسی گرفت چو با تخرده جان پادشاه چو بزدان پرستی بندید اگر چو کند که در پرستش در ز دریا یکی بیکت دار و کف چو کونی که راه حسد تو ختم	همگسندش را بیدرگاه وز بجز غافلان غفلت است جهان بنده بخت خوش آید همه کوهرا ن ز آتش آب یک سخت از خود اندازد باید گرفت ز خورشید تیره خاک ترند مخم به آتش کسی نیست بخت خرد جان جان استیجان کوا جهان چون تن تو تو چون دیده جهان را ن که هست از تن تو و کرد در بیابان حد همه بر چه با بستم آموختم
--	--	---	--

فارسی خمیدی نامش ضیاء الدین و چون سلسله پیش بحضرت سمان فارسی رضی الله عنه میرسد بدین مناسبت فارسی تخلص کرده قاضی بلبل پایه و یکی که انامیه است شرحی بر محصول فتح الدین در این نوشته معاصر سلطان محمد امیر کرده و اسرار شریفه چهار اراق و قن می نموده در سنه ۹۲۷ در هرات وفات یافته روز ذی القعدة کشته شد

قصه کاشانی قدس سره و هو مولانا مرتضی المدعو بلبل محسن از قلماده فاضل صدر فاضل درای شیرازی بوده و بصهارت آنجناب مفاخرت نموده همیشه زاده مولانا ضیاء الدین نورانی کاشانی است که معاصر شاه عباس ثانی بوده غرض آنجناب جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه و انانیه است مخدع تفسیر اصفی و صافی و محتاج دهانی و محتاج بعوضا که در احقاق کاشانه از اخلاق خویش نموداری گذاشته رساله موسوم بحکایات کهنه در سال اسرار الصلوة هم از دست درگشان حط نموده اشعار بسیار در این بیت گفته است

اکت بانیت عارف اربود عام است
هر که پیش ذوقی شعله کرد بود خام است

هرزه کردد اسکندر در میان تاریکی خوش آنکه قای من از روی شود و اول در وی کشان ز بزم چو میاشد وجود من در کردن شما که ز خاکم سبوی کنند	آب زندگی با دست شیر خضر جام است لیکن بشرط آنکه بود مدغای دوست در کردن شما که ز خاکم سبوی کنند
---	---

از آن رنجت نارن کشیده دامانم من را با عیانم نور آنم مرقدی که صحبت دگری می کشد که باغم
در عهد صبی کرده جهالت
ایام شب بیکر غفلت است
ای که گنگان کمی که داری خیم
ایک روی از جهان زری خیم
یا من بودی منت نینداستم
چون من شدم از میان ترا دادم
تا من بودی منت نینداستم

فاتح کیسانی امش میرزا محمد رضی و مشهور شاه فاتح مولد و شاه ادرت و در ملک هندوستان در کت بود یک سال در دلی مانده و بعد بعزم زیارت که مظهر مشرفه بجانب حج رانده پس از سائل قاطعان طریق بر آن قافلده بختی دست قتل و عارت کشادند و حکیم را با علم آخرت فرستادند

چهار مرتب دیوان
وله
دارد از آن جناب است

فدائی لاهیجانی حلف الصدق شیخ محمد لاهیجی است که صاحب شرح کاشان است وی شیخ زاده لاهیجی معروف بوده و چندی خدمت شاه اسمعیل صفوی را نموده شاه مذکور او را بر سران نزد محمد خان شیبانی فرستاده وی در آن مجلس داد فضاحت داده آخرت گرفته و در سنه ۹۲۷ در شهر از فوت کرده اشعار خوب دارد

رامعی این رباعیات از ایشان است

در دیده بیدم کمال تو کمال اولی و تونی سنی دمانی سیح تخم اگر آشنای میخواند عاشق من دیوانه من شنید	در دیده بیدم کمال تو کمال اولی و تونی سنی دمانی سیح تخم اگر آشنای میخواند عاشق من دیوانه من شنید	درد تو بجز فراق تو ناخوش خود بسیجی و هر چه میانمی سیح مارا همه از برای خود میخواند ایمان و صد بار بر زمینان	درد تو بجز فراق تو ناخوش خود بسیجی و هر چه میانمی سیح مارا همه از برای خود میخواند ایمان و صد بار بر زمینان
---	---	--	--

شکری خراسانی امش سید محمد نقیب بجای باف اصلش از ترتب حیدریه چون آب اشعارش رباعی امیر باغی مشهور شده هندوستان رفته فوت کردید و کان ذلک فی سنه ۹۷۴ غرض از فضیله عجم خود بوده و چنانکه حرکت می نموده این چند رباعی از او است

روشن دوم

فانی شوالیم تقی آریدت در دست کسی رسد که نویسد و از دستش نبرد سرشته جدا آن لحظه که گشت شد بر پاپوت کردیم بریم دیده چون شمع سما

من رباعیات علی بن محمد بر دیم بر عمر و اندیشه خام چون شمع تمام گشت میمرد و ما اوله فوسس که مردم در کشتیم نام

بر صفحه هستی جو فکرم میگذریم حرف غم خود کرده رقم میگذریم زمین بحر بر آشوب کنی با ما آن پیوسته چون موج از پی میگذریم

فیاض لاهیجی و هو مولانا عبد الرزاق جامع علوم عقلی و نقلی و تلمیذ مولانا صدر شیرازی که هر دو در اوج و شادان از جمله تصانیف محققانه اوست و بر خصوص الحکم شیخ ابن عربی بفارسی شرحی نوشته در حکمت عقلی نادره زمان و حیدر اوان خود بوده چنانچه بجزار بیت دیوانش بنظر رسید این چند بیت اوست که درید رحمة الله علیه

گفته بیدار باید عاشق دیدار ما پاس این حرف تو دارد دیده سیدار ما تو بهر که چه حسد امان و من از سنگ طلا که نسبت است کسی چشم تماشا فانی را هر که بینی لبش از دعوی منصور است لیک زدی که گشت سر زش دارم است

قسمت از بچین باطل بود و بس سر و رانم که آرزو آمد آرزو است تا یادم علی علم از اوقات در دو دیوار مجروحی من خند من باین شرح بر دیم گلشن از غم بچانان ارم نگر دوستان استی می یاد تو در خوش توان کرد

روح در غالب انسان زنی معرفت است **رباعی** کرده اند این تدر خاک که عفت گیرد وقت است که ترک بر آید هم آموخته را باید زیاد و هم با جام می دو ساله در میگذرد ناموس هزار ساله بر یاد هم

فتح الله شیرازی امش حکیم شاه فتح الله در حکمت و معرفت صاحب پایگاه معصوم و محاسن ابر شاه و فاقش در هندوستان و فیضی کنی با وی از دوستان این رباعی از اوست می از خم معرفت چشیدن شکل **رباعی** در هستی خویشین بریدن شکل

تحقیق نکات اهل عرفان آسان اما تحقیقش رسیدن مشکل

محمد الدین رازی و هو ابو عبد الله محمد بن حسن القرظی البصری البکری از معارف فضلا و حکماست و در سنون علوت قدرت داشته تصانیف بسیار دارد و با نام الکلیین مشهور شده و اکثر عارفین در وی طعن کرده اند مفضل احوال وی در کتب ثبت است و لاوتش در شاعری و فاقش در سینه عریب این اشعار منسوب

مخبریه با دست و قلمی می شود

طمانه افدام العفو عفا و اکثر سعی المغالین صلا و کده بانام در جال و ذوق و غان فزالوا و الجبال جبالا و اولو حافی و حشره حشره و حاصل بنا با نانی و با

روشن دوم

دل نشعد من چشما طول همنا **رباعی** هر جا که ز نغمه ترا می شناسد سو دازده بر کذری افتاده است بر وصل تو کی توان رسیدن هر جا که نمی پای سری فدا ده که خردم در خور اثبات تو نیست و آراش جان بجز نجات تو نیست من است ترا با جوی کی دانی

هر کرد دل من ز علم محروم شد کم نامه ز اسرار که معلوم شد اعتقاد و دو سال فکر کردم بر تو معلوم شد که هیچ معلوم نشد بر تو عالم جان نماند بیرون شوم از جهان جان نماند در عالم جان چون ام از عالم در عالم تن عالم جان نماند

تشریحی و بوی حکیم علی بن محمد قرظی از قول حکما و عدول علمای زمان خویش بوده علی قلیخان که زنی متخاصم او را در تکره خود احوال و میرا **رباعی** ذکر نموده عنرض این و رباعی از اوست

تسلیم بر آتش جان یا فتن است عشوق لطیف با نمان فتن است این را کم کن اگر توان طی کلین کم کردن ز نهر آن فتن است در عشق کجا جسم تا جان کردی شیر افکن و شمسو از میدان کن که کفرت چون کمال کرد ایمان کنی ایت چه تمام نیست شدن کنی

فانی دهمدار در دو خواجہ محمد بن محمود دهمدار از فضلا و علمای روزگار رسالات و تصنیفات و شرح مقدده و منکته دارد و فقیر بعضی از آنها مساطعه نموده حاشی متحققات نیز بر بعض کتب و خطب نوشته مسجد شرح خطبه البسیان و حاشیه رشحات و حاشیه نفحات و شرح کاشن راز عرض فاضلی در ویش نهاد و حکیمی خوش اعتقاد بوده **رباعی** این رباعی از اوست

منظور ایتین و حالات است ای هر لحظه وجود در حکم بقا تجدد وجود از عدم ذاتی است اوان حکم بقا باطل فعل خدا

فیضی مرسی از سیاحتان بوده در زمان ابر شاه در هندوستان توقف نموده شیخ فیضی کنی با استاد وی معرقه بحکالات عقلی **وله** مصنف است از اشعار او نوشته می شود

گر جانب مسجد کترم هر طرفی هر جا که روم روی لم سوی با شعاع را از آتش و آینه نگریند آتش شعاع در آتش و آینه دارد

مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت **رباعی** دارم من دیوانه قدم بر قدم تو زیاد تو ز مستی سکرستی با صرف ره نیستی شده هستی با مست مجتیم و تو مست غرور فرق است ز مستی تو با مستی ما

قوامی خان امش میر قوام الدین نصراندر در به و حال ملازمت می نمود بکبر بر زنی حکمی نوشته بود و محصل پیر زنا آزار کرده گفت ای قوام الدین از خدا شرم کنی کنی که بر چون من مجوز و ظلم روا میداری این سخن بر دل وی اثر کرده دوات و قلم خود را در زیر سنگ سنگه تپید شد و رو عیادت آورد و بخدمت مشایخ رسید صاحب مقام عالی گردید کتابی در طریقت تصنیف کرده مستحی بچگون المابین است کلمات برع و سخنان غریب در آن مندرج است غرض معاصر شاهزاده میرزا و اولادش در سنه ۷۳۴ و وفاتش در سنه ۷۳۵ بوده

محمد موی با وی ملاقات نمود **رباعی** این رباعی از اوست

روشن دوم

آفریندگشمار من و تو باز اندازد بحشر کار من و تو هم پیش من پیش تو آرد آرزو اگر در این دو تو کرد کار من و تو

جمال صفائی و هو حکیم کمال الدین زیاده از محول حکمای زمان خود برتری داشته و همت برانرا و عزت می گاشته هم اهل تذکره او را توصیف نموده و بفضل ستوده از دست

این عرصه کف خوش جامی	فاکش سر که خاله الی است	عالم مجتهدا اگر کریند	کردی که فرار او دخی است
در لاله بخیر چشم عبرت	کان عارض غیب نوجالی است	رنگ رخ زرد عاشقان است	هر جای که برک زعفرانی است
بر کلبن اگر کلبی بخندد	بگری که لب شکر بیانی است	از خاک بخیسته که رویه	میدان که کلاله جوانی است

کافری شیرازی امش بران محمود گویند مؤمنی خوش اعتماد و منزه از فرزند نسا بود و در سنه رحلت نمود غرض مردی طویل و این رباعی بر جالش دلیل است

از چهره عاشقانه ام ز بار بار	رباعی	وز چشم ترم همیشه آرزو بار بار
در آتش عشق تو جان سوخته ام		گر ابر سرتک من سمنده بار بار

جمال صفائی و هو کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین عبداله قاضی از مشایخ شرافت و در او اسطرک و تجرید پیش نموده و ارادتش بجناب شیخ سحاب الدین سحروردی سهروردی کمال بود بپایس تقرب بیا خدا بسم غرض در خارج شهر صفهان دست لکر مغول گرفتار گردید و بعد از زجر بسیار بر تبه شهادت رسید فی سنه ۶۳۰ دیوانش **الموعظه** که در دهه شد از دست

رکار آخرت از اجزای تو اند بود	که زنده بر لب کشتی تو ایوب	باز و دو هوس نیاید منی	بسیز سینه و خون جگر تو ایوب
ترک خویش کوی آنکوی باری	که کارهای حسین با خط تو ایوب	کسی بگردن مقصود دست	که پیش تر با با سپر تو ایوب
ز ملک بخودی آرزو که بجز باشد	وجود در نظرش مختصر تو ایوب	ترا ز بخت دون در طبع سکر	که تکی میخیز از خواب و خور تو ایوب
باب و سزه قناعت کن ز باغ شربت	که استعد علف کاو و خور تو ایوب	جای مقامت جهان ل در	خود را سفری کن این بگذار
بلکه که تا تو آمده چند کس برت	آخر یکی ز رفتن شان تقیای	روزی است چار اگر اجبت مصلی	بگذار خلق را و در که در کار
خواهی که عیش خویش دست کار بر	بایستی بیاز و کم کار و بار	چه روی ای دل ازین نزل سهم خیر	چو شیر بر دان از زیر بارم خیر
که نشد روز جوانی بسوزد در	شب در از بختی سینه دم خیر	چنین شسته بیجات هم نه کد	با اختیار خود از پیش لاجرم خیر

وله فی التصیحه و الموعظه
ز مردم اگر از مردمی بودیم
که خدای دولت ده روزه که شسته
چنان که چشمش است مختصر بی
چنان به عالم صورتت بر آفتاب
ز مردم اگر از مردمی بودیم
که خدای دولت ده روزه که شسته
چنان که چشمش است مختصر بی
چنان به عالم صورتت بر آفتاب

روشن دوم

طوائف که تو بر کرد عالم صورت چو امید طلبی لایا نقد را با

چو مطیع نظر تو بجهان قدس	وجود را چه خاشاک ره که زنی	بجز زه با یک چه داری که زنی	نور در دجی که در دانش ابریا
اندوختن تو سخن حق که چه تیغ بود	فرو برش که از آن لذت سکر	کشیده و در بدست اعتنا	که گفته دل از آمد شد لفظ
بدین صفت که تو کم که در طریق	زی پیروی ز زکان راه بر	که کلید کام تو بر آستین خویش	اولی چه بود که با خویش در می
دست خویش می کنی تو صورت	و که ساخته لذت چاک می	مخدرات سماوی در و جمال	اگر تو آینه دل ز رنگ برد
بهر جهان صاحب سبای تو	چو آفتاب اگر خوشی به سنا	اگر گویی طلب با نهاد بر تو شوی	و که بر داده قناعت کنی میاس
یکی چو ز کس بجای چشم تو	فرو که که تو خود بر سنا	اگر مرئی جانی ترک جسم بجوی	که جان فرودن شمع جسم رسا

جانی که نشان می نشان است اینجا **رباعی** با عیبات
از غمزه خندک بر کان است اینجا **وله**
زهار مرده که بچم جان است اینجا

شده پیش ز منون دل من تا که بر از غصه درون دل من از رخسار که در دم نماز درون
در دیده دور کار غم بایستی یا غم او صبر هم بایستی یا با غم جو غم بایستی یا غم با ناز غم بایستی

کمال حسینی اسم سعیدش ملک سعید از فضیله طفال و از شرفای صاحب حال علوم عقلی و نقلی را با تصوف جمیع کرده از قال بجال رسیده و شراب معرفت چیده ده تا در شیار از خلق انزوا گردیده و در کفر آرمیده اوقات را صرف کتب عرفانیه و حکیمیه می نمود و در همه تجارت نشد موده این بود در با عیبات از و نوشته شد

کرویان چو نام من گویند	تسبیح و ذکر خویش فراموش کند	کمال بان سینه که خالصان	عرض مراد از لب خواش می
ای آینه ذات تو ذات همس	رباعی	صامت صفات تو صفات همس	بر ات صفات تو صفات همس

ز هزار ایدل هزار ز هزار ایدل	پندی دهمت یک بگذراید	فردا که کند رحمت او جلوه	خود را برسان کج کار ایدل
گرم نه ز شرع تو حیا میگردم	خود میدانی که تا چها میگردم	که قدرت من بقدر عفو تو می	مقدار عطای تو خطا میگردم
ماغی بساط طبعی می گردم	فی نفس خودی می پستی می گردم	بر مایه صلح نیک می می گردم	تغیر بر رخ ما که زود مستی می گردم
نوشته برای در روز و شب	جز ذکر علی مسلم کتب من	گر غیر علی کسی بود مطلق من	اوا من کیش من مذ من
یار و دلم از نهانی کفتی	اسرار بقای جاودانی	بایستی خود مکر لغایت	موسی که جواب من ترانی کفتی

کاشفی سوزاری و هو زبده الحکما و تدویر العرفه مولانا کمال الدین حسین الواعظ فاضل کلاه و عالمی مشهور زمانه تحقیق در علوم نجوم و دانش و فنون عربیه اعلم عهد خود بود بصوفی خوش دلی و کوش

روشن دوم

خلاق را موعظه و نصیحت می نمود معانی آیات قرآنی و احادیث نموده با عبارات لایحه و اشارات راقیه بیان می یافت
در مراتب با مولانا جامی ملاقات کرد و مصاحبت جامی را پذیرفت و مولانا فخرالدین علی از متولد شد غرض او را
تصانیف نیکوت مجید و ابر التفسیر و کتاب کتاب مشنوی مولوی نیز از دست و مواهب علیه هم از کتب
و حیاست در اخلاق نیز تصنیف دارد تفصیل حالات او در تواریخ مفصلا موطورات در تها و در پیش پور موعظه
سیر کرده و واعظ بوده

وله

خود خوشبختی و هر باقی و پانده نیست از خویش خوشی بیخ خوشایند نیست

لطفی شیرازی از نجران زمان و از سبها جان او ان خود بوده و سیاحت ممالک ایران
و هندوستان نموده در هندوستان فایده یافته و بخت شایسته این رباعی از دست

شاد عارف نامی را عارفان بر نامی و بت پرست پندارند بیدری بسجده گنازگنا معتاد و وقت پزواران

محمد الدین طالبه از مشایخ زمان و از عقلای کتبه دان عهد خود بوده علیعلی خان لکری این رباعی را
بنام وی قلمی نموده زاده بر این رباعی از حالش اطلاعی بهم نرسید

باید غم عشق او را خوب باشد کردت و دشمن نیل باشد مردی کن هر سیاهان در آتش آرد بخوی خود غم او باشد

معینی جامی نیش سلطان سبزه لوی میرسد از فضل او حکما و عرفا بوده خود میگوید

گر بنتم به سبزه لوی کنی گشته بستم شمی که خواجده محمد دم سبزه

رباعی از دست

خوی خوش تو بخت و باغ تو بس است تسلیم در خاتم و چراغ تو بس است

در آنکه خود با نده این وصف و تبت محرومی ازین صفات و از تو بس است

محمد نسوی علیه الرحمه از امامیه فضلا و از اکابر علمای عالمیقدار بود امام الدین

و دیوان اشاد سرشته خود را بوی تقویض فرمود آخر تبرک خدمت دیوان و قربت سلطان مذکور گفته و طریقه تصرف
و قفا پذیرفته روز او بی عزت نرودی و باج مناج اخروی شد خوار نشاد و ملک مانده زان بوی اظهار اخلاص
میسند و ذمتنا این رباعی از دست

رباعی

رو در صف و ستان باش مرا خاک ره آستان باش مرا که محمد جهان قصد کجاست اول فارغ دار از آن باش مرا

سیح کاشانی دیورکن الدین مسعود بن نظام الدین علی است اجدادش از شیراز کجاست

او در کاشان متولد شد غرض از فضلا و حکمای عهد خود بود و بغیرت شهورات چنانکه بانگ بی التفاتی که آ

نظم

شاه عباس ماضی دید از شاه و بنجد و این مطلع گفته بنده دستان رفت

گر ملک یک مسجدم با من کوان باشد سرش شام پرون سیر و م چون آفتاب بر سرش

روشن دوم

غرض در خدمت اکبر شاه و جهانگیر پادشاه هندوستان بغایت معتبر بود بعد از فوت شاه عباس که از عمر حکیم

یک صد و پنجاه گشته بود با بران مراجعت نموده از دست

نیارم گفت که بر دوام و برادری بین او و کی شرم آیدم کارم داد و بصفات او کم کون که خود ستود

بمن آیدت و ز تو آیدت هر شیرات در اینجام و کبریا و عشرت مرد علم همه در علم کبریا

عشق که گرفته ز خون و روید و دیوانگستن از نظر او لین و چون نظره بان کو هر بخار سیدم از ابر قادم و در بار سیدم

محمد سمرهندی امش محبت علی صلش از برلاس مولدش سه موطش سند

معاصر اکبر شاه و جهانگیر شاه و از محققان آگاه و له مشربش عارفانه و اشعارش موقد است

چون آینه ام هست بر خیز و کین از هر چه بری همه بر آید چو آینه عشق را خانه آیت بر بردم اندرش بسته کنی ما با بر

ناصر خسرو سلوی دیوانه ناصر خسرو بن رش بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن

موسی الرضائیه جامع جمیع علوم بوده و شیخ ابوالحسن خرقانی را ملاقات نموده خود در ساله که در بیان حالش

نخاسته میگوید که در سن نه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ نمود و پنجاه لغت و نحو و عروض و فقه

سنجیدم و بعد از آن مدت سه سال تتبع نجوم و هیات و رمل و اقلیدس و محیطی کردم از هفده سالگی تا پانزده سال

دیگر متوجه علوم فقه و تفسیر و اخبار و تاریخ و منسوخ بودم قریب به مقصد تفسیر مطالعه کردم و در سن سی و دو سالگی

توریه و تحلیل و زبور را بفصلای این مذهب آموختم و شش سال تهذیب باطن و سایر علوم باطنی برداشتم و در

چهل و چهار سالگی صاحب تخیرات و طلسمات و نیز نجات و علوم غریبه شدم غرض حکیم مزبور مدتها صدارت

کرد و بجا ایش ملک ماحده تفسیری بر قرآن مجید نوشت و بنا بر حضرت شرح و حفظ نفس بوقی مشرب ایشان با

آیات نمود و نسخه آن منتشر شد و علماء و فقهای عهد حکیم را کچهر و زندقه و الحاد نسبت دادند بعد از آنکه بهر اشرف

از جنک ملک ماحده خلاص یافت بهر جا رسید دید که او را تخریمی نمایند خود کوی در میشا بور با برادر خود ابو سعید

خواستم مرت موزه خود کنم به گان موزه دوزی بر آمدم ناگاه در آنجا بازار غوغائی برخاست موزه دوزی

رفته چون باز آمد پاره کشت بر سر درفش خود کرده بود از وی سوال کردم گفت کی از نش کردان ناصر خسرو

آید بود و اشعار ناصر خسرو چه ثواب آور گشته من نیز با من سبب قدری گوشه کار بر سر درفش کرده آوردم حکیم گفت موزه

بمن ده که در شهری که شعر ناصر خسرو بخوانند و نامش مذکور شود من نخواهم ماند در حال از خوف از میشا بور بر آمد

به صورت حکیم زحمت بسیار کشید بیت و پنجاه در غار بخشان بر ریاضت و عزلت که زانید گویند بر تهر رسید

که درسی شبانه روز یک مرتبه طعام مسخورد و الهمدة علی الراوی از حکما با شیخ ریث موافقات داشت

و با بو نصر فارابی لوامی سباحه افراشت صد و چهل سال عمر یافت و در سن سی و هفتم بمقام بقای شاف بعضی اشعارش این

است

منم آنکه خدمت تو کنم و منی تو اتم
تو ای که چاره من کنی و منی تو ای که
نظام بی نظام را که فرم خواهی
چراغ کذب را بنور فروغی
تو ای که بی بدلی تو یار کنی
بودی که می چه ماند تو بد کنی
مکافات دروغی خرد و غنی

زین حق کسی که حکم را شایسته
آن چیز که هست آن چنان می باشد
رباعیات حکمی که ز حکم حق فروز آید
آن چیز که آن چنان نمی باشد

اول ز کلمات عقل و جان	دردی او نه فلک کرد آن است	زینها که کز کئی چهار کارگان است	پس سعدن و سیدان و پسران
ای چشمانی که تو چشم است	وین دایره و سطح چشم است	خوش باش که در چشم کون و فضا	و است یکدی می و انهم سر است
آن قوم که راه پیش و نه شد	کس را پیش چشم نه اندو شد	آن عده که یکس است	هر یک بندی بر آن نهادند
سود جع اول باشد	بانی همه سوخوم و مجمل باشد	هر چه جز او که آید از نظر	نقش دو بین چشم اول باشد
که زانکه بر استخوان اندک	از ناله تسلیم نه سیر است	گردن نه از خشم بود سر	تست کشش اردوت شود
چون در سیرم ای پسر کوی	احوال حضور درین سفر است	بسیج و جهان روح و فکر است	میدان که نه بسیج و درک است

نوری شوشری علیه الرحمه
پوفور خضال و خضال لغمانی و روحانی معروف و بصفت تحقیق معرفت بوضوح کتاب مجالس المؤمنین
کواهی است این در دولت اکبر شاه قاضی القضاة مملکت هندوستان و مرجع عثمان و دوستان می بود با اخره
در عهد جهانگیرش و بسبب تعصب دین بضره دره جار و ارباب ابرار شافت مدت عمرش هفتاد سال و طریقه توحید
داشته این حدیث

عشق تو نالیت که نواری همراهِ
مخاری آن و یامین همراهِ
ده کاین شجران بر پاچه دراز است
کونی که کرم صبح قیامت جو است
ار که هاست بهوای کراوست

ای در سر زلف تو صد قند خواب اندر
در عشق تو خواب من نفسی است بواب اندر
در شیخ محبت نان خضال است شیره
کردا من با کان هست کردی به تراب اندر

نیمی سیرازی طاب شاه
شیراز و از تحقیق زمان خود ممتاز از ادب نجیب سید شاه فضل مخلص بر بنی داشته در سنه ۳۳۳
پا بردار شاد و کذاشته بعضی گویند در حب شهید و بعضی مردهش را در خارج در قان شیراز میدانند
دیوانش دیده شده هزار بیت من غزلیات متجاوست از اوست

کشته لعل لب کی کند اندیشه ز مرک
چرخه بود که ناکه ز غیب پدید است
گرم روح قدس زنده سبحان و کراست
که هر که واقف آن نکته گشت شهید است

محیط قطره شد آسما و قطره دریا شد

هر که او را غم آست که برادر
بی در و خود که ترا چون دو
از ناله تسلیم نه سیر است
گردن نه از خشم بود سر
میدان که نه بسیج و درک است

زلف او چشمه جانات لایحی
در دایره وجود موجود علی است
من نظر نظری و نظری حق است
تا خوره و شراب وصل مستی کن

نعمت بزرگی
و فاضلی با معرفت و ایمان در بعضی از علوم هم تالیفات ستوده دارد
از اشعارش که دیده شد

ببینی روی دل را روی دل در این آن
بانی خویش را تا خوشتر را در میان بینی

طیبری شایبوری
شهر هندوستان رفته و با درویشان این کوفه در زمان اکبر شاه در کجرات وفات یافت دیوانش
دیده شد و چندین غزلیات

بگو منصور از زندان نمانحی کو برون آید
اگر نازی کند در دم فروریزند قاپها

شودت زرا کند و کیم با باد
تا کیدت قبول کند قرب حق
سرو سامان سخن گفتن این چشم
نیازم ز خود هر کردی را
نظر کرد و حجاب آنجا که من دیده ام می بینم
تو شور شهره گشته بازار بود

چون هر چه کرده ایم خردار بود

رو جانب حق از همه سو باید بود | **رباع** | در کوشش تنی موبو باید بود

از جگر ظهور تو نشان کرده تورا | در سینه خود ظهور او باید بود

واله برو بروی امش محمد حسین یک بود و غارت را ترک نمود در حلقه آمل کمال
در آمد در خدمت میرزا ابراهیم همدانی تحصیل علوم کرد بیایه عالی رسید این رباعی از اوست

آوردن خری ز سر و ماده است و نه بیدر **رباع** | از خار هوس نه کاستان آید

و دهقان فلک خرم عمر عمر را | می نماید جلیل ماه و خورشید

واعظ نروسی امش میرزا محمد رفیع در تصنیف پایه درش شیخ کتاب مستطاب
ابواب انجمن از دست استحق بر بی از ابواب ابواب انجمنش با بی از ابواب انجمن معاصر سلطان حسین صفوی
بود و خلق را موعظ می نمود در احوال جنوس سلطان مذکور مروج و متغیر شد شعر محرمی گفت این بیت از نوشته
از یکس بجز در باقی دنیا | خلق نامه را هم کوی مان کنی آ

دور دراز شد سفر سحر خدی | گوید بوی زلفت تو از بوی قضا

واحد بر نرسد و هوز به انصاف مولانا ربیعلی از شاه فیض و عرفای زمان خود بود
دشاه عباس ثانی بوی اظهار خلاص ارادت می نمود در کلمات مسلم اهل آن زمانه در وجود و حال و صید
و یکانه رساله کلیه بیست از دست **من رباعیاته علیه الرحمه** در نوشته در اصفهان در کتبه

واحد که بوی دست منزل دارد | غم غمیت اگر غم تو در دل آرد

واحد که آتش بیست سیکرد | که خاک شود خاک در دست سیکرد

ای که برای دست رای همی | دی که قوی مرا بجای همی

و فوجی ستمانی از ابواب حال و از اصحاب کمال معاصر و هم صحبت اکبر شاه هندی بود و شکر
درست قسلی می نمود **رباع** | این رباعی از نوشته شد

معتوقه وصال جودات کند | ره جانب خویش را بکانت کند

مقام بر بری و هو خواجه بهام الدین محمد از معارف شعر و فضیلت و حکمی با مرتبه اعلی است
مراتب حکیمه را در خدمت جناب قدوه المصطفی خواجه نصیر الدین طوسی ره تحصیل نموده و با مولانا قطب الدین
علامه شیرازی نسبت سببی داشته و با شیخ مصطفی الدین سعدی شیرازی ملاقات کرده مطالبات لطیفه
سیان ایشان دست داده مشهور است و در اسنده انواه مذکور در نسخ اول آنکه تخلص او را غلط همدانی نوشته
و هم چنین غلط مانده است و فاش در نسخه ۷۱ **وله** | اتفاق افتاده این دو بیت از دست
ذوق و صلی که عاشقان برآ | همه آسایش جهان از دست

چون خیال تو ز پیش نظر من برآ | شرم دارم که نکات کم از دست

بجو کجه کجا جویم ترا در دم ازین حیرت | که هر جانب نهادم کوشش آه از تری آه

بجو کجه کجا جویم ترا در دم ازین حیرت | که هر جانب نهادم کوشش آه از تری آه

هلالی چیمانی با سلطان حسین میرزای باقرا و امیر بی نظیر علی شیرزوانی معاصر بوده اول بار که مجلس
امیر علی شیرزای یافت از خواندن این مطلع محترم شد

چنان از پانختد امر روزم از قمار قامت هم | که نبرد او بر محترم بلکه فردای قیامت هم

امیر او را در بر کشیده از کتفش بر سید هلالی گفت هلالی امیر فرمود بدری بدری از تاثیر غایت امیر شارا
فلک سخنور بر ایدر و محفل شاعر بر صدر آمد در شاعری مشهور شد آخر بجز است شاخ رسید و از اهل ذوق
محبوب گردید مشنوی شاه دکه اولی و مجنون و صفات العاشقین پرشته نظم کشید و عاقبت در سنه ۹۳۹
بجرم تشیع شهید گردید اشعار خوب دارد **وله** | اما بدین چند بیت از او کشف می شود

از آن تنهایی ملک غریب شد بوس ما را | که روزی چند تقاسیم با کس را کس ما را

در دل می خزان خرم عالم غم نیست | در غم عشق تو ما را جگر از عالم نیست

ایکمی بری ز من گناه را منتر لکجا | منزل او در دست تا اندازم لکجا

محمد عربی آفتاب هر دو سرا | باین حدیث لب لعل روح پرور

شده ام که تکلم نمود همچو سحر | در سینه وفا می دستودم همه

بیران کنن بنده بودم همه را | در سینه وفای دستودم همه

من قطعایه و رباعیاته

در عالم بی بیات کس خسته نیست | شادی و نشاط در بی آدم نیست

آنکس که درین زمانه او را غم نیست | یا آدم نیست یا درین عالم نیست

یکجی لاسجانی از فضلا و علمای زمان خود متاخر و بین العوام و اخوان با اعزاز می در کاشان
و چندی در دهمی هندوستان وقت داشته و در مشغل قضاوای شهرت افزاشته آخرا ز هند بکاشان مراجعت کرد
در سنه ۹۵۳ وفات یافت غرض از تحقیق و منسلا محبوب میشد و خالی از حال
بود این چند بیت از اشعار اوست

کفتی که بگو مشکل خود تا بکشایم | کفتن خوانم یکی مشکلم این است

عاشق آن است که غمگین نیاید | آدم هر که بود منده و آزاد میرد

وله ایضا

بجزون چو خویش را بدمیلی خیال کرد | از غیرت همین یکی آشناسد

بجو کجه کجا جویم ترا در دم ازین حیرت | که هر جانب نهادم کوشش آه از تری آه

فردوس در شرح احوال و اقوال بسعی از عرفا و فضلا و حکما و فقرا و علما و شعرا و متاخرین و معاصرین

اگر شیرازی اسرار سزواری اشکر کرمانی آزاد کشیری ایزد طاش
 سبل شیرازی بهادر ارباب جودی بخت شیرازی کلین شیروانی تسلیم اصغری
 حسینی فردوسی حسرت همدانی حیران یزدی حسن بنادزی فاک حیدرآسافی
 خالد سلیمانیه خاوری کوزه گسافی فاک شیرازی راز شیرازی رحمت کوزه گسافی
 رضا علی شاه دکنی رونق کرمانی رمضای حموی زاهد کیلانی ساغر شیرازی
 شهاب ترشیری شکیب اصغری شاه ایزد خواستی شمه حسرت آسانی
 صبای کاشی صفائی زاسنی صمد همدانی صمدی کرمانی طبیب شیرازی
 ظفر کرمانی عیسائی جهرمی علی کرمانی عارف اصغری غالب طهرانی
 فخری ایدوانی فای شیرازی قطب الدین تبریزی کوزه همدانی کوشنده ستانی
 محوی استرآبادی محرم شیرازی مظفر کرمانی مجذوب همدانی
 منور رازی محبوب ترشیری معطر کرمانی مجهر اصغری منظر شیرازی
 منظر علی تونی نادر نازدانی نشاط اصغری نادر کارزونی نفت خراسانی
 نوری نوری نظرنائینی نوز علی شاه اصغری نظام کرمانی
 نیاز شیرازی ناصر همدانی وصال شیرازی
 وحدت هندی هاشم شیرازی
 همد شیرازی

اگر شیرازی و هو زبده المودعین مولانا آقا علی اشرف آن جناب خلف الصدق سالک
 عارف آقا علی مدرس رحمه الله علیه است والد ماجدش از اهل کمال و از فاضلان با فضال نسبت ارادت
 بیجا فخرالتاخرین مولانا عبدالحسین کارزونی النورنجی متخلص بناظر داشته و ذمه العزمت بر مجاهد
 و عبادات و سلوک کما شسته در محامد صفات و پاکیزگی ذات سلم اهل زمان خود بود از مصاحبت اهل دیار

فقور و بجات قرائش سرور و نیز غم جناب آقا علی اشرف مولانا خلیل و شهر باقازک مدرس در سده حکم از مریدان جناب
 شیخ الماخرین آقا محمد هاشم ذبی شیرازی رحمه الله علیه بوده و اجداد ایشان در زمان نادر شاه افشار از اصحابان شیرازی
 آمد و سکوت نمودند عرض جناب مولانا می گوید از طفولیت بیاد استمداد و اشتغال میفرمود و همواره در طلب کمال
 دین مبین و عارفان صاحب یقین می بود جمعی از اهل ریاضت و سلوک را طاقات کرد از انقلاب و اضطراب آسود
 تخت آخر الامر بنا بر سعادت از لی مجذبت جناب قطب العارفين و شیخ المودعین ابوالفتح میرزا ابوالقاسم شیرازی
 رسید و راهت آنحضرت را گردید از صحبت با سعادت آنجناب کامیاب شد عارف معارف تجوید و واقف موافق
 توحید الله و از روی تحقیق از مسالک تقلید در گذشت با بجهت حبیب و صاف و اخلاق سلم آفاق و توده مجذوبان
 و مودعان معاصرین است فقیر که بعضی صحبت آنجناب رسیده و از زنی نهایت لطف دیده بعد در سنه ۱۲۴۴
 در شیراز و ذرات یافت

عزلیات

یار ی نه دست ملامت	برقی نه سوخت حاصل ما	در کعبه سوختات بنود	جز روی تو در مقابل ما
این جام نوز از نایت که می	سوز عشق رو بودانی میزد این	روزه کان ره عشق را طریقه محوی	که استین بماند کفر و ایمان
مشکل غمیت عشق می غیر عشق	چیز که دل کند بجهت شکلات را	فارغ از کعبه و از تشکده و دوازده	دل و پویان او کعبه و تجمانه اوست
حرم و در تفاوت کند عاشق را	هر کجا می شود جلوه جانانه اوست	گرچه عالم همه از کون و مکان آید	که مشرب لب ز کن آنکه که بچشاند او
خوشادگی که ز تاراج عشق گشت	خرابی دل عشاق صین هموری	له غریب شیخ مجرب زاده نوش سوا	که مطبلش همه از صوم و سحر سوا
اندری طبیب پیکردی ایض	در تو هم طبیب تو و هم دوا می	که ز خویش بگذر و سرشته می	در سنجودی که راهنای خدای
عاشق است که دل خن بگریش	عشق آیت چنین است و صد چینه	در سیکه های شیخ کرآنی و پیش	کامجا ستوان لاف داز گشت و گشت
هر دل که بناسیده در آن و در	خوشید عیان افتد از جمله ذرات	دل دیوانه و عشق زنی چشم	بیا علم راز ما اف نه کرده
دوای درد خود از هر که بستم	حوالت بر در میخانه کرده	ز سوز شمع حرنی در میان	حدیث از سوزش چو دانه کرده
مرا از یک نگاه آشنایی	ز خود و ز عالمی بیکانه کرده	له برآه عشق نقل آنکس که در آن	که هر کس در دانا تر در این روزگار

چهار ره گذار می پاید ام را د اشتی رو کن	ولی عزیمت کانیانم نشان از چشم تر کم شد
پرواز کم نبود با کس تخم نیست	با که انی در دست که منظر کن
ای خوششان دل که شد از ناوک چشمی سمل	کز می ناوک جوان مطهر می خواهد بود
زاده این تو سالوس بیک مومن	تستی محرم سراسر برده عشق
غمیده کان عشق ترا شادی رود	له و درخ در آید به شود غرق
ای دمی بود که بخت نه کار است	لقان که راه مست از شراب نبود

کسی که از دروغ عزم تو یافت و تو خواند بر باستان گفت و کیش طریق محروم و فاش کبریا بگریس فنون خست و دروغ نماند خوان	کجای کن که شود پای بند نقش حرف چو می کام رسد به صیاح طرف که حاصلی نه که کند خورشیدی که عار دارد از این کمال اسما	لند را خانی بانی خراب ای شیخ هر جا که بود روی مقصود من است قیاس عقل بر عشق را بدان تا ز دانشی که نیفرایت بغیر	بیم خوشنماست معجزات و کشف بجسان برین کعبه دیت لغت کما که مور را بود اندیشه سلطانی هر از مرتبه ششم است نادانی
--	---	--	---

چنان بر است وجود از جمال حضرت دوست
که فرق می کند قرب و بعد جفاست

ای بنده کی تو کشته از روز است در تو که ام دل که میسازد اک غم خستی و هستی با تکی	مقصود جهانیان همیشه بود شوق تو که ام سید کا خفا کرد همیشه کنی و گاه هستی با	لعمریه چه صرف خود پرستی کرد عشق تو چه سبب که ز نار بخورد اینها همه ساز خود پرستی ده	انچه توان نمود این است که چشم تو چه فتها که بیدار بخورد شرمی شرمی ز خود پرستی
---	---	---	---

اسرار سبزواری سلمه الله تعالی و هو فخر المحققین و توده المکملین اصلاح
سیر زبانی حفظ الله تعالی ابن الحاج ملا محمدی السبزواری والده ماجده آنجناب از علمای عهد و صاحب کت بوده
بلکه معتبر رفته در مراجعت از راه دریا بشیر از رحلت یافته رده جناب مولانا تا عشره کماله از عمر خود در سبزواریت
با صرا جناب عالم عابد ملاحسین سبزواری که با والدش رفیق بوده بشهدت مقدس رضوی رفته تحصیل کوشید
بعد از ریاضات شریفه و تکمیل فقه و اصول و کلام و حکمت شیخ اقباس مکت اشراق بخدمت حکمای اصفهان
رفته هشت سال در نزد مولانا امجدی اصفهانی و واعلی التوری حکمت دیدند بعد از مراجعت بخراسان بریاریت که
رفته بشیر و از برگشته تا این ایام که هر روز در بیت و هفتاد هشت است میت و هشت سال است که در آنجا بماند
و تصنیف و تدریس و تحقیق علوم الهیه مشغول و از عمر شریفش شصت سال رفته شرح منظومه در حکمت
و تیراس محفل التفتیه از نظارت تا انتهای حج با من منظوم و شرح معلوم همچنین شرح جوشن کبیر و دعای
صباح و منظومه در منطق بقدر سیصد بیت مرقوم فرمودند جو اثنی عشرت بسیار خاصه بر کتب صدر الدین شراری
و غیره نگاشته رساله هدایت الطالبین و غزلیات نیز مرقوم فرمودند صاحب کرامات و مقامات عالی مرتبه

تیمت بعضی از غزلیات

ایز و بربشت چون گل در خوشین بر چمن شالست ای میر کاروان گانده شایسته خرو ملک طریقت تحقیقت با هم دیدم اندر بزم سبزواریان سدی	مهر تو نرفت در دل ما هر که در پرده بیدار خوش کی نظر هم میرسد افتاده و بنا کله از فقر تبارک زفا خسر ما هم تو ساقی هم تو ساغر هم	از دیده ز بس که خون قشای تا پر قشای کند وقت قتل هم ختران پر تو زات دل انور ما شاهدان در برده مستور بیک کردل زدن تشنگی ز آب است	در خون ل است منزل بر بست بال مرغ که قاشق دل منظر گل گل مکی سطر ماه مانی پرده باشد در نقاب جای حق باشد خنده مکن
--	--	--	--

موسی نیست که دعوی الهی شنود تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد از ملک ازل سوی بد زنت کشید پار سایان ریایی ز هوا بستند انکه جوید جوش کوب بر کوی ل هر چه آن معجز هستی است بود حسن شده افروده ز آب محبت در چک در دامن لدار زدم و کون ایک با ز خنده و نور خدا سوزی خواست قشای که باشد در هر چه فسد زان بود در ایام شاه را این سخن رفت و پسند جز نوز علی نیست اگر در کت بود ایجات تو ز نور اوصاف آمده با	در تران الهی زده تجوی نیست ز اعاده کج قشای تو توان کرد در سی چنگ نغمت در در بری بود کر کجاک در سخنانو بنشینند نیت حاجت که کنی قطع ملامتی هر چه آن معجز هستی است بود حسن چو آتش بود اندر محسول بود دستم بدل جوش کعبه دارم خوش من عکس نظر کجای بود هر نفس کا کفند نقش نظر گردان زنده ولی همه خفا بر کنجش همین عبات کند با غیر علی کیم سب بر کت بود گواه ز دامن دست ادرک	است آن نیست در دوی زمین بود آغوشش کنار از تو دارم تو شهری بر از آنه الوان بخیریم بت میان کن عهد کمال است نیستم ز در خور لطف طبع ز جبر بهر چه آن معجز هستی است بود حسن ز اسرار خویش کنی اسرار را هر خم زلف که بر کوه گلگونی بود پادشاهی ز شیبی داشت گاه شادی بخیر و شغل زنده پوشی بدیشد آن ام زانکه شادی و غمش و محنت هم کوبیند دم مرگ علی ایسینم در هر چه نظر کنم تو آئی بنظر	آتش است که اندر دل در روشن از نیم نگاه بی ل شاد توان کرد اسرار بر آینه در جلوه کردی بود که بدل مبت سر زلف تو چنانی دو سه و ششام یادش عالم را او بود آیه و مرکز او محو عشق چون با خدایم و سفر او دام حیات ازل بود و کوه شد بهر انجستی بخشنی داشت گاه انده بنا شد شغل گفت بخار کعبه ز دامن هم بگذر دهم در بری آدم ایکاش که هر دم دم مرگ بود لا طاهر فی الوجود و اوده سوک
---	--	--	---

انکر کرمالی اسم شریفش میرزا محمد یوسف از سلسله میرزا حسین خان است که در اولیات آن سلسله
حکومت و شهبازی و پیشکاری کرده اند همیشه اوقات خانه ان ایشان مغرور و محترم زیت اند و جناب میرزا اخلص
و اراوت بخدمت حضرت عرف حقانی مولانا کج کبستانی قدس سره العزیز بهم رسانیده و جناب مولانا از اکا
علمای ربانی و عرفای سبحانی و مرید حضرت حاج محمد حسین اصفهانی قدس سره العزیز بوده جناب مولانا می
و جناب مولانا احمد و جناب سید محمد صالح و آقا سید محمد علی را از کرمان اخراج نمودند بعد از حسن و ج ایشان
در عرض راه جمعی بلوچ ایشان رسیده بقل و عارت پرداخته جناب مولانا محمد را شهید کردند و سایر بشفقت تمام
آزاد شدند میرزای نرور هم در خدمت ایشان بود و بعد از آن واقعه بکرمان مراجعت نمود هم در کرمان فقیر
بخدمتش فیض یاب شد ماحی جو ائیت متصف بصفات پسندیده و متخلق با خلق حمیده او قاشق عبادت
مصروف و خاطرش صحبت فقر اشرف طبع خوشی دارد و قصیده را بختی مکتوبه از دست

مردان سوی عالم حقیقت را اند

یک نکته بگویت که از من شنوی آن برده دست ره که او را خوانند	نامردان در بهانه جو سئندند
---	----------------------------

فردوس

از او شمری مردیت معقول و دانش میر غلام رسول و محمد علی شهدت کرده در علوم متداوله ما هر
 و اظهار حکمت طبیعی و عقلی در حل و شعر از احوال و اطوارش ظاهر در بسیاری از ولایات ایران سیاحت کرده و با اعلی
 و ادانی روزگاری بسزای او با شیخ معاصرین صحبتها داشته و در سخن عرفان مشهور با کاشه طالب معاشرت طلب
 در ایشان و خود نیز از طبقات ایشان بوده مسافرت عراقین و فارس و زیارت عبادت عالیات در یافته بصحبت
 شیخ خالک در رسیده و معاشرت شیخ احمد لیسای کرده فقیر را در شیراز محبتش دست داد و ابواب آشنائی
 کشاد اشعار بسیار از هر سیاقی داشت و مشهورات متعدده منظوم کرده از جمله هفت دفتر در بحر بل شکل به
 تحقیقات و حکایات شونوی دیگر موسوم بخانه و سبزه مشنوی دیگر در حکایت عشقباری دیوان غزلیات نیز
 تمام کرده بودند پس از حرکت از شیراز دیگر اشعار انتخاب دست داد این چند بیت در خاطر بود انشاء الله
بعد اشعار ایشان بحال

بمد جا جلوه یار است چه در دیده	حاجیان ده طلب وید بهیانی را	حاجی چشم دول جان من است	همه حاجی بخرم آن بت بر طالی
تو در مصر طلب همچون لیلی میگردی	که شاید ریسف مقصود باشد کاره	یار چه چشم است تحت کمر آن	بخطره آب خوردم در دیر کیم
تا هم چه برده اسرار وجود	پیدا شده از اختلاف اطوار	با خود عدیم لیک ظاهر شده است	از آینه با همه آثار وجود
که فصل بود سپهر که دان از	در جان تن است این حیوان از	بارب ز کجا و از چه بر طاست	این شور و جوشی که انسان از

ایاز طالش دانش ایاز یک بود و ملازمت می نمود بر تبه انارت و خانت تری نمود از برون
 با تقرا و عرفانی معاصرین انس داشت و همت بر دریافت محبت ال حال بیکاشت والدش ابراهیم بیک از افاض
 طایفه طالش آذربایجان بود غرض وی بخدمت جناب عارف صدیقی حاجی محمد جعفر بهالی که از اکابر و شایخ
 سلسله حلیه نعمت اللیه بود ارادت و اخلاص بیوزید و در شیراز نیز بعضی خدمت حضرت شیخ الموحیدین حاجی میرزا
 ابوالقاسم شیرازی شرف کردید ظاهر از خوانین صاحبجاه و باطن از سالکان ایراه سرش پر شور و دوش پر نور
 همت تقرائش ناصر و با فقیر معاشره و معاصر بود اکنون در دارالاحکام طهران است کاهی فکری میفرموده این چند
 بیت از اشعار او نوشته می شود

بوز عجب کردل بخو کند تقارن	بایز بحر جان کو طاق آسمان	بانی نام دی نشان از نشان	کس نشان یابد آن یاری نشان
چون نمودیم فقیر از آن کجا	در دو عالم هیچ موجودی نبود	خود دل آمد آن کار کرده	خود زبید نهادل آن لبر بود

بسم الشیرازی و هو قدوة العفا وزبدة الفضل کشف الحاج حاجی اکبر الملقب بنواب آن جناب
 برادرزاده جناب مرحوم آقا بزرگ مدرس و خلف الصدق مرحوم آقا علی است که در تو حال آگه برادر کتر جناب
 نواب مختصری از حالات ایشان ذکر شد احوال و دوائی عظیم ایشان در خانه الی نصیبت بیانند پیوسته است

فردوس

حضرت ایشان مرجع و ثجا اکابر و اشراف و دود و مسوودشان بحسب محامه اوصاف جناب نواب در سنون کلمات
 و اقسام حالات مستم انبای دهره اقص الفضای شهر در تود سرکار فرما فقرای فارس نهایت عزت و محرمیت دارند
 همواره طالبان علم در خدمت او متفخر و از استفاده کلمات بهره ورند همانا سالهاست که فاضلی بدین جامعیت ظهور نمود
 و کردون حسین نفس شریفی را **وله** پسید انیاورده چنانکه خود گفته

بسم امروز منم در همه آفاق و نشاط | **صعنان** مخر با و دار و شیراز بن
 نظما و شرأ عربیا و فارسیا خادماش کوهر نکار و صدق این معنی از نظم و نثرش آشکار است با وجود جاه و جلال
 و فضل و کمال بکفر نفس و سلامت طبع و یکنی ذات و محامه صفات بی بدل و تقضال انسانی ضرب المثل است انتخاب
 تالیفات است مانند نورالدایه در اثبات نبوت و شرح سی فصل خوابه نصیر و حاشیه بر مدارک و حاشیه بر تفسیر تفسیری
 بیضاوی و نیز تذکره موسوم بکشت در وصف احوال کمال از معاصرین می نگار و در کمال با غایت
 و فصاحت دارد و دیوانی نیزه مشتمل باقسام ششبار **وله** دارند تمثا از آن جناب نوشته می شود

بیت شاد می جهان با خود نصیب باشد من **عشر لیلیات** هر که ندیم شادمان این خاطر آفرده
 در مسجد و در میکده جزاوند پنم و بگری
 داستان عشق یکسانه بود پیش لیکت
 هر کسی طور که میکوی این فاشه را
 از کفایت عمل غافل شوگا که زبویخت
 پای تا سر شع که خود سوخت پر پروانه
 چون بوخ یار جلوه کرد در حرم است و بکده
 با صد هزاران پرده با کجوقه از رخ پرده را
 به سده چند سیری با دیه حجاز را

بایم طالبان که کوی میفروش	یار بر رسان کسی که شود مراد	بوی ز زلف او دل دیوانم	در سینه بعد ازین تو نشنگاود
خرفه حالی است که آن شوخ بری	روی نموده و عالم چه دیوانه او	هر که بشنم بری در پی اوی	ز آنکه دادم همه راه کجا شایه او
من بنگر تو و سر که خیمت ناصح	بکانش که مرا کوش با فاشا او	بر می راست خاری بجز از او	سزوش آن مست که این دو پشایه او
سر آبیای شمع بزم تو خوشسته	نام منش که بعلب بر زبان کت	ترسم که گذری ز من ای پر سینه او	با آنکه تو از بیم اندر کان کت
بی نیازم جز از او و جهان دکن	لای بیایه میخاند که کت	بی شعله برتی و نه باران سحابه او	در بادیه عشق چه بی قدر کتایم
مت نه با از کس نمی بر کسی اند	نی ره سپر مقصد و نی راه نمان	بچه که در خاک کچی نمان	به و گفت کار کچی کای نمان
بصدعیش از خاک که نه دود	تو باز من خاک اندر آوی	اگر بوشندی ده دانش در	نبا که بکداری و بکداری

رباع
 جهان بر ما که بر آستند
 بسمل بر عسرم به تنایکدشت
 در بوکت و کراشت و فردایکدشت
 چون حاصل دنیا بود غیر از عمر
 خرم دل آنکس که ز دنیا بکدشت

بهار دارابی امش میرزا محمد علی و باراب جرد فارس حکم در اشتهای بی مردم میرزا اسحق و اله خود
نصب شیخ الاسلامی نامی است بطریق حدیث و فقه و فتاوی صحیح شرعی که اعیان است در نهایت حسن خلق و سلامت
ذات و یکی صفات با خلق رخااری نماید بصیغه باطن اشتغال دارد که نیکو اخلاص و ارادت بخدمت حاجی محمد
شیخ زین الدین اصفهانی وارد و بر تحصیل مطالب ذوقی و کمال معارف قلبی بجهت بیکار و کاهای فکری شریک
میرزا ابوالان امین حیدریت اوله او حاضر است قلمی می شود

خوش بودی اش غم او که نیکو است
ایل برکت بنفش آبی بر شمش
اول که عشق او کشد امین عجب کباب
دل بیکش با لفت آن شوخ و
بجانب شیرازی امش میرزا عبد الحمید بن مولانا عبد الغفار و والدهش از علما و متفکرین
و فقا و سالیکن آن دیار خود جوانی است در ریگان شباب و از علوم متداوله فیض یاب خط نسخ را خوب می نویسد
بجانب اشتغال دارد و از دست ریخ نویسد که اوقات میگذارد همیشه ایل است بصحبت ارباب کمال و اصحاب
حال در تمام با جناب حاجی زین العابدین شیرازی و ایل معاشرت و اظهار مخلص می نمود حالیا اغلب مجلس
خواب حاجی محمد حسین فردوسی آمد و شد می کند چون سنه اخلاقی است کاهای شری میگوید در حدیث از نوشته
رندی راه عشق بیکار می رود

کادول قدم بخانه خوار می رود
بزرگش بصحبت بدان ده نوشته
از قبل و قال در حدیث آن گفت
کفن بر یکا نمره او را بنام
بزرگش بصحبت بدان ده نوشته
که هر که از محرم روی دست در نظر
بزرگش بصحبت بدان ده نوشته

علیهن شروانی و هو کف الحاج حاجی زین العابدین بن ملا اسکندر شیرازی مولدش در
دور دارالاماره شامی واقع گردید بعد از چند سال والدش با عیال بعبات عالیات عرش در جات رفته
فوت گردید وی در همانجا تحصیل علوم متداوله و لیکر و طبش بقرابال بود بالاخره از آثار صحبت شیخ معاصرین
ترک تحصیل نمود و پای سیاحت گشود و رفته از آنجا بقراب عجم و از آنجا بکلیان و از آنجا بشیرازان و نونان
و طالش و از آنجا بکلیان و طبرستان و قزستان و خراسان و زابلستان و کابل و هندوستان و در آنجا بود
و آنجا آباد و کجرات و در آنجا تمام وقت نمود و با هر طایفه معاشرت فرمود آنجا بجزایر هندوستان و سودان
و ماچین رفته از بنا در زحمت بسیار کشید و کثیر آمده از راه مظفرآباد و کابل و ولایات طخارستان و توران و کرگان
و پرتشان عبده با از راه خراسان و عراق بقارس رفته پس از آنجا بجزایر و بطحا و شام و ولایات روم و دیگر
باره بایران مراجعت نمود غرض سیاحت معقولی کرده و با طوائف و مل مختلفه معاشرت نموده جمعی مقرر و منکر
اطرافش را در گرفته هر یک سخنان مختلف را اندک فقیر مگر بصحبتش رسیده و مجالست می کردید اسحق مردی آگاه
و با خبر و فاضلی و بیجا و دیده در بود کتابی در میان قالیبم و ادیان و تاریخ طوک باستان سنی بریاض السیاحه
می نگارد که نهایت تازگی وارد و همیشگی معاصرین را دیده اخلاص و ارادت جناب غوث العارفین

حاجی محمد جعفر مهدی را که زنده کاهی
من غر لیسانه
از نزل بهره می برد و میگوید
یکت بر لطف نازل است بسوی
زاهد ز تو اینجا که من خانه بد
جهان نام چه اسم جهان کن
میار بیدم من بسیار زدم
کند ز ما جهان سنی کوی ترا
بیر حنودم گفت که خواهی
میرزا علی محمد جعفر مهدی را که زنده کاهی
من غر لیسانه
از نزل بهره می برد و میگوید
یکت بر لطف نازل است بسوی
زاهد ز تو اینجا که من خانه بد
جهان نام چه اسم جهان کن
میار بیدم من بسیار زدم
کند ز ما جهان سنی کوی ترا
بیر حنودم گفت که خواهی

رباعی

در غم عشق راه آگاهی را
رفتی و رساندی رسیدی کجا
یکت قوم ز خاک و رغن کردی
در جان منبکر که از جهان جا
هر سلسله و طریقه دیدم و
غمناک مشک که زاهدت کافرا
با آینه روی سفیدم و سیا
هر کس بقدر ز تو که بدستی
جستیم طریق نعت الهی را
پندار که این نیز شنیدی و گد
در آینه هر کسی بخود کرده نگاه
اینجا سخن است کایچه دانی آ

سلیم اصصتانی میرزا صادق نام داشته و چندی لوی سیاحت از اشته ارادت علا
علی شاه اجهالی بند بر انده و در فیانی سلوک دودیده که نیک مردی صاحب ذوق بوده اما بطریقه سلسله جلالت
رقاری نموده اما قاتش اتفاق نیفتاد چند سال قبل ازین فوت شد و او نش بنظر رسید قریب پنج هزار بیت
این دو صحبت از دست

صوفی که گوید بر ملا روی تو دیدم بار بار
ترا با طقت اشیا چه کار است
همان بهتر که اشیا را ندانی

سیسی سوسنی و هو فخر العارفین و زین الواصلین کف الحاج حاجی محمد حسین خلیف الصمد
مجتهد الزمن حاجی محمد حسن فردوسی است و آنجناب در زمان شباب از علوم معقول و منقول کامیاب و حکم
ذوق فطری از طلب غرض جاه و دنیوی گذشته طالب صحبت عارفان و کشته بخدمت جمعی از اکابر طریق
و اما بعد اهل تحقیق رسیده کاش حاصل نکرده و تنها با فرزت و ریاضت راضی و پیرانوار و اطوار
دل خوش کرده بود اما قاتب الامر بخدمت حضرت قطب المودین حاجی میرزا ابوالقاسم شادری استیض
وست ارادت بدان تو لایمش زده اقباس انوار ذوق و حال و کتاب اطوار کمال از سگوه جمعیت

فردوس

بج سترس احق و ابد پرست	چون تو درین ده که مکره برت	خار با دره ابرار با پیش	خاک خنجر بر احرار پیش
دام تو بس در طلب میش و نوش	خرقه و سجاده که داری بدوش	سوی و شمعون مبدع مبد	احمد و بوجل مبدع مبد
مار هم و حشره هم و کجرا	زهر هم و زهره هم و کجرا	خشم هم و دوش بدوش هم	زده هم و گوش کوش هم
باعت نقص هم و تکمیل هم	موجب رفع هم و تبدیل هم	دعوی و دانش زدیکدیگر	در بران نوم که دانش در
دانش که بجز بصیرت بود	بصیرت صورت و بصیرت بود	ورنه لی و دعوت و دعوت او	خشم و ریح و شمن تقویت او
که بزود دل سخن بایست	پر شود از علم لدنی و لد	لب کشائی و کوسه سخن	ناچ حسنی و بی از نادمن

وله قدس تر العزیز فی المثنوی و اتمق و عذرا

ای بنایت استساح نامها	وی بیادست گری بنگاهها	نام تو دیباچه دیوان عشق	یاد تو سرایه در کمان عشق
کار زاده ذکره ذکر نام تو	جان عاشق است مست عالم تو	نام جواز نام تویی حاصلت	کام جواز جام تو حاصلت
چون سر روی تو بزلف فرود شد	داق آب حنث اختر سوختند	زان فرود غمی یافت بر کفک	زین مشاعی ریخت بر کفک
شد فلک همچون فلک جوی تو	نه فلک دانند فلک ایران گیت	ای فروزان آفتاب تابش	عاشقانرا سربون اور خب
ای دلار شاه سگین نقاب	سپه جانی را بجز آن شمشیر	عالمی را و او سر کشته بین	ای خدا ای بی پناه از پناه
ره نمید اینم بنهار راه مان	بسیستم آگاه کن آگاهان	تا توانی بنکر و جبرائیم	میوانی بین و سر که دانیم
عاشقی سبک که با جا فرود کرد	و دیده سبک تا بلا غم کرد	بیم جانی را از حسنی باور کن	تا توانی راز بند آزاد کن
خوش دل آن بیدل که مقدرش کنی	تا رخ از فونابه بگلگوش کنی	سرفروش آن عاشق که در خوش کنی	تا ز دام عقل بریدش کنی
ای بجز سوزی ترا سازد که	دی بجز ساز می ترا از کنی	نغمه در هر خم تار نیست	نوکلی در هر خم تار نیست
در دو کبیتی هر چه است یات	چو اسماء و صفات ذات	است کالبتش من کالعباد	است کالبتش من کالعباد
است کالبتش من کالزبد	است کالزفر من کالجمد	نی تو چون بجزی ما چون قطره	نی تو چون بجزی ما چون قطره
قطره با دریا کجای سبک شد	زره با خورشید کجای سبک شد	از عدم ز الطاف بی اذاد	از عدم ز الطاف بی اذاد
در عدم بودیم چون کجی نهان	جز تو کس که در آن کج کن	و حیدر و کرم که بودی بکار	و حیدر و کرم که بودی بکار
سنگ هستی بنام ما زدی	سنگ نامی بجای ما زدی	ساختی رسوای خاص عالم	ساختی رسوای خاص عالم
تخم غفلت در دل ما کاشتی	خاک غم بر سرق ما کاشتی	زهر غم در ساغر ما ریختی	زهر غم در ساغر ما ریختی

ای بنایت استساح نامها	وی بیادست گری بنگاهها	نام تو دیباچه دیوان عشق	یاد تو سرایه در کمان عشق
کار زاده ذکره ذکر نام تو	جان عاشق است مست عالم تو	نام جواز نام تویی حاصلت	کام جواز جام تو حاصلت
چون سر روی تو بزلف فرود شد	داق آب حنث اختر سوختند	زان فرود غمی یافت بر کفک	زین مشاعی ریخت بر کفک
شد فلک همچون فلک جوی تو	نه فلک دانند فلک ایران گیت	ای فروزان آفتاب تابش	عاشقانرا سربون اور خب
ای دلار شاه سگین نقاب	سپه جانی را بجز آن شمشیر	عالمی را و او سر کشته بین	ای خدا ای بی پناه از پناه
ره نمید اینم بنهار راه مان	بسیستم آگاه کن آگاهان	تا توانی بنکر و جبرائیم	میوانی بین و سر که دانیم
عاشقی سبک که با جا فرود کرد	و دیده سبک تا بلا غم کرد	بیم جانی را از حسنی باور کن	تا توانی راز بند آزاد کن
خوش دل آن بیدل که مقدرش کنی	تا رخ از فونابه بگلگوش کنی	سرفروش آن عاشق که در خوش کنی	تا ز دام عقل بریدش کنی
ای بجز سوزی ترا سازد که	دی بجز ساز می ترا از کنی	نغمه در هر خم تار نیست	نوکلی در هر خم تار نیست
در دو کبیتی هر چه است یات	چو اسماء و صفات ذات	است کالبتش من کالعباد	است کالبتش من کالعباد
است کالبتش من کالزبد	است کالزفر من کالجمد	نی تو چون بجزی ما چون قطره	نی تو چون بجزی ما چون قطره
قطره با دریا کجای سبک شد	زره با خورشید کجای سبک شد	از عدم ز الطاف بی اذاد	از عدم ز الطاف بی اذاد
در عدم بودیم چون کجی نهان	جز تو کس که در آن کج کن	و حیدر و کرم که بودی بکار	و حیدر و کرم که بودی بکار
سنگ هستی بنام ما زدی	سنگ نامی بجای ما زدی	ساختی رسوای خاص عالم	ساختی رسوای خاص عالم
تخم غفلت در دل ما کاشتی	خاک غم بر سرق ما کاشتی	زهر غم در ساغر ما ریختی	زهر غم در ساغر ما ریختی

فردوس

جان سپارم از غم مجربیت	تا بر آفتابم دست از بود خویش	بهراد یا ز شمش آلود خویش	مرجای ای شاه و شهب و ما
با منبر الخلد بالیدر القتها	نام معنی الوجه یا شمل الظلم	استقنه کاسا و جبک بالوصفا	با کبریا ذوالعظما بالوصفا
مرجای عشق سبیره و ناخته	زهر و تقوی در خطاب انداخته	عشق در زدی سستی حال او	زهر و تقوی سستی حال او
کار زاده در دود که قیاس قایل	جان عاشق غرق بحر و اوجبال	عشق جوی و عشق کوی و عشق آ	عشق جوی و عشق کوی و عشق آ
مرجای عشق شکر است سوخته	عاشقان را اتحا و اتمقته	مرجای ای برق ظلمت سوزنا	روشنی بخش شب پرو زنا
آتش است آنکه در دل جوشد	جوش است آنکه راه هوش زد	عشق چون آرد تجسلی در صفات	تصفیات که شود از نور ذات
عقل که غافل شود ز آفات عشق	تا توانی دید نور ذات عشق	عشق مستغنی است از صفات	وصف عقل است آنچه آید در صفات
کار عشق آری بردای کار است	عقل عقل است آنکه در باز است	ای برون ز دانش ارباب است	وی برون ز دانش ارباب است
تو برون ز فهمم و فهم اندر تو کم	تو برون از فهمم و فهم اندر تو کم	لا مکانی و مکانی بی تو نیست	بی تشائی و تشائی بی تو نیست
روح را در جسم منزل داد	بجز را مسکن بسا حل داد	لا مکان را در مکان آورد	بی نشان را در نشان آورد
آنکه محض او بماند در صفات	بصفت قانع شود از حسن ذات	آنکه فهم او که شدت از جفوت	ز بید از خویش کمال جفوت
اوست در دانش سبکی لعیان	لیکت دانش را پیش نیست	دانشی که پیش آید در وجود	آن نباشد دانش آن باشد

وله ایضا من مثنوی مهروماه فی التوحید

چو طاهر گشت نورش در ظلم	ز صورتش کون کون کرد	بر انا محمد جانم پیش و کرد	بر انا محمد جانم پیش و کرد
کرفت آفاق را صیت جلالت	یکی گشت آسمان یکیز زمین شد	یکی بست آن در کبالا نشین شد	یکی بست آن در کبالا نشین شد
اصولی شد یکی دیگر حصولی	یکی چو شد آن یکیز محمده	یکی مطلق شد آن دیگر محمده	یکی مطلق شد آن دیگر محمده
جزا و بنود تجلی ساز کرد	در و ن پرده و سپرون پرده	کسی از صورت آدم عیان شد	کسی در قالب حوا عیان شد
کسی ساقی شد و که ساغری	کسی مطرب شد و که نغمه زنی	هم او ایوان هم او بنا هم او	هم او دیوان هم او بنا هم او
جنون فرمای هر دیوانه اوست	خرد بخشای هر فرزانه اوست	هر میخانه او با ده نوش است	هر کاشانه او خرد نوش است

نه در سجده و بیسی زدی	نه در سجده و بیسی زدی	خداوند اتوئی دانای اسرار	خداوند اتوئی دانای اسرار
جزا و چیرنی نه او در میان	وسیکن از میان هم بر کران	زاصل خویش را اگر کسی ده	زاصل خویش را اگر کسی ده
توئی بخشنده ادرک توین	نه گشت آن کج نهان	چو از کون و مکان چیزی آید	چو از نام و نشان چیزی آید
ز لوح دل شو نقش خیالات	خیالاتش بدل میکن کجالات	یکی جویدش از می نشانی	یکی جویدش از می نشانی
بلک لامکام ده مکاسین	بلک لامکام ده مکاسین	یکی داند مکان در لامکام	یکی داند مکان در لامکام

فردوس

برافکن برده تا دغم چه تو چرخ فصل افروز که تو بهر در خاک و خون آغشته تو ز با افتاده و سرکشه تو کی آغیز در ذات کس را کجا ز بخر که در ذره آگاه اگر خاکت اگر افلاک باری نذارد بکسی غیر تو کاری تراشید شمی بر شاه و بنده که شد هر سربلذت سر کفچه خداوند از نفس و ز نفس بود خداوند از مکن نشان تو ز او بی نام و از مکن نشان تو نه با خاک الفی افلاک ان سلامت جویش خرد تو نه آن یکت کافر از اصحاب نخست آن ذات اقدس در سر بر آن شد قدرت از پرده غیب وز آن پس گوهری بی مثل و برینسان و ذران خواص چون چو ابداع عقل آمد بخیم چو مرکب را نهی از عالی بیل به دید آمدی میل اندر آغ ز ترتیب حصول چار کانه یکی شیخ و یکی مرشد خطابش ز بحر عشق عالم را می دان طلم آن چه بوده است کلها هم آغازش سحر افروختن کو باطن بظاهر شد میان بلند و پست و صف اعتبار اگر بر دیده او مسکنی جای	فلک راه سراغ از خاک کوه تو خورشیدی بدای جمله در آ برای هر چه در بالا و پستند تراز بسده خدائی جاودانه چو میکویم چه بود جمله از است ز چرخ روح مجوس نفس بود نه خاک اجسام سفلی را مددک نه آتش خانه که کوی خرابات نه از راه خصم را باب تصف تو بودی و ز توئی ذات تبرا بعلم و قدرت و اطلاق تو تحت آرد و پروان کوه پرک نخستین عقل اول کت نامش همه ذرات عالم را حقیقت چو زانفس خورش را نهی تو نشان بر بی نشان بر رخ چندان زمین شد جلوه فرات آسمان یکی زا هر یکی سخواره باش یکی لاف و یکی دعوی مجابش	چرخ فصل افروز که تو ز با افتاده و سرکشه تو کجا ز بخر که در ذره آگاه نذارد بکسی غیر تو کاری که شد هر سربلذت سر کفچه خداوند از مکن نشان تو ز او بی نام و از مکن نشان تو نه با خاک الفی افلاک ان سلامت جویش خرد تو نه آن یکت کافر از اصحاب نخست آن ذات اقدس در سر بر آن شد قدرت از پرده غیب وز آن پس گوهری بی مثل و برینسان و ذران خواص چون چو ابداع عقل آمد بخیم چو مرکب را نهی از عالی بیل به دید آمدی میل اندر آغ ز ترتیب حصول چار کانه یکی شیخ و یکی مرشد خطابش ز بحر عشق عالم را می دان طلم آن چه بوده است کلها هم آغازش سحر افروختن کو باطن بظاهر شد میان بلند و پست و صف اعتبار اگر بر دیده او مسکنی جای
---	--	--

ایضا و له فی المناجات

فی صفت العشق

فردوس

ز جلاخانه عشق کس نشانیست سری که فارغ از سودا می نیست بیش آینه نشانی دل ضرور یکی با زبانت و پرورش لکون یکی شوارست در دلمه شورش نه نام او ذوق است یا شوق غرض عشقی که در جانت مار نماند کس نشان بمنزل او احد باشد شما احمد امیش چو و هم کثرت از او صفت است درین مشهد صد و این مصداق همان میل است ز اول تا بنجام	که از جلاخانه هستی غمان نیست دلی که خالی از غوغای عشق است کز و شایسته نرم صورت است شکار او دل آغشته در خون شوارش شعله خیز و آتش بخیز هی دایم که بر کون غمخوار وز و جانجای جانانت مار بردشت از دو عالم محفل او حقیقت کجی و صورت طلسم فناهی هستی اندر عشق دوستی نذار و با منی خسته زین صادر بریدن تا کی از شاخه بی باغ کسی کاوشدن ز ناز مبین بجز عشق کشتی غرق کردن ز جامی بیدت سرست کشتن بپیری در جوانی جان و دل میان نهم و ز انجمن دور گر نمی دیدی جهان را کجاکان	چرخ عشق عالم بر بندد نخواهش دل که جسم تا توانی یکی شیراست صید از دوزخ یکی سیل است چون یاخرو نه نام او عشق است یا در نه نام او میل است یا مهر برون از دانش اصحاب است ز عشق آینه نش جان با حسین نزدت کثرت و همی عیان کمال عقل در عشق ای کجیم است چو میل صادر از دانش جدا بریدن تا کی از شاخه بی باغ کسی در دامن صحر او بین پس آنکه پای از سفر فراق کردن برای شایسته پاست کشتن که جسم او ز جان اهل دل مکان دوری چو دلی لاکان بود و صف که آید در بیابانها	دلی با هر که آید سوز سوز کوشش سر که شتی استخوانی که صید او بود و لهای انگار ز شور او دل آفرده چو شان همی دایم که آغیز در جان کرد همی دایم که آلایه بچون چهر فزون از پیش لب با جلال است عیان در احمد انوار احدین بکثرت وحدت اتی نشان چرا کان حادث است این ام جز او شکل جز او شکل کس نیست همی میخانه دار و روح و اجسام دویدن تا کی از شاخه بی باغ کسی در گوشه خلوت خریدن که بود جانش از لوث بر پای که کرد و بند ی و لاکانی دل است دل با جان او جان نشان در وی چو دلی در بی نشان نخست خدی حید در زبانه
---	---	--	---

فی النصیحه لاهل الهوس

فی بیان التوحید من مشنوی الموسوم بوصف امحال

مرا در عیدی او سخن نیت اگره آتش نه در خود صفت است در بر ذات او بود یک رنگت صفت تن بلند و پست بود	سخن در وصف چند حد من نیست فهم و صفش کمال معرفت است خار و گل لعل و خار و شهوت حق مبراز هر چه هست بود	نسخه احمد قادر متعال که کند فهم ذات بی صفتش ایند چون صفات آن دانند صفت و ذات جلوه های بند	بر خلاق زوف در بر مثال یا بر دی بکجه معرفتش بر آن ذات سر سبز بند محو اثبات جلوه های بند
---	--	--	--

هر چه صفش کم ذات و صفات	و هم من بشان نه اسم و نه ذات	از صفت ذات را با نمی نه	و نه خلق را با نمی نه
ذات و ذات عین یکدیگر	از معانی جدا شود چو صور	تا تو را چشم بر صور باشد	ذات دیگر صفت دیگر باشد
پرده که قدر زوی صفات	سگری از صفات غیر از ذات	صفت و ذات عین یکدیگرند	بر خاصان حق که دیده و رفته
که تا نه نام و سن که زود	تا در گاه ذوالمنن گذرد	استی و تیشی که عین بچند	ذات و صف خدای ذوالنعمتند
هر چه باید محسوس که داد و ده	و آنچه شایسته در نهاد و نهاد	او نه در خان و او چنان دان	او در عقل و او ستان جانان
خوان و خوان از خود بان هم دارد	چشم از جان زود جان هم دارد	بخواند از خود جدا نشوی	با خدا هر که آشنانشوی
بخواند از خود جدا نشوی	بر در هر که رو بینی در او است	ای سبزه از چندی او چو سینه	از در او ستار بر در غیر
وردت مبتدای خیر است	سر بلند می و زیر دوستی است	نظری سویم از غنایت کن	نظری سویم از غنایت کن
کم پیش از تو که هستی است	مگر وصف صفات تو ستوان	تو فرونی ز دانش اورد کن	تو فرونی ز دانش اورد کن
خاک در جان پاک ره بکنند	در نعمت حضرت سید المرسلین		
احمد رسول آفتاب ازل	مرد و خورشید برج علم اول	در کجایتی بجز بیستی	که هر آری روی و روی
غرض از خلقت مکان مکن	آن امین زمان امان زمین	اول اصیفا بنیبر ذات	آخر سیما بنور صفات
سینه او چو ماه و چو میر	والله او فوج و چو ادریس	ز بلند می بلند و پستی است	قیسی نیست بلکه پستی است
اولیای زبیا و یا بند	که را با نمی نزدیک و یا بند	ز اولیا که راه دان باشد	مقدامی جایان باشد
علی عالی آن ستودن حق	که پیش خلق برده است	مرده از حضرت آب حیات	تشنه از نوح لجن ذات
گفت موسی کفنی ز در پیش	دم صبی و می ز در همایش	یکدم جانقزای آدم	یکدم و لکشی او عالم
ای سبزه از پاک و ناپاک	و می سوزان پاک و بی باکی	پاک و ناپاکی از تو گشتید	پاک و بی باکی از تو گشتید
پرده بردار و خود نمائی کن	فانش تر و عوی خدائی کن	هر بی را طریقت دیگر	که چه بود حقیقت دیگر
اول نینه بر همین سوال	متد اهل و مختلف احوال	همه از نور حق سرشته کن	رنگ هر چه در فرشته کن
خاصه خورشید آسمان صفا	ماه نایبه سپهر و فا	قطب اقطاب دهر اولیا	آن ز خود فانی و بحق قائم
او ز هستی نه هستی از وی نه	او ز هستی نه هستی از وی نه	مطرب نعمتای سحر و جود	که ز هر نعمت بی نور خردون
ساقی پاره های بی کم و کیف	که بر باد نه نسبت او حیف	فارغ است از تیر ساعد و دود	دوش او اشیا است شاد
نه بخود بشکرت و نه جان کس	که چشمش کجاست بیل کس	ببخش آن دل که بی خیال بود	فارغ از ذوق و وجه حال بود
کاین همه از خیال می خیزد	که چه طرح وصال می یزد	هر چه جز دوست که همه ذوق	جان پاست را بر طوق آ

می عشق از غری دست نیوی	و اوقات سهر هر چه دست نیوی	بسی هر بلند دست از دست	هر چه بوده است هر چه است
خاک را خاک خوان و همه را ماه	کو هر که دان و که را گاه	گمرا از جهان جوی رسته	که از خاک خضروی رسته
و دیده او که همه چو را بخورد	پریش از پر تو خند ا بخورد	آنچه من پشم ار کسی چنند	که با کراه در خشی میبند
قطره را بجز میکران میبند	در مکان فیه لا مکان بند	آن دلی را که شوق آزادیت	بنگ خضروی الم شادیت
طلب ای دل که یار طلب است	طلب ای بیان که دوست را طلب	رغبت او ترا طلب بختند	طلب او ترا طلب بختند
مغز تقوی بجز که پوست بسی است	بوالهوس و هوای دوست کنی	کل اگر بایست بخار بار	کلیج اگر بایست بخار بار
قند اگر بایست ز زهر بر مرم	لطفت اگر بایست ز زهر بر مرم	گمرا از سستی خردون	گردان چو میگذرد و دان
رخت در کوی اهل فن ممکن	عمده دانای خود شکن کن	زهر می نوش خود فروش کن	سخت میکوش و کج خوش کن
در خروشش آبی و جاش خون	آتش از پلاس که درون کن	تا که زین امیه و پیم رای	از کند تن سقیم چه
کنشانی بعشره پوست بصر	تمامی بغیر دوست نظر	ذکر کن تا که عین ذکر شوی	فکر کن تا که محو فکر شوی
بجز این چه وصل از سفر است	سفرش را چه فرق با حضرت	آن سفر را سفر تو ان گفتن	که مسافر رود بجان از تن
بگذر از ذکر و در تذکره گوش	نگر با باش در تذکره گوش	بی تذکره چه سود در تذکره	بی تذکره چه فیض بختند ذکر
ستد که اگر بود دل تو	خل شود از دل تو مشکل تو	دل نه به جز پیدا قامت و دست	کنده کز شایسته است
نگر کن در صنایع صانع	مبقات لب مشوقانغ	در مظار همس تو فی کعبه	در حقیقت کجا و کوی کعبه
این تقاوت که در صورتی	زان بود کوش چشم سر بخوی	چشم ای از جفا حکر خسته	عشق ای بر وفا کمر بسته
جز بر چهار د لکش کشا	جز پدیدار جان خرا مغز	سجود او خودی گناه گناه	از خدا بخودی بخواه بخواه
آن کله بایزش که می کله است	تحت آنرا سزد که خاک ره است	تا بود کعبه یا که در بود	هر چه در دم دست غیر بود
کعبه و دریت از یکی گشته	سگت تو عین بی شکلی گشته	دعدت از کثرت بر بخیزد	کثرت و دعدت از میان خیزد
حق با آنکه لا شریک است	بر خاک میک و پا دشت	از شناسائی گمان بجز اس	خویش را جوی و خویش را شناس
شاه از بایست ز خود میجوی	مشهد از بایست بخود میجوی	کر سفر بجز حسین یا راست	یار باست این چه پندار است
از خود می تو که ترا گیرند	پیش پای تو یک و دیریند	یاری از یار جو نه از یاران	همت از برین نه از یاران
جد عالم خیال انسان است	کیست انسان کسی که نیست	آدام است آفریده بزرگ	عالم است آفریده انسان
شیر و دین کجا و شیرین کن	دام و دود خوردن دلیرین	ذات غریبان کسوت الم	صفت است آنکه مستعد غم
هست را نیستی و تیشی نیست	نیست هم مستعد تیشی نیست	صورت بت نیستی طلب است	معنی نیست تیشی لب است
بود ذات را زوال و فنا	نسر و وصف را ثبات و بقا	با به الا شتر اک موجود است	بستی دان بری ز دم و دست

فردوس

ما یلا اعتبار نشان صفت است آن هوت که مبدع اشیاست صفت پنداشتی ز نادانی آ بسیج کس وید که در بریا ذکر او بی و دان چو بتو اتم چو ریاضت یار رضا بود سیده کی کن کرت خدا با بقضاعت کرای و سیکینی نار و ملکین بل که عادت است	که نظرگاه اهل معرفت است بیکم و کاست نمی از پرت نقل پیوده که بر اقصائی آ ار غنم چو یار که در زار نام او بر زبان چسب ارازم بقضای خدای آسودن بجذات دل آشنای بمجت کرای و کی سیکینی در طلب باش در محبت کوی	اسم و وصف از میان چو بر خیزد هر چه آید بکشت کو بیج است چو سخن گوید از فراق و وصل دید که در حضور دوست کسی آن ریاضت که عقل و جان زانکه آسودنی ز پالایش شیوه اهل معرفت آدین در طلب باش در محبت کوی	همه با یک و کرد در آینه بسیج در بیج و بیج در بیج است انگشت نمود وی در حال عشق و در زدن نام او زان سخن که معرفت خواهد بزرگ بود فی زلالیش پیش صاحبان لطلب است می وحدت ز جام کثرت عجز کن عجز کین عبادت است نه در باده خواری چو شازده
--	---	--	--

من نامه

که محمود را و نید پشاور است بجام دل خود خدائی کند صفایش همه عین آتش سخن چو حایل بود که زایل بود بین میتوان یافت شورید که ز با بود هستی و نیستی که هر خاری آستین گل بود اگر پیش اگر که کده گاه او ذبات آن صفت را که شد بی مخوشی بود نزد بان فلک	که محمود را و نید پشاور است بجام دل خود خدائی کند صفایش همه عین آتش سخن چو حایل بود که زایل بود بین میتوان یافت شورید که ز با بود هستی و نیستی که هر خاری آستین گل بود اگر پیش اگر که کده گاه او ذبات آن صفت را که شد بی مخوشی بود نزد بان فلک	که محمود را و نید پشاور است بجام دل خود خدائی کند صفایش همه عین آتش سخن چو حایل بود که زایل بود بین میتوان یافت شورید که ز با بود هستی و نیستی که هر خاری آستین گل بود اگر پیش اگر که کده گاه او ذبات آن صفت را که شد بی مخوشی بود نزد بان فلک	که محمود را و نید پشاور است بجام دل خود خدائی کند صفایش همه عین آتش سخن چو حایل بود که زایل بود بین میتوان یافت شورید که ز با بود هستی و نیستی که هر خاری آستین گل بود اگر پیش اگر که کده گاه او ذبات آن صفت را که شد بی مخوشی بود نزد بان فلک
---	---	---	---

حسرت بمدالی

از علوم رسیده بهره مند و تبرک و تجرید سر بلند از معارف سالکین و از آکا بر سر
معاصرین در فنون سخن سرانی طبعش بقدر سرانی بایل و بیشتر اوقات در قید محبت جوانان شیرین شمایل اوقات
بیاحت صرف و بوارشگی

معروف از اوست

هر کس کسی دارد که عهدی و پیمان	بر عهد تو پیوندد آخر همه پیمانها
کسی را کار دل مشکل مینماید	هر گل میرسد می بود این دل

حیران بر و سکه اسمش میرا محمد علی و از آکا بر سادات اصلی در جات بر و است

فردوس

ابا عنده از فضایی طلی الشان و بواره در مجالس و مجالس بخام آن شهر معزز و کرم و در محامه صفات و پاک و است
سلم و ملاقاتش اتفاق نیفتاد

خیالت الفتی دارد و بویران خانه دلها
بسیج نام چه میجوید درین ویرانه نرسد

حسن و نوری و هو مولانا حسن بن محمد مولد و مشا ایشان دیار مذکور و بصفت حمیده
در آن دیار مشهور است در حقیقت آن شباب علوم عربیه و ادبیه را از فضلا و علمای معاصرین کتاب فرموده
و مر اهل سلوک نیز پیوده صحبت متیاسخ و اکابر زمان رسیده و موافقت ایشان را کردید و مجلس اتفاق نیفتاده
بعضی از اشعارش شده شد و از آن جمله است

هر که خواهد ز غم هر دو جهان زاده	گو یابد حقی نوشن نیچانه با	افسانه غنم دل طلی کباب	خوش دل کسی کوش این نشان
از چشم سر سید یک خدمت و سیدم بر دل	بنا خشم او با دل چه رازی در میان آرد	ز چل سال و ربع طریقی بستم	شوم یک اربعین هم است بی
حسن تو من توی از حسن و چو	اگر از ره امکان بخری کبیره	بهای دهم دار آشیان من	بشوق گوشه دم تو بدان بریدم
شکو ذر و در دشمنی و برک جدا	آوای نهال محبت خدا کند که ز روی		

حالی خراسانی

نام شریف آنجناب مولانا لطفعلی والدش از اهل مرو بود و اما توفیق
آنحضرت در ارض قدس روی نمود از علوم رسیده و فنون ادبیه بهره ور گردیده و باده فقر از جام ملات کشیده خراسان
و پشاور و کابل را سیاحت کرده و بخدمت جناب سیکین شاه پشاور و سیّد عالم شاه هندی رسیده از ایشان
ترتیب داده و نگاه بجانب عراقین و فارس شناسان سعادت خدمت حضرت سید قطب الدین شیرازی و آقا محمد باقر
در یافته و بنا بر خلاص بخدمت جناب آقا محمد باقر نام فرزند سعادت مند خود را محمد باقر نام نهاده غرض سالهای
سال ره سپردادی طاعت و تمارک سیل سعادت و سلامت بود و با انواع ممکنه نفس را مجاهد میفرمود اغلب
اوقات صایم و مشغول بکار دایم جو عشق مطلوب و عبادتش محبوب تا آخر عمر در عبادت و مجاهد و لوع داشت
و پیوسته بهت بر عزت میکاشت بیشتر اوقات بخدمت و صحبت حضرت اوصد المومنین حاج میرزا ابوالقاسم
شیرازی روی می آورد و صحبت کثیر البهجت آنجناب را عنایت میسر و اسحق عالمی عابد و فقیری زاهد
و سیاهی وارسته و متورعی خجسته بود فقیر کور او را که خدمت آنجناب را حاصل نمود حلف الصدقش مولانا
محمد باقر نیز صاحب اخلاق نیکو و اوصاف دلجو است و با فقیرش کمال لطف و انصاف است غرض جناب
مولانا محب ذوق گاهی سخن موزون مبادرت می نمود اشعار و مثنویات منظوم فرموده بلاخره
در سنه ۱۲۳۴ اوقات یافت و در حافظیه در فنون کردید این اشعار از اوست

بود کج و عالم درسته که هر
یکی در جمع و ایم دو بین بود
تو از این کشته آمد ز کوش ای دل
چو سیکو بگری در گل و صفت
سب از جمع رو که مرد روی
چو بنویسند رالطف خدای
هر آن گل را که بنویسند برایش
در عالم است قطب افلاک
ای داود و انابغیر که و می

من شویات فی المجاہدۃ والرحمۃ

که آنها می شود کاست میر
سیم در ذکر حق آن اصل مقصود
بیاید آن دوست شک و فک
مجال است آنیکه صاحب حال کردی
سودا کیر و حاصل کرد و کام
نشد کامی ماجر رخ حاصل
بره و قیم بود عقل و هم شرح
بره و دانچه اصل و بجز آن شرح
بمدایرید و نامرکز خاک
یا در خود استم توانی و

ببین گل معاهدت حاصل
چو جمع دامت کرد و مستم
سب در چنگی جمع است بی
بجز از جمع هر نفسی که خواهی
زاکل سیرا که ناقص کنی لا
شدم کامی بختی که بختل
بره و دانچه اصل و بجز آن شرح
بره و دانچه اصل و بجز آن شرح

رباعی

بر زخم دلم ز غم حمت مرهم
یا بخت عالی مرا بارتان

خالد سلیمانیه و هو فخر العارفين وزین السالکین شیخ خالد و در کالات صوری و منوی واحد
اصدش از کرا و سلیمانیه و در بغداد صاحب خانقاه و دستکاه صحبت علما و فضیله معاصرین رسیده و سالها
در با و تحصیل و طلب دیده و در خدمت عرفا و شیخ این عهد ریاضات کثیده تا با و معرفت چیده همواره آسایش
مجا نغیران و پیوسته محاشش حج ایران بخت و سخاوت معروف و بطاعت عبادت موصوف سلاسل بسیار
و طریقه نقشبندیه کزیده اکنون سلسله علیه نقش بند را بود در شمار است و شیخ بالاستحقاق و الاستقلال آن
دیارت از بلاد بعیده طالبان خدمت مخصوص تجلیل حضرتش می آید و بفتح توحه و القاش قتل کجی طلب میکنند
از کثرت بریدن پاشای بغداد از وی موعوم شده شیخ از بغداد بروم آمده اکنون در روم سیری بر زمین خدمت کرده
طیبان جدام از چاره و مانند من آخر **من غرلیت** بر روی باستم در مان ول بود خود را

اگر مرد را بی در دوست با است
اگر کفنه جونی حکایت دراز است

خاوری کوزه کشانی امش میرزا معصوم و سلسله نبش شمس الدین تبریزی می پیوند
در دارالمؤمنین کاشان وطن آرد و نظر سبکی فطرت و یکی جلیت بمصاحبت الل و بیاراضی بخردید و کج
و تجارت امور معاش خود گذرانند و چنانکه در قصیده مندر مایند

ز به و حال ز مردم طبع بر سیم
که صغوه را نیکو طبعی است
بقرص سفره خود در ضمیر کندم
بصید زوی و دانم ز غم و غم

بجلم است طاعت بزیارت میت آمد مشرف و در عرض او مشغول می جوشوی قران السعدین امیر خضر و دهلوی
مستی تجده آخرین مظلوم فرموده با بجه از ساک سلوک واقف و از مصاحبان اهل معارف اشعار بسیار دارد
در این وقت چیرنی حاضر نیست **وله** این چند بیت تمنا قسلی می شود

در آن خلوت که حیرت لب فرو بندد جهانی
مجال خلق باشد خاصه چون من سینه بانی
شمرنده ام ز بک و صفت تمام عمر
دارم فریب این لبحران کشیده
بهرت شمع بی پرو در بهر جا
روشن از وی هزاران سخن است
شرط عشق آمد خوشی ورنه منم پیش یا
می تو اقم کفایت حال خود ز باغم لال نیست

خاک شیرازی اسم شریفش میرزا امین فقیر سید در و سذ و ساکی است ل نرند پیوسته
در زحمت و ابتلا مبتلا و گرفتار و از لطامت و شاعت مکرین در آزار و رنجهای چهار کشیده و مجاهدات
سیار کرده در کج قناعت آرمیده در ایام شباب سیاحت فارس و عراق و عراق عجم نموده و مدتها در عبادت عالیات
عزیز در جات زایر بوده و اگر چه بسیاری از مشایخ معاصرین را در یافته اما در وادی اخلاص و ارادت جناب
حج علی شاه چشتی رحمة الله علیه شافیه از میان خدمت انتخاب بمقامد اصلی کامیاب آمده چندی در تسلیم
علی مکر وقت داشته و جمعی بخت برادرش کاشته طریقه سلسله علیه چشیت در یافته اکنون در خارج شیراز
در بعضی هفت مان ز اوید و خانقاهی دارند و اجاصحبت ایشانرا عنینت می شمارند صحبتش مکرر دست داده اشعار
خوب دارند اکنون **وله** این ابیات حاضر نیست

ای دل کردی ز خود بی خدای شوی
از پای تا بر عهد نور و ضیای شوی
کفنی که اختلاف جهان تمام خدای
بهرت خلاص کن بخش خصای شوی

رباعی

بسیالکان آه خدای شوی
یک چند در کرباب رویش شوی
دیدم که دل ات مبدل هر نفسی
بر کستم و طالب دل خویش شوی

راز شیرازی و هو زبده العارفين میرزا ابوالقاسم بن مرحوم میرزا عبد الباقی والکاش
بارادت و مصاهرت جناب شیخ مغفور آقا محمد هاشم شیرازی مشهور اخصاص داشته و بعلو درجات و سمو
حالات معرفت و بیفتات حمیده موصوف بوده و در سذ رحلت نموده غرض جناب میرزا از جناب و اله
ماجد نبش جناب میر سید شریف علامه جرجانی میرسد و بطناً جنیده زاده جناب رضوان مآب شیخ العارف المؤمن
الموقد آقا محمد هاشم شیرازی و نواده حضرت سید کامل فاضل و شیخ محقق و اهل قطب الدین نیز نیست اتحق
فقرای سلسله علیه و هبتیه را بود و جنابش اتحق است و در احوال و آداب طریقت ایشانرا تمامت بخش روات
با آنکه هنوز در عقوان جوانی است علامات پیری از نا صیه حالش هویدا و نشان رزکی از چهره کمالش میدات
مکاتیب شیخ مرحوم آقا محمد هاشم را جمیع می نماید گاهی خدمتش اتفاق می افتد اگر چه میلی بشاعری ندارند اما
گاهی بخت بر دواج آمده می کارند **وله** این چند بیت از قصیده او نوشته

در نعت حضرت صاحب الزمان گوید

ای تو ظاهر کجوت طوا
وی تو پنهان ز رویت اصبا
ای وجود تو اوایلین جنش
ای ظهور تو اخسین طوا

فردوس

ای دو قطب جلال را محور	ای دو قوس جو در پارک	ای سرادق شین عالم غیب	ای دیباغ کاهفت و چهار
ای همین رکن فضل را پایه	ای همین ملک علم را ادا	عرض بسای خط لایه	لک سپاهی عالم انوار
در حسابی و از جهان فلخ	در مکانی و از مکان بیضا	تا کی با خمول جفت و قرین	تا کی با خفا صاحب و یار
جلوه در مخرج عالم غیب	بین جبهه از کفر چون شب	بمد و قال فعل و محمد کج	بمد ایمان مافی و کفر شعار

سینه بر و طغنه در طریق کائنات

رحمت کوزه کفانی اسم شریفش میرزا محمد صلح از کوزه کفان من محل آذربایجان است اما در صفهان
 توطن دارد از آن فاضل و امام زمان است بخدمت شیخ محمد سیده غالباً طریقاً از سید سید علی ذبیرا که زید ه
 از باب حال و اصحاب کمال را بخدمتش رجوع است و بعد استانی مردم کجالت قدرش بخدمت شیوخ است و اخلاق
 محمود و او صاف ستوده مشهور و در اسناد و افواه که کور است از سرکار و یوان حضرت صاحبقران مرسوم
 و آن دارای عدالت نشان راهت کوی اشعار بسیار دارد و طریق مشهوری کوی می سپارد صاحب کیف و تصنیف
 و محبوب و بیسب و شریف است و فقیر و نوز شرف محبت آنجناب کامیاب نگزیده و اطوار و اشعارش را
 بواسطه شنیده این

مشنوی

چند یویم در پی این آرزو	شهر شمس و خانه خانه کویر	چند یوزم سیل غم درین سبزه	و بعد و بعد چه چشمه جوی جوی
و چه دریا که دم و دل غرق تو	تا چه آرم تا چه سازم زین فروغ	از طلب فارغ بنوم مسیح کا	روز روز و به وقت غمت باه ما
سالها خوش ریاضت تا ختم	و انهار رسید معنی ساختم	دیگر کم نپوشی و در برش نمائ	یکدیگر هم پیش در ترکش نمائ
تا چه خواهم که در این خستگی	تا چه بسواری و هستی	کبر ای عشق تنی سوز را	عالم تجرید جان افروز را

رضا علی شاه و کنی از امام سادات رضیع الدرجات و از اکابر اولیای کثیر البرکات
 بوده نسبت طریقت و ارادت بجناب شیخ شمس الدین و کنی از مشایخ سلسله نقیة اللہ است که در معبدش در
 شهر بوده و بعد بکجا رفته بود در منبر مسجد باطنار فضایل آن اظهار می کرد و خسته عرض کرد که است بسیار از وی
 نقل کرده اند و جناب سید معصوم علی شاه کنی از خلفای اوست که بایران آمد و در ترویج طریق نقیة اللہ کرده که کونین
 در واقع از امام شمس ضامن نامور شده که او را روانه ایران نماید و نمود و بسبب اظهار شیخ در طریق ایشان هر کسی را
 نامی که مشتمل بر نام حضرت امیر المومنین علی باشد جایز است مانند معصوم علی شاه و فیضعلی شاه و نورعلی شاه
 و مظفرعلی شاه و تن علیها بجلد جناب سید از اعظم عرفای متأخرین است و یکصد و چهل سال عمر یافته بعضی از
 معاصرین بخدمت او رسیده اند و بزرگوار می اورا نمیده اند این را با علی از اوست

فردوس

فایده تو مقصد تو مقصود توئی شاه تو مقصد تو مقصود تو بر دیده دل نیست کسی جز تو عینا عابد تو مقصد تو مقصود تو

رونق کرمات اسم شریف آنجناب میرزا محمد حسین بوده و در خدمت علمای کربان تحصیل
 کمالات نموده دست ارادت بجناب نورعلی شاه اصفهانی داده و پادشاه ایران را در حال محضاده ساکت ساکت
 اقیان و بنا بر شیخ عرفان هدیه سالکان و منجی سالکان دیده اشش مطلع انوار سجانی و سینه اشش مخزن
 ربانی بوده و جناب زبدة المحققین میرزا محمد تقی کرمانی نسبت طریق بوی دست نموده جناب مولانا احمد طه
 نظام علی شاه کرمانی هم از فرزندان معنوی اوست از تربیت یافته جمعی از مشایخ معاصرین را ملاقات نموده و محبت
 بسیار کشیده بالاخره در سنه ۱۲۲۵ در کربان وفات یافت و در قراقرس شوی خات و کتاب مرآت المحققین و
 مشنوی موسوم بعبایب از اوست

و این اشعار از دیوان او نوشته

افراخت چو پشان آسرو می ترا	شهر شجر طیوی مار فخر ترا	آن دلبر دغانی بازلفش کرد	در مجمع قید آورد دلهای مجرد
بجان ترش ادم و یقین دارم	کدام قرار امیر از خاک پست	خول و نیاره هر کس که بشوید	تیره جانت بجان و زن و دین
عشو قجبه و میانه عاشق	هر که شد دوست بد و دشمن	لحظه آنوقت که جان فخرت	ردی از بره حرم با فخر کوی
در طره وجود عیان نیست جز کن	بر نظر شود جمال تو است	در دایه تجلی عیان ز هر کسی	صد نخل طره است عیان و دین
فعلیک فایض آن تک تقصیر	در نه جمال او نشود بر تقصیر	نعلین صیت از روی ل و نسبت	نعلین صیت است بلوی تو با کس
در دام تقصیر نفس تن گیر	یار است که وار هم از دام وار	تا من هوا لاله دار بکس	ادرم لرونق و تقبله ملتس

گفتم خیر عاشق کس و اقم ترا مقصود
 گفتم و حال در جهان ممکن بود بر عاشقی
 فرمان تقبل میدی گفت آری اما زود نه
 گفت آری اما آن زمان که هستی او بود نه

رضای شرامی از اهل هرات و از مریدان جناب سید معصوم و کنی است که نیک چون
 سید معصوم علی شاه و نورعلی شاه بهرات رسیدند در خاطر نورعلی شاه خطور کرد که مرا استعدا دین
 مقام عالی بود و بسبب القات شیخ من بروز نموده بدلول تقوا من فرانس المومنین فائز بنظر بنور اکتفا
 جناب سید بقرات و یکاست این معنی را در بایقه روزی از خاستگاه برآمده رضا علی را دید او را صاحب ادراک یافت
 تربیت او متوجه شد در اندک روز کاری در جلال علی و مرتبه تقوی رسید و برضا علی شاه طه شد صاحب
 دیوان است و این

زاهد کلامی از فضلا و عرفای معاصرین است و در علوم عقلی و نقلی از محققین و غیر از اهل جیالی است
 که شیخ صفی الدین اردبیلی مرید وی بوده همانندش باو میرسد وی شیخ زاهد ثانی است و در خدمت کلمات معاصرین

فردوس

تحصیل حکمت کرده و عاقبت روی ارادت بخدمت کبیر السعادت جناب عرف ربانی حاج محمد حسین صفهانی آورد
و مقامات عالی فایض شد در مسکنی که عازم حج اسلام و زیارت بیت الله الحرام بود در کافین رحلت نمود
و کان ذالک فی سنه ۱۲۲۲ از عرفای ربانی نعمت اللہ است این رباعی از او نوشته شد

عری برده رسیده شستم | بالبال ریاد کبر و کین بو شستم | از یک نظر عاشق رزمی آمی | هم از خود و هم ز غیر خود دارم

ساعی شریازی و هوزبه العلامه و قدوة الفضلاء حاج محمد بن الشرفین حاج شیخ محمد اجداد
و اعظام انجانب یکی از مشایخ و اندان ولایت و کلا سلسله نیک و طایفه بدل نزدیک همیشه بین انخاص انعام
مغز و کرم و بفضل و صلاح و علم و عمل بکنان اسلام ذلک لای لطیف و کخته های شریف از انجانب سرزده و لطیف
سخنان آن عالم سخندان گوش زد و حقایق آمده با آنکه امامت میفرمود در قید این اسم و رسم نبود همواره بمقدار دور
مقدر قانع و خاطر از بیروی اهل طمع منع و اتعاشی خوشحال و عالمی صاحب کمال و امامی بیکو حصول بود و قصیده و غزل
خوب بیان می نمود و خدمتش کور اتفاق افتاد **وله** از غزلیات و حیندقی تمینا نوشته می شود

گر بربت صدق دل عرض می یاری | به که بزدق در حرم جلوه دی یاری | که بر برای بنیکی ساکن سیدم | بنده کی فدای کوبنده حرم دارم
ای سوختی به سپهر بخت ای دل | شاه شو که بگری قافه حجاز را | از کدانی در خاندان شای کطلب | و ذران گاه بجان کنی و شاه
ریا همین بر عشاق نیت در فتنه | امام شهر کز در او کرد با کفند | اگر ز صحبت و کی کشان کناره | بروی سزنا جان در نظر آید

شهاب ترشیری اسم شرفین میرزا اجداد و از کلمات صوری و معنوی آگاه اجدادش بکلیت
این قصه بر او از و بزیر غرور و غرض خود در شب از مناد است سلاطین کامیاب و لقب خانی مشوف و همچنین
معروف در زمان نذیر عراق و فارس آمده بخراسان مراجعت کرده شاه محمود افغان او را اجرات خواسته و تنها
دست شاه آراسته اغلب امانی هری را احمی لک گفته و آخر مسک ترک و تجرید بیرونه از امانت و مناد است
فقور و بعبادت و مجاهدت مشهور در صحبت مشایخ معاصرین تحصیل مراتب عرفانیه کرده در سنه ۱۲۱۶ وفات یافت
اشعارش از حد پر استخوان و جند و دیوانش هنوز دیده شده بجملام نام و یوسف و زلیخا و عهد که در علم نجوم
از کتب است بعضی از قصاید که در مدح حضرات آمده بی عرض کرده ملاحظه شد از نظر کلامش کمال قدرت معلوم و علو
طبعش مفهوم میشود و غرض از نقل شعرای معاصرین **وله** بوده این چند بیت در ضحای و مواظف است برده

نیز در شهر نینیا خیمه کلبت فقرت | با سپهر برکتی ما چو تو انجری | ساغر نهم خودی در کش در کدرت | تا کذت بر آسمان او و هوشی
سنگ بار بودادی نفس نمره | کی برسی بیار خوش تو خوش کنی | ای که زیت نظری مرکب و کوشه | کوشش که بر یک زنی طایفه براری
به هر که و سرگشتی هست ز جان کن | آنکه تو بسته بر میان در او چاکری | توشه راه خوش کن تا خوش بارین | عاریهای خویش از تو سپهر خرابی
قافه وقت مجدم وقت تو نامدی تا | بر سر راه نظر راه ز نان شکری | تن بر آیت بس بین که که فانی | از پی وقت خضم خود این بر چه پردی

فردوس

نقل بهر است تو دشمنان بود ترا | میده سخن دشمنی بر دکران جراری | زده سی مالیک به چه دران کراری | اینج سو دت خدا با که با شری
سکيب صفهانی اسر میرزا محمد علی تحصیل کلمات متداوله نموده و متا و طلب درویشان آگاه و عارفان با
سازت و سیاحت فرموده عراقین و کرهستان و فارس را دیده خدمت کرده و خوب می نویسد چندی در شیراز در سکن
فقیر آسوده بهند رفت **وله** وفات یافت از دست

رشته تیر با و سر رشته بدت صیقل | هم که قارم و هم طر ز شکاری دارم

شاهزاده خواستی اسم شرفین آقا میرنومین مولدش قره ایزد خواست من توابع فارس اجداد
امجدش همه سادات عظام و علمای کرام بوده و والد ماجدش جناب مقدس القاب مغفور آقا سید ابوالقاسم
شاهزاده از جنبد بل سکه هر بی مانند است یکی جناب فضیلت آقا سید عالم عالی آقا سید محمد برادر همت جناب سید
که در شیراز توطن دارند و مخلصان خدمت ایشان را غنیمت می شمارند در حسن خلق و سلامت نفس و لطافت طبع مسلم است
و حسب الاستدعای جمعی در یکی از مساجد امامت میفرماید و دیگری جناب سید میرزا برادر کتبی ایشان است که در
مکور ساکن و کاهی بغیرم ماقات بشیر زاده پس از پندی توقف مراجعت مینماید غرض جناب میرصافی ضمیمه
در شیراز تحصیل علوم نموده و متا بدان شغل بود تا از کلمات صوری سستی گردید اینک بکلمات معنوی
راغب و کمال نفس را طالب است بشیر و مافات بعاشرت و مصاحبت اجای صدیق و اخای شقیق خورسند و از شرب
محبت و ذوق بهره مند است انبای زمان در عظیم و کرمش میگویند و ملک زاده کان بونی و رقی با وی میجویند
غرض فقیر را بخدمتش اخصاص تمام و او را با من الطاف ملاکلام است بشیر آیام با یکدیگر مجرم و از حالات هم با خیرم
کاهی شعر میفرماید از آن جملات

دل ز کف رفت و بنیاد هم دامن دوست | قیمت وصل ندانسته خرد ار شد هم

سحبه خراسانی و هوزبه الامام محمد مهدی خان من محمد حسن بیک بن حاجی محمد خان او بجه
او به من محالات بهر ات جدش از حکام زاده کان بوده و حکم نادر شاه افشار در یاسکی ما ز ذران شده بود
حشمت و صلابت محمودان آمده معیاری غادی و انظار سرگشی آخر الامرا زینینه بصر عاری گردیده و با اتفاق مردم
مهدیخان منشی الماک بر بارت که معطر شده مراجعت نموده فوت گردید از وی سر سپرد و صفی و در کار بسیار کار با مده
محمد حسین بیک جدای فقیر که در هرات فوت شد و یک محمد حسین بیک که والد سرکار خان نیشان بود و دیگر محمد رضا بیک
که اکنون در سن کبکوت و در قید حیات است و همه را طبع موزون بوده و شعر بسیار است نموده اند و همواره در این
غزت و شرف داشته اند بعد از فوت ایشان خان معزنی لیه در دولت قاجاریه ترقیات کرده میراث موروثی سید
همواره بنامب عالی مانند صدارت و امارت ممتاز و چون در بد و حال دارد و غمگی و شحگی شیراز قبول نموده

مزدوس

همین بسبب این شخص بوده محلا امیریت برت و سخاوت معروف و با درک و کمیت معروف شعرا و فقرا از نزدیک او راه حصر
 و او ایشان را جایزه فراغ اوقات ارباب کمال را مجلسش محفل و اصحاب جلال را و ناقش منزل چنانکه محمد باقر میک
 استخلص برت اعلی قریب بیست سال در صحبت وی از هر که به نقیض فارغال و قس عیب ناپرد و کار ظاهری فقیر تراست
 و علاوه بر نسبت قدیم نسبت جدید نیز بهم رسیده استی فقیر کمال تربیت و نهایت رحمت از دیده اگر چه در بدو شباب
 پیش و طرب و لهو و لعب کامیاب بود اکنون از آن اطوار تائب و صحبت غزالی عهد راغب است دیو آینه
 از هر که به شعر دارند این چذویت از آنجمله نوشته شد

غزلیات

در آن محفل که آسان ره نذر و پادشاه آنجا که انی سپهر من شکل تواند برد راه آنجا
 شان تیر قامت شدم در هم پشته بر است در ره عشقش همین نشانها عاشق خوش است خواهان دوست هر که جز جانان بجز بی یال است
 زاهد را اعتقاد اول ذوق عاشقی حق است باقی باطل او تا که هم در راه بسویت نمی بریم ایره مای کم شده کان و دهر ای
 بی باوت از نیم نفسی بس عجب ما ز عشق من ز حسن تو دار دنیا که همه دانند و کرده که هست روی دل جلد حجاب ان ای

در مدح و منقبت حضرت شاه اولیای علی مرتضی کویید

جز قهر توئی خدایر اقره و کج ایجا و کند اگر دود و دهر که کی مرع تو زاب بجز توان بختا هر قطره بجز کوش و بجز و ک
 گویند بصیانت ره توان برده ره سوی تو باروی سستیان بر من فاشش گویم بخلاف هم کس پیش کرم نام که نتوان برده
 کعبه ز تو ای زاهد و بختانه زمین ر با س که بر تو ای واعظ و پیمان زمین
 ز نماندن سبب صد دانه ز تو و له عالم همس که از تو و جانان زمین

آن شیخ که بخت ز خاکی خرمی زو عیش و نشاط می کشد بی غمی اگر بجز در شکست پس ای بن در بجز در شکست پس ای بو
صیامی کاشانی و هو ملک الشعراء و سلطان البلاغ الفصح الماخزین و المعاصرین
 فتحلی خان آنجناب از اعیان و اشراف شهر که در بود و مدتی در شیراز راحت نمود در بدو جلوس بیست مانوس
 پادشاه فریدون جاه المستظهر لظاف لاله حضرت شاه شاه صاحب ان و خدیو ممالک ایران فتحلی شاه
 استخلص شجاعان و وسیله قضایه غرا و اید جزیا از نمای محفل سلطانی و از امرای حضرت خاقانی کرد و در روزگار
 نیز حکومت قم و کاشان که در آمد بعد از آن استعجاب و بجز زمین رکاب نصرت تاب پسته در سفر حضرت بر ام
 بی پایان سلطانی مفتخر آمد کتاب مستطاب شهنشاه نامه را بنام نامی و اسم سامی حضرت شهریار سی
 با تمام رسانیده و مورد عواطف پیکان حسروی گردید و یکبار باره ادم خاندانش بود ای سخن پویان و طوطی
 ناطق اش مشوی گویند شده خداوند نامه را از آغاز با بنجام رسانید کوش و کرون عروس روزگار

مزدوس

پدرش او را ساخت و آخر در سنه لوی عزیمت سفر آخرت برافراخت قریب هفتصد سال است که چنین سخن گسری در کتبی نیامده
 و سالهاست کسی نم از همسگری نژده جمعی از ارباب انصاف شنوی و برابرسنوی حکیم فردوسی ترجیح دهند غرض ملک الشعرا
 بلا استحقاق این عهد بوده و فقیر را بقرت طبع و نکتی اشعار آنجناب کمال اعتقاد است ثنویات و دیوان ایشان زیارت
 شده است چون مشنویات آنجناب دور از سیاق این کتاب و کجایش در یاد در قطره ناصواب است از ایراد آنها منع
 خدیجی بر سیل تبین و تکرار نقیبه که در فستاح دیوان فصاحت بیان مرقوم در تومید کفشات با برخی از اشعار مشوی
 موسوم بگلشن همساک در نصیحت **من قصاید فی التوحید** سفته است تسلی کردید

تعالی الله خداوند جهان و ارحمان آرا که روشد آشکارا گل ز خار و کو هر از خار آرا
 مصلح کرد بر سپهر ز بر جود کوهر آرم معلق کرد در بهک مطبق کسب دنیا بریشان کرد در ربان مطر اطره با
 زلفش شام به شام آمد با طره تیره نقیضش نوی بام آمد با غره غرا ز بخش خیز موسی و ان ز خاره آ
 ز سوزان بجز و آرد بر و در گمش ز لبی بجز بجز و عرفان در خردنا ز بجز در شش کونک و ان صدقش
 همه نادان لی مرایه سوز آتش و ناما کند چون زینجا جوهه پوخت کند چرخش
 خنده پر توئی ز نوشین بر توکل سوری هلا و جلوه از خوشی در سر و سبیلی غنا دل از آن آه فغان ناله و زاری
 غرض مشوق عاشق است غمخیز و غمخیزه ابیسی در میان شخص سلام بیات چینی گویند بسیاران که در هشتاد و نه
 اولی که یک سنی بنت موجودی بجز در یا

من مشنوی کاشانی التوحید

بنام خداوند هوش آفرین و کوش نصیحت نوش آفرین که بی چشم و گوش است ز چشم و گوش
 فرازنده کاخ کردان سپهر فروزنده محمد تا بنده مهر بخارنده سپیکر از خاک و آت
 شوغافل از روزگار دور کند بیار بجز بس اختر تابناک بر آرد بگردون در آرد بجاک
 جلال همه واقف است کند در آن جنبش آخر بجا است کند اگر داری از سنگ آهین دان
 اگر سنگی آن آهین سنگ است و گرا بچی سنگ آهین رب است و گسائی که جان را قوی بستند
 بهر آنجن گفت پر خسته کوی سخفای شایسته بچینه کوی چون پیکر خود میار بربک
 ز افتاده کی مرز آوده باش چو آرا ده کی خواهی افتاده باش چو بالید بر خویش طاووس
 حقار از حقارت بجای رسد که از پر خود خسته دهمید وید و گرانفی و سخته کن ای سپ
 کند سوده و نرم باز و چیک هم از این آهین هم از سنگ سنگ چو باد دران و چو آب و ان

فرز و نس

نمبر اول در چندی باریت | نمراب را او فی سایدی | خرد و خاب و شاه و پادشاه و پادشاه | چیزها بود بیدان میوی

در بیان نصیحت لقمان حکیم فرزند خود را و سوال فرزند

و جواب پدر و تا اول سخنان

شیدم که لقمان پرسد از پدر	باز در نرسد بود کای بی پدر	بجز زلفه جز خنده وانی خوش	که تن با بدت زان خوش بود
مجموعه کار جز از دست نوشت خند	میارم جز در دو واج برند	بهر خط خانه بسا دو کن	وزان خاطر دوستان شاد کن
گفت ای پدر پند مکن مرا	گفت ای پسر سوی منی گرا	چنان نغمه بر خوشتن گیر سنگ	که گره و بگامت چو سگر شکر
ز وصل پری باش چندان پری	که در دیده دیوت ناید پری	بر است غیب تقدیر تا توان	که خوارت شود زیر ترین پریان
با کون کن جای در سردی	که هر جا روی باشدت نزلی	که رسم بگردون بر آید سرست	از آید سر چرخ در چرخست
شود شکار آهین از صلب گاو	هم از آن شود کوه آهن سست	ز سنگ جدید آتش آید چو پیر	هم از آن گذارد سنگ و حید
میفرزد در خرمن کس شرا	که هم در تو کسیر و بیایان کار	ز نیکو کولی زید برسد	هر کس رسد هر چه از خود رسد
گر نیند از چون نشیند بیای	که آینه ده سنگ باز کرد و بجای	کسی که در افتد بر افتاده	ز سنگ بدترش ان گزارداده
	گر از او پردی جو آرزو ده کار	چون ز آزار افتاده کار	

وله ایضا تمسیل در ستایش عقل و کیاست و کوشش

سیلی کی بار چرخ بگفت	برون کتک درون شکر	خط و خال و چمن و سان شکر	بر آن غافل کرد تا که کج
بر افتاد بس بر ز تو سیم	گرفت آن کرانده در آسیم	سپارنده جان بر سلامت بر	تسانده از زخم آن جان سپر
ریاست همان در رنجین شمار	کرانده جان نابوش شمار	خداوندی و ده خدای مجری	ز امر خدای جلالی مجری
ز آنرا سر آرد و سر انجامه	وله ایضا رحمه الله علیه فی قنای العلم	بشهر و ده کوی و پشته شهر	بنا کن بجاست قباخانه
برایان کسری کجی کجاست	کرین کاخ بیکشت و کجاست	اگر بوشندی و منبر زانه	بنا کن بجاست قباخانه
دل در مندی ز خود شاد	بعضی سیکه خانه آباد کن	شیدم کی عارف کمال	بنا کن بجاست قباخانه
که چون زیر خاک آفرین نزل	چو حاجت بجای کز آب گل است	چراغی میفرودت کستی صبر	بنا کن بجاست قباخانه
میخانه تختی کشا و زویر	که زده و بسپارده اش و منبر	ز آینه بستی است آسمان	بنا کن بجاست قباخانه
که ز کجی این توده خاکستر است	حکایت نوح و حجر و انحضرت	در آن که روشن دان می	بنا کن بجاست قباخانه
شیدم کی عارف سالخورد	در آن که روشن دان می	من عورش ز ما پیش آفتاب	بنا کن بجاست قباخانه

فرز و نس

کلی نقش ای سپید و پیر زنده | تن از تابش آفتاب بسوزد | بستی چادر سرای سبج | سپنج سرانی بی دفع رنج

نبا سید و کفایتین روزگرم | گرا سایش ز سایه بود عجم | شنیدم که از گوش بود کار | کیمی فرزند است سال زهر

بزرگان چنین از جهان رستند | ز چون مادل اندر جهان بستند | چو صاحب دلان جهان است | بی سود و دل بر سر کینه

صفاتی سرامی و کف الفصحاء المعاصرين

و قاصد می مجتهدی است و الا نشان باری و الد مولانا احمد از مجتهدین مایسته بود و در نه و اصول تصنیفات نمود

خود هم از اهل اجتهاد و سالک مسلک صلاح و صداقت صاحب کالات صوری و منوی و در زهد و ورع اور

پایه قوی است با خیال وجود و ذوق معروف و خوش فطرتی و شیرین مشربی و موصوف و قوی در کاشان

در سه بنا میکرد و مولانا عبور نموده این بیت اول را بدینا فرموده بسیار خوب گفته حین بیت دیگر هم

از دست مشنوی نرود از من عزلیت سلمه الله تعالی موسوم به چهار صفت

در حیرتم آیا ز چه رو در رسد کرد	جانی که در آن سیکه همیاد تو کرد	از جانی که ای غیبی با	که منم بود چو نیچو ای جان
بیری من با کندی سیر فز که از بیت	در هر بن موی بنیان شده کجا	ای خصم بارک بی جای من ای	سرکت چنین کی مانم با سبانه
و امرش از دستم ای تب کجا	یکبار که کشتم دست ز بند او	بر او نصفت کردم که در سر کجی	از روی تو روشن شد شمشیر
مقصود من محمود از باغ تاشانه	چون بوی تو دارم دل کردم کجا	از آن کی سینه بجهت شک آنجا	چند کن در برس ای دل غمناک آنجا
در خبات معانی سنی سنان	دل پر خون طلبند و تن صد کجا	ترک کفر کجاست آنکه نهادم بر او	ازین ره هر چه آید که پیا بر سر او
طرف خالی من کج منم ز زخم تیغ	هر جا ویدان تر ساند از تیغ ترا	شع مینمان ای خانه خمار او	نیم شب تنها دم با که آنجا کار او
آنکه دیدی سرگران بنم در دوی	نامسلمانم اگر در سر خرد سوار او	تا منبجی کان مقیم درین	در دیر معانی مرا مقام است
آن آیه که منع عشق دارد	ای شیخ من نما کلام است	آن کی که بدوست ره نماد	آخر کلام دین حرام است
از خانه ما نهفته را بی است	تا منزل او که یک دو کام است	گفتیم بسی ز عشق گفتند	این قصه هم سنو تا تمام است
ایکاش شب تیره را سوچی	تا در سخن این له مارا اثری بود	کردم طلب غم دل از عشق نشان	دیدم که کج فتنی شت پری
از چه ملامت ز هم از سیکه هست	از خانه کاش شمعخانه در بی بود	یک دیده برو می کشا و دیدم	چشم از دو جهان چه مبارک نظری
آرا و دهم از دام بوس نیست	صیاد و مرا کاش میجا که در بی بود	اعضای تن دهم که دیدم دیدم	در هر که کجی ز غت مشربی بود
بین در دم طیبی مبتلا کرد	که در دهم سرد و عالم را در کرد	خوش حال کسی که از زره عشق	سری در باخت یا جانی فکر کرد
چنین صیاد مستغنی ندیدم	که ما را صید خود کرد و در کرد	در سخنانم بر رویم کش دند	که میخواره بر من دعا کرد
صفا فی تا مرید می کشان شد	عجا و نهایی پیشین را افضا کرد	عاشق از بر رخ معشوق کجا کجی	ز چنان است کامم که گمان کجی
ما بجا نشد بهین خصم دیدار	بوسه را نیز دهم از آن که کجی	اگر آرایش این رخ از او بوده کون	نکند از آنکه از دور کجا کجی

سایه از پاره پاره بوست	بیش بخوار زاده که بشا شود	برخ دل بخار و زنی را که بشین	لاک فایز ازین علم پندار شود
روز اول که دل را بوی کف تو	گفتم این مرغ بدین نام گرفتار شود	فائل به باش ای شی از آن عالم شود	کاین تیر بشا را در کوره دل یا فتم
آوخ که آنز کفن در حیران من	آنچه بماند از کفن بر و صاف فتم	گفتم زو عای من شب زنده فتم	گفتا برو اظهار و روح جای کردن

شدتی و لهار عشق بسته شد میخانه
رو نعتی یارب یا من سلما نی به

صمدانی قدس سره و هو قطب العلماء لانا شیخ عبدالقهر از اکابر محققین و امامان
محمدین بوده و در عبادت عالیات عرش در جات توقف نموده در خدمت جناب سیادت آقا میر سید
طالب تراب تحصیل کرده در مرتبه بریز کاری دهنده و در معاصرین و در استمده استندی و تخرم خلاصش در مرز عدول کشنده
تربیل سال در عبادت عالیات بجاوردت و اجتهاد مکنه زانید عاقبت لایم خدمت جناب نور علی شاه اصفهانی رسید
و ارادت او را کردید اجازه و ذکر خفی گرفت و تصفیة و ترکیه مشغول شد هم با اجازه او بخدمت حاج محمد حسین اصفهانی شافت
و در صحبت وی تربیت یافت و یکبار به کربلای معلی رفته ساکن شد و بجز المعارف تصنیف فرمود گویند که کرمی فرموده
که قفر این محاسن عقیدت چون سخن سخی خواهد کردید تا آنکه در ششاد در کربلا بدست و تابیان شهید شد و عرش
از شصت و چهار روز بود که عالم را **وله** بدرد نمود این یک بیت از دست

ز کعبه عاقبت لایم سوی بر شد
بزار شکر که من عاقبت بجز شدم

صمدی کرمانی امش نیز صادق و در همه فنون کامل و بر همه کسان فایز بود
خصایل مسوده و شمایل مسوده محمود اهل آفاق و در طریق طریقت طاق بخدمت فخر العارفین میرزا محمد تقی نقیب
بمظفر علی شاه مشرف گردیده اخلاص ارادت آنجناب را کرده صدق علی شاه نام یافته این بیت از او است
اگر از پیمان ما بوده دادی چو پیمان ما
ز عقل و هوش در عالم نماندی زنده بانی

طیب شیرازی نام شریفش آقا عبدالله و از کمالات عقیدت و نقلیه آگاه و والدهش حاج
علی عسکر و مجاهد صفات در آن شهر مشهور بود در خدمت علما و فضلا کتاب کمالات نمود در عقیدت تمیز ملا احمد
یزدی و سایر البین معاصرین بود و حکمت طبیعی را در خدمت جناب فضیلت مآب حاج میرزا سید رضی که اتمی
حکیمی عیسوی دم طیبی مبارک قدم بود اقتباس فرمود پس از تکمیل کمالات تحصیل حالات ایل شد مدتی بهمدی
اخلاق و مجاهدت نفسانیه سر آورد و با فضلا و عرفا معاشرت کرد غرض مردیت طالب ترک و تجرد و جاذب حال
و توحید شوق صحبت نقیران و عزیزان از مصاحبت امرا و اعیان گریزان غالب او فاش صرف تبت و طاعات
و اکثر معالجاتش محضانه و اسحات پاکي نظرش از حصول قربت اهل دنیا مانع و علو شمس بوصول معیشت مقرر
فایز فقیران بخدمت کمال اخلاص **من غزلیات** این ابیات از او است

خوش گفتم عقلم و دل منکر است	عشق تان مدار و حاصل بجز است	از خادمت سیی اشقی می فرغ	در کوی میفرشان سازی اگر افتاد
بهر چه نظر کنم از وی اثر هست	و مرد دل بر نظره ز بجزش اثر هست	بیوده مرو دردی هر ز راه و خط	گزان خبری نیست با او خبری
کنند حادثه دور فلک تاثیر	در دیاری که در آن خانه خاری	خیز از گل حسرت از گل من	سر بر نزد کیهان دیگر

ای آنکه ز هر زده نمایان شده **ر با یس** از هر طرفی چه صبر مابان شده

طفر کرمانی نام شریف آنجناب میرزا کاظم خلف الصدق جناب طرف سبجی میرزا محمد
کرمانی که از اکابر محققین بوده و عقرب مجلی از احوال و اقوال او در این کتاب ذکر خواهد شد وی در شب تحصیل علوم
مستاد و لکرده در حکمت طبیعی که فن موردی او است ما هر و فادراست هم از آغاز جوانی طالب مطالب عرفانی و بخدمت
از اهل حال و ارباب کمال رسیده و معاشرت ایشان را کرده همانا میرزا محمد حسین رونق کرمانی اخلاص داشته
نقش تو لایش بر لوح دل نکاشته از خود آنجناب این معنی اظهار شد اما از دیگران شنیده غرض در کربان بختش اتفاق
افتاد و ابواب مخالفت کشاد در دستگامی که فقیر در آن شهر مریض بود در علاج نهایت دقت فرمود اتمی حکیم همیچا دم
جناب میرزا عبدالعلی طیب و آنجناب کمال تمام نمودند تا فرغ مرض فرمودند سابق بر این در سه کار حاکم آن و لا
مغرزه و کرم با بر طبابت منتظر از مراحم او بجز بود است قضا و غیب و غزلیات مرغوب از او است

تو خار خیلان ز راه اهر علی منرها **غزلیات** من و راه خرابات و طواف کعبه و لسا

در این منزل که بر خوف است ما در خواب و بجز با	ز خوف ره زمان مستندش از وقت محلهما
کسی ساغر خورشید از کف دو	سحر طلوع کند طالعش هایلون
زاهدان دورخ که داری بجز با	شعله آراه آتش بار باست
از چنگت و فی و مطربا و از تو می	در جام و خم ساقی صبا می نمی
حجاب عقل اگر مانع نباشد	زاهد بند و زغال بندوی و شد
مؤمن کافر کفر کیوی و شد	هر کس که اسپر شیم جادوی و شد
منقح بود بر سر کتاب ارزانی	عارف بود کشف نه حجاب ارزانی
اراکنداری شراب ای ساقی	چون عمر شتاب دار داز کردی

عیانی جهرمی سمش احمد خان و جلس از آن برده نزهت میان در یکی فطرت معروف آن
و بیدل و مساحت در آن و لاطاق همواره با اهل کمال مجالس و با ارباب حال موانس با فقیرانش لطف بی اندازه
و صیت فقرش لبذا آوازه گویند در پیش عرفای ساخرین تندیب اخلاق و تصفیة و ترکیه نغیة کرده ملاقاتش دست خدا

فردوس

وزیاده از عاشق اطلاق		ول		بهر سید از اوست	
نورخون تپتی حسن لیلی جلوه کردنی	برود اس و ما که نظر کن و غمی زار را	ز مانی کوشن کج که در سحر کوی	چو بچ جرم از آن تو س کلبیا	چو بچ جرم از آن تو س کلبیا	چو بچ جرم از آن تو س کلبیا
چو خواجه پیغمبری عشق بر لبش	نگین حسرت بختی اولی و سبب بختی	ز روی سویی ایمان کفر گشت	که فرق داد ز هم کعبه و کلبیا را	که فرق داد ز هم کعبه و کلبیا را	که فرق داد ز هم کعبه و کلبیا را
حسین است در هر جا که دلها می	که هر چه بود داد و دارا وستان کز	سرد و کج خاست در هم که اندر دل	کاستان کج و سرد و دل کج	کاستان کج و سرد و دل کج	کاستان کج و سرد و دل کج
خبر کجی سخن ماطر و مسطور و نظر	باش یکمین فرد و بند و چشم کج	استکار و نهان بچو جانی شب روز	تا نفس است علی کوی علی کوی علی	تا نفس است علی کوی علی کوی علی	تا نفس است علی کوی علی کوی علی
<p>علی کرمانی امش عیرضا و از طایفه ذوالعلما و مفضل قده عسکر در برد سیرین بلوکات کرمان و مرید العارف بود موفق علی شاه بود و فقیر او را</p>					
یاری که بیزینک و فنون شهوار		وز و دیده اهل سحر مستورا		گوران نشاند جانش و رن	
ستیمی عشق تو ز کس نیست		بیوش تو از میر و حسن نیست		از آنکه هوای لعل مشربین گشت	
<p>عارف اصفهانی امش آقا محمد تقی مردیت متوجع و متقی پوسته طبیعت تجارتی و راعب و معاش معتز از آن مر طالب است غنی طبیعی است درویش و قیصری صداقت گیش با عرفا و علمای زمان موانس و مجالس و خود نیز از سالکان مسلک عرفان و باحسان سخج ایقان است و اطهار اخلاص و ارادت بجیب حاجی زین العابدین</p>					
تا دم در در عشقش کرد خوی		در دایم جسد در مانی گرفت		تا که شو عشق او در سحر گرفت	
در زبر خویش کشید دست سران		هر مرغ که از دام تو بجز خنده دیدم		روز جزا طلب کیم از تو بهای سخن	
<p>عالم طهرانی نامش اسد الله خان و هاشم از آذربایجان در سن شباب از اداب پیرو کامیاب با رباب طرقتش بجای است صادق و بیخیل نفس شائق با خلاق پسندیده موصوف و بصغای صوری و معنوی معروف با احباب صدیق و مهربان و با اصحاب معنی هم دل و هم زبان خونی خوشن ار و در وی دلکش طبیعی رزین و شعری شیرین و غزل را بیات مولوی معنوی گفتن خواهد و غالباً اتمفا بوی کند باش لطفی خاص و از غزلیات غزلیات پیشش بیاش بر خنی نکاشته شد</p>					
لب تشنه ای سانی ترکن کلوئی را		نابود در خست سبک کن سبوی		در عشق عاشقانه است بروی از	
از بچش بد نیست آبی خیز		بجز خود روی خوشکده جوی را		مسا لکان را هم و آسین را	
شکل زار بوی دل آلود را		پیوند است تو بهر ترموی را		کرمیشوی آید با بجز ابات	
در راه طاعت مرید شود از نا		ورنه هم میدانند این راه طاعت		ز آغاز پشیمان باش از نفس برین	
شوی که من دارم آسبی که بگذرد در صوم		ازین دل ساز و بری هم شیخ را هم تاب را		ازین دل ساز و بری هم شیخ را هم تاب را	

فردوس

قالب آن زلف کجش در اسوی خودی کشد		مای ز عمد امید و نظاره کن قلاب را	
قالب دیده غرقام تا سلسل و از لب شکلی		بر سکر کشم در یک نفس در یای می یا یاب را	
ای بت دیر اشنا بچرخ		بیکره عاشقان مردم بیکانه	
دیو بری جسد بفرمان است		این جمد از فخر سلیمان است	
غالب اگر چند جو انیم و جوز		پر حشر و طفل و ستان است	
جان حجابان کردم از نا که		بر تن مار و روح میدن گرفت	
می گفتم سوی خویش این کشتش از عشق است		کردل تو آهین است عشق من این رب است	
در دل غالب توئی که در تن از هم جدا است		این تن من همسجی که از دم تو بر صد است	
حقا که بجز سبکی نه بیند		حشیش که بجز رغبت نیست	
بجز عشق او کشتیم خوش		تفصیدم که آخر آن کج کجیت	
درین دیر معان با نا که بجی		مخ و مغز داده و سپه معان است	
مستوق خویش است		این پرده باستی در هم درید با	
قوت روان در ف از خان غیب		قوت تن فقیان لطمه مید با	
روادی که ای افتاده بدم جان		آن خضر سارک بی نا که بسرم آ	
و عقل ز سر کبک این جلیت رو		کان عشق خرد خواره چون بزم آ	
بیراهه که بیدم در ابر خودی		از طول رجم غنیت کوه بنم آ	
بندم از عشق ده کوشه ام دو		کرده یوانه ام که ترا عاقل کرد	
شبه راست و میان غمزه و کوش		هم کج جنبشش سوی خود کج	
ولم بر آن شده است از غم غنا		نه در و بجز رسته در و صا	
نظر کردیم چشم دل بجز سویی		بسمی دیدم عیان نور جاش	
نه ز پاک که کردم جنبش از جاش		بجای از کرم حقیقت آقا	
قار و ز نظر نداشت با عاشق روی خویش		یارب ز چه جانان را باز از نظر افتادیم	
یکباره از میان برد اسلام ترک و تازی		بر این دو سر قد آن ترک تا ترک از کرده	
یارب بدل ندانم عشقش نهان چه گفته است		کان یکد قطره خون را در یای می راز کرده	
از سلطنت فزون است یزیدی حسن زبیرا		محمود غزنوی را بسنده ایاز کرده	

فردوس

روز قیامت در وقت شبان بدست		غالب که گفتارین بیت مشکری در از کرده	
صبر کند در دل مرج کند	بست عاشق را غیب روی بخت	بست عاشق را غیب روی بخت	اول آنکه عشق از صد کیش
عشق را چشم و چشم تو نیست	عشق را چشم و چشم تو نیست	عشق را چشم و چشم تو نیست	عشق را چشم و چشم تو نیست
بشنود که گفته بود لدا رویش	بشنود که گفته بود لدا رویش	بشنود که گفته بود لدا رویش	بشنود که گفته بود لدا رویش
لیکسان رگش از غمی سست	لیکسان رگش از غمی سست	لیکسان رگش از غمی سست	لیکسان رگش از غمی سست
کامی ال جا زاعت آتش زده	کامی ال جا زاعت آتش زده	کامی ال جا زاعت آتش زده	کامی ال جا زاعت آتش زده
ترک کن با سیدی چندین	ترک کن با سیدی چندین	ترک کن با سیدی چندین	ترک کن با سیدی چندین
او در پیش که نه ناری بزرگ	او در پیش که نه ناری بزرگ	او در پیش که نه ناری بزرگ	او در پیش که نه ناری بزرگ
آهوی من قابل شیر تو نیست	آهوی من قابل شیر تو نیست	آهوی من قابل شیر تو نیست	آهوی من قابل شیر تو نیست
ورج محرم ترا اندر دل است	ورج محرم ترا اندر دل است	ورج محرم ترا اندر دل است	ورج محرم ترا اندر دل است
عاشقی که با چنین عشوق نیست	عاشقی که با چنین عشوق نیست	عاشقی که با چنین عشوق نیست	عاشقی که با چنین عشوق نیست
ماضی و مستقبل اندر حال است	ماضی و مستقبل اندر حال است	ماضی و مستقبل اندر حال است	ماضی و مستقبل اندر حال است
شرح حال خویش را توان گفت	شرح حال خویش را توان گفت	شرح حال خویش را توان گفت	شرح حال خویش را توان گفت
باز گویم شرح حال را بستان	باز گویم شرح حال را بستان	باز گویم شرح حال را بستان	باز گویم شرح حال را بستان
عشق تا زمانه آمد در دم	عشق تا زمانه آمد در دم	عشق تا زمانه آمد در دم	عشق تا زمانه آمد در دم
منت اندر جسم من آلا که	منت اندر جسم من آلا که	منت اندر جسم من آلا که	منت اندر جسم من آلا که
بر یاد بر هر روان ز ابتدا	بر یاد بر هر روان ز ابتدا	بر یاد بر هر روان ز ابتدا	بر یاد بر هر روان ز ابتدا
بر این چنین که بر آناه است	بر این چنین که بر آناه است	بر این چنین که بر آناه است	بر این چنین که بر آناه است
چند کن تا زنده باقی شوی	چند کن تا زنده باقی شوی	چند کن تا زنده باقی شوی	چند کن تا زنده باقی شوی
خود میدانم که در جان بر	خود میدانم که در جان بر	خود میدانم که در جان بر	خود میدانم که در جان بر
بست با حق جان کان ستم	بست با حق جان کان ستم	بست با حق جان کان ستم	بست با حق جان کان ستم
بسم تو احمد بوده ای صبی	بسم تو احمد بوده ای صبی	بسم تو احمد بوده ای صبی	بسم تو احمد بوده ای صبی
و سگبر جمله عالم آمدی	و سگبر جمله عالم آمدی	و سگبر جمله عالم آمدی	و سگبر جمله عالم آمدی

بر نهادن حشمت را ای معتقد
ز بهنای نسل آدم آمده

فردوس

فخری ایروانی قدس ستره امش میرزا عباس الشیر کاجی میرزا آقا سلف
 جناب میرزا مسلم ایروانی بوده و مراتب علمی را در بدو شباب در خدمت جناب حقایق باب شیخ کامل و عالم
 عامل فخرالدین عبدالقادر الی قدس ستره العزیز تحصیل کرده تا در عیالات عالیات عرش درجات به تحصیل علم
 و حال اشتغال داشته مولانا می مذکور را در از شهادت خود در قضیه طایفه هاتی اخبار فرموده و بعد از
 شهادت مولانا آنجناب عمال آن شیخ سعید شهید را بعد از آن آورده و خود با در بایجان که موطن اصلی ایشان بود
 رفته اند در آن سنوات بواسطه فضل و کمال و علم و حال امیرزاده کان آذربایجان و فخر زندان نواب
 نایب السلطنه عباس میرزا مال تلمذ و نزد آنجناب شده اند نواب امیرزاده اعظم محمد میرزا نیز با آنجناب میلی
 و محبتی حاصل کرده که بار اوت رسیده و همانا آنجناب مرده سلطنتی با شخصت داده بعد از رحلت نواب نایب
 بر تبه ولایت عهد و نیات سلطنت رسیده و چون فاقان صاحبقران فتحعلی شاه متخلص بجا فاقان عالم فانی را
 بدو و گفتند حضرت نایب السلطنه و ولعهد محمد میرزا بحکم ولایت عهد و وراثت رتبه سلطنت ایران ارتقا یافتند
 لند از زمین طن و ارادت گردیده جناب ایشان را بصدارت و وزارت خاصه خود تکلیف فرمودند با حکلیت
 ز نام ملک و مملکت را در کف کنایات آنجناب بنامه تفویض امور نمودند لند از ت چهارده سال که ایام ملک
 سلطان کیستی ستان بود استقلالاً بر تن و متن امورات ملکی برداشتن بعد از رحلت آن پادشاه مجاهد و اختلاف
 امرای درگاه بقیبات عالیات رفته ساکن شدند و در شش هزار و دویست و شصت و پنج حکم تقدیر وصیت
 کرده در شب جمعه عشر ثانی رمضان المبارک بی مرضی شدید رحلت کردند و بجز رحمت ایزدی پست رحمت
 علیه فی الواقع در علوم تجری و تنبی کمال داشتند در معقولات و منقولات و معارف و حقایق رسالات برداشتند
 و کتب مفیده ساختند باعث آبادی املاک و اراضی عمارات و حدائق و بستان بسیار چنانکه زیاده از کردی
 بهای املاک متعلقه با آنجناب بوده مقصود آبادی بلاد و ترفیه حال عباد همی بودی در بذل و کرم کمال علو طبع
 داشتی بخششهای بی اندازه کردی و جمعی از دولت او متفق شدند و صاحب مناصب عالی و منیاع و عقار
 متوالیه آمدند اگر چه اشهر از هم سخط و دشنام وی در شرار خوف سوختندی ولی کینه و جور را در خاطر او راه
 نبود فی الحقیقه مردی دیندار و خدا پرست و پاک و مقدس و مؤمن و متقی و نیک اعتقاد بودی و با اینکه
 سالها در اختیار پیشکاری سلطان ایران مجبور و نامور بود بعد از امکان باید او از تبت احدی و قتل نفس صغیفه
 رضانه اوی را باب صنایع بسیار بر تبت کرده و اسباب و آلات جهاد و جنگ از قبیل توب و تفنگ
 بسیاری در ایران آماده ساخته و توجاری عظیمی پرداخته که بلا حاطه تقویت دولت اسلام کثیر الفایده و کثیر الثواب
 خواهد بود با اشتغال بزرگ دولتی گاهی بصفت شعرا و عرفا میل نموده و احیاناً گاهی بنظم عربی و فارسی بارت می فرمود

استاد

فردوس

اشعار متفرقه بسیاری داشته اند و منته
 من غزلیات رحمة الله علیهم
 بسج بود از فلک ایچ کت کمان
 کرد ز عالمی گل آیدل تا توان
 ز رخسار باغبان مینزد از غضب
 و با بر عشقش که مزیای این
 و بین آری نیند ما را کی نفعش کرد
 که قائل کش را چون تان مینخل کرد

مزن و امان برین یکشت خاکتر که می رسم
 ز بند پند هیچ آغشته آرامی نمی کسرد
 دل کاذم ز رخسار لطف نگاری آشیان دارد
 قنای وصال منیت اما شوق آن دارم
 بیرسندی که در پایم ز نهر این و آن داری
 ز مصلح و ز جاج عارف از توجید مغزی گفت
 ولی که جور او خون شد ز چشمم بر کردم
 ز چون بل بیای کبخی روزی شب بروم

سباز از اکر دل مده باشد مسلک کرد
 ز هر زنجیر چون کاکل نه هر دیوانه دل کرد
 کج میل تماشا می فضای بوستان دارد
 نم سرد کف پانی که سر بر آستان دارد
 که عقیای و لم زین پس هوای آشیان دارد
 عیان در جام ز خورشید می پریشان دارد
 برای راحت جان خیزن سگری و در کردم
 ز چون پروانه باشمی کی شب تا سحر کردم

بازند سر هوای کوی یار من مشنویات طاب تر ا ه سوی تبریز کشدی قتیام

من چون چون روز و شب که در	بر لبی استم از سر و کشت	طال بجز غیظی داء النوی	دق جمعی فلب من نارالمو
سپرد و کلان بالوشتا	انقض عمری قدضا الحیا	او ذعی با نایف از ارض افلا	مخون اسنانه الافلا
شادن نازال فی طهر مقم	دمع عینیه فاضل مندی الیم	فله عقله سه مشو مشر	خطه مسک محبط بالعتیر
پرسی و کر چکل خندان بود	اربت که گاه گاه پوشد رخ	کفتم ز چه طرقات بریشان شده	سلطان جیش کشیده بر دروم سپا

فانی اصفهانی رحمة الله اسم شریفش آقا سید رضا خلف الصدق جناب آقا میر فاضل
 بند و ستانی آبا و اجدادش همه سادات عالی درجات و فضیلهای ستوده حالات بوده اند حال حاضرش
 میر فاضل بایران توجیه فرموده و در دار السلطنه اصفهان توفیق نموده شجره سلسله علیه سیادتش بر بیت
 واسطه کبابیش برابر ایم بنام امام موسی الکاظم علیه السلام می پیوندد و در سنه هزار و دو صیت و دو و بیجا
 رحمت الهی پیوسته خود جناب سید رضا بعد از تحصیل علوم ظاهری تصفیة نفس و سلوک پرداخته و در سه صحبت
 از میر و نوک قطع ساخته بر ریاضات شرعی و عبادات قلبیه کوشیده و با در ذوق و حال نوشید مراتب
 عالی فایض شد و در سنه رحلت نمود کونین از صحبت اهل دیار رسته با اصحاب حال پیوسته بود

فردوس

دکاهی فکر شعری میموده غزلی و مشنوی سوزون میفرموده فقیر اشعار او را مرتب و تدوین نموده و دیباچه
 مختصر بر دیوان او نگاشته و این ابیات را از آن منتخب داشته و در این دفتر مرقوم و ثبت نمود

دار آن لحظه فراغ از غم عالم
 بوی خنجر است شو تا ابد ابروی کس
 ای سینی که با او باز کوم
 ای هم سفران قیغ و دودی
 چون نظر منظور و نظر خطونی تو
 این جمله صفات محو کردن
 از بنوا آنچه بوده خطای
 هر چند خرد دیده ابرای عقول است
 که جویش از صومعه کجای کلیسا
 در آینه تو جید و من که شایه
 دشمن حشرم و دل شاد باد
 هر که در دنیا طلبکار بقیاس
 ز جام عشق او کون مکان
 جهان آینه حسن است مطلق
 شکر خج و ام جسم تیره جان است
 به دلداران چنان است آشنا
 با بغیر از خدا نمیدانم
 سگ در هر نظر میکنم او می نم
 مستغفرت می کفتم از عشق
 آنکس که ز ما سر ازل گاه

من غزلیات قدس روحه
 هر کجایی که پس از ترک و دل زنگ
 رموز حضرت روح لایین را
 بی و شام سهل بود ما و شمشاد
 لا انظر الا کبک شتر او چهار
 و بر تو نور ذات ما را
 وین نیز که در عین است ایت
 در معرفت ات تو جز بی صبری
 که سبب کجی گاه ز زنا عیان
 ز چشم خویش نهان در شهود خوشتین
 اگر چه قید جان است طاق لبروی
 دایما از قیسه غم آزاد باد
 آن عجز بجز را و اما و باد
 ولی در عین هستی جمله بسیار
 نیستی هیچ بر که بگری یک
 قشار قبر منزه نگاه تارک
 که نتوان یافت دلدارتین
 وز خود او را جبار انبیا
 هر چه می بینم از آن روحی نمی
 زان گفته اکنون استغفرت
 یک در خانه قلبه متعاقب می
 غایب ز خود است حاضر گاه

من رباعیات
 در هر چه نظر کند خدا را رسید
 از جلوه آن جهان پیدا
 و زبانی اگر نیستی از دست شوی
 همشمار کر آئی بر ماست شوی
 این معنی لا اله الا الله است
 هم خود و هم باس این آن گشت نهاد
 در هستی اگر نیست شوی

که سر کوی خرابات و منزل
 که من ستم ندانم آن و این
 بدل کرد آسمان را وز زمین
 تا پیش گرفتیم همه اهل صفای
 زان کجج به زکات ما را
 آن کجج ماست و خرابات از ما
 که با ده عشق تو در آن سخن می
 ز اغیار نمانست ز اغیار عیان
 هر که نظر بخورد ز اهل نظر بخش
 هم اوست که سر بران سجود و خشت
 سر ز کبر و نخوتش بر باد و باد
 فغانی الاله غیر الله و یار
 مسافت سجد و مقصود نزدیک
 کرت عقل است الایا کجک
 نشان یابی چو شتی بی نشان
 چو جان در حیضه ارض و سما دل
 همه ما سیم و ما مید اینیم
 قطع امید است ز ما سوی آسم
 سرم باوت که عجب عیش حرامی
 غایب ز خود است حاضر گاه

فردوس

قانع شیرازی و شیخ محمد بن علی الجرجانی والد آنجناب است اصلاً از انامالی مجرب و شیرازی

سکونت فرموده و چون شیخ مذکور در آنجا متولد شده اند شیرازی شهرت نموده است غرض آن جناب از بدو شباب از تحصیل علوم فیض یاب باطلی مختلف چنین سلوک دارد که هر کس در اجماع مشرب خودی بشمارد و او را محفل است و کلمات او صافی غمزه ایچیزش در کمال لطافت همه کارش در نهایت شرافت بی خود چون مروی تریف است همه اسباب لطیفات مضمون الظاهر و الباطن صفای منزل و دلیل بر صفای دل و تربیت ظاهر بر بیان تشبیه خاطر لند این لاکا کبر و الا صغر مجامید صفات و نیکی ذات و بیضا و فطرت و صفای جلیت مذکور در مجامیس و محافل اراذل و فاضل سلیقه مستقیم و طبع سلیم و اخلاق ستمشور بدلول الله و ترویج لوترا نیکان زمانه و محروم و فرزانة نال تحریه و وسوسه و تامل کرده عدم قبول از او اجس بر بیان تقدیر و آزاده کی و احتقای اظهار حسنیاش دلیل تجربه و اعماد کی با مکتبستی در عین کشاده روئی و مناعت و با معاشرت جوئی در گوشه گیری و قناعت همواره طالب صحبت درویشان و مخلص مجمع ایشان از رسوم محبت صوری و معنوی آگاه و با خبر و بار اوست عارفان در شهر در محفل غنیاش کمال عزت و با فقرش نهایت الفت است از دوست

زهریت که در فراق خوروم

بگذر زهر جان دل دین بره
گویی شش سندی دلیل راه قدم
چه حاصل کردی دیگر کنای
تا نه پنداری من یوانه زانی خانان

آن سبزه که در دید از گل
غابی که این که گوی سبزه
که اولین در شش هر از سبزه
که از اول نگاهش زخم از سبزه
خانه از ششک طفلان خود بریا

سبزه که در کفر کاری
باید بدم شوق نبات که غریب
بر که دیده است حال ادبیت
که با چندین بان کردید خاموش
در کوه و باران عیان گوی گمانی

باید بدم که هر کس نمی کاری
حاصل شد از درام غیر نبات
خاصه کس که چون به بیاید
که با چندین بان کردید خاموش
در کوه و باران عیان گوی گمانی

قطب شیرازی و هو قطب محققین و فخر الایمتین سید محمد الحسینی المشهور بقطب الدین

سله نسب آنجناب به بیت و سه واسطه حضرت امام علی بن حسین منتهی میشود اجداد و عظامش اکابر دین و اهل یقین بوده و خود اباعن جد در قصبه نیریز من قصبات فارس توطن فرموده بعد از استکمال علوم در بقعه شاه داعی الله در خدمت جناب شیخ علی نقی اصطحبها نامی طی مقامات سلوک کرده بمصاحبت و خلافت مخصوص گردید مستم علمای مخالف و موافق شده در ضمن مسافرت بسیار بر اتریت کرده گویند جناب سید محمد نجفی و شیخ جعفر نجفی و شیخ احمد حسامی و مولانا محراب جیلانی علوم صوری و معنوی را در آنحضرت اقتباس نموده اند خلف الصدق آن جناب میرزا سید علی خلیفه موسی با علمای بیوه و مناظره فرموده و زیاده از صد نفر برین حقه در آورده غرض جناب سید از متأخرین زمان و معاصر سلطان حسین

فردوس

صفوی بوده و مسافرت بسیاری فرموده از شیخ عظام سلسله علیند و سید است و رسالت رحلت نموده آنجناب در رسالات محققانه و اشعار عربیه و فارسیه است رساله فضل آنجناب در رساله شمس الحکمت که در آنجا و انوار الولاية و نور الهدایه و تصدیقه عشقیه و غیره از آثار اوست تیار و تبرک کارخی از اشعار عربیه و مثنویاتش می باشد

من صید عشقه

الحمد لله ان الشوق قد شرفنا	من مشرفنا العذبة بالانوار قد	با من بجز نبذ العاشق و ما	شوق العزرا فم من کله عسما
کتبت بظلمهم ابا عبد معرفتك	من حکمهم ذوقان لا صر	طلبت هم اوله اعلم بانک	روح و نور من قلبه العذبة
وعدت جنتنا ما نؤوب عنهما	حسب مقامنا العشق من نفعنا	طوبى لمن تبذل الذل العذبة	طوبى لمن تبذل الذل العذبة
طابنا العشق افرط المحبته بل	معناه شدة حبنا الص صفا	بالعشق ابداع خلق العالمین	عقد مذکرت کثر ما شادنا
العشق نور رسول الله سبتنا	مراتب فوجدنا العلبنا كما نطقنا	والعشق نور على بل ولا يابنه	في ذلنا اجناس طوبى لمن در
اذا كان نورهما بالذات احدنا	كؤوبنا العین من ادر اكا اننا	انوار حبنا في العشق احدنا	طوبى لمن في جهم و نطقنا
الحبا نوار عسل الكحل العذبة	والبعوض ظلمة العلبس لفتنا	او كاد اروح اهل القدر في	الاعلى و عشقهم الناطق العذبة
و في المذاهب قطع الطير نوح لا	بكون منا من الشيطان اننا	حبنا العشق بالله العرفنا	وهذا غابة العلق الذي خلفنا
هم الذين لنا نوا نوا نوا نوا	حديث يقول رسول الله قد سبنا	هم من نوا نوا نوا نوا نوا نوا	بمور جنات على مذ شرفنا
وروح ملذبا هبل العشق	لا ريب لمن في ديت سبنا	ولمذبا هبل العشق	في العشق عند اول عملنا
اسمنا كواب اوله الالبابنا	بالعشق بل عطفوا من نوره	واحرنا عطفوا من نوره	عشقا نوا نوا نوا نوا نوا نوا
اذ بعدنا نوا نوا نوا نوا نوا	بكون خذلان في احرا اهل	نامن نزل عن عشق الحقیقه	بجاز ما عاقل من موطننا
با اهل العاقل السکران نوا نوا	الام حنا طاح العرق سبنا	وارجع الى الوطن الاصل من	واشر به شرب رجوعنا
عصبر من خطنا حننا	بصغوا شارب اهل القاهر	الحجوع والهم لثمن مفضلنا	والا فضل و ذکر القاهرنا
فاهم نوا نوا نوا نوا نوا نوا	كل البشا وكن في حبه عرفنا	قد كان روحی حسی حسی	رفنا فضلا بفضل منقنا
وكان نوا نوا نوا نوا نوا نوا	بارض نوا نوا نوا نوا نوا	لانكر واشهد العشا انهم	نار و من كان في نار الجوشنا
نوا نوا نوا نوا نوا نوا نوا	بصغوا نوا نوا نوا نوا نوا	من جلف جلف نوا نوا نوا	ان نوا نوا نوا نوا نوا نوا
فاحمل كابلنا نوا نوا نوا نوا	وكن بهناج اهل العشق منقنا	علومنا عند الله فابنه	كذبت عندنا العشق نوا نوا
نوا نوا نوا نوا نوا نوا نوا	لاننا الهدا الا اذا اعتقنا	والنطق لسن له علم ولا عمل	لكن لرحنا العلبنا نوا نوا

زهی شای که درایم کار ساز است
وله من مثنوی الموسوم بنور الولا
در احسان و بر خلق بار است

فردوس

زکات نور جلیله آفریده	علی و مصطفی همچون دو دیده	علیم از ستر ما خفی الصدور است	زنا غیب ولی اندر حضور است
و ظلماتنا هم ظلّه الجبلا	الطیفا صغیر الصغیر الجبلا	شد از اوراک این و دست	علی او بود لیکن چشم اول
که نور کجی عالم همان است	تو خود آن جوهری که نور جاست	که اخلاقی بقید و ام اشباح	الایمانی است سبزه قدس ارواح
شود از نور عقل و ابرو بیدار	پیران کنج حکمتها و اسرار	دل تو از دوی عالم حاصل است	سرو کار تو دایم با دل است
یقین میدان که خبر کرم نباشی	اگر از اهل دل آنگه باشی	و کرم از معارف جمله فردی	اگر داری خبر از دل تو فردی
بود چون کور شعل در آری نور	پیران عالم که باشد از عقل دور	تشان هر یک اندر تو عیان است	هر آنچه بینی که در کون مکان است
که دانش مقصد از صدق صفات	صفات ذاتی او عین ذات است	ز دراک عقل با برون است	قدیم لم یزل بی خنده چون است
برای علم دین اندر عباد است	علوم رسمی آید بسچو آلات	وزان کار و شایع محکات	صفات فعل و عاودش زانات
مبین اشکال حسن یوسفی را	بسیو اشکال علم فلسفی را	دارن المثلک لا یفقه من الحق	در اینها نیست عمر نور مطلق
و لیل فلسفی و همی است و بی	نیز زو کند در عقل موعنی	استادش صفا بخش صدور است	بصیرت را از قرآن که نور است
در احسن عشق و علم انجلی شد	ترا عین آید چون چکی شد	فیوضات عمل از عشق زایید	چو فیض نور علم از عقل آید

من مشنوی موسوم بفتح الحیر

چون ادر فیض از لی را کشد	شسته زو لغت جو دار وجود	واحد لم یولد فی مثل وند	هوئی غنی صد لم یلد
امروی از قند ناف قدم	که در بیک لمح دو عالم رقم	بر مثل آیت اندر نور	که فیوضات وجودی خود
کون و مکان بر توی از بود او	جان جهان ر ششم از بود او	لوح عدم یافت از آن آفتاب	از قلم انوار قدم گشت تاب
لم یزلی اوست که بی ابتدا	چو که سجده آمده است او خدا	واجب باقی است با و نکات	استی و واجب و باقی نداد
واجب لذات حیران است	بیچ در آن حاجت اثبات است	پادشاه محفل ملک الملک	صدا و اول ز خند عقل کل
نیت در آن و اهدر ریگ	واجب حق است افی آتد شک	نور خودش تحت اثبات است	هوئی تقبی است که با لذات است
بستی عالم همه از ذات او است	غرض آفاق ز آیات او است	بر همه اشیاست بقدرت محظ	اوست بمصدق و همی بسید
وجه تصدیق تو مجهول نیت	کنه با دراک تو معقول نیت	گشته منور افلا مقصرون	عالم از آنحضرت چنچد چون
غرقه در این بحیرت خیر بس	معرفت که چه دانند کسبی	طال لسانه ز کجالات او است	کل لسانه خبر از ذات او است
علم در این سلسله بیکانه	عقل درین سلسله دیوانه	گشت در اینجا بود و خیر جیب	حرف در اینجا بود و خیر نایب
چون عرفانم ز قدم میرزند	خیمه باقیم عدم میرزند	عقل در اینجا بود و خیر فضل	معرفش نیت بکج عقل
لیک بود مشاغل کمال	معنی و صاف جلال و جمال	لا هو الا هو الا هو	راه بیاتش نبود و ناهو
اگر د خدا لیس کشد میان	ز آنکه نثره بود آن نبی	نیت بجز تعبیر از ذات او	ز آنکه صفتی کجالات او

فردوس

لیک در این سلسله تریب محض	نیت بجز شبه تشبیه محض	دره تریب مجید قدم	زان که شبیش کنی بر قدم
است پرستار خودش در دنیا	مگر مشبیه بود و خیر جیب	عقل منته به بود و خیر اسباب	عقل منته به بود و خیر اسباب
یا کرامت نیت و تریب است	غایت تریب ز تشبیه دوست	هر تو تریب ز تشبیه دوست	هر تو تریب ز تشبیه دوست
ذات بود مشا صدق صفات	نی صفت فعل که ابراع او	فعل حد و شاست قدم است	فعل حد و شاست قدم است

کمال خراسانی اسم مشرفش ملا محمد امینعل و اصحابش از قرینه ارغند بوده و سالها تحصیل کالات نمود بصحبت اکابر وین سپین و نایبجان حاج بقین رسید و در طریق مشایخ سلسله علیّه زینیه کبر و تیرا برگزید و در کالات نفسانی و روحانی مرتبه عالی یافته و ارادت بجناب سید عالم شاه هندی که از فحول فضلاء و علماء عرفای عهد بوده داشته است و صحبت جناب سید قطب الدین تبریزی فارسی و آقا محمد هاشم خلیفه او و آقا محمد کارزونی نیز رسیده و بر تبه کمال برقی نموده و در نظم و جدی تخلص میفرموده و در سنه رایت سفر آخرت برافراشته گاهی بطریق مشنوی طبع آزمای میفرموده مشنوی مختصری زوده دیده شد و این چند بیت از آن گزیده شد

پر نفس از پرده سازد	کونه کونه آره آواز دگر	میبند به آواز یعنی که منم	که همان گزیده در نامی نم
پرده بی چونکه دور افکن شود	جمعه عالم پر زما و من شود	ای عجب لطفش آید یا کبیر	شهره او فاق تر آید یا کبیر
مرد و کین در دیده بیکانه است	آستار چشم بر جانان است	ای شکت تو مرا آرام و کام	وی در سینه شکت را افکام
که گنی ابرو ترش با من بچین	غوطه در کردم جبهه آچین	عشق آمد بر وجودم حیره شد	دست از کار و دل از جان شد
جمعه عالم نمود از حقد	آینه صافی او دیدار حقد	چشم کش تا به بینی شکار	جبهه که در پرده اغیار پار
انچه را گویند نامش کیمیا	نیت الا صحبت مرد خدا	هر ایشان نیت انوارون	تهدایشان را حجج و اودون
ای تو غزه گشته اندر نیستی	بیچ بنده ریشی که آخر نیستی	کار ساز ما بکبر کار ما	فکر ما و کار ما آزار ما
رنگ کان از رنگ باشد در جهان	دل من بروی که میکرد جهان	صبغه الله رنگ بی رنگی بود	شور بکنت او که مانسته بود
رنگ که از حق نشانت میدهد	رنگ پر بکنت جانت میدهد	بمنده حق شو که آزاد کنی	با غمش در ساز ما شاد کنی

با عیانت ای آنکه به بسبری تونی بلا دوست
وله پانی بسرم نه که فادم از پا
 تا بتوانی بجان کشش بار
 یکوش که تا ولت شود بار
کوشم و هو قدوه المحققین و زبدة العارفين الحاج محمد رضا بن حاج محمد امین از فحول علمی زمان و بفضایل صوری و معنوی نادره دوران ساهاست که بشتر کالات می پردازد و حسیلی را

فردوس

از صحبت خودستیفین میآرد از بد و طفولیت با حضرت زین العارفين و فخر الواصلين حاج محمد جعفر بهادری هم درس
و هم روش بوده و برافقت آنجناب تحصیل نموده هم با اتفاق بزبانت که معظمه فایز شده و در طریقت اهل طریقت
در آمدند غرض مولانا سفر عاقلین و خراسان کرده با جمعی از اکابر دین و اهل یقین معاشرت و مصاحبت بجا
آورده تحصیل باطن در خدمت جناب حاج محمد حسین اصفهانی نموده و مدت ها در او تسلطه تریز سکونت فرموده
در فن مناظره بغایت قار و با انواع سخن با هر عالمی که عالمی و عارفی بلند پای است در فن فقه و اصول مجتهد
زمان و در مراتب مکتب سرآمد اهل دوران است عطا و کرامی دولت و تقسیم و توفیرش کوشند و عرفا و علمای ملت در محرم
و تحریر سنی نمایند و طالبان و راغبان علوم عقلی و نقلی در دریافت حضورش نصب السبق از یکدیگر برانید آنجناب
تصانیف سفیده و منظومات سپیده است تفسیر موسوم بر تنظیم و آینه کوشش اهل بیوش است رساله هم در دسترس
بارقین سیاهی نوشته قریب به هزار بیت است و مشنوی تقریب بیست هزار بیت در سلک نظم کشیده است
و غیر اینها نیز تالیف و تصنیف فرموده با بجز از اعظم عارفین و امامان محققین معاصرین است چون مشنوی آنجناب
حاضریت بعضی از غزلیاتش نوشته میشود و آن این است در خارج شهر کرمان مرقدش مراد خلایق است
بمیدان که از دست چه در بر سرها

من غزلیات

چو لایه کبریا که هزاران کونجها	کهر میان این یا جمعی سرسایان	چنین پیوسته و یکدیگر در باطنها
هم او مقصد هم او صد غمناکی اندازد	بود کردون سرگردان و بیقرار	غلامت مردان که او را میباید
غیران مستانی که بیجا نکند	عشق خیری بود تازه که نشاند	این مستاعی است که بر هر سر از استی
شکر نهایش بر با خاست	در دکان عشق از بی متاع فرست	کفر و ایمان دو هم عهد نه ایمان
می بخمرف و سپوروی بیخیزد	نه عی مسکر عشق نظر باز بود	آشنا در نظرش صورت یکبار بود
ولی کفر است و ایمان می نماند	قرع حمره وصل حمره و زود	تا که این بنام ما افتد
در بارگاه قدس بی هم جای خوش	تا آنچه می کشیم بود از برای	خلق آنچه می کشد از برای خوش
یک مرتبه دلدار در آید در دل	کوثر بصیرت بگریزند	دانی چه بود چشم بصیرت بصیر
خواه ترا سر غرقه نور قدم بودم	تیمانم را با ده در جام	من پیاره در رحمت زنده نام
از دم دل سگسته و ز سر گشته	از ضعف زدم کینه دیوار گیتی	کاین صورت پیمان که پیوار گشته

مکن بود ز قید هستی رستن **رباعی** در خلق بریدن و بختی میوستن
 الا با راوت حسیقی بود **اول** بستن و از بند علقای جستن
کوشم و شامی از اعاظم شیخ سلسله علیه بطاریات که بواسطه جناب سلطان

فردوس

ابا برید بسطامی از حضرت امام القاسم و المناظر جعفر بن محمد الصادق نمانشی شده غرض جناب شاه کور
از موطن خود مسافرت کرده و روی سیاحت ملک ایران آورده بزبانت عیانت عالیات عرش در جات شرق
در آن و لا و سایر ولایات تربیت طالبان راه طریقت اشتغال داشت گویند جناب آقا محمد شیرازی قبل از
در یافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی قبل از دریافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی
مرشد خود بخدمت آنجناب رسیده و از و متمسک گری کرده و بعد از ازار او ت جناب سید نیز گاهی مشغول بدان میشد
عنده ض از اکابر اهل حال **وله** متاخره بن بوده و از آن جناب است

یک تان خوشدلی عشاق را	از ده عالم رنج مار بچیدن است	بر حق آگاهی و لیل عارفان	بی خبر از خویشین کردیدن است
جدا نمک قناعت که بسکینه	توان گفت که کند و دارانی بود	حق حق سینه حق دانی و حق گوئی	چشم بینا دل اهل کوی بائی بود
اگر چه خوش است پیش تنگرون	رباعی	در بسته بروی غیر دول و اگردن	
آموختلم ز مردم دیده خویش	در خانه بسته سیر دنیا گردن		

محو استر ابدی و هو کشف اسحاج البحرین الشریفین حاج ملا محمد باقر آنجناب از اهل استر اباد فرج
بنیاد بود و تا تحصیل علوم عقلی و نقلی کوشیده و کسوت زهد و صلاح پوشیده آخر الامر طالب صحبت اهل ذوق ش
عمری بخدمت اینها نیز رسید و مصاحبت ایشان گزیده مسافرت بسیار کرده و در کارهای بر ریاضت مبتدا و تا تکالیف
صوری و معنوی آراسته و از صفات نفسانی میراسته آمد ساکنی با ریاضات و عارفی با کرامات حدیثات سلوک
کشیده و نشانه جذب چنده در تجرید و تقرب و حید و در علوم توحید فرید مؤمنی محقق و عارفی مدق بود کومینند
اخلاص ارادت بخدمت حضرت مادی الموحدین و فخر المجددین حاجی محمد حسن نایینی قدس سره داشته
و حاجی محمد حسن را نسبت ارادت بخدمت قطب الموحدین حاج عبدالوهاب نایینی بوده و گویند که نسبت ارادت
بجناب میر محمد تقی شاهای پوسته و میر شیخ محمد مؤمن استری سبزواری که را گار مشایخ بوده نسبت ارادت
درست کرده غرض از معاصرین بود و در آخر عمر در شیراز سکونت نمود هم در آنجا وفات یافت گاهی اشعار
ساده می گفتند این **غزلیات** چند بیت از آن جناب است

هر چند نهان میکنم در سینه خود را از را	خود که من مکت آدم برکش ز دل و از را
تا توانی شوفا هستی کن کرده روی	نخندم لفظ کفتم معنیش بسیار بود
ای برادر عرش و فرس مهر و در انیت	پوزش در گاه بوش حضرت انسان کنند
که عرش خدا کوئی و که سوی سما پویی	آنها که تو سجونی بر روی زمین باشد
که با ده خرابت کرد هم با ده کند آبا	ایخانز حسنه امان را تعمیر چنین باش

بمقتضی جنس که می تواند این
 در که طور جزو فارسی بدین
 جانی که مثل فلکی بی با و بر
 بسکن سرو یا پیش را که در
 در نهب بخواران بسنی کجی
 چون نیست شوی بیستی برین
 و در درون سینه شاق کو
 سی سال هم ز سحر زدی تروی
 یک جبهه خوش کن که ز بدت
 محوی جسمه عقل در این
 بودم بی کج و مخزن مشا
 دیدم که نهقه در دل و بر
 شکستن این لطمه که کار خون
 خای که رسد کج شود براند

محرم سیرازی

ایش ضیاء الدین علی محمد خلف الصدق جناب نور الدین محمد والد ماجد
 از علماء و متفکران و با فقا و سالیکن هم نشین سلفا از اولاد افاض و تاجری و بطناً از سلسله علمیه صفویه و هم شرب
 طایفه حبلیله و سبیه و ستار الیه همیشه صحبت اصحاب کمال مشوف و بخت ارباب عال مالوف از شرب اهل ذوق
 فیض یاب و اکنون در بیان شباب جوانیت افاده و از نقش تکلف لوح ضمیرش ساده و لش از قواعد محبت
 صوری و معنوی با خبر و مدتی در آنولا از محبت جوانی بخون شسته غرض رفیقای طبعی همدم و شفیقی است این
 و محرم طریقه فقر و سلوک راهی پیوده و از دست ریج نوبنده کی سعاش می نموده مولود ولدش در کوارن بولا
 شیراز است و تولد آنجناب در شیراز در باغچه نشو و نایافته چندی بجهت فقیر کتاب می نمود و نامخ اول این نسخه نیز
 او بود اشعار بسیاری دارد از غایت
 پریشانی حال جمع نمودن ندارد

مظفر کرمانی قدس سره

و هو قدوة المحققین و زبدة العارفين میرزا محمد تقی بن
 میرزا محمد کاظم آنجناب در علوم عقلیه و وحید و در فنون نقلیه فرید و آبا و اجداد مولانا همواره در آن ولایت
 طبابت شعول و در نهایت عزت و احترام سپردند و خود نیز در حکمت الهی و حکمت طبیعی بغایت جامعیت
 داشته و جمعی در خدمتش تمکد کرده بودند و کتاب فضالی می نمودند غرض چون از علم ظاهر باطنی اندر طالب
 علوم باطنی گردید دست تقدیر که میان اختیار خاطرش را بچنگ شتافتلی شاه انداخت و مولانا را با آن فضل
 و کمال مقید و اسیر آنجی ساخت لاجرم عوام و خواص بطین و طامت مولانا پر او افتند و او را در ف تیر از آن مقصد
 و در چهار و جنای بسیار از انجای زمان دید و از آن راه پر خطر بگذرید با بجهت حالات مولانا مفضل است
 مختصری است که او را و ت ثبات فعلی شاه داشت و اجازه از میرزا روتق کرمانی و بعد از شهادت شتافتلی شاه
 در سنه یک هزار و دو سیت و شش در شهر کرمان جناب مولانا و یوانی بنام وی نام کرده چون حالات وی
 و حالات مولوی روی مناسب اتفاق افتاده او را مولوی ثانی و برخی مولوی کرمانی خوانند چنانکه مولوی
 روی فاضل بوده شمس الدین تبریزی آقی می نمود و شمس الدین را کشیده و مولوی دیوانی بنام وی پر دست
 مولوی مذکور نیز دیوانی با هم مشتاق موسوم بشاقیه ساخت مجلای وی از اعظم فضلا و عرفای متاخرین بوده
 و در سنه هزار و دو سیت و پانزده در کرمان شایان وفات نمود آنجناب را ثنویت موسوم بحبه الاسراء

شکل بر حقایق و وقایق و رساله در شرح آن سخن بجمع البحار و دیوان مشتاقیه مثل برقصیه و غزلیات و رساله
 موسوم بحکایت احمد در طریقه ذکر و فکر و او را دو سلوک باطن بطریق رمز نوشته و هم رساله اسیت موسوم بخلایقه العلوم
 چون اشعارش فصیح و بیخ و مضامین خوب دارد و کمر شنبه شده است فقیر در این کتاب بعضی از بحر الاسراء
 و برخی از قصاید و غزلیات وی من استنوی موسوم بحجر الاسراء ثبت می نماید و از آنجمله است

بای اسم الله الرحمن الرحیم	بست مفتاح در کج حکیم	بکج حکمت آن کتاب رحمت آ	بسد چون باب کج حکمت است
کج حکمت شکر علم مصطفی	بسد زمر علی با بهاست	بسد آینه کج احد	بسد کنجینه کج صمد
مطلع و بیجا جام کتاب	بجمع محبوبه فضل انخطا	بهره در قرآن حقیه و خصمه	بجمع آمد همه در فاخته
بهره در سبع الثانی منظوم است	بسد بر جلد نظر محتوی است	بهره اندر بسبده شد مندرج	حرف با بر جلد آمد مندرج
بهره اندر باست انوار پر	تکلفی نقطه ای تحت	شرح این معنی کویم با تو فاش	جمع کن ل را پر او کرده بباش
بهره در عالم عیان و منظر است	جد در آن کمال حضرت	است عام چون کتاب سبتین	تکه مایه فی الانسان بین
لبس فی الانشا چه بصعد	انطوی چند کتابا لاکبر	سوره احمد در صراط ائیم	نیت جنانسان کمال ای حکیم
بهر کمال کالمه آیتین	بجمع در شخص حسیر المسلمین	صورت آیت رحمت بود	معنی او صورت و حدت بود
بیت دانی معنی ختم الرسل	عقل اول روح عظم امر کل	حلقه اولی ازین خوش سلسله	حرف اول از حرف سبله
تحت تیرات سر متحققی	صورت آن نقطه آمد ای صغیر	چون نبی عظم آمد حرف با	سرا و وجود ولایت تحتها
بست ظاهر نقطه باطن فی الهمام	بست ناطق نقطه صامت فی الظلم	نقطه پیود کل ما لا یقیم	و حدت آمد کشت کمر مستقیم
صورت نقطه ولایت آمد	معنی آن عین وحدت آمد	زبان سبب فرمود شاه ای	رمزانی نقطه ای تحت با
بهر جان آن تحت فوقانی مقام	حیدر آن عبد ربانی مقام	در د توح عقوی محقق است	در علق و نونی هم خفی است
در جمال او جلای مستقر	در جمال او جلای مستقر	نیت در احمد یقین لا اعلی	کل نیم سنه من خبلیه
در میان جان حیدر محمد است	عشق را حسن و صلی سر آ	ذات این دلی گمان بختا بود	دو شبح بر آت یک معنا بود
بیم احمد در احد غرق آمده	متصل کشته بلا مشرق آمده	هم علی از رب اعلی جلوه کرده	آن کی چون بگردان دیگر کرده
بهر خود وصل لا لا ای شای	حیث لا لا آب پرورده در آ	چو کبیر نیست عشق بگردان	حیث کشتی را بر این آن بخت
پس نشود و آیم اندر ساحل است	ساحلات پهن اسما و صفات	اسم چو در سنی صورتی	بست هر صورت ز معنی بی
اسم آیه حیث به عین نیت	بجمع مجموع اسما و صفات	وجه چو و مجمع حسن بیان	باغ دل سبتان عشق جانشان
کو نه کوزه میوه شیرین درو	دسته دسته سبیل و زین	عشوه های حسن آن آب لبش	بست چون بن هم عام طوبه
لاجرم این اسم و جانده بود	و اند این را هر که مرده بود	لطف و قهری هست آن لدار	شده و زهری آن کمر گشاد

فردوس

عاشقان صحاب خاص آمدند	مخلصان حضرت خاص آمدند	هر چه غریق بود حسناست	غریق مقصود نفس خاتم است
هر چه غریق بود آن لایق است	گرچه لیسار و کرجات است	هر چه غریق بود غزای است	گرچه عملان و کجوری است
عبدا که مخلصا که صادق است	نیت صادق هزاران گشت	خواندن نیک نیتی خلاف	راست نیت خیر عشق بی کز است
بنده کی اما ترا باشد محسب	هر وقت بنده کی شغل است کسب	طامع و خائف که نایک آوردند	وعدنی گویند و اشراک آوردند
عاشق صادق که نایک آورد	مخلص است بهت پاک آورد	مخلص بالکسر وارد و صد خطر	کسر مار است خنک کن ای ذوالقدر
حضرت فرد علی ذات احد	ایضا من مکاشفات		
حیث معنی صدای ذوق است	الذی فی ذات لاجوف له	چونکه ذات حق صمد شد خرد است	عجله را جونی بود در مکشفات
اجوف آن باشد که در باطن است	باطن داخلی و معدوم است	بچونی اورا سرودی پیش است	سنتش نمودی پیش نیست
گرچه معدوم و هلاکت و فنا	قابل فیض و جو دست از فنا	گرچه فی خالی است لیکن فی فیض	چونکه خالی شد توان وی رسید
مرجانی نیستی و زین عدم	که بود جذاب هستی و مبدء	جدا از این فی خالی درون	که از وجود ناله می آید بر دهن
جلوایان مایه سیاه با نوا	حق تعالی نانی شیرین ادا	آن رسیدن صیت ارسال بود	لطف لطف و مبدء از فیض بود
نانی و صلبت اول بود	عقل کلی احمد مرسل بود	گر بنودی نانی و شری محترم	نام میگردی چرا اورا تم
این تسلیم کرد ز خود خالی بود	لیک بر از فیض اجالی بود	حضرت طلاق و تاب مجید	آدمی بر صورت خود آفرید
آدمی بر صورت رحمان بود	یا که حق بر صورت انسان بود	نمی کی نای است طبعاتش چنان	نقد یک نقد مقاماتش خزان
حضرت فرد صمد رای جام	وصفی از اوصاف می باشد کلام	چون کلامی است حق رالاجال	پس دمی باشد در اقل جلال
دم معنی رن مشور آورد	حرف بروی خط مشور آورد	چون تکلم لغت ذات مطلق است	پس نفس نیز از اوصاف حق است
احمد مرسل امین و اجمال	آن نشان صدق و حق تعقل	گفت اندر وصف آن پرورد	من دم رحمن شنیدم ازین
مرجانان ذات بی عیب صمد	که ز باطن مبدء دم میدید	نیتش تجلیست و آن بطین ام	میدید بیرون دم نقش کلام
لا تشبهه لغالی شانده	لا یغفله علی برهانده	باش در نقش صراط استقیم	دور از تشبیه و تطیل ای حکیم
ز دانات کامل کشف صادق	جلو ذرات حق ناطقند	جلو در تبیح و در تحمید حق	رب اعلی را بنید مسترق
کر تراستی است در این سلسله	روان من شی خوان ای ذی	لیک آن تبیح اندر بطون	این کرد و جنبه لای تقنون
قصه گوید است حق را ای کرام	هم دم و هم صورت هم حرف کلام	آن وجود و مبدء هم چون دم	چو هر مطلق چو صورت عظم است
جو ریات بسبب چون حرف	در عروج و در نزول در هم	آن ترکیب اول چون دم	از حرف آن بسبب مظم
وان ترکیب اول چون کلام	شد ترکیب کلم با تنظیم	جلو عالم یک کلام حق بود	گذرد هم مصدر و مشتق بود
هم چنین ادهم کلام دیگر است	جامع اسبابی عالم کبریا	جو هر آدم که مصل اول بود	خوش کلام صادق عادل بود

فردوس

می نوسد حق بازوی امام	آین صدقا و عدلا را قام	رحمت ذات سبحان را عالی	رحمت ذاتی است سابق غنیب
رحمت سابق باشد زان برود	رحم هم بسوا ره ارسال بود	رحمت ذاتی می مبنای ذات	جره و شش از وی تمام کاش
رحمت سبحان دم پاک خدا	که از ویهای عجمان باشد	حق چو دم ساز است مانند فی	و مبدء جاری است با نفع و
نفع یک نفع است فی مایه	دم کی دم دان و او باشد جزا	آن دم رحمان و جو عالم است	عالمی که حسرتی ز وی آدم
وان رحیمی دم وجود است	وله		
زان دم رحمن شده توس نزل	کا نزه انوار را باشد نزل	وان رحیمی دم شده توس رجوع	کا نزه اوصوا عرا باشد طلوع
آن دم رحمن دم فیض وجود	وان رحیمی دم دم نورش بود	عرش رحمانی دل عالم بود	دل چو عرش عالم آدم بود
دل بر عرش عرش اول متصل	خود دل آمد عرش عرش است	دل بود چون گوهر عرش شد	عرش در دل چو فرزند است
عرش همچون طردان روح	سسط و تن و کوشا ز بعد	فاطمه عرش حق ذوالنور	گوشه ارشاد رحمن و رحمن
پیش از آن که شاه زلفش	وله چیت		
اسم القدر و اسبوح یا	آین کرده مکات را روح را	جملگی صافی ز شہوات آمده	پاک از نفس که درات آمده
ان بعضا منهم قور یسجد	لا یقام لا رکوع لا یغود	ان بعضا قوم منهم رکوع	را که و نایم الفطر الخشوع
لا یغتمهم مناصات العیون	لا یغتمهم کسا لا یغفون	لا یغتمهم بفقول البکون	لا یغتمهم بسامات الرحمن
لا یغتمهم بیهوان العقول	لا یغتمهم بلهوان العقول	لا یغتمهم ببنیاد و سهو	لا یغتمهم بطلان و لهو
رو صفت را بیچیک مظهر نش	بج یک و فعل را مبدء نش	بر یکشان مظهر یک هم نش	با یکی فاش مبدء مبدء
چشم دل تجلیست آن رحمن	آیت عظمای ما مستارین	پس ملایک هر یکی را صفتی است	اندازان حضرت ذوالنور است
این همه جلوات که ربانی است	شده ظاهر از دم رحمانی است	مظهر و آینه و جو رحیم	نیت جزان عدل شمیم
جلوه هر اسم از اسمای رب	در معینه و در شتی و روز شب	جلوه رحمانی آدم ای صیب	خاص باشد عام باشد ای صیب
خاص شده زانکه از یک وقت هم	مظهرش که روح باشد کاه هم	عام باشد زانکه و صفتی است	شال هر عالمی و هر سائل است
جلوه و اوصاف لطف حق تعالی	ردول انسان کل مرد کمال	جلوه و جو رحیم است ای صیب	عام باشد خاص باشد ای صیب
عام زان که اوصاف حق اشال	خاص زانکه خاص و کمال است	سینین فرزند شاه کرام	بعضا حق امام ذوالعلا
آن لسان الصدق عظیم له	گفت الرحمن اسم خاص کن	گرچه اسم خاص آن علامت است	لیک موضوع و صفت عام
الرحیم بهوای کامل امام	او ز اسماء خدا اسمی است عام	هر چه شش در اسم عام است	لیک موضوع و صفت خاص
هر کی جلوه که ربانی است	در حقیقت آن دم رحمانی است	وم کی دم پیش بود یک نامی	بی حد است بی عدول بی استی
جلوه که حضرت جامع بود	بر رحیمی دم بقدر دفع بود	جامع اقسام جلوات آمده	لیک نایش مظهر ذات آمده

فردوس

مظهر آستان انسان گل	مکشف میگرد آن علم که	ساقی فیاض از خم جلال	جامع طوالت و با دوخی سبل
مان که جز سا آلوده می آید سخن	یعنی آن شتاق عادل میرسد	سیکند ثابت دل عشاق ما	باده می بخشد با صاحب کمال
ساقی رند تو می دل میرسد	حق غیر اثبات انده میکند	گور میسازد و چشم اجوی	از ظهور سطوت نور علی
لا و الائی موجه می کند	عون مجبوع ذواب میرسد	تا و کرد وقت غار استای	در دو کن ایام غنچه نسیب
مظهر تبر عجایب میرسد	ستین کبود طلبی مای چون	ظا هر چه ز باطن مستین	معنی احمد ز صورت مستین
استغاثت است عالی چون	معنی احمد ولی ذوالجمال	نیت در صدر بنی معتقد	سترا اول پاک علی
صورت احمد بنی ذوالجمال	جلوه که الا تجتبی خدا	آن تجتبی صیت مصباح طوط	استمع من ربنا الله نور
تیت در قلب علی مرتضی	دان ز جلا ج صاف چون برات	آن الوهیت چه مصباح لطیف	دان ولایت چون حاجی آن
فهم کن مصباح را شکوه تو	از جلا ج جلوه که در وی خشنود	لاجرم باب الله اعظم علی	دان نبی مصطفی باب العلی
آن نبوت انده شکوه تو	مرضی او را چه باب اعظم	شهر علم مصطفی در دود	آن کی مخفی و دیگر جلوه
با که احمد شهر علم اقدم است	رخت بر او صاحب کمال	ورز در ظاهر کمال	کشته بر گل خندان منتظر
از در باطن فیض لایزال	معنی آن صورت مغربی	باب ظاهر صورت جید	که وقتی نفس پیغمبر بود
باب باطن صیت سر جیدی	با علی خوش شرح این بی	جنت سترگ انعام کل بنی	جنت چهل انت جعی
در این معنی غیر خوش صفت	عشق اندر خدمش چون بنده	چون باطن بگری شتات شا	کرده در بر کسوت خاص پناه
حسن در ظاهر شهر فرخنده	از کجا مطلوب می گشتی کی	اینه بازار با کار استند	از برای مشتری پرستند
کر طلبکاری بخوره می بسبب	آن شاسائی عشق غایبی است	غایت امداد و می آسمان	نیت الا عترت ابرار دان
که چه حسن ز رحمت حق آبی است	نیت الا ان حسام معنوی	مشنوی الا کلام الله نیت	جنسام الدین کسی آگاه نیت
غایت نظم کلام مشنوی	خون نظر کس اندر کف	آفت بر بار تو حشاق	ما با و حشاق و اشتاق
هم چنین هر در که شتاق نیت	جلوه که از کسوت شتاق خود	نیت خورشاق کس اندر میان	تصد که تر من عرف کل اللسان
خود بخود محتاج خود شتاق خود	مرضی آن با شاه پاک و بل	رختی فیض حقیقت بر کبیل	رختی فیض حقیقت بر کبیل
مرضی آن با شاه پاک و بل	نفت با او آن کبیل پاک و بل	مرضی گفت آن کمال عیار	مرضی گفت آن کمال عیار
نفت شاه که چه من فایستیم	صاحب تفرقه یا نیستیم	نه تویی که خوره من کجین است	نه تویی که خوره من کجین است
شاه فرمودش بلای می	صاحب تر منی بی پیش و کم	محر می لیکن علیک بر شمع	محر می لیکن علیک بر شمع
چون شوم لبریز از فیض و در	بر تو ریز در شتازان فیض خود	قال ما من حرز من کل کمال	قال ما من حرز من کل کمال

شرح حدیث کبیل

الحقیقه یا امیر المؤمنین صاحب تفرقه یا نیستیم صاحب تر منی بی پیش و کم بر تو ریز در شتازان فیض خود

قال ما من حرز من کل کمال

فردوس

وله ایضا

در کجا نغمه نینما عانلا	در جایش گفت آن بحر کمال	الحقیقه کشف صیحه الجلال	پرده خورشید جز انوار چیست
چون بر آن اوزار اند چشم جان	ذات را تسبیح گوید بی زبان	ذات را تسبیح گوید بی زبان	چیتان سجات حق طوالت
ذات از شکر ظهور و انجلا	و ایما اندر بطونست و حفا	و ایما اندر بطونست و حفا	گفت چون بشنید آن حجب
بار دیگر شاه فیاض انعمه	در جایش گفت از روی کرم	در جایش گفت از روی کرم	کاین حقیقت محو سو هم آمده
پرده های و چشم لایزال	که معجزه سجات اجمال	که معجزه سجات اجمال	نیت لایستی سو هم تو
لبس بر رتبا و بدینا	حاجبا بجمه الا عمدنا	حاجبا بجمه الا عمدنا	شمس حق دایمی و همی حجاب
صحو وجود انخاف آن غمام	انزع شمس منیر بی ظلام	انزع شمس منیر بی ظلام	صحوستی سو بسیار می بود
صحو وجود آن فت اندر قفا	صحو سپرد آن بقا اندر قفا	صحو سپرد آن بقا اندر قفا	و اصلان منزل حق لبقین
چون کبیل از جام ساقی گشت	دست ساقی بر او را خوش گشت	دست ساقی بر او را خوش گشت	پرده هستی سو هم مش درین
چون فردوشنوق با در حیران	آدمش زنی میان بر زبان	آدمش زنی میان بر زبان	از کرم جام در کرمش عطا
ما لقیقه کوش کن کرطالی	هنگام تر عهد ستر خالی	هنگام تر عهد ستر خالی	گشت غالب چون که تر معنوی
هستی مطلق وجودی بی لطف	چون قوی آمد تعین شغف	چون قوی آمد تعین شغف	وز هستی غالب آمد شغف
سر جو غالب شد غلق مغلوب شد	هر چه آمد خار و خوش طرب شد	هر چه آمد خار و خوش طرب شد	زور آتش دکت را بر شو شد
سبیل از کسار آمد پر شتاب	بنده بست پشه و بل شد خراب	بنده بست پشه و بل شد خراب	چون کبیل این نکته از شد کوش کرد
شته کشتن نقش شیری دل	سیر فرودش عشق و شوقی	سیر فرودش عشق و شوقی	کرده انجمنی پاکیزه دل
چشم ز نور رفت بی نور نیت	گر ز رخ بر تو کشانی دور نیت	گر ز رخ بر تو کشانی دور نیت	پرده با دارد جمال شاه
شاه که بر می پرده آید در ظهور	دل بسیار دقاقتش از فرود	دل بسیار دقاقتش از فرود	پرده با از نور طلعت آن طلیل
اهل دل را در مقامات کمال	در پس هر پرده دود و حال	در پس هر پرده دود و حال	انکشاف هر چه می زان حجب
چون کی پرده کشد شاه دل	دل شود اندر مقامی مستقل	دل شود اندر مقامی مستقل	مستقل شد دل چو اندر منزل
تا مقام دیگرش این بود	منسزنی دیگر بودی و فو	منسزنی دیگر بودی و فو	پرده پرده پرده های پاک
باده اش پلوده بود و صاف شد	کرد استعدای دیگر کشف	کرد استعدای دیگر کشف	پرده دیگر کشفش آن دود
حقیقت را چهارم شارح	شاه فرمودش قبول و ا	شاه فرمودش قبول و ا	الحقیقه با بی جدا با کلام
چون احد تو حید را جا و ب شو	آن شود مغلوب آن غالب	آن شود مغلوب آن غالب	ز آنکه مجذوبست مغلوب حدوب
قل لنا اللوحید ما هو ایضا	حکما با لو احدیت لاله	حکما با لو احدیت لاله	قل لنا لو احدیت لاله

در کجا نغمه نینما عانلا
شمس را جز نور او سیر چیست
نور وجود کوش کن عین ظهور
یا علی زو با میان کی حجب
که تر من با صحو معلوم آمد
باش حاضر تا شود معلوم تو
ابروا شسته شسته شده افشا
آن چه خواب اینچه بیداری بود
جملی مستان شیار آفرین
حرفه افروزد و شوقش شد پدید
شد صفای صفای صفای
شاه دل در ملک طاعت شد قوی
پرده های تر معنی آید
رخنه اندر هستی مروش کرد
جره سیم ز ساقی نوش کرد
کشفش خوش زنی میان عیالی
تا که بشکافد دل آگاه ما
خوش بر آنکند بر خیار جلال
بست معراجی برای اهل لب
بیشتر چشم در که و کرم و کبیل
سکشف میگرد بر چشم کبیل
دید دیگر بچشیدش ز جو
مالا احدها لا یبصری لا یبصری
شاه جدا است غالب بر طوب
اندر لاج الکلی کل جمع الاله

فردوس

چونکه مغفوبش شود حکم کثیر	سیر و داری ای بر بصیر	حکم جاوید بگرد این مجرب	تغف غالب کبر و این مغفوب
سرفال که کند بتک سیر	نیت جزوات احد ای بی نظیر	سرفه تو کی که مغفوب وی است	بست توحیدی که مجرب و بی
چون کمال آن جرم چارم چشید	شاه سحر الاعداد بدید	حج مطلق آنچنان در بار بود	که ز فرشتگهی مطلق نبود
گفت و بگرد اما خار فار	خامس از دینی بیانا کاشفار	شاه چون بدیش بجز حج غرق	بی خبر گردیده از احکام فرق
خوش کشایدش بجز تفرقه	تا ز تظلمش برود در زرقه	جبر ضاوق شد عالی شر	این چنین گفتا بصحاب نظر
ان جمعاً بقدم عن نقره	مخص قلیل است عین زرقه	کان شیشهها و شرکا ظاهرا	که ان نقره بقاعن الجمع حذرا
جمع من جمع و لیسرق اید	بست توحید تویم معتدل	شارق آمد نورش منیر	آن حقیقت دان که از صبح الاز
پس شود آثار آن لایح ترا	پس شود احکام آن واضح ترا	بر مایه ای تحبلی وجود	بر محبالی ظهور نور وجود
هر یکی از آن مرایه کمال	هر یکی از آن محبالی جمال	واحدت است مثال بحر	واحدت است مثال بحر
آن ایماگیل دان تا مثل لطیف	واحدت راست مراتب سیر	وصف وحدت در بر ساری بود	عکس وحدت در بر جاری بود
از دم رایع کیس با نظام	کرد چون سیرالی الله را تمام	وقت آن شد که کیس کل کل	فاصلی عاریج شود فضل شود
چون شود سیرالی الله تمام	کامل الدانی ای عالی تمام	ای عجب زین کمال بی تفرقه	که کمالش بست عین زندقه
مرحبا و جسد از ذوق خاص	که ز ذوق طعمه بر صدق خاص	کیست این ز ذوق غرق بحر	او چو پروانه اهدا و اوجوش
کیست این ذوق آن شوق	که با مشغ از ذوق طریق	عاشقی رنبت از عشوق پاک	سوی ز ذوقی بود با شراک
خفا که باشد سیرالی نور	ظلمش ان عین نورای حضور	که رانجا عین ایمان شریف	ز ذوق شهب عین توحید لطیف
ز ذوق اهل کمال است ای سر	هر که بن ز ذوق ز خاکش سر	کاویت لاجرم بن ذوق است	ز ذوق جمع عری از تفرقه است
اکملیت چیست انی ای برقی	منزل سیرالی الله ای عشق	در مایه ای همچو حق ظاهر شدن	در همه بر خویشتن ناظر شدن
سوی فوق از جمع خوش باز	بچو حق سر با سپا ناز آمدن	در همه اطوار سا بر آمدن	با همه دور و دور آمدن
فوق بعد از جمع باشد این نظام	بست ذوالعینین آن مردمان	ان کی عیش سوی جمع آید	وان ذکر عیش سوی فرج آید
فرق پیش از حجاب رنج نیست	فرق وی بین فرق اهل جمع نیست	فرق قبل از جمع فرق اهل جمع	عین فرق آنحجاب عین جمع
آنکه بنظر گشت از جمع غرق	عین عیش شد حجاب عین فرق	بر جمع الجمع زین پرود حجاب	بست فارغ نیست بر عیش نقاب
عین فرشتن حجاب فرق جمع	ساک مطلق چون اصحاب جمع	ساک مطلق باشد جمع محض	نبود مجرب مطلق جمع محض
جمع کرده خوش هم حجاب سلو	جامع وصف عبید و هم لوک	عاشقان جمله عبید و او شد	نایب ربانی فضل الله است
چون کمال از جام چارم چشید	مالک ملک بقا شد تاجد	تاج داری خوات کرد و تاج	بعد معرفش شود معراج
گفت کای ساقی فیاض جود	ساقی از دینی بیایا کای جود	اورده بشرف آید دل مزاج	کای کیل معنوی اطنی السراج

فردوس

اطف مصیبا فان الصبح اصلاح	سکن المصیبا انصلاح الصبا	صبح لایح صیت آن صبح اول	حضرت ذات احد عشر اول
لام الف در لفظ الصبح ای	سوی آن صبح ازل آید سیر	در جواب چنین صبح ازل	یا و کن از قول شاه بی دل
در جواب پادشاه صبح الاعداد	جذب لایح الازل ان ای	صیت آن براه صبح ازل	اول است بطن است و لم یزل
نور واحد صیت صبح کمال	آفات و ظاهرات لایزال	این همه بسلامت و تحریک آمده	این همه بسلامت و تحریک آمده
نور توحیدات آن لایح سر	هیکل التوحید مشکو الزمان	آن هیماکل آن حقایق آمده	آن حقایق نور شرقت آمده
گاه اللمی در با سینه بود	گاه اعیانی و اکوانی بود	عالم اسم بود قسم حکم	عالم اکوان بود قسم دوم
قسم اول آمده همچون طراج	قسم دوم صیت صبح سراج	ای کیل حاضر طلس عن قوه	اطف مصیبا با صبح لایح
این هیماکل جمله قید جانست	این حقایق حاجب عینانست	حاجبین منه که تو سینه آمده	خود حجاب و برده عین آمده
که حجاب تاب تو سینه بر روی	خوش منجلی گاه او ادنی بری	چون با او ادنی رسید زین فر	حاصل آمد بابت راستر علو
ز آنکه حق زار و نو آمد علو	ذات شده در علو باشد نو	قاب تو سینه صیت بجز ایدی	اجتماع با عینی و بی عیدی
آن کی توشش بود بجز احد	توس یکدیگر بجز احد ذو عد	صیت او ادنی بکو حجاب	خالص از تعلیق و تقسید
لی مع الله است اینجا آن علی	احمد او خود بسته مرلی	احمدیت خود حجاب عینت	خرقه احمد سینه از ای امین
در مقام لی مع الله الاصل	می بخندد نه تنی و نه رسول	توس لاج بس مینری احمد	وز بخش هر مینری احمد
گشت طالع از ذلت صبح	منطقی شد انراج ذوالهد	آن نوبت از میان شد بر کما	جلوه کرد ذات العلوی با اعدا
جلوه ذات العلوی مقید	چون عیان شد نبوت مستر	استاد اینجا بطلان و فاش	بلکه خود تکمیل نور کبریا است
معنی لطف السراج الطالبت	سیر این لطف حجاب اکل نیت	انما الله متمم نون	بجز فی الاستنا عن متون
صیت این تمام تحریق حجاب	برده و داده منکشف شد آفتاب	نیت این کشف لطف ابطال	بلکه خود اكمال نور است ظهور
ذات از کشف العظا سیدین	بعد کشف الحجب بزاد الیقین	هر کسی از کشف افزودش کمال	غیر ذات آن علی ذوالجسم کمال
را که پیش از کشف شد کمال	شمس حق عین تقییش سپین	در پیش آمد آفتاب پر نور	جلوه کرد بر دیده صاحب کمال
سر کشف العظا آن جناب	این بود والله اعلم بالصواب	هر که تاج معرفت بر سر نهاد	از دم جان پرور حیدر نهاد
خود کرد پوشید آنرد ولی	از علی پوشید او اولاد علی	اولیا و شیعیان مرئی	نستشر کرده ره در رسم پدی
هم بدن رخصت امر امام	قشر عرفان شده بر فاضل	عالم سه متفق جانان	رشیخ جام کشف ایاتان

ایضا و له من قصاید استقامیه

دهر چون باغ و شجر سرخ و ثمران است	باغبان حضرت خلاق علی اشان است
کیست انسان بحقیقت بکر صاحب دل	کون فاکو او با دل و دل با جان است

صاحب دل بوشه محض بواسطه سخن جوان	گرچه باطن بود اما بصفحت حیوان است
نیت این یکم خردی و می جهانی ل	دل کی سر الهی دم رحمانی آ
مده ان شش ان که سلطان بجایه	ش تسلیم او ادنی مد برج و فایه
سلوک بی کمال و جده با اعتدال او	سلوک از مصطفی جذبه اش از مرتضی آ
دود صفی اور از شتون کبریا پیدا	غلو و ایش از ذات حق جل علاه
علی ذات شد چون از علی کبریا عظم	از ارش عظمت حق کبریا می حق رو آمد
ایضا	
انسان گل چو قطبی و گردون بیان است	بر قطب لامحال بود اس را اساس
شاسال شمه اصحاب مینماید	اشباه ناس آه از نرس غنیم
قل ایچو اور اکرم اینا اگر اکرم	دانی که در راه تو سپیدم
توس زول را پو تو سیرا می	این منزل باس پو استقبال تو
آن کون بی قیاس با شمه عظم	عقل مجرد آن چهره مقدس آ
آن روز قاهر بر روی لقب مدام	ناشن بود بزرگ حق و سجد و ساجد
از جسم ادیب مجرود ذات شانه	نی نسبت ماس آتجا و نسا
نمخانه است حضرت چیروت ان	لکوت شخص شده همچو جام و کاس
وله ایضا	
خیمه چو ز در جهان حضرت سلطان عشق	کون و مکان آمد بزمده فرمان عشق
عشق چو دامن گشان بر سر عالم گذشت	دست جهانی گرفت یکباره دامن عشق
عشق چو چوگان ناز در کف قدرت گرفت	نه فلک آمد چو کوی در خم چوگان عشق
ابطحی میسر بی بوی من خوش کشید	جانب شرب و زید چون دم رحمان عشق
نور زلاله صورت عاقرین	سرا بر آمد معنی پایان عشق
حسن مقدس بی عشق خرد علی	عشق بخوان حسن من بخوان عشق
آن رخ خوب حسن اختری از برج	وان ال پاک حسین کوهری کان عشق
رو و ام کن حضرت حق ختم شد	آینه آشکار شود اعتدال عشق
آن عالمی که حق مکتوش لقب نهاد	علی بود به جان از ظلال عشق
عرض اندر سید که حق در کمال	شرحی بود ز غنچه واسع مجال عشق
رخسار دل و آینه ذات حق بین	بمکتشف شود بوی سحر جمال عشق
عشق تجرد بین آمد چو بیای کن	عشق تجرد بین آمد چو بیای کن
بیه معنی کشای کیدل یکچون	عشق به بران حسن حین دران عشق
آن آه که را که بر عرش لی کوشا	چیت و در تیر زول خان عشق
عشق ز کون در نظر آید ترا خیا	گر در ترا چون حقیقت خیال عشق
آن شاکه کون شایسته اند	کسی بچشم عیان انشال عشق
دل طایری منزل لاهوتش آید	ذکر دوام و ذکر حضور بی بال عشق
دل سحر مطلق حق سرور عشق	از دل مقال حق شوارز عشق

مخرد و یکپیری که دلش نام کرده آ	از عالم گل است جدا انکمال ل
بادی ز کوی لبر شیرین شایم	ایضا
خورد سید از شارق غیبی طلوع کرد	خوش تا گرفت آینه سان در عالم
بانه مرا عجب لذت و کایست	تا دل بطلاق ابروی او کشد عالم
ساقی بریز با دانه صافی بیام صفا	تا دل کم بر روی تو یکجیم شاکم
زنان می که مصلین شود این نفس محم	زنان می که منتقل شود این صلح
زنان می که نغمه شش فصل آرد	زنان می که پرده هاشم جدا آورد
دور بیت پر نخت و عهد سینه خنجر	راحت به شست در زمان عالم
مردان حق غرق پاکت سیر	خاصان حق اسید پاکت سیر
زوبه و شان عوی شری سیکله	شیران حق گرفته ز غم کوشا
بنود که بر کاه درین دور برین	الاجناب بر تقوی صاحب کرم
ایضا	
رای است سوی کوی تو چون سوی تو ای چشم	باریک و تار یک و سید طولانی در چ و چشم
بسیار روی عقده با چون عقده های تو بود	بسیار روی و می و اهما چون و امحای هم بخم
ذکر تو در دهر زبان در سجد و در سیکده	نام تو حرز هر چنان در کعبه و بیت الصتم
ور کف آری چون بولب منوخ ساز بی	رسم نصامت از عرب طرز ماحات از نجسم
من با نیاز او نازنین من تیر بخت او بیچین	من خاکسار و مستکین او تاج دار و محشم
ساقی کلاب و می هم ترکیب کن اندر قندج	مطرب رباب و نی بهم تالیف کن اندر نغم
تاریخ نماید جلوه از منبع و باب انصو	سرخ کشاید عثوه از حسن خلاق العدم
در باطل و معدوم خوش بسیم وجود حق عیان	در حادث موموم خوش مینم رخ شاه قدم
اعتبار که اگر در من شکر مشکه صف بهف	نام خوش تو در دهن لفظ بلط و مبدم
عزت کجا اندر امر دور و ایشان محتر	حرمت کجا اندر امر خار و ایشان محترم
لطف است ما قهر تو نوش است ما زهر تو	تریاق باشد بهر تو که روز و شب نوشیم هم
ای شاه شان زمین ایاه ما بان یقین	ای نعمت الله نور دین سلطان قیاض النعم
در حضرت علم و عیان نور و کشف و کجب	در ظلمت سگت و کمان روی تو تصبیاح النظم
جودت بری از لاولن بودت عری از ما و کن	شانت برون از علم و حقن ذات فرون کیف

فردوس

ذکر جمال عصمت هر که بخورد و حقش عالم بیکدگر در خسارتش	بشیرش فر کمال شمس منقش آید	با بجز وجود شمس که سوسه آمد
کیسوی لیسل به لطمه تا کشته ستار الصبیا	رخسار روز بستم تا کشته کشف البهم	
ارواح اعدا و لجن با کبر و کینه زد و ج	ایضا اوله رحمة الله علیه	همواره با دامت سزای کبر عظمت
آسمان چون اس فلک شمس جان کامل آمده	قطب عالم جان پاک صاحب دل آمده	
صاحب دل کیتان که حضرت حق سوسی ما	از خودی بخود شده منزل بمنزل آمده	
او را بگذشته از اناسوت بختی بختی	امقام حضرت الهوت و اصل آمده	عبد از آن از حضرت الهوت بر عرش آمده
برخ جابج بود دل در میان	گاه فاعل آمده دل گاه قابل آمده	قابل آن فاعل الهوتی شده از کبر
واجب ممکن دو در یابی عظیم بی کران	برخ لایغیان است که فاضل آمده	
سن رانی قدر ای سخن گفته گاهی از غسول	با عرفان کسی منبر موده نازل آمده	
یکه بر راه عشق از من قوی برسی	روی او واضح تر از کل دلال آمده	یکه بر سیدل از من قوی برسی
در سنون سحر ساری رسال گفته	چشم او با لحن تر از کل رسال آمده	

در مدح حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه الصلوٰة والسلام

درد و دشمنی کامل قطب کردون عجمی	وجود آس بر قطب دوران و اساسی
از آن روانی و پیش آسمان خوانند کردون	که کردان پر وجود مردوق مانند آستی
از آن روانی پیش مردوق را قطب کونیدی	کشش اندر منزل تکمین ثبوت بی قیاسی
عوام الناس را ناس خوانند است	مخاصان حسنه انحصار این طلاق نامستی
چون سیامیا انکاشتی جز بقی تقالی را	از آن روناس مرد عارف کامل شناسستی
علی محموس فی ذات الله است از قول غیر	که با ذات خدا جان علی را خوش نامستی
هر آنکس را که محزون گشت ممشع بگفتی	از آن معنی که جن را با وجود او نامستی
با پیغمبر مسمی گفته مجنون شد علی ما	که آن شمر را بخوردستی خواب و نه نامستی
عیان شد مستی جانش که جن کرده میل را	معاین شورش و ترش ز در ستر و لباسی
بیمه گفت مسمومی است حیدر گشت شنیده	نه زان گونه که جن با جان مسمومان ماستی
علی محموس فی ذات الله است ای صبر اندیش	علی در سحر عزت حق ارتعاسی

فردوس

جلال کبریا چون بر وجود ربانی است	کدام بر قدرت ایزد و ارفع است	علی مرتضی ذات الله ملاذبت است	علی نورانی و صف سراسر است
چو نور خدا بمغوس آمد جان پاک او	از آن شمس فلک دار رخ او اقباسی		
چو نور او بجز نور خدا نبود از آنستی	که از نور علی پیغمبر آن را القاسی		
ششم بنده کا که بجز رندان فاضل او	فلک چون ساقی و شمس و سحر چون جام و کاسی		
عظیم المخلوق ذات عظمی که مغز پاک او	وجود حضرت روح اقدس بر آن یک عکاسی		
اگر پروا هستی با صنعت اکیر رای او	زرق لب همه پیغمبران بس چون نخاسی		
و م از مردی زدی چون پیش آبی علوی را	ز باران اتمات آسمان به حیض و نقاسی		
یا لایا ایت الله ترسم یا نه بر الله	بگو چه پیده خود را تا بچند اندر پلاستی		
برون آسمه شان علی بر خلق ظاهر کن	که جان ترا از طعن شستی خس هراسی		
مترس از ناس بلغ فی علی کل ما انزل	که حفظم عاصم جان ترا از شر نامستی		
علی را که اطاعت نوری ایدل جل جلالی	در آن روزی که یومی بالام هراسی		
علی را شو ز شتافان که هر شتاق جانی	بشق ایذ خویش در معنی جناسی		
الانا ما در خیر انبیین آمده حان	الانا ما در ح سبت و جان بفراسی		
مدح مر سیتقه با د از باغ و ایما نطق	بمغزم تا که عقل و فکر و تدبر و جواسی		

ومن علیاته

حشیم که مبین عشاق مارا	در ایشان می بخرد خلق را
کتاب ناطق خالق جو ما نیم	نظر کن حسبه و خرد او را در
زمرات جمال عیان بین	جمال حضرت خلاق مارا
زافعی نفس بان سل مسموم بود این خستدل	جام شراب معتدل تعدیل کرد احسناق ما
رقم ترون از جسم و جان چرخ زوم در لامکان	در حسیخ آرم این زمان این کند نطق را
نوشین پی تو در سیکه ذب عظیم	حضرت پر معانده عفار و بوج
در جان پاک هر پی تروی را می	در جان لاجرم تروی را می
هر مستغنی اندر جهان ارد با خیر	تو از خراباتی شدی کجاصلی را
آن موج که او جانب نیست	آن حضرت انسان و ایضا و
نور العرش رسیع لدر جانی که کفایت	عقل است که پرون حد و در جانی
خلمات هوای پیغموس است سکنه	عقل است که حیران شده در این عظام
بر صورت لدار دل است تحقیق	او آدم اول ل آدم ثانی است

کی حقیقت احد بود و دو بیست	که راه روح شادمانش کنی است	زبان یکی مظهر حلویت صفات	شماغلی آینه جوده ذات است
ز اغیار چو کبوتر با یار بیستم	این تفسلی را شد آن منقصلی	از حسن عمل ناپخت طلبه از حق	بر قربت ما را شد علی غلبت
مقبولی آنحضرت پاکیزگی تن است	بر حسن قبول حق پاکیزه دلی	پاکیزگی دل را حل بر مشکل را	تجویم نبی نشاء تعظیم ولی است
در راه عشق آن صدم هر که ترا آید حرج	در صبر ثابت کن قدم کالقبیر مفتاح الفرج	می زن در دل با ادب زیرا که من لاج و لوج	از نیامی تا سر کوشش شود زنده عاقبتی و همچ
یک دم میاس از طلب آنز که من جد و جد	در جهان پاک اولیا ستر ولایت مندرج	روح جبروتی غم خیز صدلی	رخ نام چون ز جا ج حسن صباح
ربانی با بهوش شو با حاضر خا موش شو	در عالم روحانی نغمه ز بانی	پهوت در حجاب حسن سبور	در این آن خشنی چون شاه در آ
در جهان پاک اولیا ستر ولایت مندرج	وجود لا تعین هست چون می	سما فاج و اعیان خزان	بود هر یک ز اسما همچو مفتاح
ان عالم روحانی نغمه ز بانی	مغایح الغیب اسما هستی	حضور حضرت اسما در اعیان	حضور حضرت اعیان در ارواح
رخ نام چون ز جا ج حسن صباح	حضور حضرت ارواح در عالم	حضور جمعی این چار حضرت	بود در حضرت اجسام و اصاح
وجود لا تعین هست چون می	ذات ازلی جلوه گر حضرت اسما	اسماء الهی متجلی است در عیان	ایمان متجلی است در ارواح
مغایح الغیب اسما هستی	ارواح مجرب و جبروتی ملکوتی	اشباح چو شکوه شد در ارواح	آن نور علی نور بود ذات است
حضور حضرت ارواح در عالم	ایحیاء مصاح فرد زنده است	آن نور علی نور بود ذات است	بشد دل شاق چون نور علی روح
ذات ازلی جلوه گر حضرت اسما	ذات علی آن نور علی نور که گشت	نور علی مطلق بر دیده عیان کرد	چون دیده نور حق در دل سخنان کرد
ارواح مجرب و جبروتی ملکوتی	چون راه معانی بود آداب معانی بود	چون دیده و چسبید بشد دل نیز چنان کرد	امرار معانی گوید خرد پیر معانی کرد
ایحیاء مصاح فرد زنده است	شماق علی آئین خبان همه آئین	آئین چو همان باشد ز آئین عیان کرد	که جسم را نه سبحان الفت و معاند بود
ذات علی آن نور علی نور که گشت	مراد می دل یکت روی و جان یک دل بود	هم نه صورت صفتیت و معاند بود	ز یامی دل نخواستند قید کسور او
چون راه معانی بود آداب معانی بود	در خرابات فنا داده و اتم داد	با کت الملک جهان ملکوتی کرد	بر ملک ملکوتی حکم دادند
شماق علی آئین خبان همه آئین	در رخ معکف صومعه انوار قبول	چون ندیدیم مستدم جانب میخانه زود	

کره از سلسله زلف تابان بخانه	وان کرده بر دل بر عشق روانه زده	است علی زندان خراب است	که شمشیری عالم کعبه آخسته
ما غم ز روز اهدان غم غم	هر دلی طاقت غمی دارد	دل بود ای کعبه کوشش هم از روی	یا که از دیر صدای جرمی می آ
ز اهدای رو بسوی یکده ما آرد	یا میر منزل عشاق کسی آمد	خوان انسان لی نعت ما هر که	نظاک در نظر شرح نعت می آ
عالم جان را سماعی و آغای می جدا	بود پیش از آن که این نفاق و این نه طاق بود	میش ازین عهدالت رب میناق بل	نعت از عشاق با آن عهد آن میناق بود
نعت آن نعتی کس تر و خوش از مجب	نعت آن نعتی کس تر و خوش از مجب		
در مرتبه هستی است ز مرتبه	افقادی و هستی عالی کهری است	نور و عجب بار بر باشد پیر بیان	با نسیب چکان را مظهر در می است
از دیدن جسمانی که آمده بهمان	ز آینه روحانی در جلوه کبری با	و دیدن جمال خوب خاموشی آرد	یا درخت ز غیر نرسد لوس آرد
و هست فرد و فرط تجلی کلیم	آری جمال حق همه هستی آرد	رنگان کستان خوش خلد لریا	رنگان تر ز خط بناگوشی آرد
زین عقل پر بشمار طول آمدن	ساقی بیاراده که سپوشی آرد	سینه چو شکوه دل آه و وقت	بچو ز جاجی در او روی تو صبا
حسن آوری لطیف آن تو برون	شده مصباح ازین نمود آرد	نور علی نور حقیقت ذات علی کبر	بچو عظیم حضرت عشق تو
گاه در اظهار شان پرده در جلوه	گاه در احوالی ات پرده کی است	گفت خدا انما المشکر کبر	مشکر کبر جس نرسد کوه کوه
از هب من ال می کل تسبیح	بیت ال ال دل روح دود و سک	دل بود انکدر در نقش نیت	یا که بر صحن حق می گرم آید
نور رخسار تو در او جان جلوه	یا که خورده اش می است انما ان	در عزاب ال کج ازل بنیاد	نران سبب نام ال شد دید سبور
ما خرقه سالی و در آن عجز	داوید و کریم عجز ساغر لری	اندر طلب ملک جهان جرم چند	کین جرم دیده شکم خرد بود
کندی کن بطریقت نظری کن	نظری کن بحقیقت کندی کن	آشود بردت اسرار معارف	ناشود بر رتسا پواب حقایق بر
چشم دل پوش خیر خیره فکر از بر	کوشش بن بند زنده که از بند	عسی در پیش لبه دل همچون	زلف او چو صلیب آمد از جان تو
صوت تو سحر و معجزات است	حرف تو سحر نعت جلال قد	آفتی نیت تیراه رون در عجب	پر طایر و سوس و آفت جان تو
قصه شکر سبب بار شکر نواز	منطق الطیر کجا کشف شود از قلم	دل بردن سیر در دایره و حد	حرف در پرده کجور آن بی سر بود
اسم نظم رقم حق و یاقه راقم	روح عظیم قلم و لوح دل تو قلم	نفس حق چو معنی الهام بود	نفس باطله و سواسیم جرم خاک
زاهدان از معارفند نفوذ	تمسخر ز بوی گل کثاس	فتاویز بود ز غایب خاس	فرق باشد ز ناس آن ناس
کیست ز ابدال دانی ای درویش	انکه تبدیل کرد عقل و حواس	کیست ز اودانی ای غار	انکه بنیاد عشق است اسال
آن امان در مظهر آمده	ملک اناس را درت اناس	جسلوه گاه از مصوم	او چو قلب آسان و چون ناس
فرد شتاق و عین و لام و	کیست سلطان آسان کریاک	و یای تا سر کجی مظهر جبریل شود	نوشه از ساعت تا غلی گرا
از یک نفس شد بر ملاکون و مکان عرض و	اطل نفس کار خندا صفت جان کار نفس		

فردوس

پای پرشوی رسم جالت خدای حق بود ای دم سز اولت بچو مستی صد توجیب شری عالی زلب اگر که روش کرم کجا برست بگذر ز جمل علم و دله دل عقل غایب از خویش و حاضر باش زاهد جنس عوامی تو کالاف	بم حضرت تقی نفس بر نفس هر چون نفس که میگذرد بر نفس عالم عقل کتب چون خردی بر رست از آفت فراطه و نقص رو کرباب حضرت عشق آتش بگس ازیم ترا خاک ملک خدای لب فرو بند ز اسرار کرامات	شاد صفت ذکر کرامت لکر شرفیت عیان ز عجبش سینه شده صیقلی هم نفس بر بندگوش بان دل زهر شده عین آینه بصیر دل اول بود و بجز کار که آری نصیب نضر استنای قریب فی	حال و می کند بر تو نفس کشت زلفت مانا ز خاشاک اگر که نام علی کشت و کشت بشود صیقل عشق که است عین آینه بصیر دل اول بود اولا بیدت از حضرت اشرف ساخت شاد علی بولایت	
چون عشق آینه آسمان از هیبت انام کر باغبان باخبر در باغ سیکار القول الجبل لرفها لیس والی قانون قبض و بسط دل تو بدست دل با کت کن ز غیر و بار دکن آکنی	گردید بر دیوان خان حمل امانت مغفرت مقصود وی باشد ثمر از خدمت آتش عشق الکبیر الکبیر لیسوا انظرها کف بما بجز چون طیب و دل قوت چون برین ز انزو و کزیت رخصت طاعات در محض	بر او از جانهای معذب خنده از طبعی دینی و تحصیل ذم تا میری بادادت شوی حی اب حیف بر آدمی ابد نادان عشق که کز این بود زوی شوی جو از انجمن گشتن جرد جانی که با سر عشق است از یار نخواهیم بگریز که مار اعیان چو مطلع و شارق ذات ازلی چو ختم باده قیص اعلاست باده دل چای ختم این باده حیات سینه	تکی طلب زرق زورگاه خلاف که تو خواهی که شوی شاد کمال چون شدی زنده جا و دایم بم که عین غایت نظری فریاد تو لی سباج خجراتی چشمت از مجاری مستقر آنرا که متع بود از صورت و لعا خورشید حقیقه استحقاق اسما چو شواهد و سواقی ساقی و شراب و خمر و خجوا صبغه آینه صیقل باده جزیه آینه صیقل از جسم	چون مدق تراست خدا باطنه دل معصوم بدست زلف خجوط زنده کی بجز عالم حیات تو منوط هر که کن از نظر نفس موع شدی قانع بعد از آن سوی مستقیم و بی مایل بنود ز سماع دو جهانیش اقسام حقیقتش مطلع احیان چو مجلس و مجالس این جمله یکی است بی سازش سالمی زده حسن الصباغ رجاهت و جده از صباغ
بایسم چو کسیر و طبايع مس ناصح	بایسم چو تریاق و هو العی لاراع			

فردوس

زبان عارض نورانی و زبان طره شکیب عشق چو سیم رخ دول آمد چون که قاف عشق بنود از غرض از جملات دوگون کسوت رندی که حق آمده نتاج وی شد حجاب از رخ آن لب غیبی کشف جالس مجلس وحدت بعد اجلاس و تفهول	زبان عارض نورانی و زبان طره شکیب عشق چو سیم رخ دول آمد چون که قاف عشق بنود از غرض از جملات دوگون کسوت رندی که حق آمده نتاج وی شد حجاب از رخ آن لب غیبی کشف جالس مجلس وحدت بعد اجلاس و تفهول	زبان عارض نورانی و زبان طره شکیب عشق چو سیم رخ دول آمد چون که قاف عشق بنود از غرض از جملات دوگون کسوت رندی که حق آمده نتاج وی شد حجاب از رخ آن لب غیبی کشف جالس مجلس وحدت بعد اجلاس و تفهول	زبان عارض نورانی و زبان طره شکیب عشق چو سیم رخ دول آمد چون که قاف عشق بنود از غرض از جملات دوگون کسوت رندی که حق آمده نتاج وی شد حجاب از رخ آن لب غیبی کشف جالس مجلس وحدت بعد اجلاس و تفهول
روایت حضرت سیم رخ با جگر گریست غرض زنده سیم رخ تر عشق بود و چه حقیقی چو خورشید اعظم از آن ساخت آینه کانی بهشت رخساره آینه حضرت مطلق با حضرت عقیم در تعلیم نمره	عیان بکل سیم رخ نیست خراب دل من آمد سیم رخ عشق توفیق شده مستی نور او بر حقیقت بر آینه با طبع خوبان موافق آینه جلوه که ذات محض بر ما چیزی طبعه تو ای با محض	عیان بکل سیم رخ نیست خراب دل من آمد سیم رخ عشق توفیق شده مستی نور او بر حقیقت بر آینه با طبع خوبان موافق آینه جلوه که ذات محض بر ما چیزی طبعه تو ای با محض	عیان بکل سیم رخ نیست خراب دل من آمد سیم رخ عشق توفیق شده مستی نور او بر حقیقت بر آینه با طبع خوبان موافق آینه جلوه که ذات محض بر ما چیزی طبعه تو ای با محض
یاد الله را چه دست قدرت آستین جلال با دست زار الله موقد در حلال از حکمت حقیقی لافی حکیم کی آرد چو دست موج عظم و سطوت ره روان حق کس نیست چو کو	یاد الله را چه دست قدرت آستین جلال با دست زار الله موقد در حلال از حکمت حقیقی لافی حکیم کی آرد چو دست موج عظم و سطوت ره روان حق کس نیست چو کو	یاد الله را چه دست قدرت آستین جلال با دست زار الله موقد در حلال از حکمت حقیقی لافی حکیم کی آرد چو دست موج عظم و سطوت ره روان حق کس نیست چو کو	یاد الله را چه دست قدرت آستین جلال با دست زار الله موقد در حلال از حکمت حقیقی لافی حکیم کی آرد چو دست موج عظم و سطوت ره روان حق کس نیست چو کو
کار فان در وسط لجه نموشان چون جوت چشمی است دل را در نمان نور عیش مردک نار و نسیم پرورده را از زمین بگو کاین راه نام تو در دیوان عشق انگاه در وقت او فته چشم آلوده را عیب ببیند در نه صدق از لجه نصیبش همه ذوق است و حیات بس قدمهای غزیت که درین ره لغت نماند نقد صفتی مستدل جن و ملک را شد حکمت	کار فان در وسط لجه نموشان چون جوت چشمی است دل را در نمان نور عیش مردک نار و نسیم پرورده را از زمین بگو کاین راه نام تو در دیوان عشق انگاه در وقت او فته چشم آلوده را عیب ببیند در نه صدق از لجه نصیبش همه ذوق است و حیات بس قدمهای غزیت که درین ره لغت نماند نقد صفتی مستدل جن و ملک را شد حکمت	کار فان در وسط لجه نموشان چون جوت چشمی است دل را در نمان نور عیش مردک نار و نسیم پرورده را از زمین بگو کاین راه نام تو در دیوان عشق انگاه در وقت او فته چشم آلوده را عیب ببیند در نه صدق از لجه نصیبش همه ذوق است و حیات بس قدمهای غزیت که درین ره لغت نماند نقد صفتی مستدل جن و ملک را شد حکمت	کار فان در وسط لجه نموشان چون جوت چشمی است دل را در نمان نور عیش مردک نار و نسیم پرورده را از زمین بگو کاین راه نام تو در دیوان عشق انگاه در وقت او فته چشم آلوده را عیب ببیند در نه صدق از لجه نصیبش همه ذوق است و حیات بس قدمهای غزیت که درین ره لغت نماند نقد صفتی مستدل جن و ملک را شد حکمت

اندک حجاب آب و گل بکمال جان و دل
 رو چشم حق پیشی زرق با عجز و زاری کریک
 دل مظهر ذات صمد سر و قدم لم یزل
 بحر سبب و لکر با از دل بیرون کردیم
 جان عرش ذات مستعان ل عرش مستقل
 دل عرش جان ربی دل عرش بود ذات
 دل عرش روحانی بود جان عرش جسمانی بود
 جان کرده از حق مستدل کرده از جان مستدل
 جان موسی آساقع القلب النفس و ساق
 نفسی که او عادل شده و حال سر دل شده
 لاکله جان را ای ولی حاصل شده ذات
 بود فضل و سزا اینجا اصول عشق دانستن
 کیسوی با نازنین شد عروقه لا تقصم

بدر میکده در زمان بلند بزم
 از آوم معنی ز چه روزی تیم
 سیر فلک از ناست ولی جود سکون
 طاقت دیدار ما کس را انوار
 در صورت است چه در نفس و تم
 اسم عظم چو تر نقش سخن دل شد
 آن رب مقتدر که بود عشق نام
 با عشق حسن و حسین مستعد بین

بست به بسیاری مجال آشفته کان عشق
 در مقامی که خست یاری خست اندر و نال
 چون ناله اندازد درون آور و بسیه و ن
 از باوه ماجری که عارف و زاهد خورده

هر یک از اسما حسنا اسم و صفی از خدا
 تله بکله منکشفها مینویسد
 ذات او عین است و غلو عین و تو
 اسم خاص عین است که با نام علی
 من جفا احد ابدی قرآن علی
 بعد او قرب بود و مفصلی متصل
 اسم عظم عز و ات حق ان ابی بکر
 پرده کی عشق می برده آن عشق
 پشت عدل که کشد کوی سیکده آن
 اسم عظم عظم نام خدا نام علی
 عشق سرتی است عشق حسن کمال است
 هر چه نیست در اینجا غصه آن

ممن از حسنه ایات معان آن زنده سستی
 بر بیای فیا کن غم و خود را زانکه درین دریا
 چو تیرب معنوی آمد ز بعد جسم صیباک
 که شاسم سر از پانی نه بلا دام اسپتی
 اگر رستی هلاکی در آن غرق آمدی رستی
 نمی بر تیرب و سلطان او پس در قرنی

عق حبس لوه که از حضرت اسما و صفات رباعیات اسم و صفت از حضرت اعیان ذوات
 اعیان و صفات ظل اسما و نفوت
 چشمی که خوش کشید کل مانع
 که دید مانع باوه که باوه مانع
 بر و نه با کعبی عیان آمده
 این نام و نشان تمام از تعب
 با این همه بی نام و نشان آمده
 و هو قدوة المحققین قطب العارفين الشيخ الكا
 القصدانی حاجی محمد جعفر بن حاج صفر خان بن عبد الله بیگ لهدانی اسلم آنجناب از طایفه فرا کوز لو من طه ایف
 قزلباش و با عن جد بزرگ ایل طلیل بوده و کاهی نیز حکومت قلم و نموده اند اعظام عفاشش با بارت و صدارت محض
 و والد ماجدش از طایفه قنور و بد او مت صحبت اهل علم سرور از خواص طایفه سید محقق سید ابراهیم رضوی می الی
 بوده و ایام حیات خود را بعبادات و مجاهدات و زهد و تقوی مصروف نموده آخر الامر در کربلائی معنی نوت و در
 رواق مقدس مدفون گردید و آنجناب از صفت حسن تحصیل مشغول بود از ده سالگی تا پنجاه سالگی در شهر کوه تحصیل علوم
 اوتیه و منطق نمود بعد باصفهان رفت مدت پنج سال عمر را مصروف علوم کلام و ریاضی و حکمت و طبیعی فرمود

فردوس

ارباب نجاشان غزیت کرده چهار سال را در خدمت مولانا محمد مهدی مرانی تحصیل علوم الهی و فقه و اصول سپرده در آن اوقات
بزم علمی و ادبیه و او را در کمال توجه داشته و تحصیل طریق سلوک بهت یکجا شده خود یکی از مسایل نگاشته
که در آن ایام بمطالع کتب جمعی از محققین مانند ابن طاووس و خواجہ نصیر الدین طوسی و ابن فهد علی و صاحب مجلی و سید جید
علی و ابن تیم جبرانی و شهید ثانی و شیخ بهاء الدین عافی و دلاله او و میرزا ابوالقاسم قدر سکی و میرزا محمد باقر داماد و مولانا محمد تقی
مجلسی و مولانا محمد صالح مازندرانی و ملا حسن کاشانی و غیر ذلک اعلی الله در جاتهم رسیدم و تعیین بر حسن سلوک دریا
زیاده کردید و نیز واضح است که اگر با اجازه موجب استمرار عمل و تائید شایسته است چنانکه مولانا محمد تقی مجلسی اجازه ذکر
از شیخ بهائی داشت و ملا محمد صالح مازندرانی در شرح کافی و سایر محققین در کتب خویش تصریح کرده اند که ذکر محمد صالح
با اجازه لند ابریک از صاحبان اجازه است دعای کلید طبیعه یا اسمی و دیگر از اسمای خلی الهیه و ادعیه ما توره متوجه میشد
تا سید محمد تقی میرزا ابوالقاسم مدرس در شاه اصفهان و فاضل محقق میرزا محمد علی میرزا مظفر و مولانا محمد
جیلانی و میرزا محمد علی و میرزا مظفر کاشانی و سایر اکابر اهل سلوک و از بیت و بهت ساکنی غالب اوقات را بعبادت
سپه گذرانیدم و در خدمت علامه العلام مولانا میرزا ابوالقاسم قمی تحصیل نمودم و در آن اوقات در خدمت جناب استاد
مکرم در بعضی مسائل و سه روز مباحثه اتفاق می افتاد و نوشته جاتی که حسب الامر آنجناب بر مدارک اکتاف و شرح
و تفسیر بر طبق قصا و شهادت معتقد شده بود ایشان تعیین میفرمودند و امر نمودند که در همان متوجه فقا و س
امور مستلین شوم چون ضعیف نظر بنحیاطات کلیه که در آن امر میدیدم متوجه میشدم بعد از چهار پنج سال اوقات خود را
تعیین نموده سستی را بطلای کتب و تعلیق نوشتن بر کتاب کفایه المقصد مصروف داشتم سواى عبادات و عبادات
بر مدارک الا حکام اقتدار نمودم و سواى حج بر عبادات و حاجیه و ششم و هجتم بر اکثر کتب کفایه و سستی و دیگر اباطعات
و او را در اذکار و اربعین و انروز و تعقیل طعام بطریق شریع معتقد صرف نمودم و در تنسی ساکنی از مسافرت
مراجعت و در مرتبه بیعتات عالیات مشرف شده و اما بیشتر اوقات را بعبادت گذرانیدم غرض آنجناب از اعطاء فضلا
در حد عرفای معاصرین است و همانا ارادت بجناب فخر المآخرین حاجی محمد حسین شیخ زین الدین اصفهانی داشت و جمعی
بهت بر ارادت و اخلاص آنجناب نگاشته در جات باطنی و در جات معنوی حکایات محب بره ایات غریب از وی نقل کرده
مضمون افضل ما شهدت با لاعداء برهان بر فضل وی اینک اهدی گفته اند که او سلطان عهد است مدت عمرش غرض
از نصرت متجاوز بوده که در تبریز در ۲۳۰۰ هجری قمری فوت نمود و در آن روز که در او را تصنیفات و تالیفات
بسیار است از جمله رساله در بیان اعتقادات خود نگاشته که فقیر نسخه آنرا دیده که کمال خوبی دارد و در رساله مرآت
در رساله المراهله السالکین هم از تصنیفات محققانه آنحضرت زیارت شده نادرا کاهی میفرموده اند و این وسیله
منسوب بان جناب است

من کتب

فردوس

من کتب خدمت زاهد گزین با می فردوس **وله** هر که حالت خویش کند در خدمت خلایق باس
ز غماوشی بریدم بنان بره کویا **وله** دولت نهادم کز شمشیر و دو دم کرد **وله** عشق تو می ستانم موشدم **وله** وز یاد او جانم تمام آخر کویا
منور را **وله** همش میرزا الله ویردی از جمله مریدان و اخلاص گزین حضرت قطب العزیز
حاج محمد جعفر عهدانی بود و مدتها نیز خدمت جناب حاج محمد رضای عهدانی را نموده از زمین بهت ایشان ساکن
سلک طریقت و با حیا منبر حقیقت کردید فقیر او را ملاقات نمودم کرم روی با حال و فقری ستوده و فضلا
بود کاهی شعری گفته **رباعی** این رباعی از دست
محرزانی در اولی کنی کاشا **وله** تر کله اسرار بنان سینه است **وله** مگر چه ضایعیم ز ما در طرک **وله** کان کج خفی درون کنی **وله**
محبوب تر شیری امش میرزا رضی و خلف الصدق میرزا عبدالله تر شیری است در اول
عمر کتب متداوله نمود و از بهرات و خراسان بعیبات عالیات فایض شد بطبرستان و آذربایجان
و عراق عجم و فارس و کرمان سیاحت کرد و در این ضمن با جمعی از عرفا و علما و شعرا و فطراف صحبت داشت
سالی چند با فقیر سپرد و در سفر و حضر نهایت و داد در میان بود و یکبار به اصفهان و تبریز و کرمان
مسافرت نمود و در نایب مجتهد حضرت اوجده الموحیدین حاجی محمد حسین نائینی رسید و بیایا ارادت
گزید اکنون مسافرت هندوستان در نظر دارد و روانه آن مملکت است امحق حضرتش چون خلقتش محبوب
و خلقتش چون فطرتش محبوب رفیقی است شفیق و همدی است محرم در فن شاعری طبعی عالی دارد در تمام
شعر صاحب قدرت قصاید نغز افکند لیکن سبب پریشانی حال جمیع نموده و در نظر ندارد و وقتت بر سفر
و شاعری بیت فخر این چند **غزلیات** **بیت** رابریسل او کار از وقتت نمود
فراغت کی بود که را در آن اودی و منزه **وله** که روی از کرده نمانسته بایدت مملها
فریب زلف و سحر چشم و پند نا صحر حاصل **وله** مرزا قاده در عشق بی زینک کوه سنگها
هر طرف می کرم سوخته ز آتش **وله** سر فرود بر وجه بیا رستم خانی **وله** نا صحر فانی چون چه دم کلام **وله** روی سخن خاک ره نایمی **وله**
در بی کام دلندال جهان جلد **وله** کام دل بسته ام از بخت کاشی **وله** چشم ز نقشان نقش حال یاری **وله** چون نقاشی که خواستش آن باری **وله**
محبوب زنی و مرد می باید شد **رباعیات** **وله** بی دردی و عین دردی باید شد
باجنت روز کاری باید ساخت **وله** در صحبت خلق فرد می باید شد
بهاره کی اختیار می باید کرد **وله** وز ما و منی منبر می باید کرد **وله** عارف کشته فاشدم دارستم **وله** اینتا حرفت کاری باید کرد
محبوب تم ز بار عم شد چو بال **رباعی** **وله** یکروز و دم کشت فارغ ز طلال
روزی و شبی بود مرا مرد **وله** **بیت** **وله** کبد است ششم بجناب و روزم بخیال

من کتب

مزدوس

معطر کرمانی علی المرتضی و هو مولانا محمد مهدی بن محمد شیخ نبش شیخ محمود

شستری پیوسته ابا عن جد از باب قلم بوده اند خود از ملازمه جناب زبدة العارفین میرزا محمد تقی کرمانی
بالاخره اجازه از میرزا محمد حسین قصب بروق علی شاه گرفته در خدمت جناب میرزای مذکور با علی مدارج قلم
ترقی فرموده گویند جذبه وی بر سلوک طلبه داشته غرض آخر الامر حکم سلطانی ویراز کرمان بداد استخلافه بردند
و اهل عباد سعادت گردند تا مورد قهر سلطانی شده بعد از هفت فوت در امام راه داده ناصر الدین در قون شده

فی شهر سنه ۱۲۱۷
این رباعی از اوست
ز بهار دلا بهر مال نسوی و رخ نسوی نفور باطل نسوی
در عالم بی وفا که خواب و خیال یک لحظه ز ذکر دوست قافل نسوی

مجموعه اشعار رحمة الله علیه

سیدی عزیز القدر و عالمی مشرح الصدق از اهل اصفا ناهشت شان بود و مراتب علمی را در خدمت علمای معین
اکتساب نمود از آغاز شباب با در دایره اهل سخن نهاد و بدین واسطه در بار خلافت مدارش شاه صاحبقران
و در ارای معدلت شان مقهور شافت و بسبب جهاد در سنون شاعری مجتهد الشرف القیاف تشریف و مشایخ
سلطانی صرافان شد سالها در آن درگاه عرش اشباه داد سخن داده و قتل سببان از در کجینه زبان کشاد
قصاید فصیح و غزلیات لطیف از مخزن خاطر شریف پرور آورد و مشمول غیایات بی غایات خسروان گردید
و هم در عهد شباب در سنه ۱۲۰۰ بر وجه رضوان خرامید غرض سیدی عالی کهر و شاعری ستوده سیر سخن خلق
و حسن صورت محبوب القلوب خواص عوام بود و در طرز سخن قوی مرغوب متع نمود و قصایدش منطبق اهل آفتاب
و غزلیاتش نقل مجلس عشاق نچزار بیت دیوان دارد شوی بسبب آن تحت العرافین و اهل انان فرموده اند

در لوحه و محمد از و تعالی گوید

خارج هر چه آن بجز اولیک از آن پدید	و اطل بجز چه آن بجز اولیک از آن جدا
آنجا که بزم جلوه او هر چه آن	آنجا که شکو او بود هم بجز او بود
دل پرورید و از بی آن در دامن سیر	حسن آفرید و از بی آن عشق مرجب
کس را چه جای شکوه که آفرید داده است	زین عشق در دیر روزان در دلی دوا
بی طاقی عباس آسودگی نماند	فرز آنکی صاحب دو دو باکی با
از خطاین نمود و ترا کرد تا	بر روی آن کسود و مرا کرد
پیرایه که است آرایش او	شیراز سعادت و محمود حیا
دین آشکار کرد و بتابند حیرت	شرح استوار کرد و بیزوی
	بر نقطه شامی آمد دانه زینب
	بر کوشش امینی خزل قدسیان
	هم چون اول از ورق فیض لعل
	آن قائل سلوئی و گویای لولعه
	بمن امانی لعل هر چه سینه
	از حضرتش سولی سرور آریا
	هم نقش آفر از قلم صنع کبیر
	آن خاصه یا الله مخصوص امانا

مزدوس

من مقصد تویش او خاندان تویش را	ز آن آفرینش و خلاق با سوا	اولم بنده کی آن سخن طمغمان فرمان	کوی شو که چینی اثر چوکان
منم آنکه بپستانم از رویه	منم آنکه بپستانم از رویه	منم آنکه بپستانم از رویه	منم آنکه بپستانم از رویه
شوق لب کلینی و نه لایق حشری	نه در غم امروزم و نه در غم فردا	نه یک باک بر حسن و نه بجای توان	کو خضر همی تا که شود راه بره

چو در دست روی گویمان که کم شد کان
چه سود از سیکه حسین مردند خاکت دست

سکه دام زنجب از فرجام نیست	هر که عشق است او را کام نیست	عقل نشدین او واقعا دم زبانی	وین عجب کفر تر از یک کام نیست
گر بر آید بایک بد نامی رختن	سینجام آنکس که او را نام نیست	گر میاشاند خون او رو است	هر که او در عشق خون آشام نیست
عالم ترا و ما بهر بی خاندان نیست	غیر ز دل خرابی و آن نیز خرابی نیست	گر با درون شاه و اگر با دل	در هر چه باز چشم و جویم هوای
چرخان او در کویم که بر برای نیست	کاری نخورده ایم که گویم بر برای نیست	هر یک ازین همان رهبر یکدیگر نیست	فان عشق را قافله سالار نیست
تعیان جسم را طعمه برد نیست	من از طعمه دردی گشای نیست	شدم از کعبه در حجت که کرد نیست	پرستش را بتی بر یاد او نیست
نه در بالادند و در پست و جویی	جستجویش از بالا و از پست نیست	صحرای مرغ و در دریا مراد است	در ریاحوت و در صحرا مرشد
ز سر عشق خرنیت پر کفان نیست	که دل نداده و طبعی که غیر فرزند نیست	زاد که عیب همان گفت پیرا	با او که چه گفت که با بر پیر نخت
جان آدم و فرتم سلامت زده نیست	راهی است ره عشق که هیچ خط نیست	از حقیقت بچکس اگر نشد	هر کسی حسرتی ز جانی نیز نیست
تا آن وادی که از کم کشیک نیست	هر طرف خضری صدائی نیز نیست	تبع ناپیدا و قال ناپدید	کشته در خون است و پای نیز نیست
تا پیش آید که در کوی توام	هر که می بیند صفائی نیست	خرم آن کشور که سلطانی نیست	بوسه بردت که انی حسین نیست

تا دل از دیده من در نخت فرزندت سرگرم
چشم پیداست که چون یکشد آتش بفرزاید

بجز در بی در مان هم لیکت	چه تیر آید از دیوانه چند	فراید کاش آن آبی که هر شب	از روز روشن شود کاشانه چند
نیاساید ولی یارب کرمانت	همه شب یارب اندر خانه چند	جهان پیدانه صید او چه یکد	اگر در دام بودش از چند
فغان ز بهر شیاریت مجرب	در بیغ از ناله ستان چند	بزار از بی خرابی ما از چه میرسد	سیلی که صدره ما در ما از چه
نه گرفتار بود هر که فغانی دار	تا از مرغ گرفتار نشانی دار	راز عشق از بنو کشت با شارت گونی	سز این نخته مرسته بیانی دار
شدم نخت نما در همه شهر	هر که از چشم تو افتاد شانی دار	هر که کشت آفرین با و کعبه خا	کس نمی رسد که ما از چه سبیل کرده
عاقلی گویند شد و یوان سلطان	کرم آن یوان نام دیوانه خا	و بیعت نام که در این قافله کس	از پای در افتد زنده بیشتر

از خاکت پای دوست کمر آفریده اند	کاین عاشقان بیده ما جاگزینده اند
دامن کبرشان بلامت که داده اند	از دست دامن می که کبرسان در پیده اند
زاد که دانتان و ده که کبری	خند و بان کسی که قنبرل رسیده اند
بگریه دین که بغم عشقند یار و دوست	بر این مبین که خاکت رده و خار دیده اند

عشق شد از راه زدم سوی رندی رهمنون	تا چه ره بود آنکه جز کم گشته تا منزل نبود
زاده از تو چه نغزین و عاکی بود او	که ازین طیف صاحب نفسی خیزد
تا که شام هم خوشم زانکه شام	شاد و ازینیکه لاله مرغ خورده
بزدی حاصل عقل از جنون گشت	چرا دیوانه هر جا عاقلی بود
خرد بندگی است محکم لیک کا	توان با نا تو اینج گشتش
وله	
من است را چه برسی ز خرد که نیست مجر	جزم ز سر که گویم خیر از کلاه دارم
بیکان او که ز کند از سنگت و من ولی	آورده ام که پیش خدش سپر کنم
عشق علی جان خواججه حسن زین	عشق با او چه بود او را دل بی حد جان
جایی لب بشکافد سال بجز سبزه	نوشین را ازین پیوسته صراحت کند
سیان شهر و شهر بند و محسب زنی	خدا را یک گویم که من نیست نمیدم
در که کزیم که ز دست نهم	روی همه سو بود آن سوی تو
از هیچ دیده نیست که خوابی برده	در هیچ سینه نیست که تابی نشسته
با تو ام لیک از تو لی جزم	دل مجای غم او شد که گوی
من مشنوبه فی صفت عشق و من	
باز از همه حدیث عشق است	صد بار اگر شنیده باشی
دامن زن تشن لیش	آنکه سکه ساز منزل خویش
یک آتشی چو میکت تابی	اقتاده همه بن از تو تابی
سوزی بجهت این نهادی	کاش ز زبان آن کس آبی
خود باری و بار آتشین خوی	جایت دل جای دل به پوی
من آتشم و تو آتشین خوی	آن که نشینم به به پوی
فانش از تو به روی که داری	عجز تو به بر سر که نازی است
شوخی که برده آشکار است	با پرده نشینش چه کار است
بر خاطر هر که بر کند شتی	دیوانگی بر تو نوشتی
آز آنکه ز آستانه را ندی	بیکانه عاقلیش خواندی
من خاک تو مهر تابناکی	کو باش بسایه تو خاکی

توشایی و ماترا که دایم	رحمی رحمی که می نوایم	توشایی و غم بر آستان	سینی که فغان ز پاسبانت
وله ایضا در خطاب عشق			
آن خیره تخت گاه جانها	شیرمانه که کشور روانها	در هم شکن سپاه هستی	دیران کن ملک خود برستی
انجخت خش با سبکی	افراشته چربی نسیبی	شیر اجل کشیده از تو	پیوند اعل بریده از تو
غار کج ملک عقل و دینی	کر عشق با چه اچینی	آنجا که ز منند بار کاست	عجرات میقم پیشکاست
هر که ره کار زار کسری	صد ملک بیک سواد کسری	آن ملک ولی خراب گشته	خاکش بغم و بلا سرشته
زان ملک خراب باج خوی	چند از دل ما شملج خوی	در حکم تو بر سینه جوئی	جز حسن که زیر حکم اوئی
با آن در آشیت باز است	اوراناز و ترانیا باز است	آن نینه ترانیا ز منند است	این مار و نیاز تا بچند است
آن قوم که محمد مان رازند	آگاه ازین نیاز و نازند	آنان که میقم پیشکاست	آگاه ز سر پادشاهند
من خود ز برون دل از دست	دایم که کار هر دو چون است	رحم آرا که شکستی رفت	بخشای اگر جایتی رفت
میکنم و از تو این نوالی است	رحم و از تو این شغالی است	می میرم و از تو این حیالی است	می لغزم و از تو این ثباتی است
هر بیس که از تو آن برادی است	هر بند که از تو آن کشادی است	هر نفس که از تو آن کالی است	هر درد که از تو آن زلالی است
ایضا محاطه دیگر معنی			
ای چشمه زندگی که مرده	آن نشسته لبان که از تو خورده	روند و لیکت جاودانی	از تو همه راست زنده کانی
آبی بسبوی وز بهر در جام	نیستی بدون و نوش در کام	از آب که دیده ز بهر بریزد	از نوش که دیده منیش خیزد
هر تلخی که از تو بار و ورشد	بهر شش برک و عشق ترشد	هر گشته که با فنی غم از تو	شد سوخته خرم آن دم از تو
بر کسبی که نشو و ادویه	بر قی شدی در آن قنادی	کس آب بنزیده تش از	آبی سوزان و آتشی تیز
من آن که میهم که از تو رستم	آب خود و ز آتش تو ختم	زان برق که سوختی جهانی	کذا از این کسبه نشانی
حیف است که با ده درویش	خاصه اگر آن بود طرب خیز	از خاک چه شود و غباری	بر خیزد اگر زره کداری
کمر آنکه نسبه شود جهانی	در کسب نیاز و اضطرابی	هر که ز سر سزایان بیانی	که راحت آن پردر آغی
با هستی تو وجود من چیست	انجا که فرشته اهر من کیت	خوشید چو در میان جمع است	حاجت ز بروشی شیخ است
از کار من این جهان برود	کارم بجهان دیگر اند	رویم سوی وادی خون کن	مخونم ازین جهان برون کن
چون راه سوی یاری بی	مخون شدنم در این راه	بیکان کن انجمنان رهلم	کاشفته شود جهان نظلم
آن که بر عقل دور باشم	در غیبت ازین حضور باشم	این عقل که ره بر جهان است	خضره و هرد کاروان است
بهر شتودت که عاشقی	پس ره ز نذت که عاشقی	لیک آن ز من آن و کس است	که ز بهر پیش زوا پاست

وزن رهبر برهنه خندان	وربا دیه کمر هم ز بان	باشد که یکی زده در آید	این کم شده را رهی نماده
بود که دست راه جویم	از هر چه جزا و پناه جویم	چون حلقه نیت نام از زین	نالم ز برون چو حلقه در
گویم سختی بسیار دارم	با کل مخمسی ز خار دارم	تا کی غم خود مجرم را	تا کفچه همان که گوید تا
آهسته که خیز در کنار است	خاموش که خشم برده در است	تا چند بجز جزای مجسم	سر بر سر خاک خاک بر
تا کی غم خود ز دل نغمن	تا کی غم خود بد لب نغمن	گویم غم خویش لیکت بایا	ز غیره ز ناپسبان نهی کا
افسانه خود بد دست گویم	با مغز خدایت پوست گویم	فی فی عظم چه مغز چه پوست	این هر دو یکی وان یکی است
تا چند حدیث موج دوریا	تا چند دلیل مور و بیضا	از بهستی این آن چو کبکی	بسیجی بی هیچ از نه بو
جزا و همس فیتند و ریت	فایم بوجود خود جزا و ریت	همان ز دانش از خاک	بیرون ز دوی صفات تو
پنهان بجزا نور خویش است	انداز حق ظهور خویش است	همیش بر روی برده بسته	در پرده هستیش نشسته
تا زره همه خدایش دانند	تا قطره همه خدایش خوانند	گر سنگ بود بختگوش	در خاک بود بختگوش
در یاز نوبت اوست در موج	گردون بهوای اوست در موج	بیم از همه و از او میداست	مقل از همه و از او کلید است
از چرخه او حیات جوئی	وز کاشن او بهشت بوئی	هر جا که خطی نوشته است	هر جا که کلی سرشته است
میخواند و گوید که نوشته شد	می بیند و گوید که بد سرشته شد	گر قلم قدرت او بنشست	وز پنجه حکمت او سرشست
چون خار چنان از او چرخید	چون چرخ چسین از او چرخید	خیزد که بجزا نوبت بود	ریزد که بجزا نوبت بود

یار بستانم ستم بجانم **باب** یار بستانم ستم بجانم
 بر این سکر که باوه در دست من است **وله** بر آنکه با باوه به ستم بجانم

مضطور شیرازی نام شریفش آقا محمد ابراهیم صاحب طبع سلیم با همتشمان مجلس و با فقیران است
 صفاتش پندیده و اخلاقش حمیده بسیار لطیف و ظریف طبعش عالی و شریف از اهل ذوق و وجدان و از سلاک
 ایمان ظاهرش و پند و باطنش فیض مند غالب اوقات موشش شیراز و چنانکه لامل ممتاز حکم استعدا و قربت
 و قابلیت نظرت در حضرت سلطان زمان و دارای صاحبقران از نامی خلوت محبوب شد در سفر و حضر حاضر در کجا
 غنودن سرکار خردوی حکایات چند از موز حمزه بطوری خوش و طرز زی دلکش با اشار مناسب آمیخته بر آن
 تکلم میکرد تا باعث آرام و خواب حضرت شهرداری میکرد و در آن اوقات بخدمت جناب شیخ غارن
 القصدانی حاجی محمد جعفر همدانی رسید فارادت گزید پس از آن خدمت جناب حاج محمد رضای همدانی را در بار

و در راه سلوک شتافت غرض از معاصرین و با فقیرش نهایت و داد و کمال اتحاد است در سینه و فانیات و از کس
 زاده از سجده بان کوی عیب کن **من بشاره** اگر حرم عشق به تجا ز کشته صانعان را
 خوشدل ز نیت دو و چنان فشانند دست **بشاره** که بر در پیر معان گذشت
 ندانم صیبت در ساغر و لیکن اینقدر در اغم **بشاره** که ساقی میکند دست و خاتم هر دم از جامی
 وقت آن زده لا ابالی خوش **بشاره** که بجز دوست فیتش بوسی **بشاره** که بر کز برهنه پایان غمی از ششم بی از عسی
 یارب بجز عشق پاستم کن **بشاره** از دامن غیر خودستی و ستم **بشاره** که زانندیش عقل بر آن روز با صفا عشق سر ستم کن

مطر علی شاه تونی خراسانی و هویتی تحلیل و سید تحلیل سید ابراهیم
 اصلش از تون و طبع خراسان و در صفهان تحصیل میفرمود و فاضل بود گویند بکنند جبهه نور علی شاه همدانی
 متقیه شده و دوست ارادت در دامنش زده در اندک وقتی برقی کلی نمود و بحال مرتبه حق الیقین رسید آخر الام
 مقفود و انجرا الاثر کردید چنانکه کس را از بقا و فانی او اطلاعی حاصل نگردید و امانی سلسله گویند مرتبه او تا
 و یکی از رجال کرده است از دست

قطره بودم غرور در یاشدم و زرو چون قطره ناپیداشوم

نادر مارید را سینه امش میرزا الله مولد و شاه ایشان قرینه شهر خواست من مضافات
 اشرف البلاد اشرف و آن از معارف بلاد دار المرزمازندان است و جناب میرزا اباعن جد از اعیان و مشرف
 آن قصبه بوده و بطریق موروث بعضی از قرای آنجا متعلق باو گشته در بدو حال غالب تحصیل کالات کردید
 بعضی مطالب غلیظه را در نزد علمای آن مملکت تحصیل کرده بعد از آن از دار المرز بپراق آمده سالها در عراق تحصیل
 در اصفهان کتب فضائل و فضایل پرداخت مراتب عقلیه را در خدمت حکمای معاصرین پرورد چندین کتب از تصنیف
 بعضی رسالات مرتب ساخت و این معنی بخاطر خواه و استعانت یکی از بزرگین صاحبان صورت یافت و بحکایت در قاف
 وی بخیل شهنشاهی شتافت چون جرح وی اینطایفه را محتسبه نبود و در این طریق غرض می نمود اطوار وی
 مطبوع و معقول عقلا نیقاده و زبان بلامت و تهدید وی کشاوه لند حضرت شاهنشاهی کتب و بر اضبط و این
 عمل ویرا مانع شدند بلاخره در تبریز از کتب سلف و متقدمین از طبقه حکما و علما و عرفا متبع نموده و بعضی جناب را
 با یکدیگر تطبیق فرموده بدلول آید وانی به اید و الذین جا بد و اقیانند نینتم سلبنا حق بر دی ظاهر شد
 از عقاید سابق نام کرده و مرطوب بسیار در طلب اهل معرفت برید و بخدمت بعضی از عارفین زمان رسید
 و انابه کردید غرض صحبت و ملاقاتش کمزرا تفاق افتاده فاضلی مجرب و حکیمی موجد است و معانی مذکور
 مسطور را خود تفصیل بیان نمود و خواستند کردید که کیفیت حالش بهین تفصیل نوشته آید تا اگر بعد از این

فردوس

از جنسی و شجاعتش ظاهر شود معلوم گردد که از روی اشتباه و غرض نوشته شده است بهمان واقف است و از شیخ
علمای معاصرین نجیب شیخ احمد لکھوی و جناب میرزا ابوالقاسم شیرازی اظهار اخص میوه و باری و شوی

فی التوحید

معلوم منموده هر دو را	فقیر دیده و این آیات را که گزیده
سبحان الله ربی خداوند	بی زاد و ترا دو کفو پیوند
دور از همه لفظ و وضع و سخن	در معنی لفظ و وضع پیدا
گویند که گفته و گفته	وز کت و گفته گفته
رفقا را آموز گفت بسیار	بکنار من در پشت کز آن
ای بر احدیت تو ناطق	سعد و مخالف و موافق
در معرفت تو فصل و ادراک	بهناده سر نیار بزفاک
از دست جهان پرور زاده	چون نور ظهور پرور از نور
این پرده کشا قن نشانی	از نور آتشی نیایی
بی صورت و نقشند صورت	بر حسب شیت و ضرورت
نا دیده دیده آفریده	ببینند دیده با ندیده
ستاره عیوب کاشف غیب	و انای عیوب و ساری عیب
بی آلت و ناخدا بی فلک	سبحان الله مالک ملک
در بر زم شود مخزن ستر	آثار تو خفی است و ظاهر
پیدائی و ظاهر و عیانی	لیک از همه دیده با نهانی
او در همه و همه در او در	چون تابش تاب در او در
شده صرف مباحی و معانی	بگیر همه عمر و زنده کاین

وله فی السبک و التحقیق

زین حال من رف و هم	زان و اصل کنایت هت	کردم بی ایل ل کجا پوی	نزدان دوان شدم بهر
یکت جوهر بی عرض ندیم	دور از غرض و مرض ندیم	زاهد که نماز میکند آرد	اندازی از میکند آرد
عابد که عبادتش خصال است	کارش همه روز و یابول است	در یس در سان درک	تسخیر عوام باشد و بس
از مرعطه و اعطان سبک	دادند بهر ای جنب است	سختی زفت و ای فحاش	معتدل لعین مل معاش
ترسا و کلیت یاد و یرش	رفتم دیدم سلوک و یرش	بروم رنگی ز سپهر ترسا	که لرزه کنند در کلیسا
کز زلف تو جام کبیر	ترسا شلیت کی پذیرد	آن را که بصر و عدین است	و در شرده عدین است
یکتا گفتش اعتباری است	گفتن سگد و زهره کای است	در هر محبت که در رسیدم	وز دیده اعتبار دیدم
جز نقش تو اش نبود در دل	جز فکر تو اش نبود در حال	مهر تو به مهر و ماد تا رسید	بند و مهر و مهر پر رسید
آبی ز تو سوی آتش آمد	بر بخیه آتش خوش آمد	شوری ز تو اندر آب آفتاب	یک فرقه در نظر آفتاب
عکس تو بروی بت در آفتاب	بت منبت تو م و بجا آفتاب	رنگی ز تو رویت در کاشان	جیل شده کوه کوه کاشان
از مهر تو نیت کس معرا	آفاق و انفس بهم جرا	شکر من و دور کی من	بر صنیعی و پلنگی من
کس آب ز تشنه باز گیرد	آتش ز تشنه میبرد	سنگی است که میر با بدین	که تو زانی و نوزین من
چون کاد در بار بای کا هم	که نگاه کشان گذشت آهم	که موج خطا ز من بر آمد	به تو ز خطای من شریا

فردوس

شد و از زار من	ترد امنیت ز ابر خوشتر	از بد و مگر عیب را در کمال	زین تروی کی استبار داری
ظا هر بود این که بی کم و کاست	در یاست که موج و موج دریا	الکاه نفت ب بر کاشاید	در یاکه بر موج اندر آید
حسن دریا ز موج پدید است	موج انیته جمال در یاست	هر گل که در کتب و بوی دارد	پیش طبل چه روی دارد
شاید که نه خانه دارد در	بگر بر از هزار شهر است	از رنگ فروده خط و خات	از رنگ چرا بود طالت

نشاط اصفا نام شریف آنجناب میرزا عبد الوهاب موسوی انساب و از فضایل
صوری و معنوی و خصال جسمی و سیادت نسبی کامیاب در فنون ادبیه و علوم غریبه قادر و ما هر در حرکت عقلی
و ریاضی و طبیعی تجریش پیدا و ظاهر در ترقیم خطوط تخصیص نسخ تعلیق و سگت دست استادان را به پشت بسته
حضرتش با عجب در صفتان ملاذ و طجانی سپان مجلس مجمع شعرا و طرفا و مجلسش مرجع فقره و عرفا بوده بالاخره
از علوم ظاهریه خاطر شریفش خسته و دل معارف منزل تحصیل کالات مغویه بسته روز کاری طالب صحبت اهل معارف
و حقایق بوده و در محسود در معاشرت و مصاحبت جمعی از اکابر این نظامین من بود که کینه با آنکه از ترس و
و کتب ضعیف و عقار و افرواز جمله مثل و منصب ال و کت متکاثر داشت از نظر کم و نذل درم از آناندر اندک و قتی
چیزی و بشیری باقی نگذاشت چنانکه قوت صبح و شام از ر بگذر زین و ام نبرد دست میداد و معتمد بقدر مقدور و حد
میور بر سینه سایمان دست زدنی نهاد و لسان **منظم** گرم آن سید کجا به شرم بود بدین ترانه که

زین بر دهنه و جملت محتاجانم | بی زری که در من آنچه بقا رون زر کرد

غرض پس از گوشش شمار و مجاهده بسیار و اش کشش عی بحضرت لاری یافته و قوت بازوی عشق میر خجسته عجلش را
بر تاق دست زوق در درون سینه کی کیندش آتش شور و شوق بر افشرد خسته و کتب خانه علوم ظاهر بی
و باطنی را سوخته بخرا می ذوق و حال آبا و اوار قید قیل و قال آزاد کرده دیده عوام و خواص سان لسان طعن بروی
گشده عاقبت الامر شرح حال آنجناب مشهور و در حضرت شاهنشاه گیتی مدار فتحلی شاه قاجار نیز ز شعی مذکور
گردید حسب الامر شاهنشاه زمان حضرت خاقان مغفور بدر بار سلطانی حاضر و طوعا حاضر آن حضرت را که گزید
و اکنون سالهاست که القات شایس غمزد است و نظر با عماد سلطانی و اشفاق خاقانی بمغفرت الدوله مخاطب
و با وجود اجتناب آنجناب وجود شرفش ناظم مناظم اعظم مناصبات اگر چه جمعی بخبر واسطه اسباب صورتش
از اهل دنیا می پندارند و اما قومی صاحب نظر بسبب احوال مغفوش از عرفا و اولیای شمانه همانا خود بدین سینه

اشارتی میسر بیا | آنجا که میسر بیا
صد کج منزون بود در دل ما را | ناده که نشسته که این خانه خراب است
اگر چه فقیر امروز شرف خدمت آنجناب دست نداده و بسکن مظالم دیوان موسوم بخجسته اش از باب کنوز و قایل

فردوس

در نور حقایق بر روی دل کشاده و آن دیوان معارف بیان شکل است بر مطالب و نشات مرغوب و میکاتب
 و خطب فصاحت اسلوب عربی و فارسی و ترکیب نظا و شرایه پضا ظاهرا بر نود و دوم عیسوی کشوده احتی سالی است
 که تقیر آنجانب از کتم عدم بعرضه وجود قدم نهاده و این جامعیت بیاری از فرق حلف و سلف را دست نداده
 تینا و تبسه کا بعضی از قصاید و غزلیات و رباعیات و مثنویات آنجانب درین کتاب ثبت شد

من قصاید فی الحقیقه

پو باد و هوسس باران طلع خاک و نظر خضرا
 می جانی که بسیاری چه داری باک از مردن
 ترا بر کرده این خانه مثال از شمع و پروانه
 چه ره بر سیل تجبادی چه ویرانی چه آبادی
 مرا سرا هرمن وادی بخان از ره روانی
 دلیر اگر هوسس چندی بهر جانب پراکی
 که بسند و نقش تن از گل پس از تن بر کارود
 ز جو داد و جو دو تو بیو داد و نمود تو
 جز او فانی و از فانی نمیدشد کرد و دان
 بدل سلطان جانت بس همه دل بر رخ بر کن
 ز کثرت تو نه برداری ره توحید بسیاری
 معانی از صور خانی ز معنی را صور دان
 و کرمی دست نشینی چه در پیدا چه در پنهان
 بسویش که نظر داری چه در دیده چه در سجده
 چه از قید هواستی چه سلطانی چه در وین
 چو کالای این از دروان چه در مخزن در آید

ایضا و له فی القصیده الموسوم مطلع لفض

طلع الصبح فاصحة الاوتار	یکی از نکتان نشیدید	پند گیرید چند ازین غنفلت	شرم دارید تا کی این پند آید
از بس آزاده کان مرزوم	پای غنفلت بگل درین گلزار	ای بازیرگان پر مایه	دست حسرت بر درین باز

در این کتاب مشتمل بر قصاید و غزلیات و رباعیات و مثنویات است که در این کتاب ثبت شده است.

فردوس

شد کمال آیت زوال ایل	عس اللیل کاد الاسجار	تا در تخت بود شتابی کن	تا توانی ز رفت ره بسیار
تا که شکسته نشینک مجو	تا بقیاده برده شرم مدار	تا توانی گشت عهد به بند	تا توانی گشت توبه بیار
خاکساری گزین ز سنگدلی	گاید از خاک گل ز سنگدلی	کوشش تا نقد دل بت آبی	که بجز ز دل نمی سازد آبی
انکه سر مایه دو کوش بود	غیر حضرت نبه روزین باز	آخر ای گشت دل کلاه برود	آخر ای ابر دیده قطره بر باد
آخر ای نفس یک نفس کسب	آخر ای عقل یک قدم کجاست	مانده از فطانتی زن	کرمی کوشش بر در آبی و آ
ست نشین کمر توانی خست	ر به بری حجت و مگر کی رها	مر کتب نیست غیر فضل یکی	ر به برت چیت محشر است چها
چند پر برده نقش می کنی	دع و اما و شان اکتفا لاسا	برده بر در آ تا عیان کنی	لیس فی الدار غیره الیه
شهر با بسینی اندران یکمان	سجده و دیدر و سجده زار	می لب و کوشش کرم گفت و شنید	ست بی باده می خرد پیش

وله ایضا

بریم غیر از شمع دانش چون منور داشتند	پرده داران صفاتش پرده را برود داشتند
خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل	مهر مانش صدره از اول همان تر داشتند
شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور	رویشان پس در ظهور خویش مضمحل داشتند
حاشا اظهار چون بر لوح امکان نقش بست	از نخستین صورت نوری مصور داشتند
نفس گل کرم سیه اش طبع بیو لا پای یافت	متعقب از نور آن فرخنده جوهر داشتند
و ذرات نور آنچه از نقصان و پستی یافتند	عرش نامیدند و زان کرسی فراتر داشتند
وز کلف و دود و هیولی از پس کبد آشن	چرخ اختر بر نفس از ارض اختر داشتند
باز لال عشق پس آن جمله را آینه شدند	و انکه از وی طینت آدم محشر داشتند
بوالبشر را بر بشر کبر برتری دادند لیکت	پایه حشیر البشر بر تر ز بر تر داشتند
ذات او واجب نشاید گفت و مکن هم از انک	از وجودش کمر از امکان نشد و تر داشتند
که دم عیسی ز فضلش روح پرور یافتند	گاه دست موسی از نورش منور داشتند
بر جمالش پرده بستند از جمال یونسی	پرده عصمت ز لیلحار از رخ برود داشتند
ز اختلاف روزن اندر تابش یک آفتاب	سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند
تا کوئی خیر و شر بی غرضان آمد به بی	بانه پنداری که بی موجب سر شرد داشتند
فناشان بر تقضای قابل آمد در وجود	زان شکش خواستند آن وین سکر داشتند
قوة با راره سوی فصل دادند از نه کی	انکه را مین توانستند کافر داشتند

در این کتاب مشتمل بر قصاید و غزلیات و رباعیات و مثنویات است که در این کتاب ثبت شده است.

فردوس

می ز پستی سایه بارایش کم نزدیک و دور
در غر خرد تا شبی از پر تو خور و آشتند
انساطات وجود از اعتبارات حدود
بمچو ظل در قرب و بعد مهرانه آشتند
در کبوتی ندامت باری کی اثر آمد بدید
کوم این آثار هم او نام مظهر آشتند

سید است ترو عدت از احسان مامری غیر لیاقت
الکس فی المراید العشق فی القوی

شده مختلف بخر اگر چه شد که
یک صورت یک اندک می بر کوی
چونیکه بیان شود توان دیدیم
دیدم سراسر همه بسیار جان
عقل منکر آموز در عالم نشان از حق بدیدم
هم نه بسند عشق عالم سوز حسرت اندر

بگذرای با صبح فرزانه ز افکار
بگذرای با این دل دیوانه
چون بطنی اگر از تو بخت گذرد
انگه درویش باشد چکند در آن
صوفیان تند و زاهد بی خبر
از که پرسم سن ره میخان را
نیک نامان در دوست نمانند
تا بخوره زدی شفت رسوائی
رخ از بیخوت در مقابل
ولی چه چاره که سچاره یه اول
ما نیم و ولی خراب آن
بجز در میان شش کام نماند
بجز ز با خستیا رمانیت
خود بیستی خوشین پرستی
رسوائی است که در یاد نمانیت

تا چه باشد بر سر حسد ابات که من
کفر و دین عقل و بسنون دانش و نادانی را
چشم بر بند و بخت که در فقر آس
هر سو که نمی روی سراز خویش بر آری
یکی حسد می اندیشم ام از عالم نیت
آز نمودم و در این پرده کسی محرم نیت
تا به بیستی که فرغ خاک از وزن است
تا نگذری از خویش بسویش گذری نیت

حیرت زده میدید بحال من و کفایت
بر آستان نشین که بخانه درایت
سودای زاهدان عشق و شوق
غوغای رفاه و ذوق لغایت
با تو خواسوشم ولی با یاد دوست
هر سه مویم زبان و بجز آست
می نمانم ره ببحالی برده
یا که بازم امحسان بخیر آست
زاهدانه زنده خانه نماز است
وجهی که بر سر خرد و دوری
جرم این جودت و بخجروی نمانیت
بند آستم از کف من آشفته تری
صمیم کن بخواجه رسوائی و سستی
کجا روی که جز این آستان نمانیت
اگر بشد نواز و در که بر بشد
غوغای رفاه و ذوق لغایت
تن خسته دل تنگ نظر سبب خویش
ای عشق کار با همه برده لغایت
شد جهان بر من که کون کون
اینکه می نیم جهان و کج است
هر که یار و کوشش نیت خدا نمانیت
این چند روزه همل کلین نمانیت
سود باز از جهان که بهمان نمانیت

فردوس

خاک و امیری کشش از نسبی نیت
دل چون آینه کوی طلبی عشق طلب
در هر دم روحی آمد بنظر لیک
آسوده بسدل که کوی نیت
طالبان از خشکی در راه نیت
دو سوا رخ و قهقهه بیان از نمانیت
سچاره آنکه از تو بخت گذرد
چهاره آنکه از تو بخت گذرد
جان سیل نمانت دل خاتم بود
کوی شو تا که پستی اثر جوگان
بهرس غام بودش او ای ال بفرش
خواجه بنیاده و بچه بسید دین تبار
چشم صاحب نظران به بران کوی
که بخورد زنده عاشق بر جان کوی
خرم آنکس که بر پیش زبنت گذردی
کار روز در جهان کیت شایسته
تا اگر مردی در طلب درویش
یا این چون میوز نسوا از نیک
تا قریب رونق نیت نمانت
بمعشوق آنکه جزوی در جهان نیت
پاس لایه پانسان در درویش
رسوائی است که در یاد نمانیت
زوغای خردمندان بی شکم
دروغ از ناله مستانه نمانت
دل را به خویش نمانت بسند
دیوانه صحبت یوانه ندارد
می صید که مرغان تعهد آست
پاک کن ل زهر آرایش تا نمانت
لوح دل سر سبز از که علاقت آست
بهر سوس بهیده و او در دل آست
کنم کوش با فتنه نمانت که خرد
منع دیوانه نمانت که اگر عاقل بود
نفت خواجه عیبت و خدا نمانت

چاک آن سینه که کارش لیک نیت
عشق که آتش دل تحت تر نمانت
در کام و کربان بدیدم که کجاست
آسوده تروی که در آنجا مقامت
عشق نمانت و هم خود منزلت
از عشق برسد که نمانت تمام است
غافل ترا که با تو در جستجوی نیت
نقش روحی است اسم عظم آست
حکایت آن خدکش ز غمی بر سر آست
که بجز سوختن جلوه که جانان آست
وا که بر دل ز تو از هیچ شش نمانت
در دهم مردی می خلد مردی نمانت
نه چنین به که آن در خور نمانت
هر چه در دل گذرد به کجاست آست
دروغ از ناله مستانه نمانت
دیوانه صحبت یوانه ندارد
می صید که مرغان تعهد آست
پاک کن ل زهر آرایش تا نمانت
لوح دل سر سبز از که علاقت آست
بهر سوس بهیده و او در دل آست
کنم کوش با فتنه نمانت که خرد
منع دیوانه نمانت که اگر عاقل بود
نفت خواجه عیبت و خدا نمانت

من که بد نام جهان بخر ابات شوم
سیکانه داند که تویی پرده بر کفن
صد حج بنان در راه در دل یار آن
مردمان شیر آنت که غافل گذرد
سهل کرد و کار اگر از بجز آست
چشم نمی زود و بیسان بد آست
باید که کس فروغ تو چند زدی نمانت
کامل افشاند که سنگت نمانت
هر جا بخرم کورم و در روی تو نمانت
عکسها در نظر آمد ولی کجاست نمانت
عقل در کس کس نفس از کجاست نمانت
پدیر آستی سر سخی در ره دوست
عقلی این راه می اندازد که نمانت
جمال شمع ناپیدا و هر سو
برون از هر دو عالم آست
سستند دو عالم بر از ساعه تو نمانت
تو بول باشی با دین باش و نمانت
پای بر فرق همان سر کف نمانت
ترست بر غل از خاک بر آری نمانت
از طلب حاکم این شد که کون نمانت
دل تویی کن که درین حله نمانت
ساکت نمانت از کفر و نمانت

کج درین و غم و شادی جهان در گذر است
ترست ای خفته در زمان کوی سیل خیز
مندی با سر از کوی خراب است
که جهان را بنظر سخت محقر دارد
عقل آن به که در اندیشه بیان باشد
خواب کند آری ز سر تا آست از سر گذرد
عمر گذشت و نمانت خراب است
به که با کسی هیچ شود می چند

بسیقت نمود در هر عالم خوش آوخ که دست ترک کربانان رازها خلیان بر سر بارها چه دایم خوش کس این است خوش به دل بکسی پس دیده درین	زبندی غم و سادی از زانوی وین نفس شوخ و دهن شوش پروده بکش زور خانه که دور خوش است آنچه بر اندامی چو یار آمد درون در دست	زبنت باو حاجت بود در دست و حیدر کربکی از عشق جو گل طاعت از دست نباید بگریز چرا پای کوبم جرادت یازم بگریزی نه هم دل که کار کرده	خواجهر بر نیزه برون ای زخو کندی چون لولای بی یکی تا و زخو درد دل دست بجز حیدر بی باید کرد مرا خواجه بی دست و پای سینه که هر که خوار تو شد دارد و خوار
یست چون یک ساه از بر نم و هر سو بگری کمرت اندر کس بود ناقص حید اصل خواه طاعت خواه عصبان فارغ از کاری توان بیده چه نشین بروقت من از سخن کزینت	مهره بر آب و کیسوی پریشانست و بس این سخن خرد بر آن و حید بر بان است و بس در خور لطفی ز شایسته میداد باش یک نفس بیاد او هر دو همچنان غم آتش	زین که چرا مختلف آذارا غیر از تو نبود در میانه احتمیارم دادی بی اعتبارم کمزایه صفت نیاده است بی که حاصل دو جانش نبود قیمت جا بصد حدیث کرد آنچه بیلی سخن بجی راز گویند که گوید بجی چاک ناکرده جیب و پیرینه زرد چاک است بر این هر بازا اگر سردی نمی باری میانی	یک سالی و یک سو و یک ده و دیدیم که آن تا کزین هم ز کارم منع کردی هم کارم بسی عجب بود که قرار بست که چه بود همان در بسوی ده بغیر عشق ازینت و زینت کرد راز رندان خوابت پر سیدنا نرمه دست کس بدامن دست راحت هر دو جهان کنی ال از کس ز ناگویی او راهی است پنهان چه بود از سر بصر ابر نهان
جای رحم است آن سینه و کین از معرفت چه لاف زنی امی بجز دستال سر بر باره افراک براست حاصل دراک این قیسه که مرد این ساری بعدا کاذب بموز هم سفر افروخته است غم خوشی چون نشان آگهی آزاران آلایشی بظلمت است کزینت سر سامان زنت است و بی توان بنو و عجب از راه بر سر و عجب بجیان آدم و رقم و در و رقم بار بکار و کزانی نباید که بر با او وجود من اثر نور طلت است ز دستم که بر آید بر سر آیم که آید یار خدیگی که در سر خود تا توانی بخوابی من خوشی خوشی	که بر آید و نه اند چه با کس بی سگت که از محیط ناز خرد چه خواهی ازین خالی که باز کرد که به بسوی حقیقت نمی برد در بان برای منع خردت که این راه حجاز است بکین که کز او شمشیر شینم ز رازم دور زیر کمال با کم و از نسل قسمت این است که با میر و مان بیود و بی پشت مقصود و بی نه ز انجام خود آگاه و نه از آغاز که سبک بار بنایشم خطر با دارم او در کنار آمد من از زمان شدم به انان من سرد سر برینا در کرم بر کز هوای حشمت و نیام منضم من آم که ازین پس که آید و شو	زیدیم با او هر کز خوشتر را ای مسکوران عشق اگر یک بگریز غفور علی بن منصور حق در حق بی عشق کس بدست نیاید هر دو هوا می چون نام رضای او کزینم ز اسرار جهان بود و محبت خردی سلطان ملک تقدرم عشق است کزینم هر چه چویند ز ما در طلب آن شدم چرا پیش بنامش میان جمع که هر دو بدر شب با تو نشینم که توئی بجای خود بخورد و عاجز و سگین آسوده هم ز روز و هم از شب از وی نشان چشم خودی نشان من ندانم که درین نگلد چون آید از هر طرف که شدم در هر کس رسیدم هر که او را کنی غیب کنای است	

آخرین و رشب میرسد این صبح آخرین شب برین و این شبیه یک نیز وی عشق این که درین شب بگریز عقل آنست که حافظ خند بر آیم آخرین می رسد بر زود و این شب کامی نرفته ایم و بیابان رسیدیم	ره بیابان و در د که اندامیم ناصح از گفتن بود و هر وقت نشنا هر کسی را بوسی در سرون	بجی سیر و این شکر بسته ز نام هر چه کوی تو چنانم من صد خندانم بوسم اینک با شنه بوسم	خند کوی که سدا انجام چه خواهد بود بجی آواز در انجام چه خواهد بود
یک سالی و یک سو و یک ده و دیدیم که آن تا کزین هم ز کارم منع کردی هم کارم بسی عجب بود که قرار بست که حاصل دو جانش نبود قیمت جا بصد حدیث کرد آنچه بیلی سخن بجی راز گویند که گوید بجی چاک ناکرده جیب و پیرینه زرد چاک است بر این هر بازا اگر سردی نمی باری میانی	زین که چرا مختلف آذارا غیر از تو نبود در میانه احتمیارم دادی بی اعتبارم کمزایه صفت نیاده است بی که حاصل دو جانش نبود قیمت جا بصد حدیث کرد آنچه بیلی سخن بجی راز گویند که گوید بجی چاک ناکرده جیب و پیرینه زرد چاک است بر این هر بازا اگر سردی نمی باری میانی	کس توره مذاشت و زینجا در اول جذب عشق از جانب ما ای غم عشق اینی دست زینجا فام سوخته بود عشق اینست بر سر چرا او بر کوی چرا چو باد که کوشی در کون مکان نیست خزانیم دلف توه من بخواه که کس بخرد عجب از نفس خای که همان جهان بکیر کام خویش دیدم ز خود باید شدن از سر دست بر کاری دن چاکلی	اکه که کزین که تو در دل دگر نه سوز شمع از جانب پروانه کامین غمهای دور روز کار دارم تو که جگر خردی خوش باش چرا بر زنتی چرا شب نخوروشی دگر بسوی زیت نیام جز دل خسته دین رسته و جگر دل بدست آری کز طلب دل چو بنهادم برون ز خویش کامی ز خود باید شدن از سر دست بیزد و لی برداشتی
کره که سجده جوی در کام خست فانکه ز جام عشق مدبوش شد امروز میان شمشیر و آواز یارب او هر چه جز تو بر دارم فارغ ز غم سود و ز باغم کردی باز ز نجر خون بر داشتند	نقش خدی از صفو جان است از هر شنیدن همین کوشش در هر دو با کجی افسانه نسیم بی بوشن بی قیوتی یارم کن آسوده ز محنت جانم کردی	کم گشته ز تو گوهر مقصود و تو از هر شنیدن همین کوشش بیکانه ز آشنای بیکانه نسیم اول از خویش بجز سزا ای عشق ترا چه مشک گویم که کجا	کم گشته ز تو گوهر مقصود و تو از هر شنیدن همین کوشش بیکانه ز آشنای بیکانه نسیم اول از خویش بجز سزا ای عشق ترا چه مشک گویم که کجا
عقلها را وقت اشقن رسید خانه دل منزلت خلاصت رازها را نوبت گفتن رسید خلوت جان می خاص است عقل را ره در دل دیوانه است	من مینشویا قدس سهر العزیز ای فزون از فکر و از تیر خلوت جان می خاص است	سند بر پای خرد بگذر آهسته هم جنون ما و هم زنجیر ما خلوت حق جای هر یکا نیست	سند بر پای خرد بگذر آهسته هم جنون ما و هم زنجیر ما خلوت حق جای هر یکا نیست

شویات مقدده است بعضی تمام و برخی بی انجام منجمد شوی موسوم بکتابان خلیل و ششوی موسوم بشرق الاثر
و ششوی موسوم بافض آفاق و ششوی موسوم بنبج العناق و ششوی موسوم بشایق و ششوی
موسوم بکل مساج و تسمیه و تسمیه کما
از اسفار و ششویاتش برخی نوشته است

من قصاید فی التوحید و الحکم

جمال نوشین آطلوه داد آن شاه بیکجا
چو بوز کل ز صورت گشته معنی مخفی و پنهان
فروغ علم نزل در ماسوی شد ماسوی افروز
شوی که دیده در از دیده معنی عیان
نزدول اشیا و وحدت کرده سوی کثرت
زرقن تا برقن سمر قماش در طریق حق
ز یک سخن بودی باشد هزاران صورت زیبا
چو بوز کل ز صورت گشته معنی ظاهر و پدید
جمال بی جبه در شش جبهه آید جهت آرا
حوی هستی مظهر مظاهر جمله بی همتا
ز کثرت سوی وحدت میرود آشفته و شیدا
کجا رفتار دانستور کجا رفتار ناپیدا

ای دل چاکه بخران چند در بر
حضرت و برکش بود شل بر شرم
شوغرده محیط بوت کرت سوا
بر نفس خیش بیب از نفس سوا
از غرغرت برسد غرت آ
زین دیده در طلب چشم دل
یکی تقابل ثانی صفای ظلمت
چو شد ضمیر بجای تختی انوار
بکش ز قید علایق چو را در دست
ایجان طفل سیران چند در هوا
فروت چرخ کش بود کار خیز
کردی ز بند و قید هوا و جوی
بر نفس خویش برده از نفس آ
وز فر فرود و هت فراویا
زین دانه که دانه ادبیت خیز
چهارین هم قرب و بقدمین لغا
چو گشت باطن و طور آتش سوزی
بند بر راه د از بی به است پا
کمال ز گاه ناموری کی گشته
فرزانه خوان کسی که فرو بست نظر
خوابی که ماسوا جهانت شوی
ز دست و نفع وقت استقام آ
ای از که خنده غنچه غنچه
چهار شرط بود شرط انکاس
ازین چهار یکی که تصور یافت
چرا بصیقل نام خدا صفای
که تا بقصد اصلی رسی غری خطا
عالم بر راه پیبری کی بناد و با
دیوانه دان کسی که فرو بست نظر
در عالمی که نیت در آن راه با
تقویت زیبارت از نام اعلا
مان آندای ارجیت با در مانا
سزای با ظمات در برد نا
که شاه و عکس رخ شهود نا
دلت که آمد ه مرات شاه آ
کجا تا بقصد اصلی رسی غری خطا
بجزیه گوشه ز جهان و جهانیا

وله ایضاً فی المصیبه

خرم ولی که از مد و طالع جان
خواهی اگر فراغ برون کنی آرز
بچون پوس می روی می کردی
نی سوی دنیا امیدم و بیعتا
بطنش از هر تسبیح آمده آفتخ
اگر سز سوزی ز سوز عشق بر سر داشتن
سودا می هر کش بود سود خیز
بچون کس می چو روی کردی در آن
داشته چرخم درین میان مینظر
ظاهرش از هر حمل ساحه آفتخ
در کوی بی نشانی و کمانی آرز
خفا صفت ز جمله عالم کناره
آمده در هر عجز بهر فریم
هر کند و عده که شدم بر کین
تا بود که با بی ایدل غافل خنق شای
سیمرخ دار از هر کس کم کم آفتخ
چو به شکل عروس کرده که
شده ده جلوه و چشم خنق
بجزیه گوشه ز جهان و جهانیا

محصری آه قوی پاک دامن بودم
در غمت ای پاک دامن امین
چنگان غم عشق تو ز غیرت سوزد
که بر تدارک دم از عشق تپ جانم

من العزلیات

در همه ذرات جز غر شید روی یار نیست
لیکت چشم اعلان سالیته و یار نیست
بی حضورت از حضورت نیستم مگر جدا
گر حضورت با غیاب و با حضورم کار نیست
ذاتت که بجای او صاف روی
ایکینت پاک و صاف که رایحه صفا
بخطره از محیط جلال تو بسوا
یک ذره آفتاب حال تو کایا
ای یاری تو ممکن و اسرار واجب است
میرون ز قد و سنت اوراک ملکات
دل بجز سجوی یار و یار با جا و دل است
هست آسمان و صلاش آمانا و هستی کل است
تو محض خارجی نه داخل بزم وصال
ورنه او هم محض آرای دل و هم محض است
و صل جانان ایکه کفنی میدهند از ترک جان
ترک جان اندر ره جانان نخستین منزل است
شده رویت او که عبودیت تو
ترک خود کرد و بخدمت تو را کجا
راه او راه را و او بکش است
خود بخود ای ز خود من که را کجا

وله با عیالت

دلبر بسیار و دل که دارم هست
که اهل دلی تو دل بد لاری ده
در بزمی جمله جهان رخ و غم است
که اهدم هر دم تو و عین دم است

ای از تو همه پر تو خالی
ما بود نماننده نو دم هم
ای ز برکتی نموده رنگینا
چند اعیان را بهسم آینه
ای کون فلک را از تو برود
عشق کان با بهت عالم بود
سینش سحر و صورت ساجد
قل مسد و نفس انسانی بود
بچنانکه نفس انسان بر
کان حقایق ان صورت کس نیست
اد بود عرش مجید مستطاب
او محیط و سر بر شامحا
آن کتا پر که گویدش نشین
تو عین خیال از خیال همید
آرتی و بر آوری خیالی
ما بود نمودار ز بود هم
در عالمی که نیت در آن راه با
تقویت زیبارت از نام اعلا
مان آندای ارجیت با در مانا
سزای با ظمات در برد نا
که شاه و عکس رخ شهود نا
دلت که آمد ه مرات شاه آ
کجا تا بقصد اصلی رسی غری خطا
بجزیه گوشه ز جهان و جهانیا
دید و در دانه که سر خاک صیت
آتش را سر بر او ار کن
آدمی مجسوم عه بر شنی بود
کوشش اشیا سر سوزی آ
نفس رحمانی که شارق آ
فیض رحمان که باشد لازل
عقل اول آن حقایق آ
نفس کلی کان محیط شیمی
او بود لوح قدر غمش کیم
پر طبیعت را که خواندش قرآ
خبر تو که کس بزین مرتب
گرد خاک این که روش فلک
نار جانم محو نور یا ر کن
آفتاب و نمان در نی بود
سر بر اشیا بجز سجوی او
نفس انسانش مطابق آ
اقتضای آن کند در جمله جا
منبط از وی مرکب بجز سبط
آفتاب او بر آرائی آ
لوح محفوظ آمده علم شیم
جدا از آن غراب مستطاب

فردوس

با تو خدای تو تو در بدر	ساده شود ساده که هر سادگی	نفس شناس ای که اگر بوی	میش ز شیطان بس جدا	طبیعت شده ساری شده	زیر و زبر ایمه اسرار	عقل خمستین چه تحمل نمود	کو هر دل را ز صفا و بخشش	آیچه بود است ز خاک ترند	زیر و زبر بر تو ای از روی تو	ای ز وجود تو وجود جسم	جلوه ده ز بر ز بردات تو	بی کم و کیفیت کم و کیفیت بود	کفنج جسم ز غمت کاشتن است	دم نزن از خود که دم از دیگر	ای تو جیب دل دیوانه ام	ای تو بصیر آره اندر همه	ز آنچه بجز روی تو رخ تا غم	نامه آرا که نامه آغاز تو						
سوز خودی فارغ و در باب شای	پس چرخ خارج ز تو ای مرد	و بودی آدم ما محرم است	عقل کمال آید طبیعت	عالم اکبر تو این صفت	در تو سر اسرار همه ذرات	نفس تو شد لعل از نفس کل	ای تو خود آینه خدای ترا	حادی و خویش فرار تو	هم تو بسو کند که من مستم	خاک که در سبزه تر کرده	قد شتابا به صیغم بود	لاله سان این دل صد داغ کن	بقل جلاد چه حلال است این	ای شنوا از همه گوش آمده	ای رخ جان محو حال تو	در غم تو صبر و سکیسم	مسد و گفت نام او سار							
تو او از میان جدا کردی	کوه برش منظر خدا کردی	ای جهالت ز سر بر ظاهر	سر خوش کن ز جام لاری	بنام آنکه بی نام و نشانست	عیان یک ذره بی خورشید او	تعالی کیستی و حیثیت کا	فراهم کرده جمع کرمی کردی	ز انوار مجسمه تاب بط	ز دست قدرت در ار	رخش نرات روی تو	فردان هم روز روشن نه از	یک چه غم چه شکر جلی شد	بروز گل کون گل ز خودش	عشق اعظم نام این دو پاک	افلاک بود ز انباشش	ناز آری کاری نیازت	ای چه طر از روی آدم	سجان اندر حیرت این	نفس کلش کرد و تفصیل	تا مغز بوی ز پوست سازد	از خاک طلب چون نفس	یک نفس هزار گونه حیوان	در مغز خاک کشته غار	خوش صورت و جوهر مهاب
چو که از تیش ز آتش عشق	دل و جان کردیش شوختر	کارش ساختی ز عقل دستور	تا که شد از خودی خود هم دور	پس چرخ را داده تو چرخ	فرغ او را با نسل او برسان	در دیش جام ساتی عینی	عیان از هر چه پنهان چه پدید	بود خورشیدش از هر چه پدید	ز خود تا خود ز غملا و زانو	ز عقل و نفس و طبع و شکل را نوا	سر سر افرا هم ساخت جودت	ز بجز آره میش همدم نمودی	نمودی آینه روی خوشش	بود اهر چه بان نظمت ضو	محیط او سر اسر شد طش	ز رویش آتی صبح نمود	زان محو بود خاک و افلا							
من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق							

فردوس

سوز خودی فارغ و در باب شای	پس چرخ خارج ز تو ای مرد	و بودی آدم ما محرم است	عقل کمال آید طبیعت	عالم اکبر تو این صفت	در تو سر اسرار همه ذرات	نفس تو شد لعل از نفس کل	ای تو خود آینه خدای ترا	حادی و خویش فرار تو	هم تو بسو کند که من مستم	خاک که در سبزه تر کرده	قد شتابا به صیغم بود	لاله سان این دل صد داغ کن	بقل جلاد چه حلال است این	ای شنوا از همه گوش آمده	ای رخ جان محو حال تو	در غم تو صبر و سکیسم	مسد و گفت نام او سار							
تو او از میان جدا کردی	کوه برش منظر خدا کردی	ای جهالت ز سر بر ظاهر	سر خوش کن ز جام لاری	بنام آنکه بی نام و نشانست	عیان یک ذره بی خورشید او	تعالی کیستی و حیثیت کا	فراهم کرده جمع کرمی کردی	ز انوار مجسمه تاب بط	ز دست قدرت در ار	رخش نرات روی تو	فردان هم روز روشن نه از	یک چه غم چه شکر جلی شد	بروز گل کون گل ز خودش	عشق اعظم نام این دو پاک	افلاک بود ز انباشش	ناز آری کاری نیازت	ای چه طر از روی آدم	سجان اندر حیرت این	نفس کلش کرد و تفصیل	تا مغز بوی ز پوست سازد	از خاک طلب چون نفس	یک نفس هزار گونه حیوان	در مغز خاک کشته غار	خوش صورت و جوهر مهاب
چو که از تیش ز آتش عشق	دل و جان کردیش شوختر	کارش ساختی ز عقل دستور	تا که شد از خودی خود هم دور	پس چرخ را داده تو چرخ	فرغ او را با نسل او برسان	در دیش جام ساتی عینی	عیان از هر چه پنهان چه پدید	بود خورشیدش از هر چه پدید	ز خود تا خود ز غملا و زانو	ز عقل و نفس و طبع و شکل را نوا	سر سر افرا هم ساخت جودت	ز بجز آره میش همدم نمودی	نمودی آینه روی خوشش	بود اهر چه بان نظمت ضو	محیط او سر اسر شد طش	ز رویش آتی صبح نمود	زان محو بود خاک و افلا							
من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق	من مثنوی سراج العشق							

اطفال نبات را با عدوت آرد خوب بی شماره وارسته رنگهای کثرت مردود نبات و یا قد جان اجمال پذیرگ و پوشد تفصیل تمام شد در حال	از دایه غاری رضاعت بر که ز بجز زق خواره پویا شده سوی راه و چاه مردود ز غما و کشته حیران محل چون کشت خلق و خوشد آدم شد و یافت حد کمال	نامیه اش جمال بخشد این کثرت لا تعد و تحسب پنهاده که درت از نهادش خوش داشته همه با بصیرت از جهت رنگت و بوی زحل مجموعه کل صفات آدم	کلمه کشف کمال بخشد زنده شده جبهه ستر اولی نمادی شده مرشد رشادش خوش داشته همه با بصیرت شاد آیت خلق و خوشد مجموعه کل صفات آدم
---	---	---	--

من مشوی پیل صباح

چالش زهر زره افروخته رسول و علی هر دو یک نور چو زره ز بریت جراین بود چو آگاه گشته ام سار کون بود روی کبیر سوی فنا بهر در بر چشم اهل کمال برانی خردمند با پیشانی بی مصف که شد با صفات بر انسان که از پر تو آفتاب عظمتی حجت نماید سر آ بدان سان که اصل نمود بر آ مظاہر مطلق تعین پذیر میتود سر اسد مطلق بود	بهر ذره خورشیدی انبوه برایشان عیان سرفراک بجز زمین عدد در انفسد فنا یا غم آنست کار کون بجز روی آن دل که باشد خدا نزد سیت مانند خواب خال که دنیا نباشد مجال در صفایش شد آینه حسن آ عیان شوره بوست نایب آ بم آب از جلوه آفتاب نباشد جز از پر تو آفتاب بیدار از آن حیدر بالاوی عظاہر همه آینه حق بود	ز کبیر ام ابیها خوبر چو شد از ده و د و د ارجان عیان در عیان جلوه یار نه آنرا ایستاد نه پاینده بسیار تکرار نمودن کجا چو پاینده بود کبیر هیچ کسی کان زودش نشد بقره حقیقت حق و هستی مطلق نماید چو درایت صحرائی شود جهان نیز در چشم اهل شهو عمود جهان از آفتاب حق است تعین چو صورت پذیر آمده بجز حق مطلق همه اعتبار ز ذرات مانده خورشید	چالش بود از بالا و پست وز آنچه محسوس و محبوب دود و دود و دود و دود جهان زهر زره بی پرده و دیدار بود مرکب پایان هر زنده با و صانع کیستی زود و فنا زهر چسبندگی و انسب ذانتت اسرار زین و زین و ذات آینه ذات پاک حق است نماید چو درایت صحرائی شود جهان نیز در چشم اهل شهو عمود جهان از آفتاب حق است تعین چو صورت پذیر آمده بجز حق مطلق همه اعتبار ز ذرات مانده خورشید
---	---	--	---

حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی را بر یافت و اشعه آن خورشید عالم تاب برد و درش یافت غرض با آنکه در آغاز سبب است
از کلمات کامیاب است در شعر و شاعری طبعش سلس روان است و غزلیات شیرینش مطبوع اهل زمان است
خط خوش قلم نسخ برجیده افتخار اهل قلم کشیده و ناسخ نسخ از باب این فن کرده صوت خرنش مایه سرور و شادی
خاطر محزون و غمناک جان فرایش باعث رانش و آرایش دل پر خون او قاشق کجاست کتاب الله و دعوات
اجابت آیات مصروف است و خاطرش شیعایی مشغوف و این تیش مناسب احوال

عشق سوز زمزم دایمید که این فن شریف چون سحرهای که موجب حرمان شود	بموجب از معاصرین زمان و از یاران هم زبانست این اشعار از انتخاب می شود	ز راه اندین چو بی از مسلمان ز راه اندین چو بی از مسلمان	ز راه اندین چو بی از مسلمان ز راه اندین چو بی از مسلمان
چون سحرهای که موجب حرمان شود هم زبانست این اشعار از انتخاب می شود	ز راه اندین چو بی از مسلمان ز راه اندین چو بی از مسلمان	ز راه اندین چو بی از مسلمان ز راه اندین چو بی از مسلمان	ز راه اندین چو بی از مسلمان ز راه اندین چو بی از مسلمان

نوری ما ز مدرانی و هوز به الحقیقین و فضل المدقین حکیم الامھی و مخزن علوم لامیابی ملا علی
اصل انتخاب از ولایت نوری من اعمال نذران بهشت شان در بدو سن از آنجا بر آمده و نتیجه تحصیل در این سلطه
اصفهان متوطن شده در خدمت قضای حکمای معاصرین کتاب علوم معقول کرده مجابده و تصفیه نفس شریف
اشتغال داشت و برورد و دور فن حکمت الهی او را پایه اعلی دست داد در اشراق در کسبی طاق شده مردم از بلا
تردیک و دور طالب خدمتش گردیدند و بخدمت رسیدند و نیکو گردیدند صاحب فضایل و خصال شدذ اکنون الهامی
سال است که در اصفهان با فاده میگردانند و دیگر کاهی است که درین فن مانند آنجا فاضلی و انا و حکیمی بین
بنظور نیاید است حکمای اسلام را و مسلم است غرض خدمتش دست داده است کاهی فکری میفرماید از دست

من غزلیات

براه که بود در دل ما راز دل ما نمی شود فاش ز خود تنها نشین نوری که سهل منم بر چو راه کجی چون ترنا	آلاله سز وید از گل ما اگر تنها کس از تنه نشیند غیر ویر و حرم هست هم ارجا	ز تنها که تنی تنها نشیند کجوی دوست روم چون غریب رخ همان تو در هر چه میگرد نمید وید و کجی که بهمان وید	بهری شد و سوخت حاصل نشید با خدا هر جا نشیند بود غریب چون کجی ترسائی نمید وید و کجی که بهمان وید
--	--	--	--

فردوس

فایضا تامل افشام و جود	فایضا تجلی تو قبله ما می	بفرخاد قبر امام دین خدا	اگر چه هست خدا لیکت بود
بیر دست خدا نیست تامل	بهای خاک درت نقیان بود	که خیر این بود غیر سو و سو	

ومن رباعیات

حقا که علی امام مطلق باشد	حقیقت او چون حقیق باشد
انگس کند حق بی را انکار	از حق کند که منکر حق باشد

و حدت جد و قاهر و کبریا
در هر نظر کنی بود حق منظور
در نظر کثرت است حدت قاهر
در جمیع وحدت کثرت نمود

نظر نامی امش میرزا محمد رحیم و از اکابر اهل آن قصبه پرینیم در آغاز شب از تحصیل علوم متداوله کامیاب در صفهان تحت نشان در خدمت علمای دین و پیران شرع مبین بقدر استعداد خود از هر فرسی خوشترین آمد در فزون علوم ما هر وقت که در دید در طلب حصول تقصیه و تکریمه تقصیه برآمد و شوقند محاسن و شایهات شد آخر الامر نور علیشاه اصفهان را در یافت و بیجا او شرافت و ستارادت بدو داد و در حقی از واقعین گرفت و عبادت مشغول گردید و برات عالیه ذوق و حال رسید بجهت حال از فقرای معاصرت محبوب و طالبان را خدمت مطلوبت کاهی صحبت و کاهی نظر تخلص نماید و نام طریقتش نظر علیشاه است و از اشعار انکار

مثنوی

باز دلم عاشق و دیوانه	محو رخ ساقی و میانه	باز دلم نشاء دیگر گرفت	ست شد و عاشقی از سر گرفت
مرغ دلم طار عرش آستان	گرد هوای چسب لاکان	چون سخن بگوش را این بود	چون نجات بینی از او پس
نورشان چو کف موسوی	روح فشان بچو دم عیوی	بوی خدا از اینم میرسد	نفع او پس از قره میرسد
طوس حرم کبریاست	مدفن پاک شد پاکان صفاست	کعبه اگر خانه آب و گل است	طوس رضا کعبه جان ال
کعبه بود سجده خاکیان	طوس بود قبله افلاکیان	مبیط او ازل الهی است طوس	جلوه که حضرت شایب است
آینه سینه سینه است طوس	خوا که خد مویست طوس	قینه او سر زده از سان	سده آن قینه بود طاق

نور علیشاه اصفهانی خلف الصدق فیض علیشاه طوسی رحمه الله بوده و اصل ایشان از طبرستان است و سلسله ایشان از نجباء ارباب کمال و علمای آن ولایت بوده اند و میرزا عبدالحمید الدیشانی که بفضل علیشاه مشهور است با فرزند خود با صفهان و شیراز آمدند و طالب سلوک شدند بالاخره پیر و پیر هر دو مرید سید معصوم علی شاه هندی بودند و سید مذکور با زن جناب شاه علیه ضای کنی بایران آمدند و طالبان را ارشاد مینمود و طریقت نعمت الهی داشت گویند سیدی پاکیزه خصال و کمالی صاحب حال بود غرض در بدو دولت زنده در شیراز توقف کرد و جمعی از در اقرار آدر آمدند و جمعی منکر شدند آخر الامر

فردوس

کریم خان زند حکم با خراج ایشان از شیراز داد و لهذا سید با مریدان قدم از شهر سرون نهاد و در بلاد ایران پای سیاحت کشاد آخر الامر محله بسوه در عراق محم و در عراق مقبول کردند و در روز مشهور بقرا سو آمدند نور علی شاه به سبب در عسکارت عالیات عرش در جات سقاقت میکرد بدان نیز راهی نشدند و نگذاشتند لاجرم بیداد رفت احد پاشا حاکم بغداد و اورا اکرام و احترام نمود ششوی جنات الوصال در آنجا منظوم فرمود از بغداد بوصول رفتند در سنه ۱۲۱۲ در موصل وفات یافت و در جوار مرقد حضرت یونس عینی مدفون شد به صورت وی از شاخسرن عرفات و جمعی کثیر از علماء و حکما دست ارادت بوی داده اند و مریدان حیدان در جلال قدر وی سخن رانند که حد ندارد و العلم عند الله مولانا عبدالقصد جهانی از علماء و فقها و کفاح حاجی محمد حسین اصفهانی و میرزا محمد زوق کرمانی و سید ابراهیم تونی و جمعی دیگر از علماء و حکما و فقها مرید وی بوده اند اکنون نیز بسیاری از مشایخ از اهل اخص و ارباب و ارباب با بجهت او در نظرها رسالت است از جمیع سال جامع الاسرار و رساله اصول و فروع است و تقیر سوره بقره و کبرای منظوم و تقیر خطبه اسپان منظوم کرده ششوی جنات الوصال

و دیوان غزلیات می من اشعار مشهوری جنات الوصال

ای میرا محبت از تحمید	وی معراج محبت از تحمید	محمد تو شایسته محبت	محمد تو و ابسته محبت
ذکر محبت نزدت از تقا	نکر محبت بر دست از خیا	حمد و محبت کرد و کرد و کرد	هر دو مستحق زکر و ذکر است
ای ز محبت شمش از کار	وی ز محبت ریشه انکار	آنچه در فرقان و قرآن منطوقی	حمد و محبت حمد بر آن محتوی
غیر محبت نیست فرقان و کرم	غیر محبت نیست قرآن و کرم	در مقام مشرق فرقان آمد	در مقام جمع قرآن آمد
یک کتبت و عجا اشرسی	یک خطابت و اشارت شری	که ز سید گوید و که از معاد	که ز زاهد گوید و که از زاهد
گاه عقل و نفس را تو اتم کند	که طبیعت با هیولانم کند	که دهد الفت میان هر چه	صورت و معنی کند تا انکار
گاه ایجا و عی صرمی کند	گاه تعداد مظاهر می کند	که ز هر عنصر نماید طهر	ظاهر از مظهر ظهور و یگیری
از خاصه که ترکیب آورد	زان مو الیدی بر تری آورد	تا هوید نفس حیوانی شود	جلوه گاه روح انسانی شود

در نعت حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله وسلم

جوهر اول که روح عظم است	نایب حق پادشاه عالم است	شاه امر دوست و قدم	نبتش هم با وجود و هم عدم
از یکی دو است غایت میکند	وز و کر و ریش فادیت میکند	بسیط بسیط الوهیت از دست	سنتش شر بوبیت از دست
اوست مثال جمال شمایل	منظومات و صفات ذو اجمال	روح اعظم اول آخرا دم است	آدم انجبار روح اعظم است
آخرین دور عین اول است	دو کسی بند که چشم احوال است	بی نشان است از چه از حد است	لا مکان است از چه از حد است

فی انصیت و الموخط

این مقام سید و داران است خفا تا خید بر خود غره	دوره از نهر تابان و مرن چند وصف خود ساجات بود در جنبش آبی که هست ایتم کامل گاه یا بگوگاه یا من پهنه مرغ دل در ذکر بکشود آفتاب حق شوی در سینه سبزه کی بر بادت از نازک طالیا که بدیت پاینده	قطره از نجر عمان مرن خواهشات نفس حاجات بود ضعف نفس آری که انیم طال گاه همچون فاخته که گوزنی مای دهور فرض کرده کبر سبزه کی بخت ترا پاینده سبزه کی بسادت از خوش سبزه کی کن سبزه کی کن بند	چند نازی کین کرامات سن حاله از واقعه شناختی وجد و دهن آری که مملو از حرم تفرقه از جیب خود ناکرده این قدر ای بی ادب بر خود سبزه کی چسب و جی سبزه سبزه کی باقی شناسایت ای برونت قطره مایه سنی	متزل خاص و فاداران است ینی خورشید بانه ذره
---	--	--	--	---

فی وصف الصلوة و الطاعات

هر گز اول غمی سده در لیس از نسی تن را بخورده شست گردد نوری از حضورت در دل گر نمازی این چنین خاص کنی در نمازت کجها باشد نهان رو دست از آن بجزد فوطه خوش در اول طلوت استود قبله را چون باقی رکن مقام خوش بختی خدا دوستی بر آ چون زنجیرت در دل باشد	تاسوئی دامن از ماوست در نمازت سینه می با جوی در نمازی حضورت است رو نمازی این چنین آنگون تا که در جسم و جان ظاهر ترا در وضویت باز بایست رو سبوی قبله است چرخ صورت از جمله چشم دل سوس جامه احسانم در بر سارکن نغمی بهتر ازین نغمت کجاست	نیت ظاهر بر در حق سنا قی چهارت کی توان کن بر نمازی کان کنی بجاگ خویشتر را بنده مقبل کنی هر کی بهتر صد ملک جهان خوش بر برای فنا خور فوطه بر مده لای اقامت شو مقیم با حضور اندر اقامت کن قیام یعنی از کف غیر حق را واکدا از حضورت ساز و بر کی ساز	ساز و بر کی از نهادت سارکن هر چه آید بر تو زان جور و جفا رخت پرورن بر کوی قبله
---	--	--	--

وله امین نور الله روحه

چون ولی الله را اندر نما آمدش جراح در وقت خور مستی حق بود چون او را مت دنیا کی پیشیا شو	در کف پا بر طرف زنجی کشود کی ز زخم پای میودش خبر خواب غفلت تا بکی بیدار شو	تا که یکان غمنا آرد بر کن تا بوست بوده دیاستی معنی اسلام در تسلیم	ساز و بر کی بخودی کرد سار چون بر آورد و نرود آه از درد چرخ از سستی سولاستی من سلم از شیخ ره تعلیم
--	--	---	--

ساز و بر کی از نهادت سارکن هر چه آید بر تو زان جور و جفا رخت پرورن بر کوی قبله	اشهد ان لا اله الا الله تا با بنات محبت آرد گواه تو کی باشی و مقصودت هرا رخت مشکل جانب الایه گر چه بر مقصودت از مقصودت از اشارت کی توان مقصودت حرف و صوت از نجه دل بر سر	رشته است چون علم فراختی غیر معبود آنچه مقصودت چون کنی با این همه مقصودت لاکوی و نسی مقصودت کن او مقصدس از عبارات تو لا و الاحرف و صوتی شست باب تجریدت جو بر دل باشد	مرکب معنی بسیدان تاختی گر بدانی جمله مقصودت شود چون کنی با این همه مقصودت غیر الا ترک مقصودت کن بس نمز از اشارات تو حرف و صوت غیر مقصودت دل توحیدت و مسار
--	--	---	---

در صفت اهل ذکر و حمد عارفین

دل به کز حق مدش انور است نیتش نوری بجز زکات ضلال آن هدایت باشد و این ضلال یک پیش یا در حق میدان ترک عجب خود سپندی باید در مقام با هر فناک است جام همیشه از دست او فنا است معراج جان بی اشتباه باقیش در بر زم جان ساتی چون نوشتم می که ساتی مید درد جانم ذکر الهی کرده است در صفت نوح علوش بر سر است تا نهد مانند وحی او با سپاس طالب کجی برو و برانه باش این حدف سنگت از کوی پر سار	انکه ذکر نیت او بود مطیع دل که از ذکر خدا شصطی دل مجر و ساز از هر ساز دیگر ذکر می گویند روز در عمل هر که ذکرش پیش می شصطی دل مرا چون شیشه ذکرش داده گر خطای سبزه زدن بر من نگیرد واو که آنه کثیرا گوش کن گر بفت جوفی می باقی طلب ساقیم هر دم ز انعام ذکر ستیم باشد چو جوش از حدزون بچ اسمی را بجز اسم اله ذکر ذات از تعیبه کردم عیان تن را با نکرده هیچ از جان کنی ترک دل کوی او بر لبر روی کن دید از ماضی و مستقبل بدو دست کوی ساز از نجه جوش	عاصمی است در دور گاه گردش نور هدایت سخی همچنان که بادت در وقت بج از نجشش نراید خبر عمل هم چنان بکفایت لاصحی شای جان من زین ده دست افتاده را که عفو از نیت باشد ناکر چو عه با از ذکر هر دم پوش کن می بوش و طاعت ساتی طلب ریزد اندر کام جان جامد سوی اعم اعظم شد در منون نیت سوی قلب آن وقت گر چه در صد پرده میانشان جان منده انار کرده از جانان بذخای آن ستمگرو می کن ظایر اندیشم بار پر بسوز سیرج از رشته تقدیر خوش	پست و بالائی نیستی خردی عاصمی است در دور گاه گردش نور هدایت سخی همچنان که بادت در وقت بج از نجشش نراید خبر عمل هم چنان بکفایت لاصحی شای جان من زین ده دست افتاده را که عفو از نیت باشد ناکر چو عه با از ذکر هر دم پوش کن می بوش و طاعت ساتی طلب ریزد اندر کام جان جامد سوی اعم اعظم شد در منون نیت سوی قلب آن وقت گر چه در صد پرده میانشان جان منده انار کرده از جانان بذخای آن ستمگرو می کن ظایر اندیشم بار پر بسوز سیرج از رشته تقدیر خوش
---	--	---	--

فردوس

بازیران است صهبای صبا بچین مسروده آن سلمان در صبا من بود کسری صبا مخمس من جلوی چشم من هم او را عاشق کیت ره روانی گززه آگاه سخن فرو شو از غبار چسکی	گفت بودم در صبا سالها کاین زمین آسمان و آب خاک ز آنکه می باشد رضا خدا چون تو مخلوق از قصولی ستم خون چو رزم خویش با هم نی سرو یا اندرین راه آمد	حالیا او در صبا می بود شش تبه چاچار کان بر شیر روی کاخ زمین ادبی گفت یارم هر که او یارین من چو جان در خیم در راه دوست صبح صادق میدیدم در راه	و آنچه دارد از برای من بود آنچه میداست و نهایی زنده گشت و جان زادی عاشق زار دل انگار من است نیستم خردوست اندر غم نور جاذب میرسد به شب
کر دم چو از لاج نسوی لالا سالها در خود سفر کرده ام بارگندم در هر شب یک پر تو حسن رخ تو کرده خاطر صحنه اگر خواهی صبا ول بود که هر یک از تو چون گرچه هرگز زنده و یک جان از کشف و از کرامت بود خدا ای پندار از بنده عشق چسکی سرسیت بنان در دل میت با کمز آتش فرو دین این صفت از عشق تا چند سخن چنان ستم زیاده نادینی ترا آن دیده بود و در نه اول چو بودم من حجاب اندر میان بصورت ما چو مینا و تو چون هنوز از عالم فانی برون ننهاد	دیدم ستما خود را در اسما در سفر عمری بسر کرده ام پس سبک ز آنجا گذر کرده ام و روی شده موجود وجود حلقه زلف بریش فی ظلم صدف تن سبک کوه بر کله از کران تا کران قصه افشا فیض الرجال آید این کشف کا کس که خیزد ز خیر حرام کاین را توان گفت چه سود که موز اندم از کین چون این راه نبرد طی بی تبه که از مستی دانه کفر و دینی تجلی کرده از بهر باره طینی بر قسم از میان من تو باشی بعضی خود می و مینا تو باشی	تا تو نشینی من بساط شده با دیدم بی حد و شمار غوطه با خودم در دریای عشق تن را کین بسیم با بی طلب زاهد آزار دل سوختگان می نماید بجان آنچه زید و بنان این صفت بخلت خواب خیال زاهد اعجاب باوه نشان کرده یک بیان از معانی عشق بازی که همان بود پس هر من غلام هست آنم که او گرز که گدای شهر صد کوه نبرد خوش آن کند زده جوهر مست هرین مزاج بجز نور علی اگر چه تو هستی از نظر نا شده چون فارغ از بهر هم	مطلب خود ز خود طلب میکن هر که نوشیده باوه چشمش کوش جان بر کشا و شوخا نور و روش بید بید کن از خودی بکسل و باو بوند خشم سر بر کشا بین روی گر بویان دل فسر و نگر در خیال آن جمال می نیم آن خیال محال می نیم سر سبقت و قال می نیم روز و شب در جدال می نیم در زبان این مقال می نیم
من غریب است رحمة الله علیه			
نظام کرمانی			
<p>و هو زبدة العلماء قدوة العرفاء مولانا احمد بن حاج عبدالواحد والدش از علمای ربانی و از طلاب مباحث عرفانی بود بعد از اینکه در فرزند خود حالات عالی و مقامات متعالیه دید در طریقه طریقت مرد پیر خود کردید عرض مولانا عبد از تکمیل بحالات دستار اوست میرزا محمد حسین کرمانی متخلص بروق و ادا و قدم در جاده سلوک نهاد و معراج طبع و مدارج ارجمند رسیده و جمعی از اهل زمان اخلاص داراوت او را کردید و بحالات پسندیده غایب گردیدند اتحق مولانا مردی صاحب حال و حمیده خصال بود و فقیر گریختن رسید آخر الامر در کرمان در سنه ۱۲۴۰ بریاض رضوان خرامید مزارش در خارج کرمان است و زیارتگاه مردمان است کاهی مشنوی</p>			
گر شدیم از پیروان اول این مقام شکر جو پادشاه هر که در پیشش از فردوس با در حقیقت در تو ما شده	در مصیبتها و رنج و بیابا پیروی کردن بردان خدا سزومنان را این شایان از لا هر که با دشمن است ای تو	این نه جای سگوه باشد بگد ناشنیده کس درین دریا ما چو کا هستیم مهرش کبریا هر که با دشمن است ای تو	بل بود اقوم طریق عابد که بنده ای او لیالی در دور جمعا مجذوب باو جاذب با
سیار شیرازی			
<p>اسم شرفیش آقا محمد رضا خلف الصدق جناب شیخ المتاخرین آقا محمد باقر ذابی بوده در آغاز شباب از کتب علوم کامیاب کردید و چندی دپیری گزید بعد ترک نمود و از نو و آرام</p>			

فردوس

مطلب خود ز خود طلب میکن هر که نوشیده باوه چشمش کوش جان بر کشا و شوخا نور و روش بید بید کن از خودی بکسل و باو بوند خشم سر بر کشا بین روی گر بویان دل فسر و نگر در خیال آن جمال می نیم آن خیال محال می نیم سر سبقت و قال می نیم روز و شب در جدال می نیم در زبان این مقال می نیم	ز آنکه طلب خود خودی بی برده بر آب زنده کافی بی سرنامی عیان شتو از نی دید زان نور پاک سینا کن رو وصال خدا تما کن دید بر صحن یار نی کن این بلوغ ضمیر اشا کن در خیال آن جمال می نیم آن خیال محال می نیم سر سبقت و قال می نیم روز و شب در جدال می نیم در زبان این مقال می نیم	ارره عاشقان خرد و کت است و آنکه شد گشته در ره جانان که همه فانی اند با تبه یا جام کیستی نماید ست آرد غیر حق گزول کنی پروان قطره و شش اندر آبرین در که همه فانیند و با تبه یا آب حیوان و چشمه کوثر بزم عشق است و عاشقان مجلس عاشقان بوجه آم در کله کوب نفس هر ساعت که همه فانیند و با تبه یا	لی فصل تو کرد این ره طی گشته در کیش عشق باران جی لیس فی الدار غیر الی الدار عکس ساقی در آن تما کن حق کوبید که روی با ما کن خویشتن را غریق دریا کن لیس فی الدار غیر الی الدار جرعه زان زلال می سیم همه در وجد و حال می سیم ذوق اهل کمال می سیم سرشان پایمال می سیم لیس فی الدار غیر الی الدار
--	--	--	---

قبول فرمود بیاد است شریفه قیام و اقدام میکرد و صحبت اجاب برمی آورد و جمعی از ارباب کمال و اصحاب جلال
بودی اینس و طیس بودند و در باغ و باغ با یکدیگر موافقت و مراقت می نمودند اتحق در سنون کلمات نظار و تراهنایت
ربط داشت و کبابی در اعداد او قاتی مصروف میکرد غرض سخن خلق و تواضع و لطافت طبع و حدت فیهن و استقامت
حال و اخلاق حمیده معروف بود و در ششده موافقت فیما بین فقیر دوی مستحکم بود آخر در سنه ۱۲۳۴ وفات نمود
این چند بیت

آواز بود هر دو ولی فرق بسی / بانال جانسوزی اهنک جری
چون خضر بی نیستین بادینا / تا چار به بنال صدای جری
خانلی سبده صومعه دل دیجایی / سباز رخ بر مینان از قهای او
از ویر و حرم باشد شان می / ناچهری بی خرابات ز راهی

ناصر اصفهانی / ایش میرزا محمد مشهور کل کار و لقب بردیش عالی ناصر از مردان نور علی شاه
و مجذوب بوده در تمام عمر بجز شلواری لباس قبول نموده اغلب اوقات در بیرون شهرستان بسر می برده صاحب
کرامات عالی بوده بر حمت ایزدی سوست و حاجی محمد حسین اصفهانی و بر آنکسین کرده بخاک سپرد این بیت اردت

خرابانی که در زمان را مقام / بروصوفی که خانرا حرام است

وصال شیرازی / و هو زبده است لکین و العار فین و افصح المتأخرین و المعاصرین میرزا محمد شیخ
الشیرازی کویک والد آنجناب از اعزّه و اشرف آن شهر و عشق از طریق فقر با نهد و میرزا قاسم نام داشته و بر
جناب مرحوم آقا محمد با ششم شیرازی بوده و چندی قبل ازین وفات نموده غرض جناب میرزا در آغاز حال در
علمای و حکمای معاصرین تحصیل علوم نمود و صحبت عرفای زمان را نیز طالب بود چندین ازین طایفه را دیده و عاقبت
ارادت حضرت شیخ الواصلین و او حد المودین حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی راگزیده و باین خدمت حضرت
بمقامات و حالات عالی رسیده و اکنون در کج غرلت با فاده کلمات و کتابت کتاب الله است حال در
و اجابت ایشان را عنایت می شمارد آنجناب را کلمات چند حاصل است که در هر یک از آنها مسلم و کمال است
او لاجمیت فنون علم و حکمت ادبیه و عربیه و بجز حصول صوت سخن و صورت سخن و بجز مکارم اخلاق و
از علوم انفس و آفاق و بجز سلیقه مستقیم و طبع سلیم و بجز اینکه به خطوط را خوش می نگارد و در خط نسخ
متقدمین و متأخرین لطیحت دارد از ولایات عبیده طالب نوشته است وی شده شیراز آمده به پیه نموده
می برد اتحق سالهاست که در مملکت ایران چنین وجود شریفی که مجموع کلمات صورتی و معنوی است
از کتم عدم بعرصه وجود شکر رسیده / قطعه در همسنگام نگارش این مطلب این قطعه گفته شده
طرفه حالی است ای که مردم / مرده کار از بنده فضل نهند
خود را بخار ما نقصان برسد / تا منیرند جمله اهل کمال

غرض آنجناب شاعریت فاضل و ساکنی است کمال عارفیت عاشق و عاشقیت صادق حکیمی است تحریر و زمینی است
فی نظیر فصیحی است خردمند و در پرستی بی مانند خطا و در بطاعه شایسته و فارسی نظار و شرا ما هر دو با معیت کمالش
بر صاحب نظران ظاهر آنجناب را شنوایت منسی بریم وصال شمل بر اصناف کمال و نهایت امتیاز دارد و منوی
فرمود و شیرین و شوی را تمام نموده و کمال فصاحت ظاهر نموده و بدایت به از وحشی گفته و رساله اطواق الابد
ز مختصر را بیا برسی ترجمه نموده و بخلوط پسندیده رقم فرموده و بعد از تصحیح و تشریح و توضیح قطعه از خیالات خود
مناسب مقام تلخیص کرده که موقوف بدینست و دیوان غزلیات و قصاید و قطعات در باجیاتش تمییز شده است
می شود چون فقیر اشعارش اعتراف کثرتی نویسد بعضی از آنرا مختصانه او تحریر شده

من قصاید قدس سوره العزیز فی المحکمه

چو پیرک جهان را ز در به سیه کی جهان آرا / محو ز بیک آن حرکت رخی است از مبد
جهان آرا می صورت شکل خویش کرد ام / تو ز میان سغبه صورت ز نسل آدمی خاشا

جهان بین را اگر جان پن کی پیش درت تو ام / و کرد ز و عصائی جو که داری چشم نابینا
چه ساز می حس حیوان یا در بگردیدن جانان / چه کبری تر کر کس و ام بجز منزل خفق
و وبال کر کس نفس خود از سنگ فایبش / که کر کس بشکند این بال توان رفت ز می بالا
یکستی بر چه رانی کام پای می ش حرص خود / که چندان کاب ازون نوشی نهندون بی ا
تو مردی با عروس معنی آن بهتر که آسانی / بزد و سرخ چند آس کنی بر خود عروس آسا
ظفر بر خویش که خواهی ز خویش اول کبریا / که زری اصل فیروزی سنگتی عین استیلا
تراهر آفتی کاید پیش از خویشین دیش / چار آری خویش از خویشین آتش کند پیدا

سجده بی سبب بی راه پیرا / کرت ز می مردان بی پروا بود
چنان بی که با ما که چشم اش / چنان باشی که در کسین کرد کام بود
شوی پولا که گواه آید صغیرم کشته / سمنه کردی از آن سمنه غریب بود
ابوالحسن محمد کهنه زت هدی است / ظهورش است رحمت و جودش نظر است

مرا بری جوان نخت است من طفل زان نش و له ایضا / سگسته زان بی کویم که نغزاید ز طفلش
درست این نعل من نعلی است که سگسته به باشد / بی این آب دمانت و باشد باب و نداشت

مراد و پر بود طبع و نفس و من بودم فلاحم را سخت از غمی عیش و سیه روزی همی دون چون در ریافت و ن طبع و فرومایه گفت این بی بجا که هر نه در یابی صدف خوا خرد و اسپس بن بگشت گفت این را او بفرما خرد کاف کفایت دید چون بر سر از آن بریم بین را این لطفش بر اقی شد جهان بجا شکسته از نام نسیخ کرد و دست بر کلک	ازین ما در پر در در رخ چون یوسف ز احوال با در گفت کا نایه بصیر و دوده پستانش مرا در پرورش خوابز که از آب و از نانش کی در جمع است این و باید تاج سلطانش مرا گفت گش سر چون قلم از خط فرمائش مرا چون دال جانم بود در صدر و دستانش سمند بر آ که از فی داشت هم در بر دانهش بانی که چون با قوت لا لاکت در کاش
بم سر حرکت گفت احکام و ادا شدم چون یک مستقی و ن از میان اش اما از بر اکا و طم از نظر ز در جگر تیری فردم کی خرد خانه اش با بجز بت کیم شربت با خود بدست داد	بم از بوستان من سخت گمان بنودش در سبوابی که جان می بود عطفش که از دست بر می عقل مر بر سبقت نتوانش چو سردم بافت آتش بی سبب گمان چو آب از چشمه آید در کت حیوان
سخن کرد جز لغات و جان را لغت سرو شمع گفت نبوشی وصال این غمزه خوان شریت ز بد محنت و در او بود کوش بگو شمش از سر و ش آمد چو نام عشق و او صافش خرد را کفتم این شمی که هر کس سخن را چو نام عشق بروم عقل هم چون شعله شد کسش تو کفتمی خول را را زدم سیر شمشیر لاجش بجفا که سلامت خواهی از عشق امی سیر کند یکی در بایست طوفان که چون موج آورد با نخورد و رام بکس تا نکرد و نام چون نکش هر آن دانش که سازم ساز چون دل پیران کمالی را که از عین الکمالش لام اندوم	چو استیلا ی تب کوید خوانی جز که بد پیش که مرغ سدره نبود لانه بر شاخ نیلانش سایز از تیری باشدت با میز شیطانش چنان گشتم که آید در و مندی بوی درانش نهان از دست یا و آری زمین چون عشق نهانش چنان شیر می که آتش در زنی اندر نیانش تو کفتمی دیورا خواندم بر آیات قرآنش که هر کس روی او پسند نه سر سینی نه سانش چو دریا نوح در تب لرزه از تشویش طوفانش سازد وصل بکس تا سازد کفر ایمانش کند بر طاق سیمان بخت با عهد جوانش کند از سر کشی بر سر چو میدون نقصانش

کسی که کند محسوس نامی آید دل را که در مجموع جان باریت سکانت تیری که کوئی چشم قش بغری که مکان کرد که بدست خود حریف ابلی می پذیرد یاری بصری که میان او کند با خود	جهانی را همی خواهد بقلاشی و بی باکی نقصان از کالی کش بود کس را نیاید که روی پروانش آرزو دشمن که هر کیشان مرا شک بر اران ساله هر دم ز بجه میدارد سر سونی نه و سونی نیز و تاج جبهیدش
اوله ای همیشگی که من نشان کی در بایست لی ساحل من و تو غرق اندر وی هزاران ساله را نامی عقل است و زهی نادان بت و نفس و هو اشکن خلیل ملک حدت شو نید این خویشین منی و اندر خویشین بنیش تو زود بیکه از دست از دوران چه می بری نه زدی ز روشی و نه دوری ز سلطانی بسا در ویش کشی با می جو خواهی بر در سلطانی	خیز از بی خبری نشان از بی نشان جو نشان سائل از غرقه چه سان کیری چه سان جو کزین سونی هزاران ساله روزی نشان جو چرا چون تیر کانش بر نفس از روشنان جو نظر بکشا و خود را جو که تا بسینی همان جو سیان کار وانی و ره از انگشتان جو چو در تو در او هست آنچه را میجوی آن جو بسا سلطان که چون جویش بر آن آسمان جو
شیرین بودم که بجز با تیر بناست خاطر هم چون تیر بستم خاره از خار و سودم این زمان زمانی بجز با میسایه نبودم هو ابایی شردی که خرد را خاطر کمین یک اکاهی کسی با آب میکشم که اسحق مایه را زبے طلبایع را بغلت داد می بنبت با لاری بو هم اندر خیالی خواندمی گاه آفرینش را چو کبر اندم کرده دیده اول چنان آید	ز تیر و هر بو تسکون و از چرخ مینایی بگشتر انسانی و فتح باب اسمایی هنادی که حسنون را دیده ام کاین کل مینایی کسی بر خاک میخواندم که لاسکت با ده را سایی کواکب را ز حیرت بستی همت به آسایی چو سوظانی از میدانشی تو با ده پیمایی که از اهرمن ویزدان بود زشتی و زبایی

وله ایضاً فی المصیح و المعط

قصیده موسوم باب زندگانی

فردوس

در ازاد و هم کو تیرین چو ششم رشت قدرت
 نیامد در کفم سر رشته بجز دل آسایه
 تم در آب شذریں ریخ و جان بیاب شذریں
 که مرکب لک بود دره خوف و من به تنه
 در آمد ناگهان خضرها یون مقتدم از دور
 چو عور بی نوا می را بدیه خلعت شاد
 بلبل روح بخش ازده ربای خاطر غمگین
 بوی شیر کون خلعت زدای جان سودا
 نهانی ریخت در کام از آن آبی که در کاش
 نهانی ریخت در ظلمات و کردش روح بجا
 وز آن سر گفت کای ذرات را هستی تو
 بدینان زنده چون در خمین مرده کان
 تویی گام طراز مکرمت تشریف کرمت
 چو طفلان در گل ولای طبیعت چندش آلا
 تویی بخفای قاف قریب اری سندان در
 غراب آساید خود کو می بدین مراد در نیاید
 بدین زنده ایان نشین که با ازاده کان زبانی
 ازین جهانبیان بگذرد که با روحایان
 بجز شش کفتم ای اصل بدی وی ایت حجت
 که از آینه هستی بجهت زکمت برود
 بی غری اسیر چار بیخ آستخه چشم
 اسیر چار بیخ آستخه چشمی جان راه فرما
 گفت آن لحظه تریاقت رسد برستم این افق
 که در تجربه ترک از پوست چون افی برون آید
 کفتم که گاه آری ز جانی دیده بر بسته
 بخو کی باز کرد که چه اوراد و یکشاید
 بختا بر کزین پسیری کرده ان باشد و بر
 که با این سکلین ره خویش بر نانی بر نانی
 بکفتم راه و انان دیده ام دانا و روشن دل
 جز این بر من نیست زده گاه خدمت افزای
 بگفت این رهبران دور از تو زده اند درین
 بدریا کی نمایندت ره این غولان حشر
 چه گیری قایم این تو اول طبعان را ز کج غیبی
 چه خوانی سابق این نقاب فلما از زنجیر
 بدین سروان چه شبی که سوز خویش نشانی
 بوس را مان بخت کرده در بر لبس حق
 کلاب جیف جوی و تبه نستان بگردی
 کس کیران ز خلیت بسته بر خود نام طوار
 به طاه و سس پیکر پای ایشان نفس شیطانی
 کلاغ مرده خوار و بوده دعوی شان ز غفای
 نماند زده درون بنهقه پای خود ز رعای
 نماند زده در سجان یا بی بجز ز نماند رسای
 سراید طبل شهرتشان کوبت باکت بطلای
 فراید جام و هدتشان کجاست زهر سوا
 زمین بسیدش کی چون ملک در دیده خضر
 چه باشد کم ز اختر جاده تحقیق سببای
 چو عجزم دید خندان گفت بسم الله میاست
 شدم سجا بویانی شدم بی پایو یای

فردوس

بیا بانی به پیش آمد که جز با خضر پیسودن
 در وید کاروانی کش و سیر برکت اندر وی
 مرا گفت این سپان دینی است و ساکنان او
 که با صد جهد کامی ملی کنند آن نیز بجا
 ره و دیگر سپردیم از تختین زرف تر صد ره
 در و قومی سبکت پی برق و دش در راه پیمان
 قبل عقول قومی با حمله کرد و غل سازی
 بر ام دیو جسمی با همه تاب و توانایی
 بگفتا عالم و هم و خیال است اینکه کجانش
 که ششم پس بدیانی که این نه چرخ پنهان
 زبیس پنهان وری چرخش زین بری زغوا
 دمان در وی نسکی آستین کا در عجب رقم
 عجب تر اینک که کجا دانی کام از تو مندی
 بگفتا حقنه کان دیو ما هی عقل و عشق ام
 که اینان پیش را سنده بر یک آفرینش را
 از اینجا بیشتر کتر بود سیر طلبکاران
 تا اوم تا ملک این سان رهست تا نه بر یک را
 مشوقان اگر خواهی که راه بسندگی پونی
 هزاران ساله ره زمین بیشتر با وی نه بود

که پیش آمد شمری که کبر اندک
 بنادانی ز نادانی بجاوشی ز کوی
 سباری باغ را پندیر در از زنت
 بهشتی خلد را پند و از خجسته نا
 همس سرستی مستان یا کفر
 همس کیفیت دور می در من ما
 بوسه از سر ایامی جان کشته
 غرضها از دل سیمای ملی کشته
 تا از او ایه در دل که بشند بونی
 ز این شاه قیاب که بخورند بونی
 خضر کفتم این مستحاجه کسب کوی
 که جان نمی پیکر در جوی سیمای
 زنجی ساکنانش چو احمد در ره کوی
 باشد رجب ربهانی تا در سیمای
 بگفتم کایم در مستحاجه کسب کوی
 که جان نمی پیکر در جوی سیمای
 زنجی ساکنانش چو احمد در ره کوی
 باشد رجب ربهانی تا در سیمای
 بگفتم کایم در مستحاجه کسب کوی
 که جان نمی پیکر در جوی سیمای
 زنجی ساکنانش چو احمد در ره کوی
 باشد رجب ربهانی تا در سیمای

پیشش سرمد زانکه کوشش آیتی خواند پساید واسطه جاوید و لطف او بخرد و طلی چو این دانی یکی دانی سیح و سوسی واحد گنون در قیسه بر زبان نهی خرابو القام حجبان را نیز لامع خدار اظنه جامع سپهر عالم معنی که رای دست خورشید منبند ایوان قدر او بود از پای کرد و قتی سناط افزای حشوق او بود از رتبه فردوسی	بجز دستایه آنگاهش بر بیسانی و شونانی که آنرا وصف تر کیسی استین گفتی کنانی که این همسان باشد جز شئونات ستانی بشرط آنکه هر بزوات بخشه این شناسانی که مانند شش نخسان بد تا گنون غازی دانی که هم در عالم معنی نماید عالم آرائی که کرد و نش میسان از کنگشان بنده بجز زانی که فردوسش چنین بر آستان سایه بولانی	اگر دیوانی کرد از بنجو داد و مکار آب چشم خواهد عذرا از زبان بماند اگر درین ابوی رسد از حشمتش بجز درین طوق آیین دو شکسوی چو قتی بوی بندگی تخ جهانی گشت نشتر اگر یوسف صباغی کی بر دانی شانی	اگر دود را این بدست اندر چو سوم آمد بیاموی نشرد و ملکی که بر باد است میادش دران دریا که او با می است که بوس کند غم هزاران مرده دل سر برکنند از غم هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد اگر پیسه قون برق نیانی در سلوک آمد اگر چه تیغ ذوالنون در جهاد نفس بر صحرای بجای مل چسب که یک نظر بروی از و هرگز غم را حط شبیان شبان کرد از غم ازان قهرش میآید که در خور و جلال از عروس و هر که آردین کن کاین نیست این بو و جمال این نظر کتاب بنده کانی کرده ام چو روح اندر بر مرده زمین گفتار جان بخشید
--	---	--	---

وصف تو جز این یافت باقی / من عزلیا به فردوس سوره / که زهده وصفی منبری و بر

از تو که نامی ز در پیمان نه دردی خود جز بی تشای دور و چو برود چرخ خنیا بیرون ز غمده کام عشق در کربان مراند بسوی این سلوک و ادوی خوارش کجاست با من مگو که ترش عشق خنیا عشاق ترا چه میسند که بدو رخ بهر از همه بهر نای عشق آتش بچید درین است و بنوم بر نفس طغری خوی از روی کرد زاهد راه شرح کند مع ما زود عشوه را بدوان داین کس خنیا کسی در دین او دوی درین که زنده با ده نوش و اگر شرح خنیا این راست بود و درخ و انرا چید بکم ز سر که شت پیمان زرم جا ایچوشان ز مدقح نوش در هر جا عالی رایت پرستی پست حریم بار که عشق و لوجب عالی است بنا که در جهان کند زود عیب است پیش طایفه کار عاشقی اصال از خوشترین خیر تا بدوستی ایدل رسکد لیل خنیا سیندیشکی زخم خندک و نوا مانعم سوختن راغی از زونخ	احمال عاشقی و بجز که کویا با صفت لایکن چست و چید وصل تو دارم طمع نه دولت خنیا ره تحقیقی بود دوستی مجاز چه راه کم شده راه پر بهمانی این خود برق که که نوز و کن زاهد جز از آتش پنهانی دست چون یافت خصم بهر است عشق از اینها فروز و بگرم است کاین است که زری کی بودن خنیا شرعی که ره بدوست ار دست که از ان دامن لوده با ما ک تر دوای کس نه در کس این است بیکانه خوانم از دلش آسای مار درین میان نظر بر چنانی در جریم که سوختن من در است چشم حرم بهر که ریت مانا او ایچ کس عشق بد نام نیست که جای میرو پایان بسروان شهان ملک تحت میسر که بسند وانان که عاشقند بدین یک خنیا که تا بر خوشترین دل تنه کار خنیا کسی لازم خورشید خنیا ورنه از ناوک دلدوز تو قصیر زاهدانده شیه کند که به عامی ار	از تو تن می از قربت که دردی از تو چه یاد چه پاک جز تو چه بسیم کی وی عشق اندر شود که شش فارغ بغیر در یمنان دل نید جانی را پیش نام خوشترین این مرد گرام برده از چه برانند از که لوار است تکفیرش از ان که تلبیس فرود هر که کند ترک دوستی بلیا عفو تو تقاضای دانت همین چه بود و در یزق پس که بجای ایمقدربست که عشاق کنگ شربت و صلش کی نوشی از خنیا همینش بس که محروم است بن فضل هر لحظه خواهم ایدل پر خون کنگ ما بهر جو یای او همه شتاق طیب که بر عیسی است و یان زلف بر طرف سوخته از غم او می ناله ز راه زهر و جهان می کشانند کنگ ندام از تو چه باشد نصیب محزون دانی که صحبت کله درت برود بو اعظ چه در نما که بر بیسانی بر مرضی راه و هر درد دانی ابر را که همه حافظه فشانده کنگ دانی که بود با جز از زار دوستی ساکان نشس بجی که چه زود و خنیا	از تو پیمان می از قربت که دردی ای تو بغایت نمان دید و پیدا کاینجا با نده خیر دل زره زرم لهما که سرق می تندار شکی می اولی تر اینیکه عذر نخواهم کنگ ندید فرصت نظاره تا شانی شیخ از چه پروای سلمانی عاشق خویش است و دوستی زان عمر که سپوده اندر ره زود و در یمنان دلم خیال کنگ ورنه از آتش شمت که بر دانت سندی آنچه را پس کی زهر ل کسی که تیر عشقت را بسیرت نادر دل سگه شنیدم کجای اینه حرمان رحمت نیندی مرضی شقم و دردم دو اخنی شین این شمع است که عالم برود اندا سفال میکند را بر کین به جام که محران تو در از روی یک کشند دردی کشان که بچی چای کشند هم آخرا این بنجند که دیگر خط نماند در عشق است که هر که کند و اند زینیکه کلین جن و شور کلستان رندی که بیجا ز زود و خنیا و میخانه که آنجا خبری خواهد
---	--	--	--

کرمه وصفی منبری و بر

فردوس

سخن که صواب است جان پرست	و گرنه از وحاشی بهتر است	ببندای سپهر زلفار شست	که در دردی بر تو باز آید
سخن که سزاوی چو خوشاب	خود سخن خطا خواند و نامهربان	ولی خاشی را همین است سوز	که این نشینی ز یک خود
ز بسینی مرغی که گویا شود	که آنجا مشام ز نفس جا شود	سخن که چو از غشش لبش	و گرنه با غم او شمشاد
سخن خوشش آن خاشی سزاوار	که گفتن زده خاشی کو بر است	ز کوسند و مایه تامل بسی	که بر غشش انکشت نهند کسی
و گرنه تامل سزاوی حدیث	وله فی نعمت الکریم		
یکی از جوانمردی آوازه داد	که خلقی خوش سیرتی باز داد	کشت و در رخ و کینه دست داد	ز همان بخورد و از جان محفل
بخلی بره بر کشت و بخت	که چند این رو سیم با روی	همی بر سمت روز انکشت	پریشان می از ابر کندی
چو از غشش شده و او ش جو	که فردا شنیدم بر رخسار	چو اعمال مردم بمیزان کنند	ایا هر کسی بر چه کرد آن کنند
ببینم که چون خسر بر آید	بن حق گریان می شود کند	ترسی تو ای بنده و سیم	که محروم مانی ز لطف الکریم
مخالف است پیوده برین سخن	وله فی امارت لفتوه		
سید کاند داشت همایه	سید روز کاری فرود آید	ز یکی پریشان دل و سینه	ولی سنگ تر بودش دست چو
جله که کوشه کاشی خورش	ز لخت جگر یافت پرورش	ز یکیش چون سنگ شد جگر	بر سنگدل بر روزی کله
که چندیت تا در جوار تو ام	بها خواه و خدمتگذار تو ام	بپسکی چو شبها بر بروم	که در دست با اینجایان آورده
کون بیستوانی ز خد شید	غمم که در کاهم جگر کرده خون	سید روز غم من و رخسار	بکی دست کیم از جگر اندرم
سید دل چو بر جفا داد و کوه	بزد لغره سخت و آمد بچوش	سخنهای بیوده اش بچو	گشته دل از پیشش خوش
برین برینا بی سال ماه	که مالش لطف کت حاشی	مر آن مینوار افکند سازد	از آن باز بست بدین زاده
چو از غشش دست سخا باز کرد	بد و برود حاجت سکاره	بشکر آنه بخواست اور گفت	بد و یک حق را همانه سخت
چو بختید این بختش گرامی	چو روزیت بختا دلف بر کشا	زرا قول نمان در خاک بود	عیان شد که در فیض ماند سود
و گرنه بسیتی اندر خاک	کش بر نیاید و روی اول رخا	خدا را بود در هم بر سنده	که چشم بود بر هر انکشته
مخفق جهان که شوی چاره	وله فی وصف التوکل والقاعه		
بخیلی من و مایه پرستی	ضرورت فنا اش برستی	بسی گفتگان طایر بیایم	که آنروز نرسالی بریایم
یکی گفت یکروزه که نرندگی	که سالی کتد جا بر پانده	تو خود غم یکروزه بنمان	که ده ساله بفرودت میون
سراخام چون نیت معلوم	ترا جا بر و قوت یکروزه بس	مانه کس و هر نیاید	دی را که داری غنیمت شما
پر مرده مال بسیار داد	فی شرایط الواد والاحوه		
بر طفل خواران بیاران سوز	باید با رنجی را نیند و خوز	چو شکید و کار پرده	حریفان هم برده او با

فردوس

رفیقان نامل کرده تلف	همه سره مال رفقه زلف	چو نهار بخت نمانست	بزرگ بر رخ بر ستون کرده
بپسیر کن بر دبر ناکه	ز نهانی از بعد آن سخله	که از مغلی غم ندارم	بجام ز بی یاری و بی کسی
بخت ای سپر مایه در جتی	ز دشمن همان دوست نشانی	ذاتی که آنان زیار تواند	پریشان کن روز کار تواند
ترا هست یار که غمخوار است	که روز خوشی هر کسی یار است	خوشی آنکه بجز نیت یار است	و گرنه تو دشمن شمارش زده
بزرگی ز غم روی در شستی	فی ذم العجب والعسوه		
که جدای سپر این غم روی	ز روی بشه خوبی بر بینی	اگر خوشتر را ندانی در است	ست باز کویم چه بودی بخت
بکی قطره آب کندیده	جستی روی با سینه	چو سوی شکم را بست قناد	چو نماند خورن قنادت نیاز
در آنجا چو است بر سر ناکه	نیازت کی بر صد فروتنی	بجای و بجایم بخورد و بخواب	ببخت و بگشت و بچاک ناپ
باین احتیاج این بخت	سزد کبر آنرا که محتاج	کو که ترا دشمنان خواهد	بزرگیت پیدا زویا چه ام
جهان جمله از یک سنگ را بود	تو آنرا همین خورد و ایتر بود	که در راه فرقت با حشم	بجز منصب مال و خیل و حشم
کران عاریت باز آید از آن	که ای شود نیم مان را درین	کجا ترا تفاوت بکنند است	کرت میت با و بر کجا بدو
که پشیمه چون بر کند چو	یکی باشد آدم غمی و فقیر	گشت در کت چون کند و نوز	چو خوار جهان و چو خسرین
وصال از تو اضع سر آمد تیغ	فی کتمان الاسرار		
فرستاده آمد از ملک درم	بایران سوی شاه اندر نوم	یکی گفت بر کوه داری مایه	به بخت گفت نیت سوایم
مر شاه پنهان کی را رفت	که می باید پیشش باز گفت	چو بر در خسر و کسب امین	بر شاه ایران چه نام کن
نهان خود را بر تو پیدا کنم	بر شتر زبان بر چه کویم	بپور کین گفت بر کین	که راز کسی آشکار کن
که گرسه بود قصه حیات کند	و گرنه خودی و نیت کند	گو تا نماند در خاکیت	که ناکفته را کس اندک است
مکن در بر هر کسی راز فاش	وله ایضاً فی ذم العسویه و مدح اسفار المعنوی		
یکی را بتمت عسر است	که خود بر کجی شده ز دست	همی گفت و نالید مرد سلیم	غیر هم بر رحمت آرای کریم
تو لوی کون است پیش زده	که تا یاده شد که هر پادشاه	من امروز از شوی بخت خوش	درین شهر آورده ام خب خوش
عسر گفت با وی کوه او تو	که دائم عسری تو جلد	بختا کوه عسری بیمن	ببین بس که نشناختم من
بر ایند استان خند و خند	ز رحمت را که در مرغ نقش	شنیدم چو از او شد زان	همی رفت و سیکره با خود خطا
که در شهر خویش ارکادی کنی	ز غرت به ار پادشاهی کنی	ز غرت بر در جهان بیخ	غریبان نماند مسلمان نیست
غریب از قد کیش و سلیه	که یارش بود چون برابر	کویم که خوش غرت مرا	سفر کن ولیکن ازین خاک کن

فردوس

سر اداوت بر پایی جناب عارف فاضل و ستید کمال سید قطب الدین شیرازی که از شیخ سلسله علییه و همیشه کبریا بود نهاد در خدمت آنحضرت در جرات عالیله فایض شد شرف مصابرت و خلافت دریافت گویند آنجناب را حالات و کرامات عظیمه بود و پیوسته اوقات عبادات و مجاهدات قلبیه و قابلیه مباردت می نمود آستانش مرج طالبان طریقت و صومعه اش مجمع عالمان شریف نفس مرده و دلش زنده حبش افروخته و در او اش پائیده عمر معقولی در یافت از احوال او در رسیده بخت شاد مرده آنجناب در خارج شیراز در جنب خوابگاهش اندر محمد حافظ زید کاغذ اهل نیاز است آنجناب را رسالات معرفت و لالات نامتدنیال تحقیق و ولایت مر و غیره از

ایرستان ایروستان رتقم زخومین را **من عمر لیاقه قدس سره** تا آنکه دیدم یار را در کسوت اعیان را
 وحدت چو آید در نظر کثرت شد از پیش من
 زینک و بد ز چرخ مجسم چو که میدانیم
 هر چند زبیر سینه عیان محروم جفتش
 خورشید بنان بنیت ز صاحب نظری چند

خواص صفت غوطه درین غوطه
 خوردم تنی که بر آمد کهری چند
 خراب روی بنود بختشون
 منم که روی بر آنجناب می نمودم

خاطر نشان آن را ز هر کسی داری
من مشنوی موسوم بولایت نام
 چو بتابد بر دل آن نور خدا
 شبه دستک نیست از انیم
 این ولایت راه عشق دوست
 آینه شد بذب مشوقان عشق
 شاخ صیقل بینی آما با دونه
 جبه عالم بسجوا می بر شتاب
 جمله طفت دیده و انوارند
 کلهها میسند روی یارند
 چون برق بار عشق از دل بخت
 طود و موسی هر دو کردید دست
 حضرت این چاه و گل از وی پاد
 با خردی زین چاه آب خوشگوار
 حمد استیا ظرف می می آید
 می در آنها وصف خود در آید
 ما علوم عشق از بر خوانده ایم
 از کتاب نقش فقر خوانده ایم
 عشق روح و باشعوریم
 از دل جان عشق ما طالبیم
 لیس محض نیستیم بی عشق
 هستی از حق نشدند و آید
 خواب و غم ازین گرفت و خیزد
 رتقم از خود او مراد عقل و کرم

بهدم شیرازی آقا محلی نام دارد برادر کمر منظور است در عنوان جوانی و مشهور با فسان
 خوانی در حضرت فرمان فرمای ملک فارس ملازم است و بر ریافت مرتبه اعلی جاز بهت بصحبت اهل

سند

سید واعظ باطنی بی بی معاشرت میکند مردیت عاشق شده و جوانی سیکو اندیشه بدست که با تقیر ایس
 و طبع است کای منکر شری نماید بیشتر **من غریبانه** غزل می سراید این ابیات از غزلیات و نوشته
 ناکامی از کام جهان شد باعث هر کام را بر نامی از عشق تبان آمد بعد الم نام

در زهد عمرم شد سیر و روزی ندادم جا	در عشق خوابان بعد ازین مصروف بدایم ام
ز دیو که بگویند دیو چال خویش در غفلت	فغان و غم غم از جان خاص عام بر آمد
تا زلف و خال سوی رفت راه بر شدم	از نکتتهای کثرت و وحدت خبر شدم
ساقیم پیسود روزی از کرم هم پیمان	و ه که تا روز قیامت مست آن پیمانم ام

ندادم وصل و حیران صیبت ز جانان چه میجو ام
 بسوی دادم که دلمدارم بکام است و فغان دارم

سند

در خاتمه کتاب و ذکر حالات و مقامات مؤلف

بی خبر از احوال بنات و ایتان محمد مادی رضاعلی التخص بهدایت چون بنت سایر اهل این فن
 خواست که در خاتمه این کتاب مستطاب بشرح رشی از حالات خود پردازد و در معنی از خیالات خام
 بر طرف این ریاض فیاض را خارج بستی سازد لهذا خود بطریق معایبه و ذکر کرد که شکران از حالات
 و خیالات خود چنین اظهار میکند که ولادت یافت در شب پانزدهم شهر محرم الحرام تحمیتا ساعتی
 قبل از طلوع فجر در سنه هزار و دویست و پانزده در دار اسخلاف طهران واقع گردید والدش از اعیان
 قریش چارده من مضافات دامغان و از مبادی شباب ملازمت پیشه نموده و در حضرت قویان ایران
 محمد شاه قاجار امارت بر نامه منصب خزینه داری محمود اقران بوده پس از انتقال آن دولت
 بحضرت سلطان صاحبقران و خدمت بوزمان شاه ایران فتحعلی شاه متخلص بجان در
 دربار معدلت آمار منصب مذکور مقتر و حسب الامر نامور بخند مسکنداری فرمانفرمای مملکت فارس
 بشیر آمده تا در سنه ۱۲۱۸ وفات یافت و بجام عقبی شتافت و نقش ابعبات عالیات کل
 و خان ذیشان محمد محمد بجان بنام بر سینه تربیت باز ماندگان کوشید و جدهد بلع مرغی داشت و بت
 بر اقب خال این حقیر کاشت پس از چند کاهی والده حقیر نیز بحکم استطاعت مخرم حرم که معطره کمر شده

سند

و بلاخره در مدینه پیاده وفات یافت و در مقبره بیع مدفن شد فقیر از سفرش طبع معلومات و منظومات راغب و استخصار از اطوار و اشارات کمال را طالب و بحسب ذوق فطری در وستان سخن موزون زبان کشاده و اندک اندک پادشاه نظر نهاده روزگاری چند نیز حکم در امانت نمود عاقبت با خود ستیزان و از خدمت که بران در کتب عزالت پادشاه کشید بکنار کارش شگفت آمده و هر یک در این کار رانی زود در باره وی سخنان مختلفه زانند بعضی دیوانه و برخی فرزانه خوانند فقیران گفتند که جز این رسیده و امیران گفتند فقیری که زنده کی پیش راه عالی و کجی طبعش را لا ابا لی شتره و انصاف آن است که کفایت این لطیفه که هر کس خویش را بهتر شناسد فرزند آن نقش قوی و دیوانه خواندش اولی است وی خواسته تیره در کار و غفلت کردار از صحبت ال ظاهر رسیده و بحالت ال باطن نرسیده خود پندارد که از ارباب سلوک و فارغ از اندیشه میوه سلوک است و هر دو طایفه از صحبتش غار و بر مصاحبش انکار در عین جوانی و عجز پیری با هم در میان و لاقش گوشه گیری خود پندارد که پیش بند است و نداند که چون خود بند است که پیش شوق صحبت بران و کجایی سل الفت جوانان مجازش فطره حقیقت گشته اما از نظر هکندشته طبعش چون طبعش خام و تقصیرش چون کردارش ناقص تکلیفش هایت و درش بخلاف آتش عواصی از طریق پیری بنامی فایغ و غرور آتش از تنی فایغ اکنون که نشسته اسیرین عمرش به چهل و پنج است

و حاصل آن در دو ریخ آری

امروز بر یقین و کما غم ز غم خوش | دانم که چید رفت و ندانم که چید ماند
 مشنوی در بحر دل موسوم به هدایت نامه و مشنوی موسوم بگلستان ارم و مشنوی موسوم بامین العالی
 و مشنوی موسوم بحجر الحقایق برشته نظم کشیده و کتاب موسوم بمظاہر الانوار و مشنوی انوار الوالیة
 و مشنوی خرم بهشت و فهرست التواریخ و منج الهدایة و منجح الکنوز و ریاض الفارین و مدارج السالکین
 و مجمع الفصحا و سه جلد بروحه الصفا و لطائف المعارف و رساله موسوم بجامع الاسرار و دیوان
 غزلیات بهشت هزار بیت ترتیب داده و قصاید زیاده از ده هزار بیت جمع کرده و در این عرض است
 سجدت جمعی از عرفا و حکما و شعرا فیض یاب و بقدر استعداد از هر سخن خوشه یافته بعضی از آن اشعار
 که بسیاق و زبان اول ذوق است

مثنوی الموسوم به هدایت

در این دفتر نکاشته می شود
 طوطی آن متستان کشته است
 که زبان سگستان از دست
 چون نیاید قطره بر خط آب
 که سوسوی خود خواندش می آید
 است فی زان قدرتی در این جهان
 که طلبکارش بود مهر میر
 مال نامانی است این وی جهان

سند

وله ایضا

هر که سگفته است کوشان و
 جرم عاشق صفت آن خان و
 چون تو آتش میدادی شدی
 خود چو بجزش کنی ز اصل خویش
 یکدم وزان پس نیندروی
 متحد بودیم با هم بی شکلی
 بر نخبه این کار غمگسل
 ز خت از آن سگستان برداشتم
 مرده دانند قیمت آب فرات
 هر چه گوید او با ما بگفت است
 هر که در دل کنی نشان کبر و پستی
 نیک و بد خود نقش نظریه است
 تازه شد جانم ازین فرود
 فعل مراش چون بود این است
 جگر مرا مرآت وجه ذات خوان
 او دو عالم حکمی جز حق نید
 زبان لوانی دوسری فری
 غیر یک که هر خبر بر راز نه
 نوز حیدر آن شهنشاه جوان
 بر نفسی شد مخزن سحر جلال
 بی رنگ و شبیه الی یوم القیام
 می بجی می صد هزارش آید
 زانکه خود مرآت نوسن من
 جاودان باقی سجایا شد
 جان او غرق صلوة دانمونا
 صوت نامی اندین داری
 چون که در عشق گمگزار و جموش
 صیت جرم دیدم ای طوبه
 عاشق از وقت بجز زو صفا
 شاد بودم در میان دوستان
 سال و در بی سال مددست
 مانه محو سگستان و صفا
 تا با غم قدر آن سگستان
 نیت انصاف از بندگی آن
 نی چو پاپ است هر کسینه آن
 در تو بد و ایش هم آن تو
 اینقدر رسوزم که کردم شرس
 مرد و بی نامم آن این نهاد
 کنج حق را عارفان کجینند
 کافاتی نبودش اندر ساس
 معرفت کی زاید از قالی
 عقل کی گوید زن ز کربن
 نوز احمد پادشاه کانات
 کشت این یک مصطفی آن
 نیت این نصب نصیب کج
 در بعضی عمر خطه طور دیده
 هر که در دین نبود شرح
 آنکه او را در جهان بود
 دیده جانش بروی دست
 دان چنین نیش معنی کوری

حند

هر که او غیر نور الله نشد	جان و از غیر حس کند	چشم دل بیای سر منوی آ	که در عکس دست نورش بر
ایز دنیا ایدر نیاد دل کجاست	خلق را جز نام او حال کجاست	قلب نومن هست من الا صعبین	نور او ما فوق نور المشرقین
بست بین لاصعبین و اهل کمال	وان صاحب خود جلال است	شد دل من سیر ازین دنیا	مان نام نوم سرد یو کجی
این بیکرید از کف من خاها را	که بسوزد آتش بر ما را	بیم از ویرانی از نادانی است	ز آنکه آبادی درین برانی است
بر تو آمد اهر من بر من سرد	بر تو آمد من بر من کشت	یک وجود آمد شراره بر لب	بر سوزد آتش بر عطف
ان بت من که در دیو دل است	هر چه آید بر سرم خرد دل است	بت پرستی حق پرستی من است	عین هشدارم سستی من است
وله ایضا			
جلد که تعلیم باشد رای	دای بر دای و دای بر دای	هر که از اسرار حق آگاه شد	این جهانش همچو قهر چاه شد
میش آن عالم که صاف روشن است	این جهان نند جاده مشرق است	که تو سبکی قبر بهرت رویت	ور بدی ان از حقیقت حقره
سربه هر راه حق که عاشقی	آرزوی موت کن که صادقی	از لقا الهت ارا که شد	خود لقایت مکره الله شد
چون علی فرمود آن اس نیا	منته کردی چو جان چو نیا	پیش تو آتش است ارا که شد	پیش من از خود پرستان است
باغ او شده آتش تو بیدلیل	هم بولیش آن گلستان گل	بیم بود آتش پر تاب شد	بر سوزد ریسیم بر بطاب شد
که تو گل آوری بر شاو گل	که در آتش زان تو گل بر گل	جنگ با تو آب را آتش کند	صلح او چون آب است بر رخ کند
شد ز باها مختلف ای مرد	او مشام این مگر خرمی بدین	پس تو او را بهر این جنگ	جنگ از خود جز جنگ نیست
عقل من مقهور عشق قاری است	خود جویم از سوسنم ظاهر است	در دمن در مان من هم از من	جمل من آن من هم از من
گاه سپیدم خویش که کس او	گاه شیره خرم که فرما خویش	نور تابان آفتاب فاش را	نیت تاب بدیش فاش را
ظالم آن کوران که از انوار	دیده حس شان بجز کرمی تو	تو یکی خاکی ز نبستی دره	شت خاکی چند بر خود غره
تو کنی خاکی و بادی در میان	آن گفت خاکتق و ابان جان	چون زتن پرور و دوان پاد	شت خاکت باز کرد دشت
انظر و ناقص من نود کم	کا ندرین ظلمات که دم را کم	اولین جبریان ابلیس بود	که با اغویستی گفت از حجود
قرب چو د بعد از پندار خویش	گشتن از خود ز پلایر خویش	ای دو عالم سر بر سر شو	دی دو عالم لعنه از نور تو
جان جهانی یک جان جان	آنچه گویم آن تویی هم آن	این دو خیت صیت چون تو	این صیت صیت چون تا تو
که سستی این صدق آوری	گر خود خالی شوی و پر شوی	خود پرستی بت پرستی یکمان	چون پرستی حق پرستی از مان
خلق از کفر حقیقی غافلند	ز ان با سلام مجاز خویش	نخل کراتی انا الله که بود	بنده یزدان که کتر بود
در سجده بود که طور را	پس مبین هم در میان من	ای بری است ز قیل و قال خلق	فارغ از تشبیه و از تعظیم خلق
یا قضا النور من منسطر	در دل تا یک من یک نور	لا تاخذ ان سینا یا آله	که وجود ما سر پاشد گناه

حند

گفت شاه عشق با زبان مصطفی	لا اول فی حضور الهوا انا	دل پر بسید نور علام النبوی	تعمی لاصبار لاتی الطوبی
دیده کی بسید و رای دولی	یا که حق عا یقول الظالمون	کره بسی خواهی نشان اولی	گویت الا بتلا الا بتلا
حال ایشان من انکوا که آ	آتش لایع عن ذکر الله است	حد سخن الغالبون ای بر عصا	باشش با موسی میدار و عصا
گر بدیدی نور حق بر مرد و د	حق سخن احمد لاصبر و	گفت پیغمبر که میش داد	آرزو قطره نیت خیری دو
آن کی اشکی که از جلیل	وان ذکر خوبی مراه اول	گفت ایمان طی است غمی است	عالم الغیب آن لاری است
ز سگ گونی زهر صوفی است	کر نبی صوفی سگ گونی است	گفت پیغمبر که سازد چار	چار چیزت زایل ای مره غر
گشت زایل عقل چون اغضب	پس غضب کم کن با او را	گشت زایل روح میداشد	پس سوزان از خود خود را
گشت زایل شرم چون اغضب	پس طمع کم کن که غرض من	شد ز نیت زایل آن اعمال	پس کن غیبت که شمشیر لاله
علم یک نقطه است و جل جان	سوی کثرت بردن وحدت	بست در نزدی زایل کمال	مرکرات رالف جض الرمال
زیر کان کوید کای از روشک	خیزد ایز در اجم از ایز روشک	که هستی خودت بشناختی	این دو هستی گشت جان کج
در تو کونی نیت گشتم در طرق	تا که حق بشناختم من ای فرق	کی شاسدست را اجیست	یا ده کنهی این سوجنیت
و در جو را تو آتش بشناختی	خویش را ز ازل ایمان سخن	راست خواهی کس ای او	هم خود او خود را طلب کرد و
ما از آن در پنج درویم ای	که بقایان داده یزدان در	ان کی خود روح حیوانی ما	وان مکران جان ربانی ما
گفت پیغمبر که دنیا سحر است	راست گفت و صدق وجود	هر که کثرت تر بشمارت	هر که او خواستش بر کف است
خاشی کویانی آل دل است	اقل تن راخته من شکل است	آخر کار جهان چون خاشی است	خاشی ز اول نشان باشی است
افتتاح کلمه ان روم در حد			
همه عالم نورش کشته پیدا	ولی خود نه عیان و نه مود	به دره ز نور آفتابش	ظهوری ظهورش در جاش
ظهور جمله سیهها نورش	خفا می داشت از فرط ظهورش	همه کارش عجایب در عجب	ز جمله حاضر و از جمله غایب
که خاص است حیران شود	اگر عالم ستان در وجود	همه سرگشته در این افرینش	چه اهل دانش و چه اهل کیش
ز بی محسری که در سخن عا	ز نورت نیت خود بگذره جا	ز با بعدت ز راه قدس خدا	بما قرب تو ز اسما و رصفا
عقودات تو عین دنو است	در دوات تو عین علو است	معطل گویند در بعد و پیش	که اثبات دندش معطل
مشبهه که نظر کنی به تریز	که ایجاب علوشد سلب تشبه	مشبهه مانده از بعد تو عا	معطل بوده در قرب جا
یکسو مانده از تعظیم و توطی	ز راه افتاده از افراط و توطی	بود از افراط و تفریط عین	بر عارف تشبیه و توطی
یکی چون صدره آید در شمار	بجز خود خواندش بار صی	اگر از حیض آید و کرا و ج	همان یاست از صورت و ج
بی آن نیز چشم که در آفت	ببرید دید و زان پس چشم	کسی از مویج دیار چه دان	که هر دم نود شود مویج و دان

آب خوشه یا بهمان ستا	کس این بی در این دریافته	کر در است گام سپیدی	که ای را می نماید
چو دریا خویش را خواهد غشا	بر آرد چو ش از بوج آمد	چو در موج اندر آید موج پیدا	تو فرانی که موجش غرور است
چو در حقیقت آب است	چو کدشتی آب اندر عجب من	بر آنکودیده و در شد در عجبها	سبب را به میزد در سبب
ز عکس مهر مای بر گل افش	ز خود است کارش گل افش	در آن میکوش اگر بتی	که از غیر وی اینجا دیده شد
بلی من بنده و بنده خدا	ولیکن خصی و حق از هم جدا	موج را که در توحید غرق است	کجا در گلی و در خویش غرق است
یکی نور است عشق جلوه آرا	ز هر جانی بر کنی اشکارا	از نور که عکس و در طایف	وز نور دل جالی یافت تار
فغان برداشت آن کجا	خدا در دوا این کز ماش چو بند	یکی نور است و تقدا و مقادیر	بهر جانی در کون کرده باشد
چو ز در دیده میانش	چو ز در عقل و دانش	چو در جان شایان جان	چو در جان شایان جان
یعنی خودی اندر میان است	بهر عشقت ما و او فشان است	بچشم هر که نقش شد در سنج	چنان نظمی است همچون سنج
در و بس مهر مای گویند کون	و جو و هر یک از خری نمونه	اگر نزدیک شد در آنکه در	بهر از هر یک بازمی ضرور
کو در یا حرامی بر آرد	بر دمو حقی و موج و بجز آرد	سلطان قادر است لایا	بدلت قیاسات خیالی
بمردودان که از ازل سلوک	بمردودان که از ازل سلوک	دانش از وجود و از عدم	بروش از حد و از عدم

افتتاح مثنوی من العاقین

زیند از خودی که باز بزی	سبحان الله مالک الملک	ای واحد و وحدت بود	زنا بعد وی و ممکن است
ای عشق تو چون محیط و دل	واکه غنی از مستر و جاهد	ذات ز قیود مطلق و طاق	حتی که ز نام مید و اطلاق
ذات تو ذات بوده	کز کس تر کس نکت و قف	بشناخت ترا کدام کس	باند تو ترا شناسی بس
گر عقل حکیم کشف عارف	از حالت خود کند بیای	عالم همه هم در سینه	وز لاف پریشی مستند
هر کور تو مید پد نشانی	چون من بکی خیال بقند	در علم و عیان چگونگی	کز غیش و عقل ما جدا
بهر بند ز کشف خویش یافتند	آز همه مرده زار زویت	سینک سخن است سخن و روح	کز هیچ چه آید ای سپهر
بر کوشه بسی بخت کویست	لا حول چه قصه عجیب است	آن عقیده باز بر روی گیت	زین بنده با مراد او
آه این چه حکایت غریب است	وزنا هم در می نیازش من	این سخن خرد دل پسند است	چشم همه باز و چشم بند است
اندر پس برده بر زین من	لیکن همه التمس بودید	حیرانم ازین عجیب حالت	کایچه بپوست یا که است
خود در پس برده میت پیدا	ورالت اوست مصدرین	این راز من که میکند فاش	کاینه نقش است یا که نقش
گراوت لبان الت حضرت	یا نقش برکت او بود است	این واقع من که بجز غمان	در قطره خویش که پنهان
نقش بر یک نقش پیدا	کا در دل ذره آفتاب است	آمان که بره سبب و دین	جز خیرت خودی ندیدند

هر مرغ تاقف کر رسید	سیرغ نشی و پرید	تا مرد و خویش در جاست	حاشا که زد دوست کایست
نام و الای از دوا من	است موج سخت بحر سخن	افتتاح بحر تحقیق در توحید و معاجات	

چو کاین بحر موج زن است	سوج آغاز نام او باید	روح در باشد و زبان ساطل	دیده نماند شد و بیان قل
عقل در بحر جان شناخته	کاین در تانیاک پیدا کرد	نام او تا کند بوج رقم	ساجد آمد به پیش لوح علم
سجده آرد و بنام آن آید	خامه بر نامه زان گذارد	بی سبب خامه را جگر کش	بسیب نام او بجانش یافت
سیر و در زان سیر بجز قدمی	تا ز نامش کند مگر سبب	دین نداند که ما که است ایم	همه در این مقام حیریم
حاصل باغبان نامی است	پس از آن بجز هر جگر کشی	ای روان آنس من نامند	تو خند او ندان و مانده
از درون بروی از فرود	سال و سه با تو در نماز در	زین جبهانی نهاد و کرد	نکمی در تو و نه آنس و
بهر چه پانیده هر چه آن پون	بهر چه نزدیک تو را جویان	بهر چه خواوشش هر چه کونند	بهر اندر ره تو پوسیده
ای بظاہر شبان این مرد	وی بیاطن حقیقت همه تو	جان و دل هر دو خاک در	کفر و دین هر دو رده رده
بهر چه جویم از آن برونی تو	بهر چه گویم از آن فرونی	که چه از نامی کزیده هست	ز خسر و تیر آفریده هست
کی رسد پیش عقل بنده	آسندیده در آفرینده	بیچ کس را بجز کتفه	از تو کس هم بجز کتفه
بهر چه پیدا و هر چه پنهان	بر بود وحدت تو برمان	آیدت چون ل طلب کای	قدمت چون ش بر تری
ذات تو خالق وجود و عدم	فیض تو باعث حدوث و قدم	کفر و دین بیش از اعتباری	بسیچکس را بجز تو کاری
بهر چه در حقیقت عبارت	اعتبارش ز کا اعتبار است	بهر داخل دل بر آشت	بهر در از خم جان ز تر شست
من چو کبریا چو سخن گویم	نام بزدان و اهر من گویم	کر سیاه است و کز سید است	کر فصل است و کز کله است
از سیاهی چه کنم که در ظلمات	است پنهان همه آب حیات	وز سیدی چه ذوق کا ندرت	دیده اهل وید کرد و تار

وله اصیب

بنده هر چند بر کس نباشد	وز کس نامد اش سید باشد	می نباید شد سخن تو سید	لو کسند نامه سپاه سید
هر که او سوی حق گذارد	حشش از هر جا که وارد	چون بدو و کد اشقی کارت	شود آسان تمام و سوار
که تو خواهی که مرغ لاهوتی	ره از خویش نفس لاهوتی	جدید جوی مات رت کن	از تو این بنده کست کند
سالکی گش تجلی صورتی است	گر خطا کرد ما شد دوری است	حق نمره ز صورت است اید	لیک در آن صورتی است
خند طوره حق بود ایجان	لیک بودش تحت لبی جان	ز به نبود پیش اهل کمال	عدم شروت و تجمل و مال
زاهد است پیش سبب	که ز عیبه خدا بود فارغ	بر سخن کان زادگر فانی است	هر سخنش ز فکر عاری است

سند

از میان سندانهای با حجاب
 ورنه جمال دست خود بسای
 چون علم عاشقی در سینه محبت
 آن که بکسیرم این قهر و کلب
 جم بود بر دم بکعبه کار است
 که هر جا بر تویی از روی بار است
 و چون تم بپنج قلب او درم
 این شام عام یاده کو اختیار است

در آن سینه ذانم چه میگوید
 کسخت می طغی و دوسم بکباری است
 کاکه می گفت انا سخن بسردار کجاست
 که در آن سینه ذانم چه میگوید
 کسخت می طغی و دوسم بکباری است
 کاکه می گفت انا سخن بسردار کجاست

طاعت نفوی چون در صدهای
 روغن طلب کن بر سر کعبه
 بر کسی را چون می کشد سوی
 در ذات تو هر چه که گوید و در
 عکس میدیدیم همان کمان برست
 زانچه سپهر این کز این کبر و زار
 آن مرد که در نظرش خاک برود
 استخوان او میکانه بکارمان
 تا بگری که لیس سوانده فی اوج
 ز قلب همه را کاش عشقاری کن
 که بجز عشق جوایمان که مگر
 آن دیده که از پرده پندار
 که سر پای تو در قید قمار
 که چشم است بجان چشم او ملک
 از آن سباده در محرم که در
 خجسته از آن من چشم خطایی
 که در اعط ازین شیوه شکر
 جام از باده می از جام جدایی

شاه مار و زوشب اید و بی همسر
 هدایت ربانی چند سوس و شش بطور دل
 مرا مندر زانگان یوانه میداند و من شادم
 تو مرده چنانکه نیامی در کجیات
 با همه اسس اش از همه بیکانه بین
 بچو چشمی که بسینی بر طرف روی کوی او
 که جز دیوانگان از من ذانم مرد فشر زان
 در زهر طرف و زده انفس اس عیوی

سند

چه تفاوت است صوفی ز تو تا فقیه خودین
 کفتگوی درویشان بر زبان مرغان است
 تمام اهل دو عالم بجز جوی تو یو مان
 وقت آن یوانه شوریده خوش گذر خالش
 اعتبار است ایل بره منی غیر ذلتش
 بردای فقیه ترن ز حدیث خود ستانی
 رازشان کسی داند کش بود سلیمانی
 کدام اهل و چه عالم که پیش ما تو ستامی
 روز و شب محاسن و زنده صیامی ز صلاقی
 راست خوابی و حسابی نیت اندر اعتباری

کیت آن چه بر می رخسار
 همه روی او و او همه سر
 کفتر ز آه بنام او تبیح
 آکه از ذات او نه نیم کس
 کفتم ای سپهر بر رازی کو
 ناله برداشت تا که گمان ناکوس
 ایدل ما بظرفه تو اسیر
 تا هفت شخرت بدین زدود
 اسکت آن سرخ تو بچو بچم
 در دوشان نشکشان صفا
 که بخواند خدمت زندان
 که درین خانه نیت کس ترا
 که درین خانه نیت کس ترا

ای عیان کشته از تو جل جبار
 هم تودل بوده هم تویی دلبر
 من و حسن فکر تو ز بی تم
 عاشقان گل رخت و ایم
 ده مشن از شور عشق جانانه
 با ده نوشیده باز کشم در
 کدر اقا دسوی شیکده ام
 کفتم ای صانع خورشید
 وی تو اندر جهان میان پنهان
 هم تو جان دهم تو بی جانان
 من و حسن ذکر تو ز بی پنهان
 میل آساکیده این ایجان
 سوی میجان ز رستم از خانه
 از دم یاد خویش و بیکانه
 تا که گمان پای کوب و ستان
 بت کجا سجده کرده فرزانه

الترجیح

گاه بهمان نخلوت و عطف
 آکه از ذات او نه نیم کس
 دی شدم در کلیسا از زرد
 کفت خاموشش که خود سارده
 که درین خانه نیت کس ترا
 که درین خانه نیت کس ترا

ست جام تو سیب میم
 در میانی و از همه بکن
 از جلال و جمال تو دارم
 که درین خانه نیت کس ترا
 که در خرابات خرقه کردم بر
 ره سپردم و دلک ازستی
 که در شمع رخ تی دیدم
 بت پرستان نغان پروا
 روز و سود گرفت افسانه

حند

ناله گمان بت زبان لسا و کزین	دم مزن ای دو بین دووانه	که درین خانه نیت کس جز او	هو هو لا اله الا هو
خود چیل رو در حسن ذات ازل	رحمت خوش آب عشق بر گل دل	تا که دل مگس جن خوب نیند	داشت آینه در مقابل دل
از پی فتوح قتل دل دل را	داد و ستاخ پیر کمال دل	چون در دل کس ده شده بودیم	روی سیلی وی بجمل دل
گشت ظاهر که این سپهر بند	سترلی بود از نماز دل	هر چه از نظم و شعر نشنیده	نخند بود از ستال دل
دل چه از بهت پرده عکسی از	بهت فلان شده حال دل	بجز دل چو کله موج کزین	اوستاد این کله ببال دل
			هو هو لا اله الا هو
شاهلی نقاب می بینم	بر هوش سکت ناب می بینم	عکس رخسار ساقی اندر جام	ماه در آفتاب می بینم
بر سر بحر عشق اکوان را	همچو موج و حباب می بینم	فزع در فصل اصل اندر دریا	بسچو موج در حباب می بینم
گاه خور بر سپهر می گویم	گاه عکس در آب می بینم	یاری پرده لیکت پیش رخسار	خوشتر را حجاب می بینم
عاقبت با دی بودایت را	بر عهد و کاسیاب می بینم	ستر گیتی زهر که می پریم	همه را این جواب می بینم
			هو هو لا اله الا هو

تغیبات نامی

سرا زگر میان چهره پرده ای	کجوبید پانی کز مرده ای	لباس روح تابگی در خون	که آمد کونون نوبت سخن
خوش آنم که کی خوش باشم	نزه از نه در ویش باشم	تن آن بر که در می پرستی ایم	که یکدم ازین خود پرستی ایم
بیاساقی ای ز کت سیم	بطلی می بر پیمان بن سیم	سناجات تا از خوابات کن	مرامات کن نات کن نات کن
منفی تو بر جوان کس نافرمان	تو در رقص شو که کس کف نم	بمخانه بجن نام دوستی بین	بجوشیوه حق پرستی بین
چو بر معانت بخشد حضور	نوشی ز دوشش شراب طور	کسی کو مر این راه را هر بهر است	ترا بی کان ساقی کوهر است
بستان این می شبی یا رشو	یکی جام می نوش و شیار شو	شنیدی که بد جام جم ای	خفتش بهت هر یک بر یک
بر آن بهت نورا ترا حرمی است	بجام جم دل ترا هم جمی است	شراب طهوری بود در شبت	که بخشد مران ساقی خوش
شراب طهوری پر عشق او	که او مغز باشد جهان بسچو پست	بایت به ایت رخ یارین	ببشی تخم بدیدارین
دی فارغ از سکر و از خویشت	با نواز رخسار او محو پیش	بل روی دلدار باقی کن	بجام اندرون عکس ساقی
	نهالی هسی بده نوشی کزین	ز کفتار بیجا خوشی کزین	
	کونان محضه خیر این کلام	سلامی بر ندان زاده اسلام	

وله من ربا عجات اللطایف
 این در دو چو در دست که در دانش نیت
 این کار چه کار است که سانش نیت

حند

سپار بر قیمت و نشد راه تمام	وله	این راه حید راه است که یانش نیت
خورشید بخشکی ندارد در ذات	ازین سخن بخش نماید ذات	ایمان ز جا جهای اوان کهر
ایدوست کرت و پیش کرد ادانی است	وله ایضا	یک کاه صفت کار تو سر کردانی است
خود ز اول کار عاجز و حیران باش	چون آخر کار همه کس حیرانی است	
آنم که تو از حیران برون خواهی رفت	وله	خود با دل و جان بر زخون خواهی رفت
چون نیستی آگاه که چون آمده	آگاه که کجاشوی که چون خواهی رفت	
آنکس که می از جام نقین خورد و نکفت	وله	این نسا زنجاک هر هوش برد و نکفت
بما یسیح زنده صد سخن می گویم	خوش که بدید یک سخن مرد و نکفت	
حیثی که بفعل حقیقتی تحزیت	وله ایضا	از نیکت و بد زمانه فارغ دل ریت
اگر قابض ارواح بود عسدر ایل	خود قابض روح او که کن نایت	
چون بجز حس زند بخارشش نامند	وله	انکه که چکد ابر بهارشش نامند
چون جمع شود سیل و جوشد دامل بجز	در یاب که بجز کلی کنارشش نامند	

تغیبات نامی

در راه طلب نه پسر می باید	مردی ز دو کون بخر می باید	و از پای فرشتین ره رو کجا	پای و کز چشم که می باید
آنان که بر راه معرفت فرود شدند	وله ایضا	صدر بخر کشیدند که نامرود شدند	
لغت ندی و چون شد قصه تمام	آخر ز حیران بادل پرورد شدند		
ز رخسار و لا کو که این یکت آن به	وله	انصاف به من و ترا کو این حقد	
عالم به چون کجی است اندر معنی	وله	از زدی کجی تمام را که روی رد	
عارف که بود آنکه شریعت جوی	و ایم سخن از شرع و طریقت کوی	بغیث شریعت و طریقت کوی	با پای ادب راه حقیقت کوی
از غیر موجد بکنند یا دور	فرقتش نخند بنده و آزاد	و در نیت چنین دم ز تو حیدر	توحید که باشد و الحاد
یکت نقطه ذات شد هوید از عدم	وله ایضا	و در صورت حروف گذاشت قدم	
که شد الف و کھی احد کاهی الف	لیکن حقیقت نه فرزند کشت و نه کم		
که سوی عدم که سوی تجانه شدم	وله	که زاپه و که هم عدم بهمانه شدم	
از این همه حاصلی ندیدم جز این	که ز نشبده خیال و یوانه شدم		
ساکت همه را چو خویش بی سیر بسین	وله	چون حق همه جاست سجد و یر بسین	
هر شر که رسد ز غیب بی حیر بسین	الفصم اگر موحده می غیر بسین		

حسد

توحید برفت زاهد ظاهرین و له | تصدیق بکافی است اندر دین
 توحید برفت عارف آنت که او | حسد حق دگری ز بسند از روی یقین
 آذل که حسد ایرا بود منزل کو | و له ایضا زین لحم صنوبری ترا حاصل کو
 گویند که دل برای حق شد آری | دل فانی حق بود و لیکن دل کو
 از باره یاد دوست مدیوتی به | و له در هر چه زیاد او مندر اموستی به
 خواستش هدایت که اگر زائل دلی | چینی نبود ترا از خاموشی به
 بگریت وجود این تعیین مایه | و له ایضا مایه و جبر را با همسرای
 هر چند که مایه شد مشرق اندر بحر | از بحر چگونه باشدش آگایه
 من بسند که من محبت خودارم | و له در بوالهوسی بحر طرف رو دارم
 از طاعت خویش با امیدم لیکن | امید فضل و کرم او دارم

تم الكتاب وهو تذكرة للعارفين وتصبره
 للساکین و موسوم بر یا نفس العارفين
 حفظ الله تعالى من شر المنکین
 بجز مہ محمد صلی الله علیه و آله الطاهر
 صلوات الله وسلامه
 علیم جمعین



در وقت نظام و است تمام این کتاب است تطاب
 جناب فضیلت و حکمت ماب حکیم عارف و شاعر و واقف
 میرزا ابراهیم کما ذرونی مخلص بناوری سلمه الله
 ناظم مشرق الاشراف و عنیره این چند بیت گفت
 و حسب انخواهش انتخاب نوشته شد

ساقی و ارسته ز گل جز	جام میت با دی راه به	کوش باقیم غنایت نما	روی دلم سوی هدایت نما
تا بهدایت رخ جان آورم	شرح غم دل بر بیان آورم	ای ز تو انوار هدایت منم	جان تو آگاه ز بالا و زیر
تا زه جان فرخ فرخنده لی	مرد ز نادون و تنگ شینی	ساک راه محمدی آمد	مالک ملک ابوی آمد
روی تو انوار جمال ازل	بار ز اسرار کمال ازل	جام مقولی و مقول نیز	رفته دلیت سوی لول نیز
با خبر از ستر سر اسرکتب	و اینهمه دانی حجاب در حجب	ز آنچه علوم آمده در هر کتاب	بجز صادق شبر و شس ججا
او که شان آمده عالم رسد	خوانده حجاب الله اکبر همه	او تو ز گل رسته و تیغی	یفته از شرش پیش سستی
ست شده از می جام است	دیدم حجب هر چه بجز آن است	ساقی با قبت معایت نود	روی لب سوی هدایت نود
غیرت جانست تن خاست	عقل مجرود دل افلاکیت	اشته علایق بجان خست	عاق حق کبر فرخت
فرخ و فرخنده و فرخ کلام	بچند تو مایه همه سره فام	صورت و معنی سخن ارا تو	ملک سخن را همه دارا تو
شد شجر طوری خامه است	بارقه نور از آن نام است	با حشر از از کون و برون	شارق سیر تو بود و چون
رسته ز چون همه چون دان	دوست نما آمده مرات تو	عبدو از کس خرد آگاه	رسته شد از بندگی و شاه
رسته از بسندگی و خردی	ملک سخن را تو حسد یونی	مشرق اشراف معانی دلت	محو جمال ازل آمد کلت
ای ز جمال تو بودید اکمال	وی ز کمال تو بودید اجلال	آنکه ز کند شسته و آفتاب	یکت دو سه سال شده آفتاب
ای تو جان بخت جوان در	بخت جوانت که عقل سپر	داشت آینه پیش شده	کوهر پیش ز تو دایمش
داده ز کف دانش پیش	بچند تو رسته بجلی ز خام	سرخوش صبا بی جمال ازل	و در طرب قیمت لم ازل
تذکره گامه ناظمش	احسن تعویم بحق لارشمس	روضه برو صند و رضایت	ساخته خم شعبه خودان

مذکر در کتب آورده	و که اساسی آوری	نوع و کشتی تدر آن کمال	نوع بستی اثرش اجداد
بند تو با جزا شافق	ذری آن بی سپر او	روح فرا این سخن دلگشت	رفت قی بر تو طبع خوش
بو که به ذنب بے بقصره	تا گویی درج در آن تذکره	و که تو در شرق اشراف کرد	کرد بدعت قسم این خرد
شرق اشراف مراد خود است	در صفات این خندان	خار و خسی در جنبی ت کن	که سزد آن خاندان است کن

س از کما رس ایات مذکوره در خاتمه این کتاب مسطوره با بن رباعی
 ای آنکه توانی شمان عالم رسد | در مدح نادری حتم نمود | الفار تو ختم کفهای هم رسد
 مانند کتاب حق که شد ختم باس | ایات تو این کتاب را خاتمه شد

محمد اودا و آخرا و بطنا و ظاهر اعمده با خاتمه خاتمه و احق القاد الداند و احفظ من لوم الاعداء المائده
 آل السنی و القاد صلوات الله علیهم اجمعین

علی ید العبد الراجی الی رحمۃ الملک الوهاب ابن مرحوم حاجی میرزا حبیب الله
 المتخلص بنجاقانی محلاتی حاجی محمد رضا المتخلص بالصفا

و الملقب سلطان کتاب
 ۱۳۰۵

کتاب ریاض العارفين من طبع دار الفکر
 تدریس حاج میرزا محمد رضا
 غرضت و در این کتاب
 در در این کتاب
 آلاء محمد بن علی
 سال ۱۳۰۵



بمجد الله حسن توفيقه و غایت اولیایه ابخام و احتشام پذیر
 کتاب مستطاب ریاض العارفين با حسن الخاتمه و البمان
 بعضی و اہتمام علی بن ابان سلمة الاطياب و الانجالی
 آخوند ملا عبد الحسین و ملا محمود خوانسار

زادہ سما الله شرفا و توفيقاً

و تاکیدات اکیده بیان بر

اکمل و اتم پیش از سایر کتب

در این کتاب

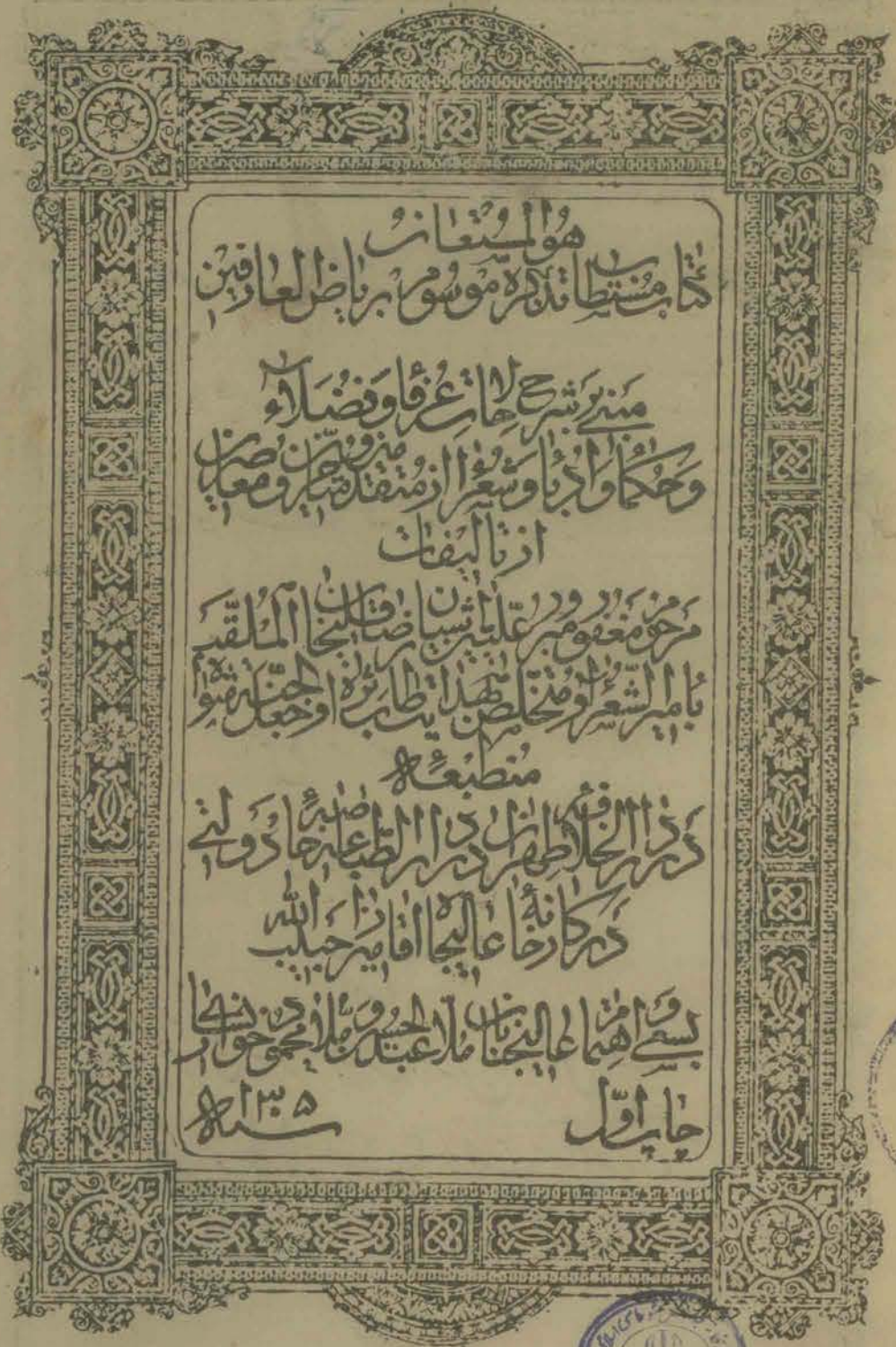
۱۳۰۵

تحریر فی عشر الآخر من شهر ربيع الاول ۱۳۰۵

ضمن ثلاثمائة بعد الالف من البحرة الحمد

بانیہ و کاتبہ و فارسیہ و مصححہ

محمد و آلہ



هو المصنف
 كتابه سلطانة مؤسسها برضا العاقين
 مني شرحها في فوائدها
 وحكامها واخبارها وسيرتها من فضلك
 اذنا اليقظ
 من رددت على شيخنا في تلك الملتقى
 بامير الشعراء في هذا المطبوع او جعل
 منطبعا
 في الاصل في المطبعه عاين
 في كتابه اياها انا في الله
 بسعيهما على الجهد والاعمال
 جابر اول

